



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

آوازهای بی قرار

مهین عبدی



@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

"یا حق"

شروع رمان: آوازه‌های بی‌قرار

مقدمه: exchange group

چیزی نمانده...

به آوازه‌های بی‌قرار باد و رقصِ دلبرانه‌ی برگ‌های این باغ...

به دل‌کندن چنارها

از برگ‌های پهنِ پنج‌پری ...

به هزار رنگ شدن روزگار و تجلی دوباره‌ی بهار ...
به عطر و بوی به‌های لب طاقچه و دانه‌های قرمز انار...

به قدم زدن‌های عاشقانه‌مان و خش‌خش برگ‌ها...
و به خلق شاعرانه‌های قشنگ...
چیزی نمانده است

تا ظهور عشق...

همان عشقی که من را بی‌قرارِ روزهای با تو بودن کرد ...

همان‌ها که با لبخند جذاب مردانه‌ات، با دو انگشت
شست و اشاره‌ات بینی‌ام را می‌فشردی و زیر لب برایم
نجوا می‌کردی:

-تو خودِ آوازِ بی قرارِ منی!

و لب‌هایت که با همان شروع طوفانی، با آرامشی وصف
ناپذیر روی هم مُهر می‌شدند و من رقص کنان و سرمست
از حرفت روی برگ‌های پاییزی هلله سر می‌دادم...

آری...!

چیزی نمانده!

به آوازهای بی قرارِ باد و رقصِ دلبرانه‌ی برگ‌های این باغ...

#مهین عبدی

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

#پست ۱

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

قلبم را گذاشتم کف دستم و هی این پا و اون پا و هی
کباده زدم .

مرشد بلند گفت:

-بشمار یک!

چرخ زدم و چرخ زدم، هوش از سرم رفت و دیگر نشد
که بشود! لبه‌ی گود نشستم و سرم را پایین انداختم. نفس
نفس می‌زدم و عرق از سر و رویم سُره می‌کرد.

مرشد گفت:

-بشمار دو!

صدا ضرب و طرب می‌آمد و پژواک گوش‌هایم شده بود.

مرشد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-بشمار سه !

اما من فقط گوش به صدای نفس‌هایم داده بودم.

مرشد با لحن دلخوری گفت:

-بچه مرشد! این رسمش نبود با یه چرخ و اشاره وسط
میدون زورخونه، چشمت قیلی ویلی بره و قد رشیدت این
کف مثلِ بته جقه خمیده بشه! بشمار چهار !

نشد و مرشد خودش پاپیم آمد! دست روی شانهام
گذاشت و محکم فشرد:

-هر گره‌ای چاره و درمون داره! نبینم پهلوونمون با یه
مشکل از پا دراومده! پاشو لباس تنت کن بریم یه کوبیده
مش عباس و بز نیم که خوش عطر و عییشه و حالت و
جا میاره!

نیشخندی زدم.

-مرامت و قربون مرشد! اما چرب و چیلی اون کباب هم
گره‌مو باز نمی‌کنه!

با دست دیگرش به بازویم کوبید و ضرب شستش را پر
قدرت نشانم داد! حتی سن و سالش روی ضربه‌هایش
تاثیر نگذاشته بود و هم‌چنان قدرت‌نمایی می‌کرد!
-دلت و که صفا می‌ده پهلوون! جوون رشیدی مثل تو باید
که روزی چند پرس بخوره!

سرم را بالا گرفتم و در چشمان کم فروغش اما پر ابهتش
زل زدم:

-مرشد! اون کبابا فقط مغزم و چرب می‌کنه تا بساط این
نامردی دنیا رو چرب و چیلی کنم و برام بشه یه حریف
چقر بد بدن! من می‌خوام مردونه بیاد وسط و بجنگه!

در چشمانم نگاه گرداند و نیم‌چرخ زدم. خم شد و
میل را از درون گودی برداشت و بالا و پایینی کرد.

-اومدی زورخونه پهلوون پوریا که همینارو یاد بگیری بچه
مرشد! که تواضع و فروتن بار بیای و تکبر و غرور و
بذاری زیر پات و با یا علی گفتن راه و رسم مردونگی و جا
بیاری! دور و غرور ورت نداره الحق شدی پهلوون این
محله و یه اسم و یه مرام و معرفت امیرخسرو محله!

آوازهای بی قرار

همین عبدی

شدی یلِ این زورخونه و زدی تو دهنِ نامردای این محله و
از ناموس دفاع کردی! حالا همین فرمون و نیچون که می
خوره به شونه خاکی جاده! که هنوزم آتیش نامردا خاموش
نشده و تو یه برو بیا برات خط و نشون می کشن! هنوزم
آتیش دشمنات تنده پهلوون! خیلی تند!

از جایم بلند شده و دستی به پشت گردنم می کشم.

-شیر مادر نخورده اونی که بخواد تو این محله شاخ و
شونه بکشه! شده لت و پار و تیکه پاره بشم چشم بدپاک
بچرخه رو ناموس این محله، از بودن ساقطش می کنم! تو
مرام و معرفت ما نیست یه گوشه وایستیم و کسی بخواد
بساط فسخ و فجور علم کنه! لاقلش اینکه تا امیرخسرو
و رفیقاش تو این محله هستن کسی حق نداره!

نشون می دم من امیرخسروام! امیر خسرو، پسر ارشد مرشد
زورخونه پهلوون پوریا!

@Vip Roman

#پست ۲

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

.....

شش ماه قبل

روسیه

سن پترزبورگ

کلوپ

کمر باریکم را می چرخانم و پایین تنهام را تکانی می دهم! می
دانم که مست شده ام اما نه آن قدری که جذابیت مرد
روبه رویم برایم مهم نباشد!

مردی شیک پوش با دنیایی اخم روی صورتش!

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمکی می زنم و با خنده و عشوہ رو به او که به من زل
زده به فارسی البته با کمی سختی آن هم بخاطر زبان روسی
ای که مدت هاست با آن خو گرفته ام، می گویم:
-با من می رقصی؟

می بینم که بسرعت یک تای ابرویش را بالا می دهد!
پوزخندی که می زند و گوشه ی لبش که انحنایی می گیرد!
-می رقصونم اما رقص، نه بلد نیستم!

از حرفش ابروی بالا می اندازم! چه حرف پرطمطراقی را به
زبان آورده بود! از آن دست حرف هایی که باید ساعت ها
می نشستی و به آن فکر می کردی!

همگام با موسیقی در حال پخش، بالاتنه ام را پیچ و تاب می
دهم!

آن قدرها هم حوصله اش را نداشتم تا بدانم در پستوی
حرفش چه منظور خاصی را پنهان کرده است!
تک خنده ای می کنم و چشمکی می زنم. نمی دانم روسی بلد
باشد یا نه اما با زبان انگلیسی به او می گویم:

-Tell me, Are you drunk like me?

Let's dance together

(بگو که مستی مثل من؟ بیا که با هم برقصیم)

با همان چشمانش که مثل بیر تیز می درخشند در چشمانم
زل می زند و:....

-You are such a bad drunk girl! By Drinking
less or nothing, you become so drunk

(دختر بد مستی هستی! نخورده و کم خورده هم بد مست
شدی!)

این بار من پوزخندی می زنم. اما شعله‌ی نگاهم سرخوشی و
شیطنت را فریاد می زند!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-Yeah, I drank but not that much to become over drunk. I'm drunk but not like what you think ! I'm just a little drunk and it's just for dance and fun!

(آره خوردم ولی نه اونقدر که بدمست بشم !مست هستم اما نه اونطوری که تو فکر کنی !مستی الانم کمه اونم فقط برای رقص و خوش گذرونی!)

دستش را دراز کرده و روی ساعد دستم می گذارد .هر چند فشار دستش کم است اما دست بزرگ و مردانه اش، قدرت عجیبی دارد !

نمی دانم اما حدس می زنم این مرد باید ورزشکار باشد!

#پست ۳

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم را کمی بالا گرفته و مجبورم می‌کند چرخ می‌زنم !
لبخندی لبانم را مزین کرده و من با دلبری چرخ می‌زنم !
برای مردی که از او شناختی ندارم و او هم همین‌طور
نسبت به من !
دامن کوتاه و مشکی‌ام با چرخش بالا و پایین می‌شود و من
غرق لذت می‌شوم !
-You said right, stranger man! You don't
dance but make others dancing well !

(درست گفتم مرد غریبه ! نمی‌رقصی اما خوب می‌رقصونی!)
بعد از حرفم خنده‌ی بلندی سر می‌دهم که در صدای
موزیک و خنده‌های اطرافیانم گم می‌شود !
صدای ابهت‌دار و پر جذبه‌ی مرد ناشناس بلند می‌شود!
-Your dance is well-favoured (beautiful)

(رقصت زیباست!)

چرخشم که تمام می شود مجدد روبه رویش قرار می گیرم اما
این بار نزدیک تر! برای دیدنش کمی سرم را بالا می گیرم .

انگشتانش این بار مچ دستم را در حصار خود درآورده اند!

دست دیگرم با طمانینه روی بازویش فرود می آید!

-I have never seen you around , Are you
tourist?

(این اطراف تا بحال ندیدمت، توریستی؟)

شانه ای بالا می اندازد. نگاهش جایی بالای شانه ام را نشانه
می رود. با همان خونسردی جواب می دهد:

-Somehow yes and no

(هم آره و هم نه!)

از مرموز حرف زدنش خوشم می‌آید! آن قدری که دوست دارم مدت زمان طولانی‌ای را با او به گپ زدن پردازم! منی که مدت‌هاست و یا بهتر است بگویم برای اولین بار است که این طور آدمی در زندگی‌ام دیده‌ام!

-It seems like you are an interesting person!
But tonight this accidental meeting is
pleasure for me!

(تو بنظر آدم جالبی هستی! اما امشب این دیدار تصادفی
برام لذت بخشه!)

نگاهش را مجدد معطوف چشمانم می‌کند! این مردی که
امشب برای اولین بار او را دیدم و در نظرم تفاوت زیادی
با مردهایی دارد که در اطرافم بوده و دیده‌ام!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

مردی که امشب اولین بار است حضورش را در این کلوپ
می‌بینم!

کلوپی که پاتوق آخر هفته‌هایم است!

و بنظرم حضور این مرد خوش پوش برای این کلوپ کمی
تناقض دارد و شبهه برانگیز است!

شاید هم بیشتر از کمی!

مردی که چهره‌اش شباهت زیادی به مردهای ایرانی دارد!

این مرد برایم مرموز است چون وقتی به فارسی جمله اول
را به زبان آورده بودم آن هم برای محک زدن و رسیدن به
حدسم، دقیقا به فارسی جوابم را داده بود و من حدسم به
یقین مبدل شده بود!

و اما اوپی که با هر روش من هم‌چو خودم صحبت کرده
و جوابم را داده بود!

لب‌هایش را تکانی می‌دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

-First meetings are always attractive !
Especially when the person is also charming
and attractive

(دیدارهای اول همیشه جذابه ! خصوصاً اگه آدم روبه
روت هم جذاب باشه!)

#پست ۴

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

با شنیدن جمله‌اش ابروی بالا می‌اندازم ! این مرد دلبری
کردن از یک زن یا دختر را خوب بلد بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

می‌دانم که در آنی متوجه برق نگاهم نسبت به حرفش
شده است و حرفش چیزی نبود که من آن را نادیده
بگیرم!

این مرد از همان زمان بدو ورودش من را به خودش خوب
جذب کرده بود! منی که در نظرم مردهای اطرافم
جذابیت خاصی نداشتند اما حال این مرد!...

چراغ‌های کلوپ خاموش می‌شود و رقص‌نوری زیبا هم‌چو
آخر هر هفته تمام فضای سالن را دربر می‌گیرد. با وجود
موسیقی‌ای که در حال پخش است دلم پیچ‌وتاب دادن
بیشتری به بدنم را می‌خواهد!

نور سبز رنگ روی صورت مرد مقابلم می‌افتاد و من چهره
او را در هاله‌ای از ابهام و نور و رنگ می‌بینم!

روی تیغ‌های بینی‌اش که سایه افتاده و ریش‌سیبیلش که
مشکی‌تر جلوه می‌کنند!

لب‌های نه چندان بزرگش که میان سیبیلش خودنمایی می
کند و موهای پرپشتش که گویی شانه نشده و فقط با
دستش کمی نظم گرفته!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پیراهن مشکی اش و کت چرم مشکی ای که روی آن پوشیده
و شلوار مشکی کتاناش و نیم بوت های قهوه ای رنگش!

تمام لباسی که خیلی خوب روی هیکلش نشسته است!

دستم را از روی بازویش برمی دارم و موهای قهوه ای رنگم
را تابی داده و روی یک شانهم رها می کنم...

زبان روی لبم می کشم و به فارسی در حالی که می دانم تمام
تلاشم را برای خوب ادا کردن کلمات بکار گرفته ام می
گویم:

-تو ایرانی هستی که خیلی خوب جواب جمله ی اولم رو
دادی! درست هست؟

نگاهش را یک دور به اطراف می چرخاند. دستم را رها می
کند و روی صندلی ای که میزش چسبیده به دیوار کلوپ
است می نشیند و پا روی پا می اندازد.

-و تو هم خیلی خوب هم ایرانی صحبت می کنی و هم
انگلیسی! در صورتی که به گمونم اینجا زندگی می کنی!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

قدمی به سمتش برمی دارم . کف دستانم را روی تکیه گاه
صندلی مقابلش قرار می دهم و یکی از پاهایم را از زانو خم
کرده و کمی بالا می گیرم .
سرم را کج می کنم .

-درست گفתי غریبه ! من ریشه ایرانی دارم اما اینجا اومدم
چند سالی هست و حدس زدم تو شاید بلد نباشی روسی
حرف بزنی، بنابراین زبان عمومی و بین المللی رو انتخاب
کردم ! فارسی حرف زدن یکم برام سخت شده ! و باز هم
تو خوب انگلیسی حرف می زنی !
سرش را به مختصر تکانی می دهد .

-خودت گفתי، زبان بین المللی هستش ! اما بد هم صحبت
نمی کنی فارسی . فقط لهجه روسیت خیلی بیشتره .

لبانم کش می آیند و دستی به پیشانی ام می کشم و چندتار
موی ریخته شده را کناری می زنم .

-درست . من زیاد اطرافم ایرانی ندیدم ! که بخوام زیاد
صحبت کنم و یاد بگیرم ! اما تو امشب و اینجا ...

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست ۵

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

چشمانش را ریز می‌کند و موشکافانه می‌پرسد:

-من امشب و اینجا چی؟

برای لحظه‌ای صدای موسیقی قطع می‌شود و من بند تاب
مشکی رنگم را که روی بازویم رها شده بود را به جای
قبلش برمی‌گردانم ...

برایم جالب است که نگاه‌های مرد روبه‌رویم فقط به
صورت‌م است و هیچ نگاه بد و هیز و اغواگری به روی و
حرکاتم ندارد!

در حالی که مدام از مردهای اطرافم در همین کلوپ و
محل کار و دانشگاهم در مورد جذاب بودن بدنم و
سفیدی پوستم حرف‌های تحریک‌کننده شنیده بودم!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

اما این مرد!...

-تو امشب اینجا، خیلی مشکوکی!

خنده‌ی بی صدایی می کند! طوری که فقط یک طرف لبش
به بالا کشیده می شود!

-و چرا فکر می کنی من مشکوکم؟!

لبانم را غنچه کرده و روی صندلی و مقابلم می نشینم!

موسیقی دو نفره‌ای پخش می شود و برای لحظه‌ای به
ذهنم خطور می کند چه می شد با این مرد جذاب رقصی دو
نفره داشته باشم؟

اما فکرم را کناری زده و خودم را بادی می زنم! گرگرفتگی ام
حاصل از مستی ام کمی کلافه ام می کند اما نه آن قدری که
بی خیال سربه سر گذاشتن با او شوم!

-You are so attractive and your suspect
makes you tempting!

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

(تو خیلی جذابی و مشکوک بودنت هم هوس انگیزت کرده!)

دستش روی میز می نشیند! حق به جانب می گوید:

-اما این جواب سوال من نبود!

ابروهای کمانی و هم رنگ موهایم را به هم نزدیک می کنم.

-And what answer do you expect to hear from me?

(و خب انتظار داری از من چه جوابی بشنوی؟)

کمی به سمت میز متمایل می شود. نفوذ نگاهش تا ژرفای ذهنم را احساس می کنم!

-The answer that is explained my suspicion !

کاری از EXCHANGE GROUP

(جوابی که مشکوک بودن من رو توضیح بده!)

#پست ۶

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

چشمانم را می‌چرخانم و لبانم را غنچه می‌کنم و بعد از
کمی مکث می‌گویم:

-نمی‌دونم! فقط این‌طور احساس کردم و می‌کنم! شاید
بخاطر اینکه مدت‌هاست ایرانی ندیدم! شاید هم مردی
مثل تو ندیدم!

چشمانش را رو به پایین می‌گیرد و لبخندی می‌زند.
-تو همین کلوپ کار می‌کنی؟

سوالش نه تنها احساس ناخوشایندی درونم ایجاد نمی کند بلکه مشتاق می شوم برای این مرد غریبه پاسخ هم بدهم!

-بله. آخر هفته ها هم مثل امروز صاحب کلوپ بهمون لطف می کنه و اجازه می ده کارگراهاش هم مثل مهمون به خودشون خوش بگذرونن. البته که من، ایوان و آرتیم تنها کارگرهای این کلوپ هستیم.

قبل از این که فرصتی به مرد روبه رویم دهم می پرسم:

-و اما تو چرا این سوال رو از من پرسیدی؟

انگشتان هر دو دستش را در هم گره می زند.

-فقط محض کنجکاوی! اونم برای این که این گپ بین مون ناخواد آگاه شروع شد!

یک دستم را از آرنج خم کرده و روی میز می گذارم و زیر چانه ام قفل می کنم.

حال به گمانم کمی از مستی ام کاسته شده!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-آره جالب بوده !من در حال رقص مردی جذاب رو به
یک باره می بینم که از در کلوپ وارد می شه، نگاهش به
اطراف می چرخه و روی صندلی می شینه و بعد شروع گپ
زدن مون !

با شوق مجدد زمزمه می کنم:

-I'm sure if I tell Sofia and Ana about the man
I met in the club , they would feel regrets for
not coming . Ofcourse they are busy with
stupid night things with Ivan and Sasha

(اوه مطمئنم اگه به صوفیا و آنا بگم با چه مردی تو کلوپ
آشنا شدم کلی حسرت بخورن واسه امشب و نیومدن
شون ...حتما که با ایوان و آرتین در حال کارای مزخرف
شبونه هستن)...)

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

در مقابل چشمانم دست دراز می کند و جام خالی را میان دستش می گیرد.

-و تو چرا نخواستی تو جمع دوستانت باشی؟
سرم را به طرفین تکان می دهم.

-گاهی تنها بودن بیشتر خوش می گذره تا با یه جمع سرخوش... ولی حتی اگه امشب به بچه ها خوش بگذره برام مهم نیست چون امشب هم برای من خوش گذشت!
در ادامه حرفم زمزمه می کنم:

-راستی من اسمم ماریاست و اسم تو چیه مرد جذاب غریبه؟

جام خالی را کناری می زند و به صندلی تکیه می دهد و با همان صدای جذابش زمزمه می کند:

-من امیر خسروام!

@Vip Roman

#پست ۷

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

شش ماه بعد

تهران

-ترلان؟ آی ترلان؟ قیز پس هایاندا گالدون؟ تزول دای!
(ترلان؟ آی ترلان؟ دختر پس کجا موندی؟ زود باش
دیگه!)

پایین دامنم را جمع می کنم تا حین دویدن زیر پایم گیر
نکند. آبا *درخواست رشته آشی را از من کرده بود و من تا
به داخل خانه باغ بروم و آن را از کابینت داخل آشپزخانه
بردارم و مجدد به باغ و کنار آبا برگردم، زمانی سپری شده
بود. نفسی عمیق کشیده و رهایش می کنم. کمی مانده به
آبایم برسم با صدای نیمه بلندی زمزمه می کنم:

-گلدیم آباجان. یول اوزاخدی خب!

(اومدم آباجان. راه دور خب!)

کاری از EXCHANGE GROUP

کارتن کوچک رشته آشی را بدستش می دهم . کنار قابلمه‌ی بزرگی که برای آش پختن علمش کرده بودیم می ایستم و نگاهی به محتویات و رنگ خوش آش می اندازم .

پروانه، تک دختر عمه سوری کنارم می آید و با صدا می گوید:

-ترلان آش و یه هم بزن و نیت کن بلکه بخت تو باز بشه و ما هم به نوبت پشت سرت !

سرم را می چرخانم و دست به سینه می شوم . حق به جانب می گویم:

-تو که انقدر عجولی چرا خودت نیت نمی کنی و آش و هم نمی زنی ؟

ترمه و ترنج دخترهای عمو ابراهیم هم به جمع دو نفره‌ی من و پروانه می آیند و حال حلقه‌ی دخترهای مجرد این خانه به دور قابلمه‌ی آش کامل می شود!

ترمه است که با خنده روبه پروانه می گوید:

-نمیشه حالا نیت کنیم دانشگاه قبول بشیم اونم تو همین تهران ؟ من که حوصله خوابگاه رفتن رو ندارم .

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

انگشت شستم را به نشانه تایید حرفش رو به بالا می گیرم.
چه خوب گفתי ترمه! من که دارم تمام تلاشم رو می کنم
تا این تعطیلات خوب درس بخونم و واسه کنکور سال
بعد آماده باشم.

پروانه اما با تاسف سری تکان داد.

- شماها نیت کنید واسه دانشگاهتون من که دانشگاه
ندارم نیت می کنم واسه اومدن یه خواستگار!

آبایم با شنیدن حرف پروانه خندهای سر داد.

- بو قیزین عاقلی سوزدن چو ختر دی!

(عقل این دختر از شما بیشتره!)

لب ورمی چینم از حرف آبایم. آبایی که مادرِ مادرم است و

از شهرستان برای چند روزی به خانه ما آمده. اما آن

قدری همه‌ی اعضای خانواده پدری‌ام به او علاقه دارند

که هیچ نمی گذارند حتی آبایم بیشتر از چند ساعت در

خانه‌ی تک پسرش بماند. دایی‌ام که تنها برادر مادرم است

و آبایم به جزء مادرم و دایی‌ام فرزند دیگری ندارد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

حال هم آن قدری همگی دستپخت او را دوست داریم که
به رسم همیشه و هر سال آبایم در باغ بساط پختن آش
رشته را علم کرده و همه در خانه جمع شده‌اند تا از این
آش رشته بخورند. هر چند که امیر خسرو پسر عمویم و
عمو اسحاقم نیامده‌اند و من خدا خدا می‌کنم تا آش گرم
است آنها هم بیایند!

*آبا: اسم و صفتی قدیمی که برای بزرگان استفاده می‌شد.

#پست ۸

#آوازهای بی قرار

در جواب آبایم می‌گویم:

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-اما آباجان سن کی اوزون چوخ ایستیسن قیز درس اوخیا،
پس ایندی نی بوجور دیسن؟

(اما آباجان خودت که خیلی دوست داری دختر درس
بخونه، پس چرا الان این طور می گی؟)

آبایم گویی حرفم را نشنیده گرفته که حین دست دراز
کردنش می گوید:

-چوخ دانیشما قیز، او بوح کاسالاری ور من آشلاری
ایستی ایستی چکیم سوخ اولسا فایداسی یوخدی ایشیمی،
بو قیزلاردان دا بیرین یولا گدسینر ننه لرینن او سوغانینان و
نعنای گتیرسینر. اودد سیرفانی آشسینار. پیسدی هاموز
گلیبسوز بوردا دایانیبسوز ننه لروز اود ایشلیلر!

(زیاد حرف نزن دختر، اون کاسه بزرگا رو بده من آش رو
گرم گرم بکشم سرد بشه فایده نداره، از این دخترا هم یکی
شونو بفرست برن از مادرشون اون نعنا و پیاز داغ رو
بیارن. تو خونه هم سفره رو پهن کن، زشته همه تون
اومدین اینجا جمع شدین مادراتون تو خونه کار کن!)
ترنج زبانی روی لبش می کشد و رو به من زمزمه می کند:

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-می گم ترلان الان مادر بزرگت عصبانی شده؟ انگاری داره
تشر می زنه!

خنده دندان نمایی می کنم.

-اگه بگم آره ناراحت نشین ها! آبام دختر تیز و فرزند خیلی
دوست داره! الان هم گفت یکی از شماها برین اون پیاز
داغ و نعنا رو بیارین و به مادرامون کمک کنیم دیگه اونا
کار نکنن و بعدش هم سفره رو پهن کنیم.

قبل از این که ترنج حرفی بزند پروانه از قابلمه ی آش
فاصله گرفت و دست ترمه را در میان دستش گرفت.

-یالا راه بیفتین بریم حق با مادر بزرگه ترلانه! خود ترلان می
تونه اینجا به کارای کوچیک مادر بزرگش کمک کنه، ما
بریم خونه که کارای تو خونه بیشتره، واسه بردن کاسه
های آش هم اون پسر رو می فرستیم اینجا.

ترمه و ترنج در مقابل حرف پروانه ای که از همه مان چند
سالی بزرگ تر بود سری به نشانه تایید حرفش تکان دادند.

پروانه ای که تا دیپلم درس خوانده بود و به خواست
خودش دیگر به درس خواندن ادامه نداده و به کلاس

کاری از EXCHANGE GROUP

خیاطی رفته بود و حال اکثر کارهای خیاطی این خانه باغ را او انجام می داد.

-منم پیام اون نعنا و پیاز داغ رو واسه آبام بیارم. فقط نمی دونم عمو اسحاق و امیرخسرو کی می آن؟ پروانه دستی به موهای جلوی سرش کشید.

-من از زندایی می پرسم. احتمالاً خبر داره .

کمی بعد از طی کردن مسیر باغ وارد خانه شدیم. طبقه‌ی اولی که برای مادر و پدر، پدرم بود و آنها چندسالی می شد که فوت کرده بودند و حال این طبقه که کمی بزرگ تر از طبقه‌های دیگر این ساختمان بود، محلی برای جمع های خانوادگی مان شده بود .

صدای همه‌ی بزرگ‌ترهای مان و از طرفی پسرهای می آمد . کیارش پسردایی ام که همراه کامران برادرش کنار هم نشسته بودند، برادر امیرخسرو که امیر محمد نام داشت و دیگر پسرعمویم یعنی طاها برادر ترمه و ترنج. برادر خودم هم آراز که به سربازی رفته و جای خالی اش بشدت احساس می شد!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

جمع خانوادگی مان که بشدت شلوغ بود اما پر از مهر و صمیمیت که در کنار هم روزگار را می‌گذرانند!

#پست ۹

#آوازه‌های بی‌قرار

سرهای جمع حاضرین در پذیرایی با دیدن مان به سمت مان چرخید و مادرم زودتر از همه پرسید:

چی شد دخترا آش آماده شد؟

قبل از این که دهان باز کرده و جوابش را بدهم پروانه با همان شوخ‌طبعی همیشگی اش گفت:

-والا زندایی از آماده شدن آش گذشته، ما نیت‌مونم کردیم. الان سفره رو آماده می‌کنیم فقط بی‌زحمت معنا و پیاز داغ رو بدین ترلان بیره. پسرا هم کمک کنن برن حیاط کاسه‌های آش رو بیارن.

مادرم از جایش بلند شد و چادرش را زیر بغلش زد.

در جواب پروانه با خوش‌رویی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-پس این آش حسابی خوردن داره، دخترای ترشیده این
خونهر رو می‌خوایم شوهر بدیم .

من، پروانه، ترنم و ترنج صدای دلخوری‌مان بلند شد و
پدر و مادرهای‌مان در عوض ما هم خندیدند !
پروانه طاقت نیاورد و حرفش را بر زبان آورد.

-زندایی وقتی شما این طوری بگی دیگه واویلا از بقیه ! شما
که همیشه طرف مادختر بودی چرا اینجوری می‌گین؟
عمه‌ام و زن‌عمویم هم همراه مادرم شده و به مایی که در
حال ایستاده بودیم، پیوستند .

عمه‌ام در جواب پروانه شانهای بالا انداخت.

-مگه تو نمی‌دونی دست آبا موقع آش پختن سبکه؟ نیت
شما دخترها هم که غیر شوهر کردن چی می‌خواد باشه؟
پس منم با سوسن زندایت موافقم !

پروانه که بادش حسابی خالی شده بود، پر شالش را روی
شانهایش انداخت و هنگام ادای حرفش دستانش را هم
تکانی داد.

-من برم سفره رو پهن کنم بهتره وگرنه بعید می دونم این
وسط مورد حمله قرار نگیرم !

زن عمویم صدیقه که کمی توپر و قد بلندی داشت،
دستش را بالا برد و پروانه را نشانه گرفت، که در همان
حین شش انگوی بزرگش هم نمایان شدند و صدایی
دادند.

-سوری من با تو و سوسن کاری ندارم اما خودتون بهتر می
دونید پروانه عروس خودمه . برای امیرخسروم می خوامش .
ماشالا هیچی از کمالات کم نداره . آشپزیش، خیاطیش،
خونه داریش، خانومیش دیگه یه مرد چی می خواد؟

در مقابل حرف زن عمویم لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:
-بفرما پروانه خانم به همین راحتی بخت باز شد ! بچه
های بزرگ این خونه با هم عروسیشونه !

پروانه با روی گلگون و سری که پایین انداخته بود در حال
بازی با انگشتان دستش بود.

عمه سوری هم گونه هایش گل انداخته و اما هم چو مادرم
لبانش می خندید !

پروانه با ببخشیدی وارد آشپزخانه شد و مادرم به یک باره گفت:

-ترلان الان بری آبا دیگه خودت و نعنا و پیاز داغ می کنه!

وای گفتم و با کف دستم به آرامی روی سرم کوبیدم!

-مامان من تنها پیش آبا نمی رما! باید خودت هم بیای!

مادرم نگاهی چپ‌چی به صورتم انداخت و او هم به همراه عمه سوری و زن عمو صدیقه به آشپزخانه رفت اما در آن حین گفت:

-خودت می‌ری تا تنبیه بشی و بدونی آبا از دختر سربه‌هوا اصلا خوشش نمی‌آد!

نچی کردم و تقریبا با صدای بلندی گفتم:

-حداقل اون ظرف نعنا و پیاز داغ رو بدین به من ببرم!
پدرم که در حال جمع کردن سجاده‌اش بود با صدایی بلند که مادرم هم بشنود با خنده گفت:

-خانم از قدیم گفتن دختر به مادرش می‌ره! خودت رو که یادت نرفته؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پدرم که با لبخند به صورتم خیره شده بود چشمتی زد که به پاس حمایتش من هم لبخندی زده و چشمتی زدم.

مادرم با دو ظرفی که در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد و میان درگاه هال و پذیرایی ایستاد و پدرم را مخاطب قرار داد.

-بله حسین آقا دختر به مادرش می ره. اما تا حدودی، ترلان بقیه سربه هوا بودن و شیطنتش رو از شما به ارث برده امی خوای تعریف کنم؟

شوهرعمه و عمویم و پسرها که از این بحث خوششان آمده بود، با لبخند و ذوق نگاهی به مادرم و پدرم می انداختند.

پدرم اما قهقهه ای زد و حین نشستن روی مبل دستانش را به نشانه تسلیم بودن بالا برد!

-دیوار ما کوتاهه سوسن خانم! هر چی شما بگی!
عمویم هم خنده با صدایش را رها کرد و به پدرم گفت:
-ای زن ذلیل...

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست ۱۰

#آوازه‌های بی‌قرار

بیشتر از آن نتوانستم بمانم و به شوخی‌های آن‌ها گوش
بسپارم. می‌دانستم که به باغ برگردم آبا حسابی از خجالتم
در خواهد آمد. دو ظرف موجود در دستان مادرم را
قاییده و به سمت باغ پاتند کردم.

در لحظه‌ی آخر صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت ترلان
آروم‌تر!

نگاهم که به آبایم افتاد او را به خودم خیره دیدم!
گره‌ی بین ابروهایش بقدری کور شده بود که حتم داشتم
حالا حالاها باز نخواهد شد!

گوشه‌ی لبم را گزیدم و زمزمه کردم:

-کارت ساخته‌ست ترلان خانم! اسلحه آبا پره پره!

زمانی که به کنارش رسیدم، ظرف‌ها را روی کف آلاچیق گذاشته و قامت صاف کردم. لبخند مضحکی روی لبانم آمد وقتی که گفتم:

-آباجان والاهه منیم تقصیریم یوخیدی، دانیشیخلاری شیرین گلدی دای مند گالدیم.

(آباجان بخدا من تقصیری ندارم، حرفاشون شیرین اومد دیگه منم موندم.)

دست روی زانوهایش گذاشته و از روی صندلی بلند می‌شود. با ملاقه‌ی بزرگ آش را همی زده و با ترش‌روپی می‌گوید:

-او کاسالاری بیر به بیر ور منه دولدورم گوروم، سند دوزملی اوز گوز توه اشلارین اوستون. سفه قیز حل اوتانمور دایانیب منه دیش آقیردیر.

(اون کاسه‌هارو یکی یکی بده به من پر کنم ببینم، توام درست و حسابی روشن رو تزیین کن. دختره دیوونه حالا خجالت هم نمی‌کشه وایستاده برای من دندوناشو نشون می‌ده.)

برای این که آبیم ناراحت نشود، خم شده و کاسه‌ای آکروپال متوسط را به دستش سپردم. صدای پاهای کسی باعث شد سر بچرخانم و عقب را نگاهی بیندازم.

کیارش پسردایی‌ام بود که یک دست در جیب شلوارش کرده و با سری تقریباً پایین گرفته شده به این سمت می آمد.

کیارش که هیکی متوسط اما نه چندان ورزشکاری و معمولی داشت. موهایش مشکی و پرپشت و به یک طرف شانه زده بود.

چهره‌اش هم شباهت بیشماری به دایی‌ام داشت و کامران به زن دایی‌ام رفته بود. هم آرام بودنش و هم موقر بودنش! کیارش اما شده بود گاهی تند رفتار کند و خیلی زود هم از کوره در برود! آن هم در مسائلی که هیچ به مذاقش خوش نمی‌نشست!

پیراهنی آبی کمرنگ به تن داشت و شلواری مشکی. برایم جالب بود که با وجود غروری که دارد راضی به کمک کردن شده!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-گوزلرون چیخدی ترلان! توت بونی گولوم توشدی!
(چشمات دراومد ترلان! بگیر اینو دستم افتاد!)

#پست ۱۱

#آوازهای بی قرار

با حرف آبا هول کرده سرم را به سمتش چرخانده و کاسه
ی آش را از دستش گرفتم. اما با بیش از حد گرم بودن
ظرف چهره‌ام درهم شد.
-وای آبا الریم یاندی آخ...
(وای آبا دستام سوخت آخ...)

کمی مانده بود تا کاسه‌ی آش را روی زمین بگذارم که
دست مردانه‌ای زیر کاسه نشست و دست دیگرش بدنه‌ی
کاسه را دربرگرفت و از میان دستان در حال سوختنم
بیرون کشید.

-بده من ترلان!

کاسه را روی زمین گذاشت که آبایم حرصی‌تر غریدا!

کاری از EXCHANGE GROUP

-یاخچی فقط دیلون وار ترلان! بیزیم زامانیندا کی ایستی
سوخی بیلمزدیله! ایشلر دیله سسیز!
(خوبه فقط زیون داری ترلان! زمان ما که سرما و گرما رو
نمی فهمیدن، بی زیون کار می کردن!)

قبل از این که جواب آبایم را بدهم کیارش بود که با
نیمچه لبخندی که کنج لبش کاشته بود جواب آبایم را
داد.

-آبا او قدیم زامانیدی، ایندی زمانه فرق الیب .
(آبا اون زمان قدیم بود، الان زمونه فرق کرده).
با این که می دانستم آبایم از دیر آمدن من دلخور شده و
آن طور حرفی را بر زبانش آورده اما دفاع کیارش هم برایم
جالب می آمد!

آبایم که علاقه زیادی به نوهی بزرگش یعنی کیارش
داشت، برای این که او را از خود نرنجانند سری به طرفین
تکان داد و دستی که در آن ملاقه را نگاه داشته بود به
کمر زد.

-آخ که یانسین عاش...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

(آخ که بسوزه عاش...)...

-آبا!

با اختار کیارش حرف آبا نصفه باقی ماند و من ماندم و خماری در حرف آبا! نمی دانم چه می خواست بگوید که کیارش فوراً میان حرفش آمد و مهر سکوت روی لبهای آبا زده شد!

از مدت‌ها قبل می دانستم که کیارش بیشتر از این که حرف هایش را با زن دایی ام و دایی ام در میان بگذارد با آبیم در میان می گذاشت و حتی هفته‌ای در ماه به روستا می رفت و در کنار آبا می ماند.

رابطه اش با آراز هم با این که چند سال تفاوت سنی داشتند و کیارش از آراز بزرگتر بود همیشه گل و بلبل بود!

طوری که گمان می کردی این دو برادر هستند! وقتی آبا نگاه براق از کنجکاو و مشکوک بودنم را به خودش دید، چشم غره‌ای نثارم کرد و خودش را از تک و

کاری از EXCHANGE GROUP

تا نینداخت و با اشاره چشم و ابرویش و با همان لهجه زیبای ترکی‌اش به کاسه دیگری روی زمین گفت:

-نمنیه بوجور باخيسان؟ او پیری کاسانی ور گوروم. اونان سورا لازیم دیر او گوزلرونن آدامی ییسن! ایشوی تز گور!
(به چی اینجور نگاه می‌کنی؟ اون یکی کاسه رو بده ببینم.
بعدش هم نمی‌خواد اون طوری با چشمت آدمو بخوری!
کارتو زود انجام بده!)

تا بوده آبیم را همین‌طور بیاد دارم. با این که تشر می‌زد اما شیرینی خاصی در بطن حرف‌هایش بود که باعث می‌شد هیچ‌گاه از رفتار و تشر زدن‌هایش دلخور نشوی و بالعکس بیشتر در مقابلش شیطنت کنی! اما من حتی ناخواسته گاهی طوری حرصش را درمی‌آوردم که آبا به خونم تشنه می‌شد اما خودم بعدها تا می‌توانستم می‌خندیدم!

تا به خودم بجنبم کیارش کاسه را برداشت و بدست آبا داد و بی‌آن که نگاهی سمتم بیندازد آرام و با لحنی پر از آرامش زمزمه کرد:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-ترلان تو روشونو تزیین کن . اینا داغن نمیخواد تو دست
بگیری!

#پست ۱۲

#آوازهای بی قرار

بی آن که حرفی در مقابل خواسته‌ی کیارش بزنم، روی دو
پایم نشسته و مشغول ریختن پیازداغ و نعنا روی آش
شدم . اما مدام فکرم پیش حرف آبا و حرف‌های کیارش
مانده بود!

کیارشی که تا بحال یاد ندارم بخواهد با دختری از اقوام
بیش از چند کلمه احوال‌پرسی حرف زده باشد !
اخلاق‌های مختص به خودش که اکثر دختران اقوام او را
مغرور و از دماغ فیل می‌پنداشتند و هر زمانی کیارش را می
دیدند، قیافه‌های‌شان را کج و معوج می‌کردند!
کیارش ظرف پر شده دیگری از آش را با کمی فاصله کنار
دستم قرار داد که حین کنار کشیدن دستش، دستم
مختصر با دستش برخورد کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم را بالا گرفتم و به او پی که همان طور قامتش خمیده
باقی مانده بود و به من خیره شده بود گفتم:

-شرمنده.

لبخند محوی زد اما گوشه‌ی چشمانش چینی افتاد...

-چیزی نشد که!

با لبخند ابروی بالا انداختم که صدای اخطارگونه آبا بلند
شد!

-هاواسون اولسون ترلان! سفه قیز حایون هارا گدیب؟

(حواست باشه ترلان! دختره دیوونه حیات کجا رفته؟)

کیارش کاسه‌ی خالیه دیگری برداشت و حین صاف کردن
قامتش با خنده سری تکان داد.

-آبا سوون ترلانینان بی آرخا گدمیرا! بوجور اولماز!

(آبا آبت با ترلان تو یه جوی نمی‌ره‌ها! اینجوری نمی‌شه!)

با صدای باز شدن در حیاط سرپا شدم و در که کامل باز

شد عمو اسحاق و پسرش امیرخسرو را دیدم که داخل

حیاط شده و در را بستند. امیرخسرو هم‌چو هر روز ساک

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

کوچک ورزشی اش را دست نداشت و عمو اسحاق هم
کمی گرفته بنظر می رسید!

به گمانم در زورخانه مشکلی پیش آمده که چهره‌ی
امیرخسرو هم چندان آرامش سابق را ندارد!

لااقلش که این روزها امیرخسرو همان امیرخسروی چندماه
گذشته نیست و نمی دانم چه گره‌ای این بین وجود دارد
که او را و همین‌طور عمو اسحاق را گرفته کرده!

با لبخند سلام بلند بالایی می گویم که عمو اسحاق با دیدنم
گل از گلش می شکفتد و دستی برایم تکان می دهد.

-سلام دختر گلم. سلام آبا خانم، سلام آقا کیارش خوش
اومدین.

امیرخسرو هم به تبع از عمو اسحاق سلام و احوال‌پرسی
کرد.

نگاهش اما برایم جالب بود!

نگاهی که مابین من و کیارش به نوسان افتاده بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

آبا با لهجه‌ی شیرینش که سعی می‌کرد کلمات فارسی را بدرستی ادا کند، گفت:

-سلام آقا اسحاق، سلام اوغلوم خسته نباشین .

کیارش اما تنها به سلام گفتنی اکتفا کرد !

عمو اسحاق و امیرخسرو در جواب آبا تشکری کرده و عمو اسحاق راهی خانه شد اما امیرخسرو کت در دستش را جابجا کرد و روی ساعد دستش انداخت.

با وجودی که امیرخسرو هم باشگاه می‌رفت و هم ورزش زورخانه‌ای انجام می‌داد، هیکل چشم‌گیری برای خودش ساخته بود!

هیکی که هر چشمی را مجذوب خودش می‌کرد!

#پست ۱۳

#آوازهای بی‌قرار

همان‌طور قاشق بدست ایستاده و به آمدن امیرخسرو به آلاچیق نگاه دوخته بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر خسروی که با قدمهایی موقر و سنگین پا بر زمین می
کوبید و راست قامت راه می آمد!
صدای آرام آبیم را شنیدم که زمزمه وار در پیچش گوشم
اکو شد!

-الاه یامان گوزدن ساخلا سین!

(خدا از چشم بد بدور نگه داره!)

لبخند عمق بیشتری گرفت برای پسرعموی که مردانگی
اش زبانزد اهالی این محله ی قدیمی و خانه های ویلایی و
کوچه های تنگ و باریکش بود!

کوچه هایی با گذر جوی آبی تمیز که از کوه ها و آب هایی
تمیز سرچشمه می گرفت!

-ترلان به مابقی کارت برس!

با صدای کمی غیرتی شده کیارش بود که نگاهم در پی
صورت او دوید و کنکاشش کرد!

ابروهای نه چندان پهنش در هم گره خورده بودند و
نگاهش به روی امیر خسرو گویی جنگ ستیزانه بود!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

اما برای چه؟ نمی دانم!

بی حرف سرم را به زیر انداخته و مشغول انجام دادن ادامه
ی کارم شدم.

-گین سوز زحمت اولدی آبا خانیم!

(بازم برای شما زحمت شد آبا خانم!)

امیرخسرو بود که به آبایم این حرف را زده بود.
امیرخسروی که او هم خیلی خوب لهجه‌ی ترکی را از بر
بود.

-سلامت اولاسان اوغلوم نه زحمتی؟ کیف احوال؟
یاخچیسان دا الحمدلله؟

(سلامت باشی پسرم چه زحمتی؟ حال و احوالت خوبه
دیگه ان شاءالله؟)

امیرخسرو با همان منش مردانه‌اش جواب آبا را داد.
-الحمدلله.

مخاطب بعدی امیرخسرو، کیارش بود!

-چه خبرا آقا کیارش؟ کار و بار رو روال؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

کیارش بود و جواب سربالایش!

-می‌گذره.

کیارش دقیقا همانی شده بود که می‌شناختم! همان کیارش
سرد و مغرور!

حتی حرف‌هایش هم سرما را به جانت تزریق می‌کرد!

#پست ۱۴

#آوازه‌های بی‌قرار

وقتی کارم به انتها رسید، قاشق را درون ظرف قرار دادم .
هر لحظه منتظر صحبت بیشتری میان امیرخسرو و
کیارش بودم اما چیزی که این وسط سروصدای زیادی به
پا کرده بود، سکوت بود!

قامتم را صاف کردم که صدای کمی بلند ترنج را شنیدم.

-ترلان تموم نشد؟

سرم را کمی روبه بالا گرفتم و ترنج را که لبه‌ی پنجره
ایستاده و با دست دیگرش پرده را کنار زده بود، دیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-چرا الان میاریم.

وقتی جواب سوالش را شنید با دیدن امیرخسرو دستی
برایش تکان داد و با لبخندی گفت:

-سلام امیر خسته نباشی.

تنها ترنج بود که در این خانه امیرخسرو را با نام امیر صدا
می‌کرد.

-سلام کفتر چاهی! چه عجب، روتو ببینیم!

ترنج همیشه بیشتر اوقاتش را در اتاقش سر می‌کرد و خیلی
کم در جمع‌های خانوادگی و یا مهمانی‌ها حاضر می‌شد.
خوی تنهایی که داشت و اهالی خانه هم وقتی بعد از مدت
ها دریافتند که ترنج چندان میل و رغبتی به جمع خانوادگی
نشان نمی‌دهد، با این رفتارش کنار آمدند.

اما بیش از همه ترنج با امیرخسرو کنار می‌آمد و گاهی سربه
سر هم می‌گذاشتند!

کفترچاهی هم لقب ترنجی بود که فقط امیرخسرو آن را
برای ترنج برگزیده بود و فقط خودش آن را با دیدن ترنج
بر زبان می‌آورد!

کاری از EXCHANGE GROUP

ترنجی که صورت توپر و چشمان مشکی و کشیده‌ای
داشت و قدی متوسط و اندامی نه چندان استخوانی و
لاغر.

ترنج سری تکان داد و از لبه‌ی پنجره فاصله گرفت.

-اومدی خونه می بینمت، بعدشم من الان بیرون از چاهم .
امروزو کفتر چاهی صدام نکن!

بی آن که فرصتی به امیرخسرو برای جواب دادن دهد،
پنجره را بست و پرده را رها کرد.

رو به آبایم کردم.

-آبا من گدیم اوو .ایشون یوخدی؟

(آبا من رفتم خونه کاری نداری)

آبایم باشه‌ای گفت و من با برداشتن چند ظرف قصد
رفتن کردم که با حرف کیارش مکثی کردم.

-صبر کن ترلان با هم بریم.

سری تکان دادم و...

-باشه .

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

کیارش کاسه‌ای آش برداشت و من زیر نگاه سنگین
امیرخسرویی که بخوبی احساسش می‌کردم با کیارش هم
قدم شدم!

-درست و به کجا رسوندی؟

متعجب از سوال کیارش پرسیدم:

-با منی؟

کیارش نگاه عاقل‌اندر سفی‌هی به رویم انداخت.

-الان بغیر من و تو کس دیگه‌ای هم هست؟

چشمانم را تابی دادم.

-خب نه.

برایم سوال برانگیز شده بود! یا کیارش امروز رفتارش
تغییر کرده بود یا من این‌طور برداشت می‌کردم! ولی تا
بوده کیارش سکوت کردن در جمع را انتخاب می‌کرد و
بس!

شاید هم در صحبت‌های دو نفره این‌طور راحت بود که
حال برای من رفتارش غیرقابل باور می‌آید!

کاری از EXCHANGE GROUP

-بگو دیگه! حالا که کسی نیست!

ناخودآگاه قدم‌هایم آهسته و کوتاه شدند!

پاهایم را آرام روی سنگ‌فرش‌هایی که با حالت ماریچ از ورودی خانه تا باغ و ورودی آلاچیق درست شده بود قرار می‌دادم و نگاهم هم به چراغ‌های پایه کوتاه و لامپ‌های رنگی‌اش بود وقتی که جواب کیارش را دادم.

-فعلا دارم می‌خونم برای کنکور سال بعد. خودتم نمی‌دونم فهمیدی یا نه که امسال کنکور شرکت نکردم تا بتونم واسه سال بعد آماده‌تر باشم.

بعد از گفتن حرفم نگاهی به صورت کیارش انداختم تا بتوانم ری‌اکشن حرفم را از چهره‌اش بخوانم. هر چند نمی‌دانم تا چه اندازه برایش این مطلب مهم بود؟

وقتی نگاهم را روی صورتش گرداندم، گویی در فکر فرو رفته باشد لب زد:

-خب، بعد کنکور چی؟ تا کجا می‌خوای درس بخونی؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

شانه‌ای بالا انداختم. درک حرف‌های کیارش برایم
دوچندان و شاید خیلی بیشتر از آن سخت می‌آمد! طوری
که گمان می‌کردم شاخی روی سرم در خواهد آمد!

-معلومه! تا جایی که بتونم به اون چیزی که می‌خوام
برسم. الکی این همه وقت نمی‌ذارم.

کیارش دیگر حرفی نزد و چند قدم مانده بود تا به ورودی
در خانه برسیم به یک‌باره و با عجله اسمم را صدا زد!
-ترلان؟

قبل از این که جوابش را بدهم صدای امیرخسرو بود که
دقیقا با کمی فاصله از پشت سرمان بلند شد!
-فکر کنم اون آش سرد شد!

#پست ۱۵

#آوازه‌های بی‌قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

هین عبدی

هین آرامی کشیدم و بسرعت برگشتم. امیرخسرو کمی ابرو در هم کشیده بود اما هیچ چیزی نمی توانستم از صورتش بخوانم!

دو کاسه بزرگ آش را در دستانش داشت. با دیدن آنها بی آن که ادامه ی پیشروی ای به ترسم بدهم با تعجب گفتم:

-امیرخسرو کف دستات نمی سوزه؟! -

لبخند خسته و نیمه جانی به رویم زد.

-نه فقط تو زود برو تو، شاید آگه دیرتر بری اون موقع می توئم بگم آره دستام داره می سوزه.

هول کرده باشه ای گفتم و نیم چرخ می زدم. وارد خانه شدم و بعد از گذشتن از هال بزرگ سمت آشپزخانه رفتم و ظرف های در دستم را روی کانتر گذاشتم.

عمه سوری نان های سنگگ را برش می زد و داخل سبد نان ها قرار می داد.

با دیدن آنها را روی کانتر قرار داد.

آوازهای بی قرار

همین عبدی

-بیا عمه فدات بشه، این سبد نون‌ها رو ببر بذار داخل سفره .

چشمی گفتم و با برداشتن سبد نان‌ها به پذیرایی برگشتم .
امیرخسرو و کیارش در حال قرار دادن کاسه‌های آش داخل سفره بودند.

برای لحظه‌ای نگاهم به پروانه‌ای افتاد که نامحسوس به
امیرخسرو نگاه می‌کرد!

صورت گلگونش نشان از حرف زن‌عمو صدیقه بود !
زن‌عمو صدیقه‌ای که مطمئن بودم همین امروز خواسته‌ی
قلبی‌اش را عنوان خواهد کرد!

البته با شناختی که از او داشتم !

هر چیزی را که خواستارش بود بسرعت عنوان می‌کرد و
حال چه چیزی مهم‌تر از سروسامان دادن زندگی پسرش؟
آن هم امیرخسرو!

نوهی ارشد این خانه باغ!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

هنگامی که امیرخسرو و کیارش کناری رفتند، سبدهای نان را داخل سفره قرار دادم.

امیرخسرو کنار عمو اسحاق جای گیر شده و کیارش هم کنار کامران.

مردها یک طرف سفره نشسته و زن‌ها هم یک طرف.

مادرم گفت:

-ترلان پس آبا کو؟

کنار ترمه‌ای که بغل دستش ترنج نشسته بود، نشستم. آمدن آبا هم‌زمان شد با آمدن عمه سوری. به احترام آبا همه نیم‌خیز شدیم و آبا بالای سفره و کنار مادرم و عمه سوری هم در طرف دیگرش نشست.

عمو اسحاق با دیدن آش‌ها لبخند عمیقی زد و تشکر فراوانی از آبا کرد که به تبع مابقی هم زمزمه تشکر را سر دادند.

عمو اسحاقی که مرشد زورخانه‌ای به اسم پهلوان پوریا بود. زورخانه‌ای که چند کوچه با خانه باغمان فاصله

کاری از EXCHANGE GROUP

داشت و امیرخسروی که تقریباً هر روز به آنجا سری می‌زد و گاهی ورزش‌های زورخانه‌ای هم انجام می‌داد.

عمو اسحاقی که راه پدربزرگم یعنی پدر خودش را گرفت و هم‌چو او مرشد شد.

اما عمو ابراهیم دو کوچه بالاتر از خانه‌باغ سوپرمارکتی‌ای داشت که قدیم بقالی کوچکی بود و با مرور زمان توانست آنجا را بزرگتر کند و سروسامانی دهد.

شوهر عمه سوری هم که مکانیکی داشت و تازه توانسته بود کمی آنجا را بزرگ کرده و کار کارواشی هم انجام دهد و چند کارگری را هم زیر بال و پر خود بگیرد اما طی تصادفی فوت کرد و دیگر روی خوش زندگی را ندید و عمه سوری در اوج جوانی بیوه شد و پروانه در چهارسالگی بی پدر.

پدر من هم که فروشگاه کوچک لوازم آشپزخانه داشت و آرازی که قبل از سربازی رفتن، در کنار پدرم هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند.

آشی که آبا پخته بود را در کنار تعریف‌های خانواده خوردیم و الحق که آبایم سنگ تمام گذاشته بود. با وجود دو کاسه‌ی پر از آش خوردن، هیچ نایی در خودم نمی‌دیدم تا بلند شده و به مابقی دخترهای خانه کمک کنم و بساط سفره را جمع کنیم.

امیر خسرو و امیر محمد که برای جمع کردن اجاق گاز بزرگ در آلاچیق راهی باغ شده بودند و کیارش و کامرانی که هم‌چو زندایی‌ام گوشه‌ای از پذیرایی در سکوت نشسته و به صحبت‌های مابقی گوش می‌دادند.

زندایی‌ام از همان زمانی که یاد دارم نه اهل صحبت بود و نه اهل خو گرفتن با زن‌های فامیل. همین هم بود که کمتر کسی به خانه‌شان می‌رفت و آن‌ها هم کمتر مهمانی برگزار می‌کردند و چقدر که آبایم از این خصوصیات زندایی‌ام

حرص می‌خورد و گاه شنیده بودم که با دردودل کردن
برای مادرم از اخلاق‌های نه چندان مناسب زندایی‌ام گله
می‌کرد!

اما وقتی می‌دید زندایی‌ام رویه خودش را پیش می‌برد و دایی
ام هم چندان میل و رغبتی برای از بین بردن این رفتارها از
خود نشان نمی‌دهد، بی‌خیال شده و بقولی خون‌خونش را
می‌خورد!

حتی امروز اگر به این خانه‌باغ آمدند می‌دانم که به اصرار
مادرم بوده و دعوتی که پدرم شخصا از آنها داشته!
قبل از این که آبا در جمع از خجالت‌م در بیاید و کمک
نکردنم را چماقی کرده و بر سرم فرود بیاورد، از جایم بلند
می‌شوم و سفره‌ی پاک شده و پارچ آب را برمی‌دارم و راهی
آشپزخانه می‌شوم.

صدای پچ‌پچ کردن‌های عمه‌سوری، زن‌عمو صدیقه
و مادرم و زن‌عمو ابراهیم یعنی زن‌عمو راضیه می‌آمد و من
شاخک‌هایم تیز شده بود!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

تا یاد دارم از بچگی این‌طور بودم و تا به گمانم بحث مهمی
پیش می‌آمد من کنجکاو تر از بقیه در پی فهمیدن ماجرا!
مادرم هم خیلی خوب من را شناخته بود که با دیدنم
چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

-ترلان دخترا تو اتاق بغلی‌ان. توام برو پیش شون.

لبخند هول‌کرده‌ای زدم و سفره و پارچ آب را روی کانترب
گذاشتم.

-باشه الان می‌رم!

در حالت اسلوموشن حرکاتم را انجام می‌دادم تا بلکه چیزی
عایدم شود! حتی راه رفتنم به سمت اتاق بغلی!

اما خب مادرم بود و منی که خیلی خوب اخلاقم دستش
آمده بود!...

-ترلان!

@Vip Roman

#پست ۱۷

#آوازه‌های بی‌قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

تک خنده‌ای زدم و کمی سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم .
در اتاق را تقه‌ای زده و نزده و دستگیره را پایین کشیدم و
وارد شدم .

ترمه و پروانه را در حال صحبت دیدم و ترنجی که سرش را
داخل گوشی‌اش برده و با دیدن من، نگاهش را به من داده
بود.

در اتاق را پشت‌سرم بسته و بلافاصله با صدای آرام بچ
زدم: exchange group:

-دختر بنظرتون مادرا برای چی جلسه گذاشتن؟ اونم انقدر
سریع؟ دو دقیقه بلند نشدم برای سفره جمع کردن چی
شد یدفعه تو آشپزخونه؟

همیشه مادرم در گوشم زمزمه سر داده بود که حق ندارم
برای چیزی که اگر ندانستنش به صلاحم نیست کنجاوی
کنم و اگر لازم باشد خودش سر فرصت مناسبتش برام
بازگو خواهد کرد اما حس سرکش و شیطنت درونم
همیشه مرا از گوشزدش دور می‌کرد و من باید در مورد

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مطلبی که مرا تا مرز هلاک شدن برای دانستنش پیش می برد، سرک بکشم!

وقتی نگاه مات شده‌ی هر سه‌شان را به روی خودم دیدم،
دستانم را به طرفین تکانی دادم.

-خب؟ بگین دیگه...

پروانه سری تکان داد.

-تو درست بشو نیستی ترلان! با این کنجکاو بودن
بالاخره یه جا سرتو به باد می‌دی!

نچی کردم.

-وای پروانه حالا که آبام نیست تو نصیحت و شروع نکن
توروخدا! فضولی منو کشت!

ترنج بی‌خیال و گویی که هیچ چیزی را نشنیده باشد مجدد
سرگرم گوش‌اش شد و ترمه هم سکوت کرد.

پروانه به پشتی قرمزرنگ پشت سرش تکیه داد و پاهایش را
هم به آغوش کشید. گویی دلشوره و استرس داشت که
چهره‌اش کمی نگران بنظر می‌رسید!

کاری از EXCHANGE GROUP

-زن دای صدیقه به گونم تو تصمیمی که داشت خیلی
جدیه! منظورم همون حرف قبل نهارش بود. من فکر می
کردم داره شوخی می کنه!
با کمی فاصله روبه رویش می نشینم.

-کی تا حالا دیدی زن عمو صدیقه حرفی بزنه و شوخی
باشه؟ اونم اگه مخصوص امیرخسرو باشه!
پروانه صورتش گلگون می شود. پروانه ای که بیست و شش
ساله است اما آن قدری با من و ترمه و ترنج دوستانه و
مهربانانه برخورد می کند که هیچ احساس بزرگتری او را
نکنیم!

آتش سوزاندن هایی که همیشه هم پا بوده! با این که در
کودکی او سنش از من و ترمه و ترنج چند سالی بزرگتر
بود!

حتی گاهی با پسرها هم، هم سو می شد و خانه باغ را روی
سرشان می گذاشتند!

#آوازه‌های بی‌قرار

پروانه دستش را زیر چانه‌اش زد و خیره به پنجره‌ی قدی
اتاق که روبه باغ بود گفت:

-نمی‌دونم چرا دلشوره گرفتم! نمی‌گم امیرخسرو پسر بدیه،
نه اصلا. اما خب بنظرم کاش زن‌دایی صدیقه قبل اینکه تو
جمع عنوان کنه با امیرخسرو هم حرف می‌زد. امیرخسرو
اخلاقای خاص خودش رو داره و همه‌تون هم می‌دونید.
سوالی روبه پروانه گفتم:

-خب تو از کجا می‌دونی زن‌عمو صدیقه با امیرخسرو
حرف نزده؟ حتما مزه‌ی دهن امیرخسرو رو می‌دونه که
حرفش رو هم گفته!

ترمه که تا آن لحظه سکوت کرده بود در تایید حرف من
به حرف آمد.

-حق با ترلانه، پروانه! تو از کجا می‌دونی که امیرخسرو
خبر نداره؟ حتما که یه حرفایی تو خونه‌شون شده. از

طرفی ام بقول زن عمو تو همه چی تمومی. خیلیا باید
خداشون باشه که تو عروس خونه شون باشی!
پروانه لبخند غمگینی زد.

-نمی خوام ناراحت تون کنما، ولی کاش بابا محمدم بود. از
همون چهارسالگیم که تو تصادف فوت کرد و من و
مامانم با هزارویکی مصیبت بزرگ کرد، یه ترسی تو دلم
مونده! نمی گم دایی اسحاق یا ابراهیم یا دایی حسین چیزی
کم گذاشتن اما باز پدر چیز دیگه ست! شاید اگه الان بود
طور دیگه ای خیالم راحت بود! با این که امیرخسرو
پسرداییمه و همگی تو این خونه بزرگ شدیم. نمی دونم
شاید هم اصلا دلشوره من بیخودیه!
مطمئن لب زدم:

-حتما که بیخوده. غصه نخور.

پروانه با نگاهی چپ چپی، بیشعوری هم زیر لب برای
مسخره کردنش نثارم کرد و منی که ریزریز شروع به
خندیدن کردم!

ترمه دست روی زانوی پروانه گذاشت.

-حالا نظر خودت چیه؟ اگه خواستگاری قطعی شد چی جواب می‌دی؟

پروانه با کف دست‌هایش، صورتش را مالشی داد.

-من و امیرخسرو شش سال فقط باهم تفاوت سنی داریم . تقریبا تو یه دوره بزرگ شدیم و خیلی خوب همدیگه رو می شناسیم . فکر نمی‌کنم چندان مشکلی این وسط باشه اما خب امیرخسرو هم شرطه و حتما که اونم یه خواسته‌هایی از شریک زندگیش داره .

سری بالا و پایین کردم.

-هوم... اینم حرفیه . ولی من که دعا می‌کنم این وصلت سر بگيره بدجوری این خونه به یه سوروسات حسابی احتیاج داره!

پروانه با کف دستش از روی تاسف آرام روی صورتش زد .

-توام که دلت می‌ره واسه شیطنت و آتیش سوزوندن ! من الان واقعا فکرم درگیره !

شانه‌ای بالا انداختم و با خونسردی لب زدم:

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-عزیزم بالاخره یا خودش می آد یا نامهش! درگیری نداره که!
پروانه بلافاصله پایش را دراز کرد و با حرص به ساق پایم
کوبید.

-وای ترلان! هیچی من و نکشه، تو یکی حتما می کشی
ورپریده!

خندهی بلندی سر دادم و کف اتاق روی فرش پرنقش و
نگار دراز کشیده و دستهایم را زیر سرم قرار دادم.
نگاهم به سقف اتاق گره خورد. سقف اتاقی که با رنگ
سفید، لعابی گرفته بود و چند ترک ریز هم رویش خورده
بود...

اتاقی که شاهد حرفهای خصوصی دخترانگیهای مان بود
اما...

اما چه می دانستیم روزگار برای مان، برای این خوش خیالی
مان، برای خندههای از ته دل مان و برای این باهم بودنها
چه خوابی دیده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

شاید اگر می دانستیم ممکن است عمر خوشبختی کوتاه
باشد بیشتر و هزاران برابر بیشتر از بیشتر قدر این ثانیه ها
را می دانستیم!

#پست ۱۹

#آوازهای بی قرار

.....

به گمانم دردی که انسان را به سکوت وامی دارد
بسیار سنگین تر از دردی ست که او را به فریاد زدن وامی
دارد و باز هم به گمانم انسان ها فقط به فریاد هم می رسند
تا به سکوت هم! نوعی آواز بی قراری که در سکوت
خودت به اجرا می گذاری و خودت تک و تنها به نظاره
سکوت و آواز بی قراری ات می نشینی!

کاری از EXCHANGE GROUP

سکوتی که تو را وادار می‌کند در نیمه‌های شب هم‌چو فرد
مقابل دیدگانم دست درون جیبت کنی و قدم‌های آرام و
بی‌هدف برداری و به فکر فرو بروی! حال هر چه فکرت
عمیق‌تر، بی‌خبری از دنیای اطرافت هم بیشتر!

نمی‌دانم چه شد که نیمه‌شب از خواب پریدم! منی که یاد
ندارم خواب نصف و نیمه‌ای را تجربه کرده باشم!

بعد از تمام شدن حرف‌های دخترانه‌مان و انجام کارها و
رفتن خانواده دایام، هم‌چو همیشه هر خانواده به طبقه
محل سکونت خودش رفت.

پدرم که به فروشگاه کوچک خودش رفت و مادرم و آبا
که فرصت گیر آورده و باز هم محفل صحبت و غیبت
شان از زن‌دایام براه بود. منی که خودم را به اتاقم
رساندم تا هم‌چو روزهای قبل خودم را ساعاتی با درس
خواندن سرگرم کنم.

آن قدری سرگرم که شب شد و با آمدن پدرم شام خوردیم.
بعد از مرتب کردن آشپزخانه به اتاقم پناه آوردم و آبایم

هم مثل چند روز گذشته در نبود آراز در اتاق او به
استراحت کردن پرداخت...

حال که گویی من را کسی با دستانش از تختم جدا کرده و
روبه‌روی پنجره قرارم داده بود!

تا آوازه‌های بی‌قرار امیرخسروی را ببینم که در سکوت به
نواختن آن مشغول شده بود...

می‌دانستم چند روزی است که امیرخسرو همان امیرخسروی
سابق نیست و درگیری فکر و ذهنش به وضوح از چهره
اش مشخص بود.

شاید هم من زیادی روی حالات و میمک افراد این خانه
باغ دقیق می‌شدم که با یک تغییر کوچک سرعت آن را می
فهمیدم!

همان حس کنجکاوی و کنکاشم که بقول پروانه شاید
روزی برایم دردسرساز می‌شد اما از این کار لذت می‌بردم
حتی اگر در خفا می‌بود!

هر چند امروز بعدازظهر نتوانستم چندان از حرف‌های
زنانه، زن‌های این خانه‌باغ سر در بیاورم!

کف دستم روی پنجره فرود می آید و بیشتر و بیشتر
امیر خسرو را زیر نظر می گیرم.

بی تاب باش آن قدری است که هر چند لحظه یک بار
انگشتان دستش را درون موهایش فرو می برد و آنها را به
بازی می گیرد...

چه شده بود این پسر عموی خوش غیرتم را که این طور هم
چون پرنده ای سرکش در میان باغ اسیر کرده بود؟

امیر خسرو پی که چند ماهی می شود از آن سفر خارجش به
روسیه بازگشته. سفری که به همراه دوستش رفته و
سر آخر هم هیچ کس نفهمید کار مهمی که امیر خسرو در
کشور روسیه از آن حرف زده بود چه بود؟

خلاصه وار حرف از حق الناس زده بود و تمام!

کاش می شد تا عمق ذهنش فرو روم و بدانم چه بوده؟!

اما خب بعضی چیزها را هر قدر هم خودت را به تکاپو
بیندازی باز هم نمی توانی به نتیجه دلخواه خودت برسی!

می بینم که امیر خسرو داخل آلاچیق شده و روی یکی از
صندلی هایی که به شکل تنه ی درخت بود می نشیند. برای

بهتر دیدنش از پنجره کمی فاصله می گیرم و آباجور کنار
تختم را روشن می کنم.

مجدد پشت پنجره می ایستم و این بار امیرخسرو را درحالی
می بینم که هر دو دستش را پشت سرش گذاشته و به
نقطه ای نامعلوم خیره شده.

نمی دانم شاید هم ربطی به همان سفر روسیه اش نداشته
باشد و هم چو پروانه به ماجرای خواستگاری فکر می کند!
اما چیزی که شدیداً دلم را به ولوله انداخته این است که
آهسته و آرام به پایین و به باغ بروم و جایی که امیرخسرو
نباشد از پشت سر به او حرفی که به پروانه گفتم را به او
هم بگویم!

"یا خودش می آید یا نامه اش پسرعمو!"

می دانم که ممکن است امیرخسرو تعجب کرده و یا در
نهایت سری تکان دهد و بخندد اما همین امر اگر به گوش
مامان سوسنم برسد حسابم با کرام الکاتبین خواهد بود!

آوازهای بی قرار

همین عبدی

برای همین لعنتی‌ای زیر لب می‌رانم! از حس خوشایندی
که می‌توانست تا مدت‌ها جلادهنده روحم باشد و نمی
شود!

دستگیره پنجره را می‌گیرم و پایین می‌کشم. کمی لای پنجره
را باز می‌کنم آن قدری که بتوانم سرم را از پنجره بیرون ببرم
و بیشتر به امیرخسرو خیره شوم!

منی که حال خواب از چشمانم فراری شده و گویی نگاه به
امیرخسرو سوژه نابی‌ست که نیمه‌شب می‌گیرم آمده!
شاید هم گمان می‌کنم قرار است در سکوت از او چیزی
بفهمم!

#پست ۲۰

#آوازهای بی‌قرار

@Vip Roman

در هر حال گمان می‌کنم خیلی چیزها از امیرخسرو می‌دانم
در حالی که هیچ نمی‌دانم! کاش می‌شد در دنیای شلوغ این

کاری از EXCHANGE GROUP

روزهایش، گوش شنوای حرف‌هایش می‌شدم آن هم در این دنیایی که هیچ‌کس حوصله‌ی کس دیگری را ندارد و می‌دانم که امیرخسرو هم از آن دست آدم‌هایی نیست که حرف دلش و راز مگویش را با کسی در میان بگذارد!

تا یاد دارم خودش بوده و حلال مشکلاتش!

اما حال که حالش را این‌گونه می‌بینم دلم می‌خواهد دست روی شانهاش بگذارم و او من را به چشم خواهری ببیند که نداشته و بی‌پروا سخن بگوید و بدون سانسور کردن آن چیزی که آزارش می‌دهد!

اما تمام این‌ها خواسته‌ی دل من است و نه امیرخسرو! امیرخسرویی که حتی اسمش هم برایم ابهت دارد!

نچی می‌کنم از کلافگی‌ای که با دیدن او گریبانم را گرفته! شاید هم از کلافگی نفهمیدن حال او!

فضولی‌ای که امانم را بریده است!

فکری که دقایقی پیش به ذهنم خطور کرده بود را بار دیگر مرور می‌کنم. فکری که اگر عملی می‌شد و مادرم از

آن بویی می برد تا مدت ها سهمم گره ابروانش بود و
تشرهای ریز و درشت !

آرام آرام سرم را از پنجره به داخل می آورم در حای که
تپش و کوبش قلبم را به وضوح می شنوم ! نه این که اهالی
این خانه باغ از صحبت های عادی دختر و پسرهای این
خانه ناراحت شوند، نه ! اما حجب و حیای که همیشه
گوشزدمان می کردند و ما به رسم عادت آن را انجام داده و
مطیع امر و حرف بزرگترهای مان شده بودیم . در کنار
تمام شوخی ها و حرف ها، احترامی که بین مان برقرار بود .
پنجره را می بندم و گوشه ی لبم را می گزم ! چند قدمی به
عقب برمی دارم اما تیرنگاهم امیرخسرو را هم چنان نشانه
گرفته !

موهای مشکی ام را پشت گوش می زنم و نگاه از پنجره می
گیرم !

برای هدفی که در سر می پرورانم باید عجله کنم ! دست
دراز کرده و از روی میز دراورم کش مویی ام را بر می دارم و
موهایم را با عجله می بافم و کش را پایین موهایم بند می

کنم. نگاهی به لباس در تنم می اندازم. بلوز و شلواری که
عکس روی بلوزم خرسی به نام پو است! همانی که
همیشه سرش را تا انتها در کوزه‌ی عسل فرو می برد!
بی خیال تعویض شان می شوم وقتی که امیرخسرو چندباری
مرا با همین لباس های به گمان مادرم کودکانه دیده!
اما منم و عاشق کودک ماندن! هر چند که آبیم هم هم
عقیده با مادرم است و هرازگاهی غر می زند:

-اوتان خجالت چه ترلان! دای یکلیبسن! دوشلارن
چیخیب اشی! بواین سحر الچی گلر، پیرو گوللر! بیزیم
آبریمیزین اویناما سفه قیز!

(شرم کن، خجالت بکش ترلان! دیگه بزرگ شدی! سینه
هات دراومده بیرون! امروز فردا خواستگار می آد، بهت می
خندن! با آبروی ما بازی نکن دختره دیوونه!)

لبخندی می زنم و دستی به صورتم می کشم. شالم را از
روی صندلی برمی دارم و روی موهایم رهايش می کنم...

تمام کارهایم را با آن که سروصدایی ندارند اما باز هم در
سکوت مطلق انجام شان می دهم! و احساس می کنم گرچه

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

در سکوت بوده اما گوش فلک را پر کرده و هر آن همه
از آن باخبر می شوند!

قبل از این که از اتاق خارج شوم، روانداز نازکم را از روی
تخت برمی دارم. با این که چند هفته ای تا آمدن پاییز مانده
اما هوا هر دم خودی نشان می دهد و رسیدن پاییز را به رخ
می کشد!

دستگیره در اتاق را به آرامی پایین می کشم و چشمانم را
محکم بر هم می فشارم و در را آرام باز می کنم! لبانم را که
به داخل دهانم کشیده بودم آرام آرام رها می کنم! نفسم
اما در سه کنج سینه ام حبس می ماند!

#پست ۲۱

#آوازهای بی قرار

@Vip Roman

دلشوره از کاری که در حال انجامش هستم، نای نفس
کشیدن را از من سلب کرده. آن قدری که حتی خودم هم
تقلای برای آزاد کردن نفس حبس شده ام نمی کنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

در اتاق را که نیمه باز می کنم، دستم را هم از روی دستگیره برمی دارم. خانه در تاریکی فرو رفته و همین هم برایم کار را سخت می کند! قبل از خارج شدن از اتاق، گوشی ام را برمی دارم و چراغ قوه اش را روشن می کنم. امیدوارم آبا بیدار نباشد و آن قدری خستگی آش پختن بر او چیره شده باشد که نای از خواب بلند شدن را نداشته باشد! آن هم به عادت همیشگی اش!

در فضای گرگ و میش خانه سلانه سلانه قدم برمی دارم و نگاهم را هم گاهی به اطراف می چرخانم! تمام وسایل خانه با وجود نور چراغ قوه ی گوشی ام هم چو سایه ای شده اند و کمی هم به گمانم ترسناک جلوه می کنند!

روانداز در دستم را طوری می فشارم که بتوانم هیجانانگیز درونی ام را به نحوی تخلیه کنم!

نگاهی به در اتاق مادر و پدرم و در اتاق آراز می اندازم. هر دو اتاق درشان بسته است و همین هم کار را برایم راحت می کند!

از پذیرایی خانه عبور می‌کنم و به در حال که می‌رسم با طمانینه دستگیره‌اش را پایین می‌کشم. در کمی صدای قیژ می‌دهد و من آوایی هم‌چو وای از دهانم بیرون می‌پرد!
 با هر زور و زحمتی که هست لای در را کمی باز می‌کنم و بیرون می‌زنم. پاهایم را آرام روی پله‌های موکت شده می‌گذارم و تا سه طبقه را پایین بروم چندباری نزدیک است که سکندری بخورم و روی پله‌ها پخش شوم! برای همین محض احتیاط بیشتر دستم را بند نرده می‌کنم.

به هر مصیبتی که هست به پاگرد آخر می‌رسم و دمپایی‌ای به پایم می‌زنم و از دری که نیمه‌باز است خارج می‌شوم و راه آلاچیق را در پیش می‌گیرم! هر چند لحظه یک‌بار هم نگاهی به ساختمان می‌اندازم تا مبادا کسی من را از پنجره ببیند! هر چند که اگر هم ببیند هیچ توجیه قابل قبولی به ذهنم خطور نخواهد کرد الا این که دلم برای امیرخسرو به درد آمد آن هم با این وضعیت و باز هم منی که می‌دانم متهم می‌شوم به فضولی کردن و آتیش سوزاندن!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

وقتی به آلاچیق نزدیک می شوم، امیر خسرو را هم چنان
خیره به نقطه‌ای نامعلوم می بینم! آن قدری عمیق در فکر
فرو رفته که هیچ حواسش به آمدنم نیست!

خارج از آلاچیق و پشت سرش به آرامی می ایستم و روانداز
را روی شانه‌هایش می اندازم که بسرعت دستانش را کناری
می زند و متعجب نگاهم می کند!

لبخندی دندان نما می زنم و به آرامی پچ می زنم!

-زیاد فکر نکن پسرعمو! یا خودش می آد یا نامه‌ش!

و آخیشی در دلم برای خودم واگویه می کنم! از این که
بالاخره حرفم را هم به امیر خسرو گفتم و خودم را سبک
کردم!

#پست ۲۲

#آوازهای بی قرار

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

کمی حیرت انگیز و بهت آمیز خیره نگاهم می کند! حیرت انگیز از این جهت که هیچ بودن من در این نیمه شب و آن هم بالاسرش باور ندارد و بهت آمیز از این که از حرکت و حرفم تعجب کرده!

وقتی نگاهش طولانی می شود، چشم و ابروی بالا می اندازم و لبخند دندان نمایی می زنم!

-چیه پرسرعمو؟ یه طوری نگام می کنی انگاری تا حالا منه ترلان، دختر عموت رو ندیدی!

بزاق دهانش را قورت می دهد و من تکان خوردن سبک گلویش را می بینم و نگاهم از همان نقطه به چشمان درشت شده اش کشیده می شود!

ثانیه ای بعد وقتی حضورم را هضم کرد جوابم را داد! آن هم همان طوری که از او انتظار داشتم!

-نه که تا حالا ندیده باشمت...

کمی مکث می کند و مجدد زمزمه می کند:

اما تو الان اینجا، این موقع شب؟

لبانم را به داخل دهانم می کشم. هیچ جوابی ندارم بگویم
وقتی که خودش بلافاصله متکلم می شود و خیالم آسوده
می شود از این که از ولوله افتاده به جانم پی برده!

-ترلان بازم فضولیت گل کرده؟

سری به طرفین تکان می دهم.

-بنظرت خیلی دور از ادب رفتار کردم؟

لبانش با وجود حرفم می خندد و نگاه از من می گیرد و
صاف روی گنده می نشیند. رواندازی که روی شانتهایش
انداخته بودم را بیشتر دور خودش می پیچد.

-واسه تویی که دیگه این کارت شده بخشی از وجودت و
اخلاقت، واسه ما نه دیگه بی ادبی حساب نمی شه. حالا
چرا خودت نخوابیدی؟

حصار آلاچیق را دور زده و داخلش می شوم.

-خواب بودم. برای اولین بار امشب انگار یکی من و از
خواب پروند! اومدم دم پنجره و ایسادم و خواستم لای
پنجره رو باز کنم، شما رو دیدم! دیگه همون یک ذره
خوابم به کل پر زد!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

کمی رو به جلو خم می شود و من هم روی یکی از کنده‌ها می‌نشینم .

-همون یک ذره خوابت بخاطر فضولیت پر زد ! اینجوری بگی بهتر نیست؟

دست‌هایم را میان ران پاهایم می‌گذارم و کمی خودم را می‌کشم . به گمانم امشب هوا سردتر شده شاید هم من سردم شده بود!

-خب باشه . همونی که شما می‌گی !

نگاهش را از چشمانم جدا نمی‌کند و همین هم کمی مرا در مقابل این پسرعموی زیادی خوش مشرب، معذب می‌کند !

سری به معنی چیه تکان می‌دهم که سوالی می‌پرسد:

-چی از من دیدی که کنجاوت کرده؟

حالی که این حرف را ادا کرده کمی لحن صدایش جدیت دارد و دیگر رنگ و نشانی از شوخ طبعی در گفتارش نمی‌بینم ! جدی حرفش را بیان کرده و منتظر پاسخ ! باید چه می‌گفتم؟ فقط این که حالات را دیدم و به این نتیجه رسیدم که مشکلی برایت پیش آمده؟ یا طی این چندماه

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

تو مشکوک بنظر می‌رسی؟ کمی هم مرموز؟ باید چگونه می‌گفتم؟

بعد از کمی بالا و پایین کردن و پس و پیش کردن کلمات در پستوی ذهنم، حاصل افکارم را تراوش کردم و روی زبانم ریختم:

-نمی‌دونم چطوری بگم که هم خودم راحت بشم هم این که یدفعه شما بهم نگی این ترلان چقدر پررو شده!
با همان نگاه موشکافانه و چشمان ریزشده‌اش، با لحنی که کمی دلخور بنظر می‌رسد می‌گوید:

-ترلان یاد ندارم تا حالا بهت این مدل حرفی گفته باشم با این که می‌دونم تو اخلاقت چطوره!
دستانم را سرعت بالا می‌آورم و در هوا تکانی می‌دهم. هیچ نمی‌خواهم او را از خودم دلخور کنم!

-نه‌نه! منظورم این نبود که بهم تا حالا گفتی! نمی‌خواهم که همچین اتفاقی بیفته فقط این که بغیر از فضولی برات نگران هم شدم! خب راستش... چطور بگم...

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

کمی خودش را نزدیکم می کند. رواندازی که هیکل درشتش را پوشانده بود، با یک دست از رویش برمی دارد. از روی گنده بلند می شود و پشت سرم می ایستد. روانداز را روی شانیه هایم می اندازد و من هر دم نفس های گرمش را حتی از روی شال نازکم، کنار گوشم احساس می کنم!

هم چو نشستن شبی روی گلبرگی، صدایش به گوشم خوش می نشیند!

-پس ترلان خانم، نگران پسرعموش شده! باید باور کنم دختر شر و شلوغ این خونه، بی قراری هم بلده؟

#پست ۲۳

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی‌دانم لبخندی که روی لبانم می‌نشیند از هول بودن است یا شرم و یا لبخندی بوده محض نشان دادن عکس‌العملی از خودم! اما هر چه که هست هیچ کلمه‌ای را نمی‌توانم برای بیان حالم و یا پرسش امیرخسرو به زبان بیاورم! او با یک جمله طوری مرا مقهور خودش کرد که راهی جز گفتن واقعیت نداشته باشم! حق با خودش بود! چه شده بود که من نیمه‌شب در این وانفسای هوا نگران حالش شده بودم؟ اما در ندانستن و دانستن گفتن حرفم، در مقابل لحن پر از احساس امیرخسرو که حتی نمی‌دانم برای چه پر از سحر و جادو بود، نگفتن واقعیت را انتخاب کردم! واقعیتی که خودم هم در خلاء آن بسر می‌بردم و هیچ اسمی نمی‌توانستم برایش انتخاب کنم! یکی از همان عنصرهای طبیعی که وجود داشت اما کمتر از آن نام برده می‌شد!

-نگرانت شدم خب چون تا حالا این طوری کلافه ندیده بودمت پسرعمو. خب در واقع تو یه مدته خیلی به گمونم سردرگم شدی! زیاد تو خودت می‌ری. برای همین گفتم

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

شاید بتونم بهت بگم اگه خواستی من هستم برای کمک
بهت و حداقل کمترین کمکم گوش کردن به حرفات باشه!
و باید بگم که آره انگاری منم بی قرار شدم!

امیرخسرو در سکوت به حرفهایم گوش می داد و من یک
نفس حرفهایم را ادا کرده بودم. منی که گمان می کردم
جواب دادن به او باید طاقت فرساترین کار ممکن در این
لحظه باشد.

اما جواب ندادن امیرخسرو هم برایم سخت بود. این که
نکند از حرفهایم برداشت بدی کرده و طور دیگری در
افکارش من را قضاوت کند؟ هر چند تمام این کارها از
امیرخسرو بعید بود! امیرخسروی که حتی نگاهی چپ به
نامحرم هم نمی انداخت و تا بوده در محله از او بعنوان
پسر چشم پاک هم یاد می کردند!

حال بیشتر به زن عمو صدیقه حق می دهم که بخواهد
دختری همه چیز تمام را برای امیرخسرو انتخاب کند!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

امیر خسرو حق یک زندگی ایده‌آل با یک دختر نمونه را
داشت!

بعد از سکوتی که میان‌مان حکمرانی می‌کرد امیر خسرو به
حرف آمد. اما با صدایی شبیه به زمزمه...

زمزمه‌ای در یک شب خاص! در شبی که آوازه‌های سکوت
و بی‌قراری گوش فلک را پر کرده بودند!

-ترلان چقدر بهم اطمینان داری؟

متعجب از حرفش، خواستم سرم را رو به عقب برگردانم
که امیر خسرو دستش را روی گردنم گذاشت و مانع از
انجام این کار! اما برای چه، سوالی بود که در لحظه
بسراغم آمد. اما نای این که این سوال را بر زبان بیاورم
نداشتم. نمی‌دانم چرا در مقابل امیر خسرو خلع سلاح
بودم؟!!

شاید هم همیشه این‌طور بوده و من به آن دقت نکرده
بودم! شاید هم در این زمان همه چیز طور دیگری جلوه
کرده بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

شاید هم در این شب تاریک گویی قرار بود همه چیز
همانند روز نمایان شود! همه چیز که از آن بی‌خبر بودم!
-چه سوالیه امیرخسرو! خب... معلومه خیلی زیاده!

#پست ۲۴

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

صدای نفس کشیدن و دم و بازدم عمیق امیرخسرو را به
وضوح شنیدم! اما از آن پروضوح‌تر گرمای دستش بود
که حتی از روی شال گردنم را نوازش می‌داد!
امشب من را چه شده بود؟ همه چیز همیشه عادی در
نظرم بود یا من امشب در خواب بودم و برخوردم با
امیرخسرو را در خواب می‌دیدم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زبانم هم‌چو چوب خشکی شده بود و چقدر حال طالب
یک قطره آب خنک را داشتم!

برای دقیقه‌ای چشم بستم و زبان روی لب‌های خشکیده
ام کشیدم. دیگر خبری از سرما نبود وقتی زیر دست
سوزان امیرخسرو در حال ذوب شدن بودم!

-چقدر خوبه که این حرف رو می‌شنوم ترلان! خیالم رو
کلی راحت کردی.

اما برای چه خیالش را راحت کرده بودم؟

جرات به خودم داده و کمی از زیر دستش خودم را تکانی
دادم. وجود دستش روی گردنم تمام تمرکز من را به بازی
گرفته بود.

در همان حین نگاهی به نمای ساختمان انداختم. هراس
داشتم از این که نکند با این وضعیت دیده شویم؟

-نترس خودم حواسم هست ترلان!
تا سقوطم روی زمین آلاچیق چیزی نمانده بود! امیرخسرو
امشب قصد جان مرا کرده بود؟

حواسش به همه چیز بود؟ چرا در ذهنم خیال‌های دیگری
در حال پرواز بودند؟

یعنی اشتباه می‌کردم؟ برای لحظه‌ای از تصویری که کرده
بودم، رعشه‌ای جان و روحم را فرا گرفت! نه نمی‌توانست
امکان داشته باشد! به حتم که امیرخسرو هم به پروانه
علاقه‌ای داشت و این را از برخوردهایش که توام با
مهربانی و نگاهی دلچسب به پروانه بود، دیده بودم! خیال
خامی بود که اگر می‌گفتم امیرخسرو به من علاقه دارد!
آن هم صرفاً بخاطر چند کلام حرف زدنی که درونشان
احساس خاصی موج می‌زد و یا حواس جمع بودن
امیرخسرو برای حمایت از من!

به تبع که او هم نگرانی من را درک کرده بود آن هم زمانی
که من خودم را کمی از زیر دستش کنار کشیدم!
این درست‌ترین و منطقی‌ترین فکر بود.

من نباید اجازه‌ی پیشروی افکاری موذی را به خودم می
دادم! افکاری که سمی بودند و به حتم موجب خراب
شدن نگاه من نسبت به امیرخسرو!

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

امیر خسرو برای من همان پسر عموی خوش غیرتم بود و
بس!

آخ که حال به حرف آبایم و خیلی دیگر می رسم! جای
پنبه در کنار آتش نیست و به حتم که میان دو نامحرم،
شیطانی هم این وسط خواهد بود!

شیطانی که در ذهن من در این نیمه شب رسوخ کرده بود!
فورا لعنت بر شیطانی زمزمه کردم و سعی کردم امیر خسرو
و بیشتر خودم را از این حال و هوا بیرون بکشم!
بنابراین بعد از خنده کوتاهی گفتم:

- غیر اینم ازت انتظار نداشتم پسرعمو! نه که من فضولم
برای همینم اگه اهل خونه بفهمن من نصفه شبی اینجام
کنار تو، دیگه یکاری می کنن این اخلاقم کلا از سرم بیفته!
خصوصا آبام و مامان سوسنم!

@Vip Roman

#پست ۲۵

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر خسرو از پشت سرم کنار کشید و روی همان گنده و
جای قبلش نشست.

-حتی اگه بفهمن نصفه شبی اینجا کنار منی، توبیخت هم
نمی‌کنن. تو کنار پسر عموتی. با منی که همه اخلاقم رو از
برن! می‌دونم منظورت چیه اما نه تو بچه‌ای و نه من! اگه
گفتم حواسم هست، برای این بود که خیال تو رو راحت
کنم. نگران هیچی نباش!

چشمانم را باز و بسته‌ای کردم و پرسیدم:

-نگفتی بهم حرفت و. چرا ازم پرسیدی که بهت اطمینان
دارم یا نه؟

در چشمانم خیره شد. بدون پلک برهم زدنی.

-فعلا وقت گفتن حرفش نیست ترلان. باید از یه

ماجراهایی مطمئن بشم بعد برات می‌گم! اما ممکنه

اتفاقات خوبی برام نیفته، شاید هم اصلا اتفاقی نیفته اما

جلو ضرر رو از همه جا بگیری منفعته!

می‌خواهم دهان باز کنم و بپرسم چه اتفاقاتی؟ اصلاً چرا خوب نباشد؟

اما امیرخسرو بسرعت متوجه می‌شود و دستش را برای سکوت کردنم کمی بالا می‌برد.

-گفتم فعلاً وقتش نیست ترلان. اما همین رو هم که بهت گفتم کلی سبکم کرد! حرفی که حتی نتونستم به پدرم بگم! پدری که مرشد چندین و چندساله این محله‌ست! می‌دوننی که قلبش ناراحته و منم نمی‌خوام حتی یه حرف قلبش و به بازی بگیره! اونم تو این مدت برای پیگیر شدن احوال ناراحتم فقط گفتم که مشکلی واسه ناموس رفیقم پیش اومده همین!

حق با امیرخسرو بود! عمو اسحاق مهربانم قلب مریضی داشت و دکتر او را از هر کار سخت و غذاهای چرب و حتی استرس و خبر ناگوار بر حذر کرده بود!

تمام اهالی این خانه‌باغ دلخوشی بزرگ‌شان به بودن عمو اسحاق بود و بس! عمو اسحاقی که بزرگ این خاندان بعد از فوت مادر بزرگ و پدر بزرگم محسوب می‌شد!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-پس دل‌نگرانیم بی‌خود نبوده امیرخسرو! یه چیزی هست
که تو مدتی درگیرشی! ولی مربوط به همون سفر روسیه
ت می‌شه نه؟

امیرخسرو بی‌آن‌که نگاه از چشمانم بگیرد، سری به نشانه‌ی
مثبت بودن سوالم تکان داد!

پس حدس و گمان‌هایم درست بود و به پیراهه نرفته
بودم!

چیزی این وسط در زندگی امیرخسرو بود که او را دل‌نگران
کرده بود!

دل‌نگرانی‌ای که او را وادار به خواندن آوازه‌های بی‌قراری
کرده بود...

آوازی که در سکوت بود و منی که بعد از عمو اسحاق به
آن پی برده بودم...

@Vip Roman

#پست ۲۶

#آوازه‌های بی‌قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

همانند امیر خسرو به فکر فرو رفته بودم! اما هم‌چو
خودش هم که به چشمانم زل زده بود، خیره مانده بودم!
گویی می‌خواستم چیزهای بیشتری را بدانم و از چشمانش
بخوانم! از چشمان سبز عسلی‌اش! چشمانی که دقیقا هم
رنگ چشمان عمو اسحاقم بود اما با گذشت زمان فروغ
کمی داشتند اما اپسیلومی از جذابیت‌هایش کم نشده بود.

با گذشت ثانیه‌ها و رسیدن به دقیقه‌ها، تکانی به خودم
دادم و از روی گنده بلند شدم. نگاه امیر خسرو هم همراه
من بلند شد.

-به گمونم بهتر باشه من برم امیر خسرو. اما هر حرف دیگه
ای بود من هستم برای گوش کردن. شاید کمک دیگه‌ای
ازم برنیاد اما هستم.

امیر خسرو هم بلند می‌شود و با دو قدم فاصله روبه‌رویم
قد علم می‌کند. دست‌های مردانه و بزرگش را داخل شلوار
مشکی ورزشی‌اش می‌کند و لبخندی به رویم می‌زند.

-خوبه که هستی ترلان. شاید اگه خودت پیشقدم واسه
اومدن نمی شدی من حالا حالاها واسه گفتن حرفم تو
دست و پا بودم! اومدنت خیلی چیزارو برام روشن کرد!
یک تای ابرویم را بالا می اندازم. از حرفی که در لفافه گفته
بود! از حرفی که در پستوی حرف دیگرش گنجانده بود و
من باز هم در پیچ و خم حرف امیرخسرو مانده بودم!
زبانم را روی لبم می کشم. بزاق دهانم را قورت می دهم و
روانداز را از روی شانتهایم برمی دارم.
-من که چیز زیادی دستگیرم نشد اما خوشحالم که مثل
یه خو...

-نه ترلان!

با نهی قاطعی که امیرخسرو بر زبان راند، حرفم نیمه در
دهانم باقی ماند! با حالی گنگ، با گردنی که کمی کج شده
بود، با چندتار مویی که حال توسط وزش آرام باد، به
رقص درآمده بود، عمیق تر به چشمان امیرخسرو زل زدم!
نه گفتنش برای چه بود؟ مگر می دانست که من چه می
خواهم بگویم؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

قبل از این که سوالات ذهنم را روی زبانم پیاده کنم،
امیرخسرو دو قدم فاصله را پر کرد. مردمک چشمانم
مسیر دستش را بسرعت نشانه گرفتند. دستی که نرم
نرمک بالا آمد و چند تار مویم را زیر شال رها شده ام و
پشت گوشم زد!

متحیر از حرکتش در جایم خشکم زده بود ...
چشمانم دودو می زد و دلم در تلاطمی بی تکرار دست و پا
می زد!

و ذهنم که مدام هشدار می داد:

"امیرخسرو به تو علاقه نداره و اون پروانه رو دوست
داره! تو و امیرخسرو هیچ وقت هیچ ربطی بهم پیدا نمی
کنین و حرفا و حرکتای امیرخسرو فقط از روی برادرانه
خرج کردنشه! همین!"

-شبت بخیر ترلان...

#پست ۲۷

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای امیرخسرو بود که از هپروت واگویه‌های ذهنی‌ام
به عالم واقعیت کشیده شدم! چرا دلم می‌خواست
رفتارهای امیرخسرو را طور دیگری برای خودم معنا کنم؟
چرا احساسم تشر می‌زد چه عیبی دارد اگر امیرخسرو به تو
علاقه داشته باشد اما عقم نهیب می‌زد؟

یعنی همین نیمه‌شب می‌بایستی من بیشتر متوجه رفتارهای
امیرخسرو شوم؟ چرا قبل از آن متوجه نبودم منی که کارم
زوم کردن روی حالات و رفتار اهالی این خانه‌باغ بود؟!
امیرخسرو روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و به سمت خانه قدم
برمی‌دارد. نمی‌دانم آوایی که از دهانم خارج شد شبیه به
شب‌بخیری بود یا نه اما خودم چنین احساسی را نداشتم!

امیر خسرو از مقابل دیدگانم آرام آرام دور می شد و من به فکر حرف خودم و جواب گفته‌ی امیر خسرو بودم!
مگر فهمید من چه می خواستم بگویم؟ شاید...

اما نه این طور هم نمی توانست باشد! در واقع هیچ طور دیگری نبود و امیر خسرو خیلی خوب حرف کامل نشده در داخل دهانم را در هوا ربوده بود! ربود که توانست نهی قاطعی را در مقابل آن عنوان کند...

اما پس اگر حتی کمتر از یک درصد گمان کنم که امیر خسرو به من علاقه دارد، تکلیف پروانه چه می شود؟

پروانه‌ای که بارها و چندین بار نگاه عاشقانه‌اش به امیر خسرو را دیده بودم! می دانستم که پروانه به امیر خسرو احساسی دارد ...

اما حال یعنی چه خواهد شد؟

چرا همین نیمه شب باید اتفاقاتی عجیب برایم رنگ می گرفت؟

چرا همین نیمه شب و در این تاریکی باید رنگ تیره‌ی هراس به آسمان شب این اوهامم نقاشی می شد؟

کاش آمدنم به اینجا و شنیدن حرف‌های امیرخسرو و حرکات و رفتارش، وهمی بیش نبودند! اما بادی که صورتم را نوازش می‌دهد و من را از خوابیدن دور کرده، خودش به تنهایی گواه بیدار بودنم را می‌دهد...

وقتی دیگر امیرخسرو در قاب چشمانم حضور ندارد، قدم‌های نامطمئنم را بدنبال خودم می‌کشم و صدلی خش‌خش دمپایی‌ها را به جان گوش‌هایم مهمان می‌کنم!

در نظرم این نیمه‌شب، شگفتی‌ای درون خودش جای داده بود که هنوز هم در باور و ناباوری‌اش باید مغروق بمانم! زمانی به خودم آمدم که در اتاقم و روی تختم به سقف نیمه‌تاریکش خیره بودم! هنوز هم هیچ‌چیز از این نیمه‌شب را باور ندارم!

بسان خوابی رویایی که شاید باید مدت‌های مدیدی بگذرد تا بتوانم تمام آنچه را که دیده و شنیدم، به خودم بقبولانم!

و یا شاید با آنها کنار بیایم و خودم را به ندانستن بزنم! ندانستنی که بهتر از دانستنش است!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

هیچ نمی خواهم باور حرف های بیهوده و عبث را داشته باشم! هیچ نمی خواهم ذهنم را درگیر حرف های کنم که می دانم هیچ منظور خاصی پشت شان پنهان نشده!

من می بایستی خودم را برای مراسم خواستگاری و ازدواج پروانه و امیرخسرو آماده کنم!

باید هم چو گذشته شاد و پر انرژی باشم و سرگرمی ام را حفظ کنم!

هر چند که پروانه گفته بود کنجکاو بودن من روزی سرم را بر باد خواهد داد اما تنها کار مورد علاقه ی من شناخت آدم های است با دنیاهای متفاوت و اخلاق های خاص! شاید بقول پروانه سرم را به باد دادم آن هم دقیقا همین نیمه شب، اما من هم ترلانم و می دانم که چگونه حرف های را که می دانم بعضی های شان چندان ربط دار نبودند را به باد فراموشی بسپارم...

#پست ۲۸

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیده و بازدمش را با صدا بیرون می‌فرستم .
چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم هر چه بوده و نبوده،
البته بغیر از دل‌نگرانی امیرخسرو را فراموش کنم و همان
طور که او رازدار خودش مانده بود، من هم رازدارش
بمانم و به او اطمینان داشته باشم!

آن قدری همه‌چیز را پشت پلکان بسته‌ام زیر و رو می‌کنم
که نمی‌دانم چه زمانی خواب چشمان و روحم را می‌رباید و
من به خواب می‌روم...

.....

در حال جمع کردن بساط صبحانه، صدای تقه زدن به در
خانه، حواس همگی مان را معطوف خودش می‌کند .
-ترلان بابا در رو باز کن.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دستمال سفره را داخل سفره می گذارم و از جایم بلند می
شود.

-الان باز می کنم بابا.

به سمت در خانه می روم و قبل از باز کردن در، روسری
ای از روی رخت آویز پشت در برداشته و روی سرم می
اندازم .

در را باز می کنم و زن عمو صدیقه ام را مقابل در با روی
شاد و خندان می بینم !

بسرعت می فهمم که باید خبرهایی باشد و شاید هم بساط
خواستگاری امیرخسرو از پروانه علم شده است!

-سلام زن عمو، صبحتون بخیر.

لبه های چادرش را زیر بغلش می زند و انگشتان دستانش را
در هم گره می زند .

-سلام آتیش پاره . یک دقیقه مامانت رو صدا کن.

در خانه را کمی بیشتر باز می کنم و خودم هم کنار در می
ایستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-بفرمایید تو زن عمو . جلوی در نمونید .

زن عمو صدیقه هنوز جواب تعارفم را نداده که مادرم در حالی که گرهی روسری اش را مرتب می کند به جمع ما اضافه می شود.

-سلام زن داداش چرا اینجا وایسادی، بیا تو.

زن عمو صدیقه چون عروس بزرگتر خانه بود از همان قدیم الایام، مادرم و زن عمو راضیه به نشانه احترام او را زن داداش صدا می زدند . اما ارتباط خوب و پر از احترامی که بین این سه جاری برقرار بود همیشه باعث می شد تا خیلی از غریبه ها گمان کنند آن ها سه خواهر هستند . همین طور عمه سوری . چهار زن این خانه که همیشه هواخواه همدیگر بودند !

زن عمو صدیقه دست مادرم را می گیرد و با صدای آهسته تری زمزمه می کند .

-از داداش حسین خجالت می کشم . حقیقتا اومدم بهت بگم که آقا اسحاق هم راضی هستش تا بریم خواستگاری پروانه برای امیر خسرو . خیلی هم خوشحاله و گفت که

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

برم به سوری بگم امشب بریم واسه یه صحبتای معمولی
تا ببینیم بعدش خدا چی می‌خواد. دیگه منم گفتم به شما
و داداش ابراهیم‌اینا هم بگم که امشب همگی بریم خونه
سوری‌اینا.

#پست ۲۹

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

نگاه توام با تعجبم به صورت زن‌عمو صدیقه بود. یعنی
امیرخسرو قبول کرده بود؟ مدام به زبانم می‌آمد تا پرسم
امیرخسرو چه گفته است؟ اصلا حرفی گفته؟
اما با سوال مادرم من هم به آنچه که می‌خواستم رسیدم!
-به امیرخسرو گفتم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

فورا نگاهم را به دهان زن عمو صدیقه گره زدم تا زودتر
جواب سوال را بفهمم و خوره‌ای که به جانم افتاده را دور
کنم!

ای بابا سوسن جان امیرخسرو کی تا حالا رو حرف من و
پدرش حرف زده؟ یکی دو ساعت دیگه می‌خوام بهش زنگ
بزنم و بگم جریان از چه قراره و عصری زود بیاد خونه
بریم خونه سوری‌اینا. مطمئنم امیرخسرو از خدایه پروانه
زن زندگیش بشه. خودم از چشمای هردوشون دارم می
بینم که بهم علاقه دارن. دیگه دست‌دست کردن جایز
نیست که!

دیگر حرف‌های زن عمو صدیقه را نمی‌شنیدم! نمی‌دانم
چرا اما ناراحت شده بودم! از این که گمان‌های دیگری می
کردم! از این که با خودم عهد بسته بودم حرف‌ها و
حرکات امیرخسرو را طور دیگری برای خودم نپندارم و
معنا نکنم! اما پس چرا هجمه‌ی درون سینه‌ام طور
دیگری بازی‌اش گرفته بود؟

نه! نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که من امیرخسرو را
چیزی ورای پسر عمو بودن دیده‌ام!

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

منی که تا قبل از آن نیمه شب فقط امیرخسرو را پسرعمو
می دیدم! پسرعمویی که زیادی مرد بود،

زیادی خوب بود و زیادی...

لب می گزم و احساسم بسرعت به حرف در می آید!

-تو از اولم دوشش داشتی! فقط دقت نکرده بودی! تو...

بزاق دهانم را سخت قورت می دهم! آرام سرم را به طرفین

تکان می دهم تا بیش از این احساساتم پیشروی نکنند! نه

هیچ امکانش را نداشت من امیرخسرو را دوست داشته

باشم! به او علاقه داشتم و برایش دل نگران و بی قرار می

شدم اما فقط در حد دخترعمو بودنش...

-من برم به راضیه اینا هم بگم، دیگه شرمنده اول صبحی

مزاحمتون شدم. ان شاءالله قسمت آراز و ترلان جانم

بشه.

یعنی باید باور می کردم همه چیز در حال انجام شدنش

است؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پوزخندی می زنم از احساسات کودکانه خودم! منی که تا
دیروز منتظر عروسی پروانه و امیرخسرو بودم، در یک
نیمه شب، تمام حال و احوالاتم دگرگون شده بود!
باید باور می کردم در آن نیمه شب سحر و جادو نشده ام؟
من را چه شده بود؟

#پست ۳۰

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

نامحسوس نیشگونی از ران پایم می گیرم و قدمی به عقب
برمی دارم.

-ان شاء الله قسمت همه مجردای این خونه باغ بشه. می
اومدی تو حالا به استکان چای می خوردی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زن عمو صدیقه به سمت پله‌های طبقه بالا رفت و دستش را به نرده کنار پله رساند.

-وقت زیاده حالا می‌آم. فعلا انقدر دست و پامو گم کردم که نمی‌دونم از خوشحالی وصلت این دو تا چی کار کنم. مزاحم نمی‌شم دیگه برین تو. به آباخانم و داداش حسین سلام برسون. فعلا.

مادرم با خنده سری تکان داد.

-فعلا اولشه زن داداش. همیشه به خیر و خوشی برو قربونت.

از در کاملا فاصله می‌گیرم و مادرم هم بعد از داخل شدن در خانه را به آرامی چفت می‌کند.

نمی‌دانم چه می‌شود که گویی اختیار زبانم را دیگر در دست ندارم وقتی می‌گویم:

-حالا چرا زن عمو به امیرخسرو چیزی نگفته؟ آگه ناراحت بشه چی؟ اصلا شاید گفت نمی‌خوام!

مادرم چشم غره‌ای نصیبم کرد و حین شُل کردن گره روسری‌اش گفت:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-سقت سیاه نشه دختر. چرا نخواد؟ از خداهش هم باشه.
بعدشم شما که فضول بی جیره و مواجب این خونه باغی
چطور نفهمیدی این دو تا بهم علاقه دارن مخصوصا
پروانه؟

می دانستم... خوب هم می دانستم! اما دلیل بی قراری و تقلا
کردن خودم را نمی دانستم!

-چه می دونم خب الان که زمونه قدیم نیست.
مادرم نچی کرد و به کنار آبایم و پدرم که کنار هم روی
کاناپه سه نفره نشسته بودند رفت.

-حسین آقا شنیدی زن داداش صدیقه چی گفت دیگه؟
امشب دیر نکنی رفتی مغازه؟ شما الان هم طرف
امیرخسرو باید عمو باشی هم طرف پروانه پدر و دایی.
پدرم دستی به صورتش کشید.

-هر چی خدا بخواد. ان شاء الله که خیره.

آبایم دست روی زانویش گذاشت.

-آلاه مبارک السین. ماشالا بیریرین یاراشیلار.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

(خدا مبارک کنه . ماشالا به همدیگه می آن.)

خم شده و سفره را برداشتم و دستمال سفره را هم با دست دیگرم . رو به آبایم با دلخوری ای که نمی دانم از کجا بسراغم آمده بود، شاید هم می دانستم و نمی خواستم به آن بهایی بدهم، زمزمه کردم:

-فعلا که بی خبر یوخدی آباجان . حل تز گدیب
دانشاجیخلار .

(فعلا که خبری نیست آباجان . حالا تازه می خوان برن صحبت کنن.)

#پست ۳۱

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل از این که آبایم حرفی بگویند مادرم بود که با لحنی
عصبی غرید:

-تو چرا هی نفوس بد می زنی؟ نه به این که هی می گفتم دلم
عروسی می خواد و کاش تو این باغ یه عروسی بگیریم، نه به
حالا که این جور می گی!

خودم را با قدمهایی بلند به آشپزخانه رساندم تا مبادا
بیشتر از این نارضایتی ام، رسوایم کند!

هم دلم خوشبخت شدن هر دوی شان را می خواست و هم
از طرفی حس حسادتم بشدت برانگیخته شده بود!

سفره و دستمال سفره را داخل کشوی کابینت گذاشتم و
زیر لبی خودم را مورد مواخذه قرار دادم!

-خاک تو سرت ترلان! معلوم هست چته؟ الان ببین می
کن این دختره حسودیش می شه لابد!

در گیرودار واگویه هایم دست و پا می زدم و دلم بسان سیر
و سرکه می جوشید! طوری طرف امیر خسرو را گرفته بودم
که گویی مدت ها است مهرش در دلم رخنه کرده!

شاید هم حال که روی امیرخسرو حساس شده‌ام فقط
برای دل‌نگرانی‌ام برای اوست !

دل‌نگرانی‌ای که امیرخسرو از آن باخبر شده بود و قول و
قراری که با هم گذاشتیم تا کسی از رازی که دارد با خبر
نشود .

تمامی این‌ها باعث شده تا شش‌دانگ حواسم را پی
امیرخسرو بدهم ! اما امیرخسرو با این میزان از گرفتاری
فکری، ماجرای خواستگاری را چه خواهد کرد؟ اگر
مخالفت کند پروانه چه می‌شود؟

اگر مخالفت نکند من و این بی‌قراری‌ام چه می‌شویم؟
یعنی باید باور می‌کردم من هم به امیرخسرو علاقه دارم و
حال علاقه‌ام خودی نشان داده؟ اما اگر این علاقه فقط
از روی احساساتِ به غلیان افتاده‌ام باشد چه؟

بقدری گیج و گنگ شده‌ام که دیگر حتی شناختی روی
خودم هم ندارم!

حتی نمی‌دانم این وسط من و این احساس تازه سر از
خاک درآمده‌ام کجای این ماجرایم؟ !

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

شاید هم فقط همان حس دل نگرانی ست که من آن را
علاقه می پندارم! بدون تردید همین طور است...

-ترلان؟ نی اوردا گوریپسان؟ ناولوب؟

(ترلان چرا اون جا خشکت زده؟ چی شده؟)

با صدای یک باره‌ی آبا هینی از ترس کشیده و در جایم
تکان سختی می خورم! دستم روی قفسه سینه‌ی پرتپشم
فرود می آید و نیم چرخ می زنم.

-وای آبا دیسکیندیم کی!

(وای آبا ترسیدم که!)

گونه‌هایم رنگ گرفتند و من التهاب صورتم را بخوبی
احساس کردم! گر گرفتگی‌ای که از هراس و شاید هم
شرم فکرهایم بود!

#پست ۳۲

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه آبا موشکافانه من را درنوردید و من هول کرده دستی
به لباس و شلوارم کشیدم!

نی بل باخيسان آبا؟ بی شی اولوب؟ پالتاراریم کثیفدی یا
اوزوم؟

(چرا این طوری نگاه می کنی آبا؟ چیزی شده؟ لباسام کثیفه
یا صورتم؟)

کمی صورتش را عقب و جلو کرد و با لحنی بازپرسانه،
پرسید:

نه اوزون کثیفدی نه پالتارارون. آیری بی شی اولوب!
(نه صورتت کثیفه نه لباسات. یه اتفاق دیگه افتاده!)

ترس از این که نکند آبایم نیمه شب من را دیده باشد،
باعث شد چشمانم گرد شوند و من سسکه بگیرم!

به حتم که کارم تمام شده بود!

آبا با چند قدم آرام از کنارم عبور کرده و به سمت
ظرفشویی رفت و لیوانی از آب را برایم پر کرد و بدستم
داد.

-گالا بونی ایش .بیلیردیم بی شی اولوب .اما گلح اوزون
دیسن .تزول گوروم!

(بیا اینو بخور .می دونستم یه چیزی شده .اما باید خودت
بگی .زود باش ببینم!)

بدون مکثی لیوان آب را گرفته و یک نفس سر کشیدم .
همان طور هم نگاهم به آبا و طرز نگاهش بود !شانس
آوردم آشپزخانه این نیست و به سبک قدیم است وگرنه
که حواس مادر و پدرم هم به سمت مان جلب می شد !
بعد از خوردن آب، نفسی عمیق کشیده و لیوان را مابین
دستانم نگاه داشتم .سعی کردم خودم را بی خبر نشان دهم
و توپ بی خبری را در زمین آبا بیندازم !
-بی شی اولمیب کی آبا !بی دفعه گلدون آشپزخانیانیا منید
هول اولدون .گورخدوم خب !

(چیزی نشده که آبا! یک دفعه اومدی آشپزخانه منم هول کردی. ترسیدم خب!)

لیوان را روی سنگی که روی کابینت تعبیه شده بود قرار دادم و عزم خارج شدن از آشپزخانه را گرفتم و خودم را از تک و تا نینداختم!

-من گدیرم پالتاراریمی دیشم گدم پروانه نین یانینا .

(من می رم لباسامو عوض کنم برم پیش پروانه.)

بعد از گفتن حرفم، بوسه‌ای در هوا برای آبا فرستادم و بسرعت از آشپزخانه بیرون زدم! خدا می دانست اگر کمی دیگر در آشپزخانه می ماندم چه بسا با سخت گرفتن و جدیت آبا هر چه که بود و نبود را می گفتم!

کامل از آشپزخانه بیرون زده بودم که آبا با حرص غرید!

-آی سفه قیز! بیلیمیرم بونون تیکسی کیمنن توشدی!

(ای دخترهی دیوونه! نمی دونم تیکه این از کی افتاد؟)

لبخند دندان نمایی می زنم و شانه‌ای بالا می اندازم.

مادرم با دیدنم با ابروهایش اشاره‌ای به آشپزخانه می کند.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-چی کار کردی باز آبا بهت این جوری گفت؟

دستانم را به دو طرفین باز کردم.

-هیچی. آبا نتونست ماموریتش رو به پایان برسونه،

حرصش رو سر من خالی کرد! بازم شدم دختره‌ی دیوونه!

پدرم نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و با همان لحن

خندان و بشاشش گفت:

-کم اذیت کن آبا رو ترلان... وگرنه لقب دیوونه تا آخر

عمر روت می‌مونه.

کنار پدرم رفتم و بعد از بوسیدن رویش گفتم:

-والا الانشم از نظر آبا من یه دختره دیوونه‌ام! تازه الان

آبا گفت معلوم نیست تیکه‌م از کی افتاده! دیگه نمی‌دونه

که من تلفیقی از مامانم و شما! علنا داره به شماها می

توپه نه من!

@Vip Roman

#پست ۳۳

#آوازه‌های بی‌قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

پدرم شدت خنده‌اش بیشتر شد و مادرم با برداشتن دمپایی
روفرفری‌اش که کنار کاناپه گذاشته بود، قصد پرتاب به
سمتم را داشت که حین دوپیدن با صدای بلندی گفتم:
-بفرما اینم از صحت حرفم!

دمپایی به ساق پایم برخورد کرد و من با آخ بلندی که
گفتم مادرم پشت‌بند آن گفت:

-خوب شد! تا تو باشی زیون نریزی و آتیش به پا نکنی!
حقته روز و شب آبا بشورتت و پهنه کنه! بی‌حیا!
وارد اتاقم شدم، هنگام بستن در چشمکی به هر دوی‌شان
زدم.

-حرص نخور مامان. پیر می‌شی بعد بابا می‌ره یه خانم
جوون و خوشگل می‌گیره‌ها! بزمنم به تخته خوبم مونده.
بعدشم من دارم لباس می‌پوشم برم خونه عمه سوری. می
خوام بمونم پیش پروانه.

می دانستم مادرم جواب دندان شکنی را بعدا نثارم خواهم کرد، بنابراین در اتاق را بسته و محض احتیاط قفلش کردم! تا توانسته بودم آتش عصبانیتش را تند کرده بودم! حتی حال می دانم به پدرم تشر خواهد زد که بیش از اندازه به من رو داده که من این چنین بی پروا بار آمده ام!

تک خنده ای می کنم و سری به طرفین تکان می دهم. لباس هایم را با پیراهنی مجلسی به همراه سارافونی بلند و جوراب شلواری ای مشکی تعویض می کنم. موهایم را شانه و سر آخر هم از بالا بسته و تا جایی که می توانم، می بافم. روسری صورتی ام را سر می کنم و گره شل و وارفته ای را زیر گردنم می زنم. کمی هم ادکلن به خودم زده و بعد از باز کردن قفل در، از اتاق بیرون می زنم.

پدرم را در حالی می بینم که قصد خارج شدن از خانه را دارد. آبا روی زمین نشسته و نعنای خشک شده را با دستش پودر کرده و داخل ظرفی شیشه ای می ریزد و مادرم هم در حال بدرقه ی پدرم و ریزریز هم به او حرف هایی را گوشزد می کند.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

بقول آراز من طوری به همه چیز دقت می کنم که گویی
نیروی ماورایی در وجودم دارم که کوچکترین تغییر را هم
بسرعت در هوا می زنم!

قبل از این که از خانه خارج شوم آبا فورا به حرف می آید!
-گدون اوستو، او قیزا بی ذره باخ اورگش! بو این سحر سن
د الچی گلر، هشتادی باشارمیشان. ننود گوجادون،
ددوید، منید! سرسنگین دولان، آداما گوز گویالار گورلر
دانشماخی، دولانماخی نجوردی. سندکی ماشالا یرد گوید
دورموسان.

(رفتی بالا به اون دختره یه ذره نگاه کن یاد بگیر! امروز
فردا برای توام خواستگار می آد، هیچی بلد نیستی. مادرتم
پیر کردی، پدرتم، منم! سروسنگین رفتار کن! روی آدم
چشم می ذارن ببین حرف زدنش، رفتارش چطوریه. توام
که ماشالا نه رو زمین می مونی نه رو هوا.)

#پست ۳۴

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

برای این که کمی از حرص و جوش های آبا را کم کنم،
چشمی می گویم و از کنار مادر و پدرم عبور کرده و راه پله
ها را در پیش می گیرم.

-ترلان نری به حرف بگیری از کار و زندگی بندازیشون؟
-نه مامان خیالت راحت باشه.

پله ها را دو تا یکی کرده و بالا می روم. تنها طبقه ای که
همیشه سروصدای زیادی داشته، طبقه ای ما بوده و حرص
خوردن های مادرم از من و تشرزدنش که باعث بالا رفتن
صدایش می شود!

به مقابل در خانه ای عمه سوری که می رسم، زنگ
واحدشان را زده و بعد از چند ثانیه در باز شده و قامت
عمه نمایان می شود.

-سلام عمه. خواب که نبودی؟

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

لبخندی به رویم زده و دستی به موهای قهوه‌ای رنگ و کوتاهش می‌کشد.

-نه الان چه وقته خوابه عمه قریبونت بشه. باز آتیش سوزوندی نه؟

در را کمی بیشتر باز می‌کند و کناری می‌ایستد. وارد خانه می‌شوم و با نگاهم بدنبال پروانه می‌گردم.

-نه والا من آتیش نمی‌سوزونم! خودشون روشن می‌کنن من فقط تندش می‌کنم.

عمه سوری به خنده می‌افتد و صدای بسته شدن در خانه را می‌شنوم.

-پروانه کجاست؟

عمه به سمت آشپزخانه می‌رود.

-داره اتاقش رو مرتب می‌کنه. برو صداش کن تا من چایی و کیک می‌یارم شما دو تا هم بیاین.

به سمت اتاق پروانه می‌روم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

-زحمت نکش عمه یه بیست دقیقه‌ای می‌شه صبحانه
خوردم .

تقه‌ای به در اتاق پروانه می‌زنم و صدای عمه‌ام را کمی
ناواضح می‌شنوم.

-پروانه صبحونه نخورده شاید به هوای تو یکم کیک
بخوره . از استرس امشب اشتهاش کور شد !
لبی می‌گزم . من هم که کارهای نبودم استرس داشتم چه
برسد به پروانه !

وای که دلم شوره‌زاری شده بود و حالم هم‌چو پرنده‌ای
سرگردان!

#پست ۳۵

#آوازهای بی‌قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

خدا می‌دانست برای این که خودم را مانند همان ترلان سابق نشان دهم، چه بازیگر خوبی شده بودم! در حالی که ترلان سابق نبودم و تمام وجودم بر هم ریخته و پر از آشوب شده بود!

به خانه عمه سوری آمده بودم تا بدانم مزه دهان پروانه چه خواهد بود؟ هر چند فهمیدنش کار سختی نبود و می‌دانستم که پروانه با تمام وجودش امیرخسرو را می‌خواهد... امیرخسروی که کم مردی برای خودش نبود...

اما حال وقتی از دل‌نگرانی‌اش برای من حرف زده بود می‌خواستم تمام امور مربوط به خودش را فقط من بدانم، تمام این مرد برای من باشد و من رازدارش باشم. اما برای چه این‌گونه شده بودم همانی بود که می‌خواستم از آن سر در بیاورم. کاش می‌توانستم باز هم با امیرخسرو حرفی زده و بفهمم آیا دلم وجودم بودنش را تمنا می‌کند یا صرفاً فقط از روی دلسوزی و احساسی زودگذر است که می‌خواهمش؟

-بیا تو.

با حرف پروانه دستگیره در را پایین کشیده و در را باز می
کنم. پروانه را نشسته روی تختش می بینم. در حالی که
کف هر دو دستش را روی تشک تختش گذاشته و رو به
عقب تمایل پیدا کرده است.

لبخندی می زنم. هر چند به ظاهر ...

-سلام عروس خانم!

گفتن همین کلمه کافیست تا فرو ریختن هجمه‌ای داخل
سینه‌ام را احساس کنم! چه احساس وحشتناکی...

خدایا کار من اشتباه بود! حتی شاید گناه! پروانه به
امیرخسرو علاقه داشت و من نبایست به امیرخسرو فکر
می کردم چه برسد به این که بخوام اغراق کنم علاقه‌ای
به او دارم!

مطمئن امیرخسرو شوهر پروانه می شد و کار من از بیخ
اشتباه!

اما احساسم چه اصراری داشت، نمی دانم!

-هنوز که چیزی مشخص نیست. چه عروس خانمی؟

باید از این حرف پروانه خشنود می شدم؟
در اتاق را نیمه باز رها کرده و به سمتش می روم و با
طمأنینه کنارش روی تخت می نشینم.
دست دور گردنش می اندازم و تکانش می دهم .

-چرا انقدر تو لکی آخه؟

سرش را به سمتم می چرخاند و نگاه نگرانش را به چشمانم
گره می زند.

-خیلی مسخره بنظر می آد اگه بگم می ترسم و دلشوره دارم
و نگرانم؟

کف دست دیگرم را روی یک طرف صورتش می گذارم .
-پروانه؟ مگه زن عموینا غریبه ان؟ یا ... یا امیر خسرو؟ تو
که خوب می شناسیش پس...

به میان حرفم می پرد.

-نه واسه اینا ... کلا یه دلشوره خاصی دارم! یه حس بد!
ابرو در هم می کشم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-اما پروانه ...چه دلشوره‌ای؟ اصلا برای چی؟ خود ازدواج
آره ممکنه دلشوره داشته باشه اما این طور که تو می‌گی...

پروانه لبخند غم‌انگیزی می‌زند!

-اصلا ولش کن .بقول مامان سوری الکی خر شدم !

سری به طرفین تکان می‌دهم.

-خلی دیگه !یکی یدونه خل و دیوونه که می‌گن تویی !

چپ چپی نگاهم می‌کند و سرآخر به خنده می‌افتد .در
همان لحظه عمه سوری با سینی‌ای که داخلش دو استکان
چایی و کیک دارد، وارد اتاق می‌شود.

-مگه این که تو بتونی این دختر منو بخندونی !از موقعی

که صدیقه اومد و گفت که شب می‌آن واسه

خواستگاری، پروانه دیگه از دست رفت !بجای این که

خوشحال باشه براش خواستگار اومده و کل اهالی این

خونه باغ رو شیرینی بده که داره از ترشیدگی در می‌آد،

زانوی غم بغل گرفته!

سینی را بدستم می‌دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-مرسی عمه . واقعا گل گفتم . ولی خب عیبی نداره حال
الانه پردانه هم بخاطر ذوقشه !

پروانه با حرص ضربه‌ای به کتفم می‌زند.

-چه خبره یکی تو می‌گی یکی مامانم؟ خوب من و دس
انداختینا !

عمه با چشم و ابروهایش اشاره‌ای به سینی می‌زند.

-فعلا شما زحمت بکش از اینا بخور تا قوت داشته باشی

شب سینی چای دستت بگیر . آبروم و جلوی داداشم

نبری نگو دختر خواهرم بلد نیست یه سینی چای بیاره .

مابقی قضایا مهم نیست . من می‌رم کلی کار دارم . وگرنه که

تا شب ور دلت بشینم می‌خوای بگی مامان من دل‌نگرانم !

قبل از این که من و یا پروانه حرفی بگوییم ، عمه از اتاق

خارج شده و پروانه با صدای آرامی زمزمه می‌کند.

-به روی خندونش نگاه نکن . بدتر از منه و غصه نبود

بابام رو داره می‌خوره ! بخاطر همین منم بیشتر دل

نگروم . نمی‌خوام اگر روزی ازدواج کردم از مامانم دور

بشم ! من و مامان تو این همه سال بدجوری بهم وابسته

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

شدیم. حالا فکر می‌کنم آگه ازدواج کنم مامان بیشتر از
قبل تنها می‌شه. خودتم خوب می‌دونی پسر عموم هم
خواستگارم بوده. چقدرم دبدبه و کبکبه داشت. از
تحصیلات و کارش بگیر تا سالی چندبار سفر خارجهش!
اما خب بخاطر مامان جواب نه گفتم و بماند که عموم و
زن عموم چقدر حرف درآوردن و دعوا شد!
سری تکان می‌دهم.

-آره یادمه. ولی خب قرارم نیست که تا آخر عمرت مجرد
بمونی. عمه هم خوشبختی تو رو می‌خواد. از کجا معلوم
شاید تو همین خونه باغ موندین.

پروانه استکان چایی را از داخل سینی برمی‌دارد و من سینی
را روی زمین و مقابل پاهای مان می‌گذارم.

#ادامه‌پست ۳۵

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-فقط یه طبقه آقابزرگ و خانم بزرگ خدابیامرز خالیه .
اونجا هم که نمی‌شه بمونیم . من می‌گم نمی‌خوام بعد از
ازدواجم از مامان دور بمونم . من و مامان بهم وابسته‌ایم .
خم شده و من هم استکان چایی‌ام را برمی‌دارم .

-حالا واقعا الان مشکلات همینیه؟ منم فکر کردم چی شده !
اینا که مسئله‌ای نیست نشه حلش کرد . عمو اسحاق
خودش ماشالا به همه چیز حواسش می‌شه . فقط اینو
بهم بگو به امیرخسرو علاقه داری؟

تا پروانه جواب بدهد، هر چند که می‌دانستم جوابش
چیست اما قلبم بنای نتپیدن گذاشت و خیره به لب‌های
پروانه ماندم!

خیالی واهی بود اگر گمان می‌کردم پروانه به امیرخسرو
علاقه ندارد!

@Vip Roman

#پست ۳۶

#آوازه‌های بی‌قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

صورت پروانه گلگون شد و نشان از جوابش!

-معلومه که دوشش دارم .

بغضی آنی بیخ گلویم را گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد . باید خوشحال می‌شدم...

جرعه‌ای از چای را به همراه بغضم فرو خوردم...

-خوشبخت بشین پروانه جونم ... خیلی هم بهم می‌یاین .

موهای ریخته روی صورتش را پشت گوشش می‌زند.

-مرسی ترلان ... ولی خب باید بدونم امیرخسرو هم حسش مثل من هست یا نه؟

من هم می‌خواستم بدانم .

-چی بگم . ایشالا که می‌شه . حالا فعلا چایی و کیک بخور

تا با هم اگه کاری هست انجام بدیم . احتمالا مامان نذاره

شب پیام بالا و بگه جای بزرگتر است امشب ! هر چند که

دلم اصلا طاقت نمیاره .

پروانه‌ای تکه‌ای از کیک را برمی دارد.

-خیالت راحت حتی آگه نداشت هم خودم موبه‌مو همه

چی رو برات تعریف می‌کنم. حله؟

چشمکی می‌زنم.

-حله.

کمی بعد هر دو شروع به مرتب کردن خانه کردیم. با این

که خانه مرتب بود و کار ما عملاً وقت گذراندن!

عمه خودش به خرید رفت و من هم مسئولیت گردگیری

را به عهده گرفتم و پروانه هم خانه را جارو زده و سپس

به حمام رفت.

تمام مدت فکرم درگیر امیرخسرو بود و ماجراهای امشب.

این که چه خواهد شد؟

باید دل به دریا می‌زدم و دلم را هم‌چو دریا بزرگ و عمیق

می‌کردم. حتی اگر وصلت امیرخسرو و پروانه سر می‌گرفت

من می‌بایستی چشمانم را به روی هر چیزی که بوده و

نبوده می‌بستم! دیگر حتی فکر به امیرخسرو گناه بود و

من این را نمی‌خواستم!

یک برداشت اشتباه از رفتار دیشب امیر خسرو من را به چه فکری که نکشاند بود! کاش اصلاً به کنارش نمی رفتم! کاش اصلاً به کنجکاویم بها نمی دادم! من سرم را به با نداده بودم، احساسم را به دستان باد سپرده بودم و حال به هر سمتی کشیده می شدم و احساساتم به رقص درآمده بودند...

شاید هم برداشت اشتباهی نبود و من دلبسته‌ی امیر خسرو بودم و با یک تلنگر این را فهمیده بودم! یک تلنگر کوچک که باعث شد تمام من تغییر کند و این را آبا بفهمد و منی که انکارش کرده بودم... هر چه که بود و هست بوی خوبی از این جریانات به شامه‌ام نمی خورد! شاید دل‌نگرانی پروانه هم بی ربط نباشد هر چند که خطری هیچ‌گاه از سمت او را تهدید نخواهد کرد و پروانه برای من هم‌چو خواهر نداشته‌ام است و به حتم که خواستار خوشبختی‌اش هستم.

دستمال گردگیری را داخل ظرفشویی می شورم و روی بند رخت آویزی که داخل آشپزخانه است قرارش می دهم.

-وای مرسی ترلان.

می‌چرخم و پروانه را در حالی می‌بینم که در حال خشک کردن موهای نیمه‌بلندش با حوله است. موهایی که خرمایی رنگ است و هوش از سر می‌برد...

-کاری نکردم که. ولی لعنتی اون موها تو اون جوری پیچ و تاب نده من می‌میرم براشون.

موهای پروانه پیچ و تاب زیبایی داشت و پر پشت بودند. من بیاد ندارم چون پدر پروانه را ندیده بودم اما مادرم وقتی حرفش می‌شد می‌گفت رنگ موهای پروانه و ابروهایش هیچ به عمه سوری شباهتی ندارد و به عمه هایش رفته. شباهت زیادی که پروانه به خانواده‌ی پدری اش داشت تا مادری‌اش.

بعد از فوت پدر پروانه بود که رفت و آمد آنها هم با خانواده پدری پروانه کم شد و در نهایت در ایام عید و یا اعیاد دیگر به خانه عمه سوری می‌آمدند اما از زمانی که پروانه جواب منفی به خواستگاری پسرعمویش داد دیگر همان اندک سر زدن‌ها هم قطع شد و کدورت و کینه جای فامیل بودن را گرفت!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-والا اگه می شد این موهارو به سر تو پیوند زد حتما می کردم که ان قدر درگیر موهای من نباشی .

نگاهی چپ چپی روانه اش می کنم.

-مبارک خودت باشه .اون موها رو سر تو قشنگه .منم به همینی که دارم قانعم .بعدشم دیگه امری نیست من برم یکم به اون درس خوندمن برسم، دیگه سال بعدم کنکور ندم مامانم دقیقا من و می ندازه تو دبه ترشی !

از روی تاسف سری تکان می دهد.

-چی بگم آخه .ولی دستت درد نکنه .اومدی کلی انرژی گرفتم.

به سمتش رفته و روی گونه اش بوسه ای می کارم.

-کاری نکردم که .اگه کاری چیزی بود حتما بهم بگو.

چشمکی می زند.

-حتما .سلام برسون .
@Vip Roman

از مقابلش کنار رفته و بعد از رسیدن به در خانه و باز کردنش جواب پروانه را هم می دهم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-سلامت باشی.

در خانه را بسته و پله‌ها را پایین می‌روم. دلم در تب و تاب می‌افتد! خانه عمو اسحاق دقیقا طبقه پایینی خانه‌ی ما بود و دلم می‌خواست بدانم آیا زن عمو صدیقه به امیرخسرو زنگ زده و خبری گرفته؟

هر چند که این امر که من رفته و خبردار شوم کاملا محال ممکن بود! باید دندان روی جگر گذاشته و صبر می‌کردم!

از طرفی هم تمایل عجیبی داشتم از این که زودتر بفهمم راز امیرخسرو که مربوط به سفر روسیه‌اش بوده، چه بوده؟

برای چه امیرخسرو به من گفت که به او اطمینان دارم یا نه؟

دقیقا چه شده و آیا قرار بود اتفاقات ناگواری در آینده رخ دهد؟

#پست ۳۷

کاری از EXCHANGE GROUP

خودم را به خانه و در نهایت اتاقم رساندم. از فکرهای گوناگونی که هم‌چو موریانه در حال ذره‌ذره خوردن ذهنم بودند به تنگنا درآمده و احساس کلافگی بیش از حدی می‌کردم. شاید هیچ روزی گمانش را هم نمی‌کردم این چنین درگیر مسائل احساسی و یا دیگر مسائل شوم و روزگار را برای خودم سخت کنم. اما حال شده بود و راه‌گزینی برای آن پیدا نمی‌کردم.

بی‌حوصله روسری‌ام را از سرم درآورده و روی تخت رهایش کرده بودم.

کتابی را بی‌توجه به اسمش برداشته و مقابل چشمانم روی میز مطالعه گذاشته و بی‌هدف صفحه‌ای را باز کرده بودم و کلمات و جملاتی را زیر نظر گذاشته بودم که هیچ متوجه منظورشان نمی‌شدم!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

گویی در کتاب بیشتر بدنبال حل مسئله امیرخسرو بودم تا فهمیدن مطالب کتاب!

صفحه‌ی دیگری از کتاب را ورق زدم و سعی کردم خودم را علاقه‌مند به خواندن نشان دهم، هم‌چو همیشه!

اما خط‌به‌خط کتاب دنیایی دیگر را برایم به ارمغان آورده بودند! دری به دنیایی دیگر...

زمان در حال گذر بود اما برای من چندان توفیری نداشت وقتی چهره‌ی آدم‌های ذهنم همانی بود که دیده بودم! پروانه‌ی عاشق و دل‌آشوب... امیرخسروی پرمشغله و نگران از اتفاقاتی که فقط حرف‌شان را زده بود و خودم! خودی که جسمم داخل اتاقم بود و روحم سرگردان در هزاران مکان...

نمی‌دانم زمان چطور سپری شد که حتی با صدا کردن مادرم برای خوردن ناهار جواب رد داده و خودم را مشغول درس خواندن نشان دادم و با بهانه‌ی این که خیلی از درس‌هایم عقب افتاده‌ام، در اتاق ماندم!

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانستم که مادرم و آبا حال در مورد مراسم امشب صحبت می کنند و همین هم برایم سخت می آمد! این که در جمع آنها حضور داشته باشم و در مورد امیرخسرو بشنوم و خودم را بی خیال جلوه دهم!

نه عاشق دل سوخته و جگر سوخته بودم نه امیرخسرو را تا سر حد جنون می خواستم! اما دوستش داشتم! برای خودش و برای تمام مرد بودنش! پسری که چشم و چراغ یک محله بود و دل خوشی اهالی یک خانه باغ!

او را برای تمام مردانگی هایش دوست داشتم. اوپی که با هر کسی طبق رفتارش مدارا می کرد و دل شکستن در قاموسش معنایی نداشت!

حال چطور باید می رفتم و از خواستگاری رفتنش حرف می شنیدم؟

آن هم خواستگاری از دختر عمه سوری؟ پروانه ای که به اندازه ی خواهر دوستش داشتم؟

چطور نگاه های عاشقانه پروانه به روی امیرخسرو را، زین پس دیده و تاب می آوردم؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

حال که امیر خسرو من را به چشم یک دختر عمو نه، به چشم یک رازدار در نیمه‌شب دیده بود و با حرکات و رفتارش، عقل و احساسات مرا مدهوش خود کرده بود، چطور باید دوام می‌آوردم و حس لمس سرانگشتانش روی صورتم را فراموش می‌کردم؟

امیر خسرو بازیگر نبود اما قاعده‌ی بازی را خوب بلد بود! بازی‌ی که خودش پنهانی و در خفا و در لفافه با من آغاز کرده بود!

#پست ۳۸

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

هوفی کشیده و کف دستانم را روی صورتم می گذارم. نمی دانم اندوه چه چیزی است که من را به تفکر واداشته شاید هم چنین تفکراتم است که من را اندوهگین و کلافه کرده!

منی که تا دیروز و دقیقا تا قبل از آن نیمه شب نه فکری داشتم و نه اندوهی! اما به فاصله‌ی چند ساعت تمامی این ها را تجربه کردم!

احساسی که جوانه زده بود و نمی دانم می توانم آن را فراموش کنم و هم‌چو گذشته بی خیال شوم؟

هر چند که باید این کار را می کردم! من در زندگی امیرخسرو جایی نداشتم و اوپی که قبل از من دلبسته امیرخسرو شده بود، پروانه بود و به حتم که حقش رسیدن به معشوقش بود...

صدای زنگ تلفن بلند می شود و گوش های من هم تیز شنیدن!

به گمانم از طرز صحبت کردن مادرم، آبا هم کنجکاو شده تا بدانند چه کسی پشت خط است که به گمان خودش با صدای آرامی می پرسد:

- کیمدی سوسن؟

(کیه سوسن؟)

مادرم به فرد پشت خط یک لحظه‌ای می‌گوید و بعد جواب آبا را می‌دهد.

-زنداداش گلچهره‌دی مامان .

(زنداداش گلچهره‌ست مامان).

زندایی‌ام؟ اما برای چه تماس گرفته بود؟ یاد ندارم فردای روزی که همدیگر را ملاقات کرده باشند بخواهد تماس بگیرد! حال چه شده بود که به خودش زحمت داده بود؟ از پشت میز بلند می‌شوم و خودم را به در اتاقی که نیمه‌باز مانده بود می‌رسانم .

نگاهم را به مادرم که گوشی میان دستش است و راه می‌رود و صحبت می‌کند می‌دهم . شانه‌ام را به دیوار تکیه می‌زنم و ناخن انگشت شستم را میان دندان‌هایم می‌گیرم .

-نه بابا زن داداش اختیار داری، چه زحمتی . اتفاقاً ما هم خوشحال شدیم از اومدنتون . والا بیشتر از همه آبا .

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

آبا با حرف مادرم صورتش را درهم کرد و حین تکان دادن خودش با حرص، غرولندکنان گفت:

-یالانان منیم طرفیمنن سوز دانی شما. چوخ خوشوم گلیر اونان. زهلمی آپاریب.

(دروغکی از طرف من حرف نزن. خیلی خوشم می‌آد از اون. زهرمو برده).

مادرم چشم و ابروی بالا انداخت و لبی گزید! ریزریز می‌خندیدم و سری تکان می‌دادم! زن دایم بی‌شک اگر می‌فهمید در این طرف چه خبر است تلفن را با سرعت قطع می‌کرد!

#پست ۳۹

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرم گرم صحبت با زن‌دایی‌ام شد و من هم وقتی دیدم
چندان صحبت‌شان باب میل نیست، تکیه‌ام را از دیوار
برداشتم. قصد زدن نیم‌چرخ را داشتم که با شنیدن اسمم
در جایم ثابت ماندم!
-ترلان خودمون؟

با من چه کاری داشت زن‌دایی؟ اینبار تکیه به دیوار نزده و
با قدم‌هایی نامطمئن و ابروهایی که از شنیدن اسمم درهم
شده بودند از اتاق کمی بیرون زدم اما فقط به اندازه چند
قدم و مادرم هم هم‌چو من با تعجب به چهره‌ام خیره
شده بود!

برای لحظه‌ای نگاهم به آبا افتاد. برخلاف من و مادرم گل
از گلش شکفته بود و گویا از ماجرای خبر داشت!

-والا چی بگم زن‌داداش... ترلان سنی نداره آخه!
من هر لحظه با صحبت‌های مادرم بیشتر شوکه و
متعجب می‌شدم و آبا اما فوراً دستش را بالا برد و به

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

نشانه اعتراض و یا خالی کردن حرصش تکانی داد و با صدای نیمه بلندی گفت:

-هاراسی اوشاخدی؟ یادونان چیخیب اوزوی؟ بونین سینیند آرازا بویلیدون! یاخچی، اولماسا گتیر سوت شیشه سی گوی آغزینا!

(کجاش بچهس؟ یادت رفته خودت رو؟ هم سن این بودی به آراز حامله بودی! خوبه، نمی خوای شیشه شیر بذار تو دهنش!)

مادرم با حالی کلافه گوشی را از گوشش فاصله داد و با روی سرخ از شرم و یا عصبانیت رو به آبا گفت:
-وای مامان سن الاه بی دقیقه ماجال ور گوروم زن داداش ندیر آخی.

(وای مامان تو رو به خدا یک دقیقه مجال بده ببینم زن داداش چی می گه آخه.)

آبا صورتش را با حالت قهر به یک طرف چرخاند.
-یاخچی دانیش. البیر اوشاقدی ایستیر ترشی باسا.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

(خیلی خب حرف بزن .انگار بچه‌س می‌خواد ترشی بگیره.)

حدس‌هایی را می‌زدم اما نمی‌توانستم چندان به آن‌ها
اعتباری ببخشم! درواقع نمی‌توانستم حدسم را قبول کنم
و امیدوار بودم حدسم اشتباه باشد و من خط بطلانی
روی آن کشیده و نفس آسوده‌ای بکشم!

مادرم مجدد صحبت با زנדایی را از سر گرفته و این بار
نگاهش را به من دوخته بود! می‌توانستم در نگاهش همه
چیز را بخوانم! انواع حس‌های مادرانه...

-والا آخه چی بگم زن داداش...حقیقتا ما امشب خودمون
قراره بریم مجلس خواستگاری امیرخسرو و پروانه .شما
اجازه بده من با حسین آقا یه صحبتی داشته باشم بعد به
شما اطلاع بدم.

#پست ۴۰

#آوازهای بی‌قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرم کمی مکث می کند و می دانم که به حرف زندایم گوش می دهد .

در همان حال دستی به موهای شرابی رنگش کشیده و کلیپسی که به پشت موهایش زده بود را محکم تر می کند. نه زن داداش ... کی از شما بهتر آخه، کی بهتر از کیارش . خدا می دونه بچه های داداشم رو چقدر دوست دارم ولی اونقدر هول شدم که نمی دونم چی بگم، من امشب با حسین آقا صحبت می کنم و فردا به شما زنگ می زنم و خبر می دم .

مادرم می گفت و هراس بر دیواره های دلم رخت می شست و چنگ می زد ! کیارش ؟ پسر مغرور فامیل ؟ یعنی برای من ...

برای لحظه ای به یاد دیروز و حرف های کیارش افتادم!

- "درست و به کجا رسوندی؟"

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

منی که گفته بودم:

-فعلا دارم می خونم برای کنکور سال بعد. خودتم نمی
دونم فهمیدی یا نه که امسال کنکور شرکت نکردم تا
بتونم واسه سال بعد آماده تر باشم.

-خب، بعد کنکور چی؟ تا کجا می خوای درس بخونی؟
-معلومه! تا جایی که بتونم به اون چیزی که می خوام
برسم. الکی این همه وقت نمی ذارم".

کیارشی که می خواست سوال دیگری پرسد و امیرخسروی
که با آمدنش مانع سوال پرسیدن کیارش شده بود ...
کیارشی که هنگام خداحافظی یکدم نگاهش از رویم
برداشته نمی شد و من زیر نگاه سنگینش خداحافظی ای
سرسی کرده و به خانه برگشته بودم...

پس یعنی کیارش قصدی داشت که آن سوال ها را پرسیده
بود؟

کیارشی که مهربان شده بود و با وجود رفتارهای دیروزش
در کنارم تعجب من را برانگیخته بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

اما خدای من چطور امکان داشت؟

پس بی‌تردید آبا هم از این جریانات باخبر بود! باخبر بود
و با دیدن کیارش گل از گلش می‌شکفت و حرف‌هایی بین
شان رد و بدل می‌شد که من متوجه آنها نمی‌شدم!

-زن داداش فعلا زوده واسه حرف زدن این دوتا. می‌دونم
فامیلیم و غریبه نیستیم اما حسین آقا روی ترلان یجور
خاصی حساسه. خدای نکرده نمی‌خوام دلخوری پیش
بیاد. من همون فردا اول وقت به شما خبر می‌دم.

دیگر نمی‌خواستم بشنوم! تمام چیزی که

می‌خواستم را فهمیده و دستگیرم شده بود!

با سرعت عقب‌گرد کرده و به اتاقم برمی‌گردم. در را بسته
و روی صندلی و پشت میز مطالعه‌ام می‌نشینم!

قلبم چنان خودش را به در و دیواره‌ی قفسه‌ی سینه‌ام می
کوبد که هیچ‌توان آرام کردنش را ندارم!

دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام می‌نشینند و من به شانس
خودم پوزخند می‌زنم!

نه به پروانه که مردی هم‌چو امیرخسرو قرار بود به
خواستگاری‌اش برود و نه به من که مردی بسانِ کیارش
مغرور و خودشیفته دلش را به من باخته بود!
به گمانم حال حق را باید به حرف‌های آبا می‌دادم!
هر کسی به اندازه‌ی قد و قواره‌اش خواستگار دارد!
اما من که فقط پرانرژی بودم و بدترین اخلاقم کنجکاو
ام بود، واقعا لیاقتم کیارش بود؟
کیارشی که دخترهای فامیل با دیدنش او را از دماغ فیل
افتاده می‌خواندند؟
نه ...

من نمی‌توانستم قبول کنم حتی با کیارش صحبت کنم چه
برسد به قبول مراسم خواستگاری!

از طرفی هم برایم جالب شده بود که دقیقا هنگام
خواستگاری امیرخسرو از پروانه، زن‌دایی برای خواستگاری
از من برای کیارش تماس گرفته بود!

حرف‌های مادرم با آبا شروع شده بود و من به این نتیجه رسیدم که تلفنی صحبت کردنش با زנדایی به پایان رسیده. صدای مادرم وقتی حرف‌ها و دلیل‌هایش را برای آبا ادا می‌کرد، تعجب و حیرت را درون خودش جای داده بود. طوری سردرگم حرف می‌زد که گویی خبری باورنکردنی شنیده، هر چند همین‌طور هم بود و این خبر، خبری ناباور بود!

دقایقی گذشت و من حضور مادرم را در اتاقم احساس کردم.

-ترلان؟

دستانم را از روی صورتم کنار کشیدم و با صورتی گرفته، صندلی‌ام را چرخاندم و به مادرم که نزدیک در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

هیچ نگفتم و مادرم قدمی دیگر به سمتم برداشت.

-حرفارو که شنیدی .خب ...نظرت چیه؟

با این که مادرم گاهی اوقات طرز فکرش هم‌چو آبا می‌شد
و قدیمی بود اما گاهی اوقات هم مثل حال دوست داشتم
آن قدری گونه‌هایش را غرق بوسه کنم که سیراب شوم!
این که به دخترش و نظر او هم بها می‌داد و بی‌صلاح و
مشورت من کاری نمی‌کرد. خوب می‌دانست که ازدواج
مسئله‌ی ساده‌ای نیست که فقط از روی احساس تصمیم
گرفته شود.

قبل از این که زبان باز کنم، مجدد گفتم:

-می‌خوام قبل از این که به پدرت حرفی بگم نظر تو رو
بدونم. از همه مهم‌تر خود تویی. آگه الان ازت می‌پرسم
فقط می‌خوام بدونم راضی هستی بیان خواستگاریت؟ با
کیارش صحبت کنی و ببینید چند چندین یا نه؟ وگرنه این
که قرار نیست تو مجلس خواستگاری اتفاق خاصی بی‌افته.
از روی صندلی بلند می‌شوم و به روی دل‌نگران و آشوبش
لبخندی می‌زنم. گرچه که خودم دنیایی از دلهره در وجودم
غوغا به پا کرده!

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

به مقابلش که می رسم دست روی ساعد دستش می گذارم.
-بقول خودت مگه نمی گی یه صحبتته معمولیه و از این
جور حرفا .پس چرا خودت آشوب شدی مامان؟ بعدشم
آخه کیارش کجا و من کجا؟ نظر من و پرسیدن نمی خواد
که .

لبانش را به داخل دهانش می کشد و شانه ای بالا می اندازد.
-خودتم اگه یه کم خوب فکر کنی می بینی کیارش اصلا
پسر بدی نیست .هر کسی یه اخلاقی داره .کیارشم پسریه
که با هر کسی زیاد گرم نمی گیره اما با آراز می بینی که
چجوری رفیق گرمابه و گلستونن، بعدشم من خودم یه
بوهایی برده بودم و می دونستم که کیارش تو رو زیر نظر
گرفته .

چشمانم درشت می شوند.

-مامان می دونستی؟

نگاهی دقیق به صورتم می اندازد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-آره خب .اما فکر نمی کردم به این زودی بخواد دست
بجنبونه .واسه همینم تعجب کردم .بعدشم بگو ببینم تو
فکر کردی من واسه چی تعجب کردم؟

چه فکریایی که نکرده بودم !من گمان می کردم مادرم از این
که کیارش به خواستگاری من آمده تعجب کرده، پس نگو
برای زود اقدام کردنش تعجب کرده تا از آمدن خود
کیارش !

پنجر شده و با صدایی ضعیف نجوا کردم:

-پس بگو خودت هم راضی هستی .شما که راضی باشی
بابا هم راضی هستش و آراز هم که حتما از خدایه !آبا
هم که حاضره روزی صدتا قربونی واسه کیارش بیره !این
وسط اونی که ناراضیه منم !

خودش را عقب می کشد و قصد خارج شدن از اتاقم را
دارد.

-من گفتم که بهت دخترم .اونی که آخر تصمیم کلی می
گیره خودتی .اما به اینم فکر کن که کیارش واقعا پسر
خوبیه .سرش تو کار خودشه .بعدشم که بهتر از کیارش

واقعاً؟ حالا فکراتو کن من شب بعد از مراسم خواستگاری امیرخسرو و پروانه با پدرت صحبت می‌کنم. باید به زن‌دایت فردا زنگ بزنم و بگم که برای خواستگاری بیان یا نه. نهایتاً اگر مخالف بودی فقط با کیارش یه چندباری صحبت می‌کنیم و بعد تصمیم می‌گیری. این‌جوری حداقل اگه جواب رد هم دادی بعداً پیش خودت شرمنده نمی‌شی.

لبانم را به یک‌طرف داده و شانهای بالا انداختم.

-نمی‌دونم فعلاً هیچ نظری ندارم.

مادرم خیلی خوبی گفت و بعد از خارج شدنش از اتاقم در را بست و من را با حجمی از فکر و خیال تنها گذاشت! دستانم را به دو طرف کمرم زده و به سمتم میز مطالعه‌ام چرخیدم. نگاهم که به کتاب‌هایم افتاد پوزخند صداداری زدم.

-بخورید تو سرم! حتماً کنکور یه رتبه خوب می‌یارم با این وضعیت!

به سمت پنجره اتاقم قدم برمی‌دارم. دلم به تب و تاب می‌افتد و گویی قرار است باز هم آن اتفاق دیشب را بیاد بیاورم! اما ترس و یا هیجانی بی‌دلیل به سراغم می‌آید! شاید از این‌که دیدن آلاچیق و تکرار و مرور حرف‌ها و حرکات امیرخسرو برایم تازگی دارند!

پشت پنجره می‌ایستم و پرده را کنار می‌زنم. نگاهی به درخت‌ها و بوته‌های گل‌ها می‌اندازم... رنگ‌شان رو به زردی می‌رود و آمدن پاییز را به رخ می‌کشند!

مصرانه می‌خواهم که به آلاچیق نگاه نیندازم اما گویی چشمانم آهن‌ربایی قوی شده‌اند که خودشان را به آلاچیق چسبانده و من تمام نیمه‌شب را بیاد می‌آورم...

طوری ملموس که احساس می‌کنم حتی حال سرانگشتان امیرخسرو روی گوش و گونه‌ام در حرکت است... دستم را بالا آورده و روی گوشم می‌گذارم... لبخندی که روی لبم می‌نشیند، می‌دانم که حاصل همان تکرار لمس نیمه‌شب است!

نفس عمیقم از میان لب‌هایم رها نشده من تصویر
امیرخسرو را می‌بینم! گمان می‌کنم واهی‌ست و چندباری
پلک می‌زنم اما تصویر امیرخسرو واضح‌تر از آن است که
من آن را رویایی صادقانه بپندارم! تکانی در جایم می‌خورم اما
دستم بند گوشم باقی می‌ماند و من از هول قدمی به عقب
و مجدد به جلو برمی‌دارم...

کف دست دیگرم روی شیشه فرود می‌آید و امیرخسرو اما
قصد پایین انداختن سرش و چشمانش را ندارد...

نمی‌دانم از چه زمانی ایستاده اما چرا من او را ندیدم؟ او پی
که کنار آلاچیق ایستاده و تکیه‌اش را به تنه‌ی آلاچیق
داده و دست‌هایش را به آغوش کشیده ...

ابروهای پهن و مشک‌اش درهم است و دستم آرام آرام از
روی گوشم بالاتر رفته و روی موهایم می‌نشیند... ناباور
از این که روسری‌ای روی سرم ندارم، واپی از دهانم خارج
می‌شود!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

عصبی از این موقعیت برای خودم واگویم می‌کنم اصلاً کی
امیرخسرو آمده بود؟ او که همیشه تا بیدارم عصرها می
آمد! به خودم تلنگری زده و درمی‌یابم که حال عصر است
و از بعدازظهر و حتی زمانی که مادرم برای ناهار صدایم
کرده بود زمان زیادی گذشته!

خیلی آرام خودم را از پنجره فاصله می‌دهم و پرده از دستم
رها می‌شود...

چشمانم را می‌بندم و نفسی بیرون می‌دهم. نفسی که حبس
شده بود!

نمی‌دانم چه چیزی باعث شده بود که من سمت پنجره
کشیده شوم و اتفاقی باز هم امیرخسرو را در کنار آلاچیق
ببینم؟!

اما دلم در تمنای این اتفاق بی‌قرار می‌شود و قلبم ناکوک می
تپد...

خدایا چرا باید چنین می‌شد؟ نکند امیرخسرو فکر بدی در
موردم کند؟

لعنت به من و حواس پرتی‌هایم ...

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

مادرم بارها گفته بود که حتی اگر می‌خواهم از پنجره اتاقم
به باغ نگاهی بیندازم حتما شال روی سرم بیندازم اما
حال...وای که اگر بویی ببرد!

اما اخم امیرخسرو را کجای دلم بگذارم؟

اصلا چرا باید چنین می‌شد؟

چرا دوباره دل من با دیدن امیرخسرو باید زیر و رو می‌شد؟
چرا؟...

#پست ۴۲

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

وارفته خودم را روی تخت رها کردم. گونه‌هایم از شدت
التهابی که در زیر پوستم جریان پیدا کرده بود می‌سوخت
و با دستم شروع به باد زدن خودم کردم. کاش اصلا
امیرخسرو را نمی‌دیدم... کاش سمت پنجره کشیده نمی

کاری از EXCHANGE GROUP

شدم و هزاران کاش دیگر که اگر زیر و روی‌شان می‌کردم
فایده‌ای نداشتند.

هر چه می‌خواستم خودم را دور کنم اما سخت‌تر از
ساعاتی قبل به سمتش کشیده می‌شدم! منی که قرار بود
برایم خواستگار بیاید و امیرخسروپی که قرار بود به
خواستگاری برود! این اشتباه‌ترین کار ممکن بود که من
حال در انجامش مصر شده بودم! حتی اگر خودم هم نمی
خواستم باز هم با یک اتفاق کوچک همه‌چیز بر هم می
ریخت...

کاش امیرخسرو هم کمی مراعت مرا می‌کرد... اما او هم
گویی تکلیفش مشخص نیست، شاید هم مشخص است
و من از آن سر در نمی‌آورم... شاید تمامی افکر و برواشت
هایم اشتباه است و کاش که چنین بود...

دستانم را دو طرف سرم گذاشته و سعی می‌کنم خودم را از
هیاهوی بوجود آمده دور کنم... باید کمی تمرکز می‌کردم
و به وضعیت اسفبار موجود سروسامانی می‌دادم.

این سردرگمی و حیرانی در این بحبوحه‌ی پیش آمده در زندگی‌ام را هیچ دوست نداشتم... باید می‌نشستم و عاقلانه به همه ابعاد فکر می‌کردم و هم‌چو الکی تمام ماجراها را از ریز و درشت سوا می‌کردم... باید این کار را می‌کردم که اگر نمی‌کردم خیانتی به خودم و پروانه و امیرخسرو و کیارش بود!

.....

دقایقی از رفتن مادرم، پدرم و آبا به خانه‌ی عمه سوری می‌گذرد...

تصور می‌کردم امیرخسرو ناراضی باشد و مجلس خواستگاری را کنسل کند اما با رفتن‌شان مشخص شد تمام تصورات من از دوست داشتن امیرخسرو نسبت به خودم اشتباه بود و حال، خیال‌های خام و کودکانه‌ام را در خورجینی از تجربه ریخته و به کوله‌م می‌اندازم و سنگینی‌اش را با سختی هرچه تمام‌تر تحمل می‌کنم تا دیگر اسیر خواب و رویاهای کودکانه نشوم!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

امیر خسرو کجا و من کجا... سن امیر خسروی سی و دو ساله
کجا و منه هجده ساله کجا...

منی که چه ساده و راحت تجربه کسب کردم تا هر
رفتاری را عشق و دوست داشتن معنا نکنم! تا در یک نیمه
شب رویایی ذهنم را به واقعیت پیوند بزنم نه صرفاً یک
نسیمی زودگذر از رفتارهای نامعلوم و مجهول...

حالی که روی تخت دراز کشیده‌ام و باد پرده‌ی اتاقم را به
بازی گرفته و او را می‌رقصاند باید بیشتر به آینده فکر
کنم... exchange group

شاید به کیارش و شاید قبول خواستگاری اش...

شاید بهتر بود بقول مامان سوسن کمی فرصت به او
بدهم و با او درست و منطقی به صحبت بنشینم هر چند
خود مامان سوسن هم با توجه به سنم چندان رضایت
ندارد...

طوری اسیر و عبید افکارم شده‌ام که می‌دانم هیچ کدام
سود و بهره‌ای برایم ندارند...

کاری از EXCHANGE GROUP

کاش هم‌چو ترمه و ترنج من هم بی‌خیال بودم و هیچ درگیری فکری‌ای به جز درس خواندن نداشتم. هر چند نمی‌دانم بعد از شنیدن خواستگاری کیارش از من چه واکنشی نشان دهند!

هوفی کشیده و به بغل می‌خوابم. بالشت را از زیر سرم کشیده و با حرص روی سرم می‌کوبم. با این‌که اتاقم در تاریکی فرو رفته اما هیچ خواب به چشمانم نمی‌آید و تمام فکرم در طبقه‌ی بالا و خانه‌ی عمه سوری‌ست.

این‌که یعنی تا به الان امیرخسرو و پروانه با هم حرف زده اند؟ قرار و مدار آزمایشگاه را گذاشته‌اند؟ و هزاران فکر و خیالی که نمی‌دانم چرا باید برایم مهم باشد؟ حتی خود امیرخسرو. چرا باید برایم مهم باشد؟ یک حرفی را زد و یک حرفی را هم شنید... تنها خواسته‌اش از من این بود که به او اطمینان داشته باشم و رازدار خوبی برایش باشم تا بوقتش از سر درونش باخبرم کند. همین... تمام آن چیزی که از امیرخسرو دستگیرم شد و تمام... دیگر نباید نگران ازدواجش باشم...

نباید!

او دیگر در آستانه‌ی متاهل شدن بود و من تا می‌توانستم باید هم‌چو قبل با او رفتار می‌کردم شاید حتی سروسنگین تر!

بالشت را از روی سرم برداشته و روی تختم نیم‌خیز می‌شوم. امشب برای دومین بار است که بی‌قرارم! بی‌قراری ای که از نیمه‌شب گذشته به سراغم آمده و حال خواب راحت را از چشمانم سلب کرده. با هر دو دست به جان موهایم افتاده و آن‌ها را کمی مرتب می‌کنم. شروع به بافتن موهایم می‌کنم و وقتی که تمام می‌شود روی شانهام رها می‌کنم... چشمانم از تاریک بودن اتاق درد می‌گیرند و من مجبور به روشن کردن چراغ خواب می‌شوم. چشمانم را کمی می‌بندم تا بلکه به نوری که از چشمانم چندساعتی دور شده بود عادت کنم.

آرام و با طمانینه چشم باز می‌کنم و سرم را به سمت پنجره می‌چرخانم... دست دراز کرده و پایین پرده‌ی در حال تکان خوردن را می‌گیرم...

هم‌آواز با باد پرده را به بازی می‌گیرم... چشمم به آسمان و ماه کاملی می‌افتد که گویی همه چیز را به تسخیر خودش

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

درآورده. آن قدری غرق ماه و آسمان می شوم که با صدای
پیامک گوشی ام واپی از ترس زمزمه کرده و پرده از میان
دستم رها می شود...

#ادامه پست ۴۲

گوشی را از روی میز پاتختی برمی دارم. نمی دانم چرا اما
احساس می کنم برای اولین بار پیامی متفاوت دارم!
صفحه گوشی را باز کرده و پیامک آمده را می خوانم...
"یکی بود که خیلی شبیهت بود... یه دختر! یه دختر که
به گمونم... ترلان گفتم بهم اطمینان داری! پس پای من
بمون. می مونم به پات! تو آوازی قرار من تو نیمه شب
شدی! اینو همیشه یادت بمونه! امیرخسرو"

چندباری پیام آمده را پس و پیش می کنم و می خوانم. نمی
توانم و یا شاید هم نمی خواهم متوجه پیام امیرخسرو به

کاری از EXCHANGE GROUP

خودم شوم! سوالاتی که بسرعت به ذهنم هجوم می‌آورند
و من به یکی‌شان بیش از بقیه جان می‌بخشم!
مگر امیرخسرو به خواستگاری پروانه نرفته؟ پس این حرف
ها و این خواسته ...

خدایا چرا من؟ چرا من باید وارد این گرداب شوم؟ چرا
هر بار آمدم حرف‌ها و حرکات امیرخسرو را طوری دیگری
برداشت کنم اما باز هم با یک اتفاق دیگر تمام معادلات
ذهنی‌ام بر هم می‌ریخت؟

چرا امیرخسرو به من این حرف‌ها را می‌زد؟
من شبیه کدام دختر بودم؟

چرا آوازی بی‌قرار امیرخسرو شده بودم؟
وای امیرخسرو ... هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم چنین پرچین
هزارتویی را مقابل من بگذاری ...

من باید چه کنم؟ پروانه حال چه می‌کند؟ اصلاً چه
اتفاقاتی در طبقه‌ی بالا رخ داده که حال امیرخسرو چنین
پیامی را برای من ارسال کرده؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

دستانم یخ کرده و صورتم از حرارت می‌سوزد! تناقضی که باعث شده پیام امیرخسر را با چشمانی که دود می‌زنند و اتاقی که دور سرم می‌چرخد بار دیگر و یا شاید هزاران بار دیگر مرور کنم ...

و فقط زیر لب بگویم آخر این راز، این ماجرا و این سردرگمی چه خواهد شد؟ ...

#پست ۴۳

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

به سختی بزاق دهانم را قورت می‌دهم. هراس دارم از این که کسی این پیام را دیده و بخواند و من و امیرخسرو را خیانت‌کار بنامد! حتی اسمش و فکرش هم بدنم را به رعشه می‌اندازد.

نمی‌توانم پیام امیرخسرو را هضم کنم! هیچ باور این پیام بشدت سخت و عجیب را ندارم!

کاری از EXCHANGE GROUP

دست روی پیشانی تبارم می کشم و از روی تخت با تردید و ترس بلند می شوم. به سمت در اتاق نیمه بازم رفته و نگاهی به پذیرایی می اندازم. گمان می کنم حتی در و دیوار خانه چشم شده و من را زیر نظر گرفته اند و من شرم دارم! خانه ای که خالی ست و منی که فقط در خانه حضور دارم.

در اتاقم را بسته و چند قفله اش می کنم! گویی چیزی درون اتاقم پنهان کرده ام که نمی خواهم کسی از آن باخبر شود!

کورمال کورمال قدم هایم را برداشته و مجدد روی تخت می نشینم. نمی توانم تمرکزی روی خودم داشته و از لرزش دستانم و بدنم کنترل کنم! طوری دندان هایم بر هم می خورد و شانیه هایم می لرزند که گویی در قطب شمال بی لباس اسیر شده ام! باید سر از کار امیر خسرو درمی آوردم! هر چند کار خودم و او را اشتباهی وحشتناک می دانستم! با بی که میان دندان هایم اسیر کرده ام برایش تایپ می کنم:

"این حرفا یعنی چی؟ تو خواستگاری پروانه رفتی!
امیرخسرو می‌خوای آبرو ببری؟ از کدوم دختر داری می‌گی؟"
"

قبل از ارسال چندباری پیام را می‌خوانم و ارسال را با تردید
می‌زنم. پیام فرستاده می‌شود و من پاهایم چنان یخ می‌کنند
و بی‌حس می‌شوند که حتی اگر کسی آن‌ها را ببرد هم
متوجه نخواهم شد!

و من در این وانفسای اتفاقات به این فکر می‌کنم که
امشب دومین شبی‌ست که بی‌قراری را زندگی می‌کنم! و
جالب که این بی‌قراری در شب‌ها اتفاق می‌افتد و در اوج
بی‌خبری و شاید خواب بودن همه!

بیش از همه برای عمو اسحاق هم ناراحتم که اگر از
ماجرای پیام امیرخسرو به من آن هم در شب خواستگاری
از پروانه بوی ببرد به حتم که قلبش بازی در خواهد آورد
و آن گاه است که من هیچ‌گاه خودم را نخواهم بخشید...
حتی اگر مقصر امیرخسرو باشد...

کف دستانم از وجود گوشی عرق می کند و حالی که در آن گرفتار شده ام را نمی توانم هیچ تفسیری برایش پیدا کنم .

دقایق به کندی می گذرند و نه از آمدن جوابی از امیرخسرو خبری ست و نه از آمدن خانواده ام به خانه !

چقدر دلم می خواست یک نفر می بود و من از این بلا تکلیفی و اتفاقی که گیره شده و با دندان هم نمی شود آن را باز کرد، سخنی بگویم و خودم را سبک کنم !

با وجود وزش بادی که کمی هوای سرد شده را به رخ می کشد، بیشتر احساس سرما می کنم اما نای این که بلند شده و پنجره را ببندم در خودم نمی بینم...

با لرزش گوشی در میان دستانم گویی که شیء ای مرگبار را نگاه داشته ام، از میان دستانم به روی پاهایم رها می کنم و با چشمانی که از وحشت و ترس گرد شده اند به صفحه آن خیره می مانم!

دست روی قفسه ی سینه ام گذاشته و با دست دیگر گوشی را برمی دارم . گمان می کنم در کابوسی دهشتناک

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دست و پا می‌زنم و در پی بیدار کردن خودم از این خواب
ناباور!

اما بیدارم و این واقعیت هم از هر کابوسی وحشتناک‌تر
برایم نمود دارد!

روی پاکس پیام‌ها می‌زنم و پیام ناخوانده باز می‌شود. پیامی
که مضمونش چنین نوشته شده:

"تترس ترلان... این وصلت قرار نیست سر بگیره! در
مورد اون دختر هم برات می‌گم. نیمه‌شب منتظر پیامم
باش..."

گاهی شده زمان برایت بایستد و تو در خلاء زمان باقی
بمانی؟ هیچ چیز برایت در حرکت نباشد...

و حتی نفس کشیدن را هم به باد فراموشی بسپاری!؟

من چنین حالی را داشتم و از زمان و زندگی گویی دور
افتاده بودم! چرا باید امیرخسرو تا بدین حد مرموز و

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

مشکوک می‌شد؟ چرا نباید این وصلت سر می‌گرفت و هزاران چرای دیگر و منی که برای رسیدن به جواب این سوالات باید تا نیمه‌شب صبوری پیشه می‌کردم...

دومین نیمه‌شب‌بی‌قراری که باید باز هم بی‌قراری را تجربه می‌کردم! اما شاید این نیمه‌شب آوازه‌های بی‌قرارش با صدا بود و روشن‌تر از نیمه‌شب اول!

#پست ۴۴

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

گوشی‌ام را همچو شی‌ءای با ارزش روی سینه‌ام حفظ می‌کنم. هر دو دستم را بسانِ حصاری دورش پیچیده‌ام و طوری از آن محافظت می‌کنم که گویی دُری گران‌بها را محافظ شده‌ام!

چشمانم سقف نیمه تاریک اتاقم را می‌کاود و اشکال نامعلومی که روی آن نقش بسته! نور ماهی که دزدانه

کاری از EXCHANGE GROUP

خودش را به اتاقم رسانده تا من چندان در این شب و
هیاهویش نهراسم!

برای خودم امشب را هر طور که ذهنم فرمان می‌دهد
تعبیر می‌کنم و هزاران اما و اگر را ردیف کرده‌ام تا بلکه به
جواب درستی از سوال‌های ذهنم برسم!

هنوز هم سر از کار امیرخسرو و پیام‌هایش در نیاورده‌ام و
همین هم سر درد را برایم به ارمغان آورده!

با صدای چرخش کلید در خانه، بسرعت روی تخت نیم
خیز می‌شوم و نفسم یکی در میان می‌شود! پس یعنی
مراسم خواستگاری تمام شده بود؟

اما مگر چند دقیقه و یا ساعت از آخرین پیام امیرخسرو
به من گذشته بود؟

هیچ صدایی از کسی نمی‌شنوم و همین هم ترغیبم می‌کند
تا از روی تخت بلند شده و سروگوشی آب بدهم! اما قبل
از رفتن به سمت در، گوشی را زیر بالشتم پنهان کرده و
بعد از مخفی کردنش با این که می‌دانم کار اشتباهی انجام
نداده‌ام و اسیر اتفاقات باورنکردنی زمانه شده‌ام، به سمت

در اتاقم می روم. بی آن که چراغ اتاق را روشن کنم، گوشم را به در چسبانده و سعی می کنم چیزی دستگیرم شود!

صدای بسته شدن در خانه می آید و بعد آبایم است که با خستگی ای که در صدایش مشهود است آرام می گوید:

-من گذیرم یاتام، باشیم آقریر، گجوز خیر گالسین. الاله اوزی بیلن یاخچیدی!

(من می روم بخوابم، سرم درد می کنه، شب تون بخیر باشه. چیزی که خدا می دونه خوبه!)

نمی توانم متوجه جمله ی آخرش باشم وقتی که نمی دانم امشب در طبقه ی بالا چه خبری بوده!

پدر و مادرم هر دو با صدایی که ناراحت است جواب آبایم را می دهند. خدا خدا می کنم حداقل آنها به اتاق خوابشان نرفته و کمی سرگرم گفت و گو شوند تا من به مراد دلم برسم!

کمی به سکوت می گذرد و بعد صدای تلویزیون بلند شده و من از خدا بابت اجابت دعایم شکرگزاری می کنم! هر

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

چند که نمی دانم آیا پدر و مادرم صحبتی خواهند کرد یا نه؟

-حسین نمی خوابی؟

صدای مادرم را به وضوح می شنوم. اما صدای پدرم را کمی خسته تر و محزون تر!

-نه فعلا که بی خواب شدم.

مجدد بین شان سکوت می شود و من نچی می کنم. این که کم تحمل و بی تاب شده ام، عاصی ام کرده!

-بنظرت چرا پروانه اون طوری گفت؟

و صدای پدرم درمانده تر از هر زمان دیگری بلند می شود.

-نمی دونم سوسن... هیچ از کار هر دوشون سر در

نیاوردم! نه امیرخسرویی که هیچی نمی گفت نه پروانه ای

که بعد حرف زدن با امیرخسرو اون طور گفت! هرچی که

هست الله اعلم!

کاری از EXCHANGE GROUP

کاش من می‌توانستم سر از کار آنها در بیاورم اما
حداقلش این بود که به گفته خود امیر خسرو می‌بایستی تا
نیمه‌شب منتظر می‌ماندم!

مادرم بعد از دقایقی سکوت شروع به گفتن حرف‌هایی کرد
که هیچ به مذاقم خوش نیامد! اگر پدرم قبول می‌کرد من
باید چه می‌کردم؟

-می‌گم امروز زن‌داداشم زنگ زده بود.

سکوت پدرم نشانه‌ی بیشتر صحبت کردن مادرم بود.

-سلام رسوند گفت اگه اجازه بدین برای کیارش بیایم
خواستگاری از ترلان.

صدای بلند چی‌ای که پدرم گفت باعث شد از در فاصله
بگیرم و به این استراق‌سمع پایان دهم! دیگر نمی‌خواستم
چیزی بشنوم وقتی برایم این مسئله حائض اهمیت نبود!

کیارش نمی‌توانست هیچ جای زندگی‌ام معنا پیدا کند!
لااقل برای معنی که او را قبول نداشتم!

روی تختم برگشته و سعی می‌کنم تمام تمرکزم را برای حرف
های نشنیده امیر خسرو بگذارم. حرف‌هایی که شدیداً به آن

ها احتیاج داشتم تا بفهمم در این خانه‌باغ و یا زندگی
امیرخسرو چه خبر است؟ امیرخسرو چه حرف‌هایی به
پروانه گفته بود؟ پروانه چه حرفی زده بود؟

آن قدری در هجوم سوالات ذهنی‌ام خودم را غرق می‌کنم
که هیچ متوجه گذر زمان نمی‌شوم و با صدای پیامک
گوشی‌ام به خودم می‌آیم!

تکانی به بدن خشک شده‌ام می‌دهم و گوشی را از زیر
بالشت بیرون می‌کشم.

پیام آمده را بسرعت باز می‌کنم و حریص برای خواندنش!

"می‌دونم بیداری و منتظری و کلی سوال تو ذهنت داری،
اما اول از همه این و بهم بگو، از عمو و زن عمو چی
شنیدی؟"

برای این که زودتر به اصل ماجرا برسم فوراً انگشتم را
برای تایپ روی صفحه گوشی لغزاندم. با این که شدیداً از
این گفت‌وگو هراس کرده و قلبم یکی در میان می‌کوبید!

"نرفتم از اتاقم بیرون. تو زمزمه‌هاشونم نتوستم چندان
چیزی بفهمم. فقط تو رو خدا زودتر بهم بگو چه خبره؟"

ارسال را زده و به جان پوست لب‌هایم می‌افتم! به گمانم تا
فهمیدن ماجرا دیگر از من چیزی باقی نماند!

"یه دروغگو هر قدم بازیگر خوبی باشه و همه رو به
باور دروغش برسونه، اما بالاخره یه جا نم‌پس می‌ده!
حداقل منی که تو این دوره و زمونه آدم زیادی دیدم!
مخصوصا اگه اون آدم جلو چشمای خودم بزرگ شده
باشه! نمی‌تونه برام دروغگوی خوبی باشه!"

#ادامه‌پست ۴۴

@Vip Roman

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

گیج و گنگ چندباری پیامش را می خوانم. دلیل این که در لفافه اصل حرفش را گنجانده نمی فهمم! شاید قصد مقدمه چینی را دارد شاید هم چیز دیگری اما این که منظور حرفش به چه کسی بوده تردید را به دلم می اندازد! با من بوده یا پروانه؟

اما من چه دروغی می توانم به امیرخسرو گفته باشم وقتی هیچ صحبت خاصی به غیر از نیمه شب گذشته نداشته ایم؟

و حال فقط می ماند پروانه! پروانه چه دروغی گفته بود که امیرخسرو شاکی شده بود؟ چرا باید دروغگوی خوبی باشد؟

"متوجه نمی شم! چرا این طوری می گی؟ تو با این حرفات فقط داری منو گیج تر می کنی!"

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

همین عبدی

هر لحظه منتظر جواب سوالم از جانب امیرخسرو هستم
اما در نهایت چیزی که عاید می شود پیامی با چنین
مضمومی است!

"می تونی فردا با یه بهونه ای بیای بیرون؟ باید ببینمت و
حرف بزنم".

با تعجب به صفحه ی گوشی زل می زنم. چه باید در
جوابش می گفتم؟ اصلا نمی توانستم باور کنم من و
امیرخسرو چنین با هم ارتباط برقرار کنیم. دیدار پنهانی؟
اما برای چه؟

"چرا همین الان نمی گی؟ چرا هی دست دست می کنی؟"

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پیامش بسرعت در صفحه گوشی ام خودنمایی می کند!
حرفی که برایم ارسال کرده، یک کلام است! یک کلام با
جدیت و قاطعیت!

"فردا می بینمت و با هم حرف می زنیم! ساعت یازده
صبح، فرهنگسرای که امیرمحمد برای کنکورش می رفت و
درس می خوند، دم در کتابخونه منتظرتم. شبت بخیر آواز
بی قرار" ...

هیچ باورش را ندارم که امیرخسرو حتی شب بخیر هم گفته
باشد و محل قرار را هم تعیین کرده باشد! طوری با
حوصله رفتار می کند که گویی هیچ اتفاق مهم خاصی
نیفتاده است!

روی پیامش فوکوس می کنم و روی کلمه‌ی فرهنگسرا
بیشتر! فرهنگسرای که چندباری رفته و با دوستان دوران
دیرستانم ساعاتی را در آنجا گذرانده بودیم. آن هم با
تعریف‌هایی که امیرمحمد سال‌ها قبل در زمان کنکورش

کاری از EXCHANGE GROUP

رفته و به خانواده تعریفش را کرده بود و منی که فرصت را غنیمت شمرده و با دوستانم در میان گذاشته بودم. و در آخر چندباری خودمان را مهمان آنجا کرده بودیم.

رفتنش برایم مشکلی نداشت اما با کسی که قرار گذاشته بودم کمی برای خودم نامانوس جلوه می‌کرد!

حتی نمی‌دانم اگر آشنایی اتفاقی ما را با هم ببیند چه برداشتی خواهد کرد؟

پیام امیرخسرو را بی‌جواب می‌گذارم و بعد از پاک کردن پیام‌ها، گوشی را روی میز دراور گذاشته و روی تخت دراز می‌کشم.

انگشتان دستانم را روی سینه‌ام در هم چفت می‌کنم و چشمانم را هم می‌بندم. به فردا فکر می‌کنم و به این که برای فهمیدن خیلی از حقایق باید پی همه چیز را به تنم بمالم! از دروغ گفتن به مادرم برای قرار فردا تا خیلی از اتفاقات دیگری که نمی‌دانم چه خواهند بود و نبود!

در حالی که می‌دانم کارم از حال اشتباه است!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

آن قدری با چشمان بسته برای اتفاقات آینده به نظریه
پرداختن می‌پردازم که متوجه خوابیدنم نشده و در نهایت
تسلیم عالم خواب می‌شوم!

#پست ۴۵

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

.....

-مامان جان من که گفتم خودت به زندایی جواب من و
بگو. من و کیارش اصلا به درد هم نمی‌خوریم!

روسی فیروزه‌ای رنگم را روی سرم انداخته و موهای از
فرق باز شده‌ام را مرتب می‌کنم. مانند همیشه کمی از
جلوی موهایم را بیرون می‌اندازم.

گره روسری‌ام را زیر گلویم ثابت می‌کنم و صورتم را برای
برانداز کردن بهتر آن به چپ و راست تکانی می‌دهم تا از
نیم‌رخ هم خودم را بسنجم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-ترلان دیروز بهت چی گفتم؟ گفتم حداقل یه دو کلوم با
کیارش حرف بزن بعد اگه حرفاتون بهم نخوند جواب
بده! از کجا معلوم تو و کیارش حرفاتون یکی نشد؟ هوم؟
بعدا می خوای حسرت بخوری چرا به خودم فرصت ندادم
و حرف نزدم؟

ساعتم را به مچ دستم بسته و گوشی ام را داخل جیب
مانتویم سر می دهم .

-وای مامان رفته رفته داری می شی خود آبا! چرا اصرار رو
حرف خودت داری؟ مگه فقط حرف زدنه؟ من کلا از
کیارش خوشم نمی آد!

زبانم حرفها را می گوید و عقل و احساسم حرف
امیرخسرو را بیاد می آورند!

"به پات می مونم، به پام بمون!"

در حالی که خودم هم نمی دانم این میزان از مخالفتم برای
خواستگاری آمدن کیارش فقط صرفا برای حرف

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر خسرو و زبان نفهم شدن دلم بوده یا من چشمانم کم
سو شده و فقط معایب کیارش را می بینم!؟

مادرم لاله الااللهی زیر لب می گوید و خسته از این
کشمکش و تنش بین مان به سمت کاناپه رفته و با حرص
رویش می نشیند.

کفش هایم را به پا می زنم با حالی که دستپاچه ام و تشویش
دارم!

-پدرت راضی و گفته که بیان خواستگاری و یه صحبتی
داشته باشین، من کاری ندارم ترلان، من همین یدونه برادر
رو دارم و نمی خوام که جلوی زنش سکه یه پول بشه .
جوابت منفیه خیلی خب .

می آن خونه مون، با کیارش حرفات و می زنی، موقع جواب
دادن من خودم می گم ترلان گفته من و کیارش تفاهم
نداریم! اما داداشم باید بیاد خونه مون! کافیه من بگم نه
نیاید و زن داییت تا آخر عمر سرکوفت بزنه به داییت که
اجازه ندادن حتی یه توکه پا بریم خونه شون! احیانا می
شناسی که زن داییت و؟

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

مغلوب شده در این جنگ نابرابر به چهره‌ی مادرم خیره
ماندم. پریپراه هم نمی‌گفت و حق داشت. اما پس
امیر خسرو را چه می‌کردم؟
حرف‌هایش؟

رنگ و نقش دادن به دنیای پر احساس دخترانگی‌هایم؟
حرف‌هایی که قلب و روحم را به بازی گرفته بود...
آدم گاهی؛

حواسش پرت می‌شود،
و غذا از دهن می‌افتد...

چایی یخ می‌کند...

کاغذ خط خطی می‌شود...

درس چند خط در میان خوانده می‌شود...

تلفن خودش را می‌کشد...

تا کسی هی بوق می‌زند...

بعد که به خودش می‌آید...

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

می گوید من فقط داشتم یک لحظه

به " او " فکر می کردم...

فقط یک لحظه!...

من هم در یک لحظه و آنی حواسم به امیرخسرو معطوف

شده و صدا زدنهای مادرم را گویی از دور دستها می شنیدم! منی که فکر چندانی نداشتم، حال در عالم فکر و

خیال زندانی شده بودم!

-ای ذلیل بمونی ترلان!

-آخ مامان!

ساق پایم را بالا آورده و جایی که مادرم با دمپایی آن را نشانه گرفته بود بشدت ماساژ می دهم! کاش می شد آن دمپاییهای روفرشی مامان را نیست و نابود کنم تا سلاحی

برای منی که همیشه مورد هدفش بودم نداشته باشد!

-آخ و درد و مرض! معلوم هست اون حواس واموندهت

کجاست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

هوفی کشیده و با برداشتن کیف دوشی ام از کنار پایم به سمت جاکفشی پا تند می کنم.

-خودت می گی وامونده! خب حتما وا مونده دیگه!
چیکارش داری؟

فحش های زیر لبی مادرم را نوش جان می کنم و لبخندی لبانم را کش می دهد!

بالاخره آبایم از دستشویی دل کنده و قبل از این که او هم نرا پند و نصیحت دهد، در خانه را باز می کنم و کفش هایم را بدست می گیرم!

-گو نجه گاچیر سفه قیز! بددون اشیدمدیم سوزلروپی؟
چوخدا الاهونان دا اولا کیارش گله اچیلوو! یاخچی سنی
بوشلیالار اوز باشوا هر یری وورارسان بیریرین! دای
وقتوندی، هوشویی ییق باشوا دوزملی رفتار اله گوی بلکه
آخر عاقیبتون خوش اولا.

(بین چجوری داره فرار می کنه دختره دیوونه! خیلی هم از خدات باشه کیارش بیاد خواستگاریت! خوبه تو رو ولت کنن به حال خودت همه جا رو می ریزی بهم! دیگه وقتته،

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

حواست رو جمع کن و درست و حسابی رفتار کن بلکه
عاقبت بخیر بشی!)

می دانم که بخوام جواب آبا را با شوخی و خنده
بدهم، ساعت ها به کل کل می گذرد و من به قرارم با
امیرخسرو نخواهم رسید برای همین در جواب نطق بلند
بالای آبا فقط چشمی می گویم. قبل از بستن کامل در رو
به مادرم با این که رضایت قلبی ندارم، زمزمه می کنم:
-چاره ای نیست! از اونجا که عاشق آبام و دوست ندارم
ناراحتی تو و بابا رو ببینم، به دایینا بگو بیان. اما قول
خودت یادت نره!

#ادامه پست ۴۵

سرم را کنار کشیده و کمی مانده در خانه را ببندم که
مادرم فوراً می گوید:

-ترلان مراقب خودت باشی ها! وضعیت خوب نیست.
زود هم برگرد خونه!

کاری از EXCHANGE GROUP

باشه‌ای گفته و در خانه را می‌بندم. پله‌ها را با عجله پایین می‌روم و مدام در ذهنم نقشه می‌کشم که چه رفتاری بعد از دیدن امیرخسرو باید داشته باشم؟ طوری هول کرده‌ام که گویی قرار است برای بار اول او را ببینم!

به آخرین پاگرد که می‌رسم، کفش‌هایم را به پا می‌زنم. صدای ترنج و ترمه که با طاهای کل کل می‌کنند به خوبی شنیده می‌شود و زن‌عمو راضیه‌ای که می‌دانم حال در سکوت فقط به تماشای آن‌ها نشسته! که اگر مادر من بود و من و آراز این چنین سروصدا به پا می‌کردیم، تنبیه هر دوی‌مان چند ضربه‌ی دمپایی‌اش بود و شنیدن نصیحت‌های پدرمان بعد از خبررسانی مادرم و شرح ماجرای دعوای‌مان!

در این آشفته بازار خانه‌باغ اما دلم در پیش عمه‌سوری و پروانه هم مانده! بدون تردید اوقات خوبی را سپری نمی‌کنند! هر چند با خودم قرار گذاشته بودم بعد از قرار امروز به آن‌ها سری زده و ماجرا را از زبان خودشان بشنوم!

حتی حاضر نشدم از مادرم سوالی پرسیده و به سختی
کنجکاو‌ی‌ام را مهار کرده بودم !

حال اگر اتفاق نامیمونی رخ نمی‌داد من می‌توانستم به همه
اتفاقات رخ داده گریزی بزنم !

در ورودی را باز کرده و بعد از عبور از باغ به سمت در
حیاط پا تند می‌کنم .

از این‌که نتوانستم از قرار امروز به مادرم حرفی بگویم
عذاب وجدان داشتم ! منی که از اعتماد آن‌ها سواستفاده
کرده بودم !

در را باز کرده و بعد از خارج شدنم آن را به آرامی می‌بندم .

با عتاب و عجله خودم را به ایستگاه اتوبوس می‌رسانم و
بعد از رسیدن اتوبوس برای رسیدن به مقصد فوراً سوار
می‌شوم اما دلم پر تلاطم است و شور و هیجانی وصف
ناپذیر از این دیدار به همراه دارم !

شور و هیجان از اولین قرارم با امیرخسروی که هم برایم
محرم است و هم نامحرم !

هم اشتباهی تلخ است و هم شیرین و پر هیجان!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

با صدای پیامک گوشی ام آن را از جیب مانتویم بیرون می کشم .

گوشی ای که چندان حوصله اش را نداشتم حال با وجود پیام های امیرخسرو برایم مفرح ترین وسیله شده !
با دیدن پیام امیرخسرو، چه حلال زاده ای ست زیر لب نجوا می کنم و پیامش را می خوانم.

"کجایی؟"

نگاهی به اندک افراد درون اتوبوس می اندازم و بعد به گوشی ام زل می زنم و می نویسم:

"تازه راه افتادم . احتمالاً نیم ساعت دیگه اونجام"
جوابش به دقیقه نمی کشد!

"منتظرتم، مراقب خودت باش!"

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست ۴۶

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

بعد از خواندن پیامش، صفحه گوشی را خاموش کرده و به جیب مانتویم برمی‌گردانم. نگاهم را به بیرون داده و خودم را با دیدن مغازه‌ها، خیابان‌ها و آدم‌ها سرگرم می‌کنم تا کمتر احساسات مختلف بر من چیره شوند! احساساتی که مهم‌ترین آن‌ها عذاب وجدانم بود که بیش از همه پر رنگ بود و خودنمایی می‌کرد! عذاب وجدان از این‌که گمان می‌کردم به پروانه خیانت کرده‌ام و از اعتماد مادر و پدرم سوءاستفاده کرده‌ام! هر چند که امیرخسرو غریبه نبود و پسرعمویم بود اما اگر حتی با او دیده شوم هیچ توجیه غیرقابل باوری ندارم! حتی اگر اتفاقی می‌بود این دیدار!

دلَم بقدری پریشانی می کند که هم چو قایقی بی سرنشین با
هر موج به هر سوی می رود! آن قدر پریشان که درمانده و
عاجزم می کند از هر فکر و تصمیمی!

اتوبوس می ایستد و من فرهنگسرا را می بینم. کارت را روی
دستگاه گذاشته و بعد از کسر مبلغ از اتوبوس پیاده می
شوم.

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. از آن نیم ساعتی که به
امیرخسرو گفته بودم، ده دقیقه هم گذشته و من پا تند
کرده و داخل فرهنگسرا می روم. نگاهی به چپ و راست
سالن انداخته و در پی تابلوی کتابخانه می روم. ماههاست
که به اینجا نیامده ام و کمی برایم گنگ می آید.

با دیدن تابلوی کتابخانه لبخندی می زنم و به سمت کتاب
خانه رهسپار می شوم. با رسیدنم اما خبری از حضور
امیرخسرو دم در کتابخانه نمی بینم و ابرو در هم می کشم.
قرارمان دقیقا در همین مکان بود اما...

بند کیف دوشی ام را روی شانهم بالا و پایین می کنم. دل را
به دریا زده و وارد کتابخانه می شوم. نگاه می گردانم و...

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

بالاخره می‌بینمش! امیرخسروی را که اگر تعارف را با خودم
کنار بگذارم، دلتنگش شده بودم!

اما چون و چرایش را هم نمی‌دانم...

با قدم‌هایی آرام به سمتش می‌روم. به سمت اوپی که مقابل
یکی از قفسه‌ها ایستاده و کتابی را ورق می‌زند.

در اعماق قلبم چیزی فرو می‌ریزد و من گر می‌گیرم!

لبی می‌گزم و قدم‌های آرامم را به سمت امیرخسرو برمی

دارم. دختر و پسرهای کمی حضور دارند و فضای

کتابخانه بشدت آرام‌بخش است! سکوتی که قوتی برای

قلب بی‌قرارم می‌شود!

کمی مانده به کنارش برسم، حضورم را احساس می‌کند و

سرش را بالا می‌گیرد.

-سلام.

کتاب را می‌بندد و گوشه‌ی لبش انحنایی می‌گیرد!

باید باور می‌کردم تمام آن حرف‌ها و پیام‌ها را همین پسر

عموی خوش‌تیپ و استایلم، برایم ارسال کرده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- سلام ترلان . بالاخره اومدی .

عرق شرم روی شقیقه‌هایم فرود می آید...

-بله اومدم .

کمی دست دست کرده و شانیه‌هایم را تکانی می دهم.

-خب نمی‌خوای برام بگی چی شده و دقیقا چه خبره؟

کتاب را با طمانینه سرجایش می گذارد.

با یک قدم فاصله روبه‌رویم می ایستد و در چشمانم خیره

می‌شود و من...

و من خودم را، عقل و هوشم را ... می‌بازم!

و این باختن شاید حاصل همان حرف‌ها و حرکات

امیرخسرو باشد . امیرخسروی که من را هم به خودش

مبتلا کرد و بی‌قراری‌اش را به من هم سرایت داد...

-همین‌جوری ایستاده برات از کلی ماجرا حرف بزنم؟

گوشت لبم را از داخل می‌گزم و بر خودم و کنجکاویم

لعنت می‌فرستم ...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

زیر نگاه سنگین امیر خسرو به حرف در می آیم آن هم هول
گونه...

نه خب... معلومه که... نه... خب کجا بریم بشینیم؟

لبخندی به رویم می زند. ابروهای پهن و مشکی اش را بالا می
اندازد و سرش را خم می کند و در گوشم نجوا می کند.

-با یه دور دور چطوری؟ هم فال و هم تماشا! هم حرف
می زنیم هم چرخ!

نفس هایم با وجود این نزدیکی و بوی ادکلنش، یکی در میان
و از هم گسیخته می شوند!

دقیقا امیر خسرو قرار بود با من و قلب بی جنبه ام چه کند؟
سرش را آرام کنار می کشد و در چشمانم زل زده و چشمکی
می زند.

لبانم را جمع کرده و شانهای بالا می اندازم!

دقایقی بعد داخل ماشینش نشسته و بقول امیر خسرو چرخ
می زدیم!

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

#پست ۴۷

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

به خودم جرات داده و می‌پرسم:

-خب اگه قرار بود تو ماشین باشیم پس کتابخونه اومدن
من برای چی بود؟

نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد.

-برای این که دروغ نگفته باشی به زن عمو. مگه بهش
نگفتی مری کتابخونه؟

سرم را بالا و پایین می‌کنم.

-خب آره گفتم.

دستانش را که فرمان ماشین را گرفته بودند، تکانی می‌دهد.

-پس رفتی. من و دیدی و با هم زدیم بیرون.

زبانم را روی لبم می‌کشم.

-ولی این از دروغ گفتم چیزی کم نمی‌کنه!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

کمی به ماشین سرعت می دهد.

-دروغی نبوده ترلان! خب بهم بگو دوست داری از من
چی بشنوی الان.

نمی دانم مقصدمان به کجا ختم خواهد شد، این جاده آن
قدری طولانی می شود که من تمامی سوال هایم را پرسیده و
به جواب شان برسم؟

فرصت را غنیمت شمرده و تعلق را کنار می گذارم.

-دیشب چی شد؟ منظورت از اون پیامت چی بود؟ همون
دروغو بودن...

سرش را به سمتم می چرخاند. لبخند جذابی می زند و می
گوید:

-همه رو با هم جواب بدم؟

هم چو خودش لبخند می زنم.

-خیلی خوب می شه! @Vip Roman

بعد از کمی مکث شروع به گفتن می کند و من سروپا گوش
می شوم!

کاری از EXCHANGE GROUP

- پروانه اصلا من و دوست نداره و نداشت! اون عاشق
پسر زنیه که پیشش می رفت خیاطی یاد می گرفت! پروانه
فقط بازیگر خوبی بود!

مبهوت از حرف امیرخسرو میان لب‌هایم فاصله‌ای می افتد
و هینی می کشم! چطور ممکن بود؟ چطور وقتی که
پروانه خودش با رفتارش و حرکاتش ما را به این باور
رسانده بود که عاشق امیرخسرو است؟
با صدایی که از تعجب و بهت تحلیل رفته زمزمه می کنم:
- غیر ممکنه! پروانه عاشق توئه!

پوزخند امیرخسرو در میان ته ریشش زیادی خودنمایی می
کند!

- این کار رو می کرد تا کسی بهش شک نکنه! فکر می کرد می
تونه با این کار خیال همه رو از بابت خودش راحت کنه و
به رابطه پنهونیش با اون پسر ادامه بده! تا اون پسر به
خواستگاریش بیاد و طبق قول و قراره که بین خودشون
بوده، پروانه آخر سر با یه بهونه‌ای من و کنار بذاره و به
اون پسر برسه. چون می دونست تا اون پسر به موقعیت

اجتماعی خوبی نرسه، عمه سوری با ازدواجشون موافقت نمی‌کنه. یجورایی من و تو آب نمک خوابونده بود. منی که پروانه رو به چشم خواهر دیدم و می‌بینم! فقط از این دلخور شدم که چرا دقیقه‌ی آخر و اونم با تهدید من حاضر شد ماجرا رو بهم بگه. هر چند خودم خیلی از چیزها رو می‌دونستم...

چشمانم دیگه جایی برای بیشتر گرد شدن نداشتند!
پروانه و این مخفی‌کاری؟ اما چرا؟!

چرا خواست این‌طور نقش بازی کرده و همه را به باوری دروغین برساند؟

چرا راه ساده‌تری را انتخاب نکرد؟ شاید اگر با عمه سوری در مورد علاقه‌اش به آن پسر حرفی می‌زد، عمه سوری قبول می‌کرد...

چراهای زیادی که در سرم تلنبار شده و من از بهت شنیدن این حرف‌ها، توانی برای پرسیدن نداشتم!

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

به نیم‌رخ امیرخسرو خیره می‌مانم و حتی نمی‌توانم پلکی
بزنم!

امیرخسرو مقابل صورتم بشکنی می‌زند.

-ترلان این اتفاقا تو صورت من نیفتاده که این‌طوری
خشکت زده دختر خوب! بعدشم نمی‌خواهی بدونی آخرش
چی شد؟

تکانی به خودم داده و با خجالت دستی به روسری‌ام می
کشم.

-چرا... خب... واقعا نمی‌تونم... یعنی این‌که باورم نمی
شه... من اصلا توقع شنیدن همچین حرفایی رو نداشتم!
وای... نمی‌تونم... واقعا...

امیرخسرو به آرامی طوری سوال می‌پرسد که گویی برایش
این اتفاق تعجبی نداشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

-چرا انقدر تعجب کردی ترلان؟ هر کسی خودش واسه زندگیش تصمیم می گیره. پروانه هم گرفته بود چند سال قبل فقط جرات گفتنش رو نداشت. هنوزم نداره! دیشب که رفتیم تو اتاق صحبت کنیم من بلافاصله بهش از همون پسر گفتم، چون با هم دیده بودمشون. اگر هم راضی شدم برم خواستگاری اول این که نخواستم حرف پدر و مادرم رو زمین بندازم، بعد هم این که خواستم به پروانه بفهمونم نقاب زدن بسه! قرار نیست تا ابد این نقاب روی صورتش بمونه! بالاخره یکی می فهمید و به شانسی هم من فهمیدم. اگه دیشب بر فرض حساب من قبول می کردم پروانه دنبال راهی می گشت تا این وصلت و کنسل کنه. پس وقتی بهش گفتم بره تو جمع و بگه که من و امیرخسرو تفاهمی نداریم قبول کرد و تموم شد و رفت. درسته همه مثل الان تو تعجب کردن اما حداقل آبروی پروانه نرفت و پروانه هم فهمید قرار نیست تا هر جا که خودش دلش خواست پنهون کاری کنه. بالاخره یجا گیر می افته.

دستم مقابل دهانم می نشیند و هر بار که امیرخسرو اسم پروانه را به زبان می آورد، من با خودم واگویه می کنم که او در مورد پروانه دختر عمه سوری حرف می زند؟

چهره‌ی پروانه در نظرم جان می گیرد و گویی امیرخسرو از پروانه‌ای فرازمینی سخن می گوید تا پروانه عمه سوری!
چطور می توانستم این حجم از رفتار دوگانه پروانه را هضم کنم؟

اصلا بعد از فهمیدن تمامی این قضایا باز هم می توانستم هم‌چو گذشته با پروانه به گپ و گفت پردازم؟
-ترلان؟

صدای ضعیفم را رها می کنم.

-بله؟

جدی به چهره‌ام خیره می شود! طوری که کمی خودم را جمع و جور کرده و از نگاهش حساب می برم!
-این حرفا فقط قراره بین من و تو بمونه! حله؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

با طمانینه سری تکان می‌دهم. دستم را پایین می‌آورم و گوشه‌ی مانتویم را میان مشتم اسیر می‌کنم!
-باشه...

#پست ۴۹

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

امیرخسرو سری تکان داد و بار دیگر به چشمانم خیره شد.
-این باشه، باید خیلی باشه ترلان! اون قدری بهت اطمینان داشتم که از این ماجرا برات حرف زدم، که اگه نداشتم نمی‌داشتم یک کلمه از دهنم بیرون بیاد!

بعد از گفتن حرفش، ماشین را کنار خیابان پارک می‌کند.
در مقابل نگاه متعجبم، به سمتم متمایل شده و دستم را، دستی که مانتویم را با آن گرفته بودم تا هیجاناتم را با آن کنترل کنم، در دستش می‌گیرد و من گویی جریان برقی با ولتاژ بالا تمام جانم را به لرزه درمی‌آورد!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

صاف می نشیند و سرش را به سمت می گیرد. چشمانش
طوری صاف و بی ریا جلوه می کنند که ناخوادآگاه در آن
دو سیاه چاله فرو می روم!

طوری من را مجذوب و مقهور خودشان می کنند که
احساس می کنم هیچ جایی نمی تواند بدین قدر آرامش
داشته باشند...

-ترلان ...

نگاهم از نگاهش جداشدنی ست!
-بله؟

سیبک گلویش بالا و پایینی می شود.

-اگه بخوام شروع کنم از ماجرای برات حرف بزنم، قول می
دی همین جور آروم باشی و...

مکت می کند و من سرم را همراه با ادای حرفم تکان می
دهم.

-آروم باشم و چی؟ مگه ماجرای که می خوای بگی چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

انگشتان مردانه‌اش را آرام میان انگشتان ظریف دستم سُر
می‌دهد و من عجیب که هیچ اعتراضی ندارم!

نگاهش را میخ چشمانم می‌کند... صدای کلفتش آرام آرام
در گوش‌هایم می‌نشیند و من...

و من گویی امروز قرار بود فقط از رازهای سرپوشیده‌ای
باخبر شوم و حیران!

-تو پیامک دیشب بهت گفتم یه دختری بود شبیه تو!
سرم را بالا و پایین می‌کنم.

-خب؟

امیرخسرو سر می‌چرخاند و نیم‌نگاهی از شیشه‌ی جلو به
خیابان می‌اندازد و مجدد رو به من سر بر می‌گرداند.
چشمانش اما حال تمنای خاصی را فریاد می‌زنند! تمنایی
که نمی‌دانم چرا دلم را می‌سوزاند و من را اسیر گرداب و
سونامی‌ای می‌کرد!...

-شش ماه قبل تو روسیه بخاطر رفیقم مجبور شدم با
دختری آشنا بشم که...

کاری از EXCHANGE GROUP

شش ماه قبل

ماریا

وقتی اسمش را برایم بازگو می‌کند ابروهایم را بالا می‌اندازم!
-امیر خسرو؟ چه اسم پر ابهتی مرد غریبه!

از این که خودم هم تمایل دارم با این مرد فارسی حرف
بزنم برای خودم هم جالب است! مرد ایرانی‌ای که بعد از
مدت‌ها دیده‌ام!

ریشخندی می‌زند. نمی‌دانم اما ریشخندش برای چیست؟!
-این ریشخندهت برای تمسخره حرف منه یا اسم خودت؟

با شنیدن سوالم، چشمان سیاهش را در صورتم می
گرداند! گویی بدنبال نشانِ آشنایی در من می‌گردد!
نگاهش وقتی طولانی می‌شود تکانی به خودم می‌دهم. به
خودش می‌آید و نگاه می‌گیرد. زمزمه می‌کند:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-همین طوری. دلایلش چندان برای گفتن به تو مهم نیست!

-ok amirkhosro!

انگشت اشاره‌ام را بصورت مارپیچ روی میز می‌کشم. بدنم می‌سوزد نه از گرمای کلوپ، از گرمای نگاه امیرخسرو به رویم و شاید هم کمی از مستی‌ام!

-اینجا برای کار اومدی یا تفریح؟

کمی حالت کلافه‌ای دارد. شاید هم کلوپ برایش خسته کننده آمده، هر چند برای من که این طور شده است! جوابم را کوتاه می‌دهد.

-هر دوش!

بلافاصله از جایم بلند می‌شوم و در مقابل نگاه متعجب امیرخسرو، دستم را به سمتش دراز می‌کنم.

-بیا بریم بیرون از این کلوپ! این طور که بنظر می‌رسه تو هم مثل من خسته شدی از اینجا!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

نگاهش مابیند دست من و صورتم در نوسان است! وقتی
حرکتی از جانبش نمی بینم، دستم را بار دیگری تکان می
دهم!

-هی امیرخسرو؟!

با تردید از جایش بلند می شود و دستش را در دستم می
گذارد.

لبخندی می زنم و بدون این که دستش را رها کنم، میز را
دور زده و کنارش قرار می گیرم. با وجود پاشنه های بلند
کفشم تا سرشانه اش قرار می گیرم!

جای صوفیا، آنا، ایوان و آرتین خالی تا این مرد جذاب را
بینند! خصوصاً صوفیا و آنا که مطمئنم به حال کنون
من غبطه می خورند!

از کلوپ دست در دست هم خارج می شویم.

بی حرف خیابان را کمی قدم زده و با دیدن تاکسی دستم را
تکانی داده و تاکسی مقابل پای مان متوقف می کند.

قبل از این که سوار شویم امیرخسرو سوالی و متعجب می
پرسد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-و حالا کجا قراره بریم؟

با شوق لب می زنم:

-یه جای جذاب و قشنگ! پارک (Gagarin! گگارین)

با چشمانی ریز شده نگاهم می کند. اما وقتی دستش را
تکانی می دهم و گردنی کج، موهای بلندم کمی روی صورتم
ریخته و می بینم که رنگ نگاه این مرد جذاب و غریبه
عوض می شود! طوری رنگ نگاهش به رویم خواستی می
شود که مطمئنم در چهره‌ی من بدنبال آشنایی می گردد اما
آن آشنا چه کسی ست نمی دانم! دلم هم نمی خواهد بدانم
وقتی حال این مرد کنار من است و دستش در دست من!

سوار تاکسی می شوم و نگاه امیرخسرو را جایی در ذهنم
نگاه می دارم. امیرخسرو هم با کشیده شدن دستش توسط
دستم مجبورا سوار می شود و هر دو کنار هم روی صندلی
عقب تاکسی جای می گیریم. تاکسی آدرس را می پرسد و من
نام پارک را بر زبان می آورم. پاهای کشیده و سفیدم را
روی هم می اندازم و دامنم کمی بالا می رود اما برایم مهم
نیست.

#پست ۵۰

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

سنگینی نگاه امیرخسرو را به روی خودم بخوبی احساس می‌کنم اما مطمئنم این مرد بی‌خطرتر از چیزی که نشان می‌دهد، است!

نمی‌دانم چرا کنار این مرد ایرانی احساس خوشایندی دارم! منی که خیلی وقت است احساس آرامشی نمی‌کنم! و در کنار مردی آرامش را ندارم. اما این مرد...

مردی که امشب خودش را به من نشان داد، مردی که در نظرم مشکوک بود حال با او در کلوپ ساعتی را گذرانده بودم، خیابانی را برای دقایقی بی‌حرف طی کرده بودم و حال!

و حال قرار بود او را به مکانی ببرم که برایم جذابیت خاصی داشت! هم‌چو خودش!

رفتنی بی‌تعارف! با مردی که فقط به اندازه چند ساعت است او را به اندازه چند جمله و کلمه می‌شناسم! شاید اگر ایوان و آرتین بودند مرا دیوانه خطاب کرده و شاید هم می‌گفتند بالاخره ماریا قدیسه بودن را کنار گذشته و شبی را با مردی سر کرده!

چیزی که اگر برایشان تعریف می‌کردم نامانوس می‌آمد و به گفته‌ام مشکوک می‌شدند! خصوصاً ایوانی که مدام در تلاش بود تا خودی نشان دهد و من هیچ‌گاه به خواسته اش بهایی ندادم!

اما مرد کنار دستی‌ام ناخواسته به دلم خوش نشسته بود! برای این که کمی سکوت میان‌مان را از بین ببرم سرم را به سمتش چرخاندم. موهایم را پشت گوشم زدم و با لبخندی گفتم:

-می‌خوای تا رسیدن به اون پارک جذاب کمی برات ازش تعریف کنم؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

کمی نگاه در صورتم چرخاند و چشم و ابروی تکان داد.

-ممنون می‌شم .

-ok!

نفسی عمیق کشیدم و دست‌های مان را که در هم گره زده بودیم روی پای برهنه‌ام قرار دادم و دست دیگرم را هم روی دست مان گذاشتم .

سفت شدن و سخت شدن دستش را احساس کردم و ابروی بالا انداختم! برایم جالب آمد و مطمئن بودم هر مرد دیگری بود با این حرکت شروع به نوازش ران پایم می کرد اما این مرد طوری خوددار رفتار می کرد که من را بیشتر به سمت خودش سوق می داد!

سعی کردم تمرکز را روی تعریف از پارک بگذارم و برایش گفتم:

-این پارک، پارک بزرگ و سرسبزیه که تو این شهر صنعتی قرار داره! بخشی از این شهر رو اون پارک جنگلی به خودش اختصاص داده . گذشته‌ی این پارک به سال‌های خیلی دوری می‌رسه . در سال 1961 ، درست چند روز بعد

کاری از EXCHANGE GROUP

از پرواز تاریخی یوری گاگارین، اسم پارک رو به اسم این فضانورد گذاشتن! در سال‌های بعد بخش‌های بازی رو به این پارک اضافه کردن که حالا یک مکان کامل و البته زیبا شده!

در سکوت به حرف‌هایم کامل گوش می‌داد و گاهی هم از پنجره به بیرون و فضای تاریک و روشن خیابان‌ها نگاهی می‌انداخت! برایم مفرح بود که با زبان فارسی مانند یک مترجم برای این مرد در شب از یکی از مکان‌های جذاب روسیه حرف بزنم!

مستی‌ای که داشتم هم برای کش آمدن کلمات بی‌تاثیر نبود و لحنم را طنز کرده بود!

طوری با آب و تاب از پارک جنگلی برایش می‌گفتم که خودم هم به وجد آمده بودم تا بار دیگر این پارک جنگلی را ببینم! پارک جنگلی‌ای که بیش از همه دریاچه‌اش را دوست داشتم و نشستن بر روی صخره‌های آن و تماشای قوهای زیبا!

-و خب ادامه‌ی تعریفتم؟

با شنیدن حرفش، کمی خودم را جلو کشیدم و به صورتش کامل نگاهی انداختم و با لبانی کش آمده گفتم:

-اوه! پس برات جالب شده؟

تکانی در جایش خورد و به گمانم خواست کمی از من فاصله بگیرد!

-درسته جالب شده! و حالا می‌خوام بیشتر بدونم!

با ذوق بیشتری برایش شروع به تعریف کردم! در حالی که زبان فارسی را خوب ادا می‌کردم هر چند که لهجه‌ی روسی ام هم دخیل شده بود اما روزی گمان می‌کردم که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم فارسی خوب حرف بزنم و حال ...

حرف زدندم برایم نوعی شگفتی داشت که دلیلش را فقط حضور این مرد می‌دانستم!

-خب باید بگم که این مکان در گذشته غیرقابل توجه‌ترین حومه بوده و تعداد کمی از مردم این شهر را ترک کردن. ولی الان این پارک مورد علاقه‌ی مردمه. در واقع این پارک محبوبیت زیادی داره و در مرکزی‌ترین و بزرگترین منطقه

اداری شهر قرار داره. ولی به نظرم ماجرای ترسناک و یا شاید هم غم‌انگیزش باعث بیشتر جذاب شدنش شده!

امیرخسرو با ابروهایی که در هم گره زده بود پرسید:

-چطور؟ و چرا ترسناک و غم‌انگیز؟

با آب و تاب بیشتری برایش شرح ماجرا کردم!

-زمان‌های دوری تو این جنگل، در دهه‌های 1930

تا 1940 خون‌هایی وجود داشت که فاصله‌ی چندانی از

nkvd روستایی نداشتن! کارگراها و شهروندانش دفن

شدن! اما اون‌ها به مرگ طبیعی نمرده بودن! اون‌ها نه در

اینجا و نه جاهای دیگری قتلی نکرده بودن ولی مخفیانه و

شبانه جنازه‌هاشون به این مکان آورده شد و تو گورهای

مشترک انداخته شدن! یه اطلاعات رسمی می‌گه در طول

سال‌ها اون جنازه‌ها به اندازه چندین هزار نفر جمع شدن!

سال‌های زیادی، مکان دفن این‌ها پیدا نشد! درختای

زیادی تو پارک وجود داره، در واقع درختای بلوط به

منظور پنهان کردن این مکان‌های وحشتناک کاشته شدن!

در واقع روی هر گودالی که درون اون بیست، سی تا جنازه
پرتاب شده بود،

#ادامه‌پست ۵۰

یک درخت بلوطِ جوان کاشته شده بود! چکیست‌ها
تصور می‌کردن که همچین درخت‌های قوی‌ای نمی‌تونن
هرگز نابود بشن و بقایای اون بدبخت‌ها که بی‌گناه کشته
شده بودن هرگز پیدا نمی‌شه اما اون‌ها رو پیدا کردن!
چندین قبر کشف شد که حدود سه‌هزاروششصدنفر
درون اون‌ها بودن! حالا یه ابلیسک‌مرمر تو محل یکی از
همچین حفره‌هایی قرار داره و کتیبه‌ای که می‌گه قربانیان
سرکوب در اینجا دفن شدن! این واژه‌ها می‌گن: "بیایید در
برابر یاد قربانیان بی‌گناه تعظیم کنیم" و خیلی‌ها در مورد
این‌ها شنیدن!

البته که ساکنان سامارا این مکان رو تاریخی می‌دونن و
همیشه تو یادهاشون می‌مونه. تو این پارک بلوط‌های

قدرتمند، صنوبرهای کرکی و افرافری هست. تمام چیزهایی
که باعث شدن پارک یوری گاگارین مورد توجه باشه!

امیرخسرو با قیافه‌ای گرفته و درهم می‌گوید:

-پس واقعا حق داشتی که بگی ترسناک و غم‌انگیز! و حالا
ما تو این شب که کم مونده به نیمه‌شب برسه برای چی
باید بریم تو همچین جنگ بنظرم مخوفی؟ دیگه این جنگ
و یا همون پارک یوری گاگارین شما چی داره؟

خنده‌ی با صدایم را رها می‌کنم. فکر به این پارک جنگلی و
مرده‌ها ترسناک می‌آمد اما نه آن قدری که از جذابیت
هایش کم کند!

وقتی که خنده‌ام به پایان می‌رسد می‌گویم:

-این پارک جنگلی دریاچه داره با کلی قو! استادیوم کوچک
داره، کافه داره و وسایل‌های بازی مثل چرخ و فلک و تو
زمستان‌ها هم اسکیت و خیلی چیزهای دیگه.

امیرخسرو دستش را از درون دستم بیرون می‌آورد و من
نوعی آسودگی خاطر را حال در چهره‌اش می‌بینم! اگر ایوان

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

اینجا بود به او می گفتم که بی تردید این مرد قدیسه است
نه من!

#پست ۵۱

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

حرف‌هایم که به اتمام می‌رسد امیرخسرو با نگاه به بیرون
لب می‌زند:

-بنظرم اون پارک جنگلی باید به گورستان باشه تا پارکی
برای تفریح! مطمئن هر کسی مثل من از این ماجرای
جنگل باخبر بشه بیشتر از این که فکر تفریح باشه، فکر
جنازه‌هایی هست که ممکنه زیر پاهاش باشه .

سرش را می‌چرخاند و مصمم در صورتم زمزمه می‌کند:

-مطمئنی مستیت پریده؟ یا هنوز هم مستی؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم. حرف زدن با این نرد برایم فوق
العاده خوشایند می‌آمد!

کاری از EXCHANGE GROUP

-مست نیستم و مستیم پریده. همیشه انقدری نمی خورم
که نفهمم رفتارم و حرکاتم چطوریه!
سری به طرفین تکان می دهد.

-خب خبره خوبیه! حداقل مطمئن شدم از مستیت نیست
که من رو تو این شب داری می بری اون پارک جنگلی!
لبخندم بیشتر کش می آید!

-اووو! مرد جذاب امشب بگو که نترسیدی!

مطمئن در چشمانم بچ می زند:

-ترسناک تر از تو نمی تونه باشه!

متعجب از حرفش، لبخندم محو می شود و صورتم حالتی
از بهت به خود می گیرد! ترسناک تر از من؟
با حیرت و سرگردانی و صدای آرام پرسیدم:

-مگه من ترس دارم مرد غریبه؟

دست هایش را به آغوش کشید. نمی دانم اصل حرفش را
نگفت یا سعی کرد حرفی که گفته بود را پوشش دهد!

-دختری که تو هوای تاریک با یه مرد غریبه می‌خواد بره
جنگل ترسناک نیست؟!!

در مقابل حرفش به تمام معنا آچمز شدم! خیلی خوب
حرفش را چرخانده بود! شاید هم اصل حرفش همین بوده
و من به او مشکوک شدم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم
و درخشش برد در چشمانش را به وضوح می‌دیدم!
بعد از کمی خیره نگاه کردنش صاف روی صندلی نشستم.
نمی‌دانم چرا دوست داشتم از تک‌تک ثانیه‌های با این مرد
بودن نهایت استفاده را ببرم و صحبت کنم! نوعی کشش
خاصی که نسبت به او داشتم مرا از دور بودن از او بر
حذر می‌کرد!

می‌خواستم با او از صحبت‌های حال‌مان فراتر بروم اما
گوشزدهای آنه در گوشم زنگ می‌زد!

آنه مادر بزرگ مسن و دوست‌داشتنی‌ام که تنها دارایی من
در این دیار است!

آنه‌ای که تنها بازمانده از تمام گذشته و زندگی من است!
آنه‌ای که همیشه می‌گفت حد و مرز ارتباطم با افراد را

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

حفظ کنم و در زندگی کسی کنکاش نکنم! ولی این مرد!
این مرد فراتر از حد تصورم برایم دلنشین می آمد! شاید
بدلیل این که هر دو رگ و ریشه‌ی ایرانی داشتیم!
گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و با گونه‌هایی که گلگون
شده بود پرسیدم:

-امیر خسرو تو اینجا تنهایی یا خانواده‌ت هم همراهت
هستن؟ منظورم این که...

باز هم نگاه نافذش را در صورتم می چرخاند! طوری که
زیر نگاهش ذوب می شوم! کاش می توانستم بفهمم این نگاه
پر نفوذش برای چیست و چرا هر بار خودم احساس می
کنم من را بجای کس دیگری می بیند؟

رنگ نگاهش تغییر می کند و طوری دلنشین و عطوفت‌وار
می شود! زنگ صدایش هم مهربانی را به گوش‌هایم می
نوازد!

وقتی دهان باز می کند و حرفش را بازگو می کند مطمئن می
شوم از حدس و گمان‌هایم!

کاری از EXCHANGE GROUP

-تو خیلی شبیه به یک نفری و مدام من رو یاد اون می ندازی! در جواب سوالت هم باید بگم که من اینجا تنهام.

چشم گرد می‌کنم و لبانم را به یک‌ور جمع می‌کنم. کاش خودش تمام سوالات من را از ذهنم می‌خواند و یک‌به‌یک همه‌شان را جوابگو می‌شد اما این‌طور که مشخص بود این مرد قصد چنین کاری نداشت و من اگر می‌خواستم او را به تور خودم بیندازم راه درازی را در پیش داشتم! این که من از او خوشم آمده بود کاملاً هویدا بود اما از طرفی غرورم هم اجازه‌ی پیشروی بیش از حد را هم به من نمی‌داد!

چه شگفت‌انگیزی گفتم و سرم را برگرداندم.

دقایقی بعد بود که راننده رسیدن‌مان را اطلاع داد و من کرایه را حساب کردم و روبه‌امیرخسرو گفتم که پیاده شود.

پیاده شد و من هم بدنبالش. هوای خنکی که با وجود دریاچه در جریان بود حالم را خوب می‌کرد و تن‌گر گرفته‌ام را خنک می‌کرد.

در ماشین را بستم و راننده تاکسی هم با نیش‌گازی از ما دور و دورتر شد.

با وجود لباس بازی که به تن داشتم، لرزی بدنم را به احاطه خودش درآورده بود. امیرخسرو خیلی خوب این موضوع را فهمید که کتش را از تنش درآورد و بی‌حرف روی شانه‌های برهنه‌ی من انداخت.

دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و نگاهش را به اطراف داد.

-خب حالا کجا باید بریم؟

اشاره‌ای به در ورودی زدم.

-از همین‌جا باید بریم داخل.

قدمی برداشت و زمزمه کرد:

-امیدوارم خوب همه‌جای این پارک جنگلی رو بلد باشی!

خودم را با قدمی به کنارش رساندم.

-نگران نباش الان خیلی‌ها ممکنه داخل پارک باشن و

داخل کافه و محل‌های استراحتگاه.

#پست ۵۲

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

داخل پارک شده و شروع به قدم زدن روی سنگ‌فرش
هایش کردیم. پارک به لطف چراغ‌های پایه بلند چندان
تاریک نبود و نور ماه هم گویی آسمان تاریک را در این
شب تاریک درخشان‌تر از هر زمان دیگری کرده بود.
انعکاس نور ماهی که روی درخت‌ها سایه انداخته و آن‌ها
را به رنگ نقره‌ای نمایش می‌داد.

صدای ریز حرکات حشرات و گاها بال زدن پرنده‌های
کوچک هم شنیده می‌شد و خفاش‌هایی که هر از گاهی با
سرعت بال زده و در آسمان پرواز می‌کردند ...

به این مکان بارها آمده بودم اما حس و حالی که حال دارم
با آن زمان‌ها خیلی فرق دارد ...حسی که از قدم زدن با
یک مرد غریبه و کمی آشنا مهمان دلم شده بود، حس
خوب و دلنشینی بود. شاید اگر با ایوان و یا آرتین حال

قدم می‌زدم چنین احساسی را نداشتم. هر چند برای خودم هم عجیب بود که چطور به این مرد اطمینان کردم و خواستم که در این شب همراهم باشد؟

تردیدی ندارم اگر صوفیا و آنا خبردار شوند من را مورد تمسخر خودشان قرار داده و حرفم را باور نخواهند کرد. منی که به خواست آنه و مادر و پدر مرحومم باید تا جایی که می‌توانستم از خودم مراقبت کرده و از مردها فاصله می‌گرفتم و در حد کار واجبی با آنها گفت‌وگو می‌کردم. حال بعد از مدت‌ها دلم هم صحبتی با مردی را خواست که بنظرم حضورش امشب در کلوپ نامانوس بود وقتی که حتی جرعه‌ای از آن مایع‌های زرد رنگ و قرمز رنگ ننوشیده بود و مستقیماً چشمانش من را شکار کردند و سر صحبت‌مان باز شد.

صدای مردها و زن‌ها می‌آمد و نشان از حضور خانواده‌ها و یا عشاق در پارک جنگلی بود.

آرامشی که امشب نصیبم شده بود، آرامشی گمشده در زندگی‌ام بود که حاضر نبودم با هیچ چیز عوضش کنم. بعد از گذشت آن روزهای سخت، دربه‌دری و فرار کردن

های شبانه و نیمه شبها، بی طاقتهای خودم و سختی
های راه. کلماتی که همچنان مثل سایه گویی بدنالم
هستند و کابوس شبهایم! قاچاق، فرار، شرکت هرمی،
دزدی...

و منی که با وجود سن کم شاهد مرگ پدر و مادرم مقابل
خانه بودم! صورت‌های خونی‌شان و دست‌ها و پا‌های
بسته‌شان... فریادها و جیغ‌های دلخراش خودم و در
آغوش کشیدنم توسط آنه...

از آن زمان خیلی سال می‌گذرد و حال من دختری بیست و
دو ساله‌ام با کلی سختی‌های پشت سر گذاشته!
دستم را به سینه‌ام می‌رسانم و زنجیر و پلاکی که از مادرم
به یادگار برایم مانده را لمس می‌کنم... تنها یادگاری‌ای که
فقط از او دارم!

نمی‌دانم این جنگل جادویی چه دارد که هر بار پا درونش
گذاشتم من را به گذشته پرتاب کردند!
شاید دلیل آوردن امیرخسرو به این‌جا این بود که در کنار
او پی مرور خاطرات بروم! اوپی که در کنارم باشد و من

آوازهای بی قرار

همین عبدی

بودن کسی را در کنارم حس کنم! بودن یک هم رگ و ریشه، نه کسی که فقط توانسته‌ام زبان و نوع زندگی آنها را مجبورا برای گذران زندگی‌ام بیاموزم!

شاید اگر آنه متوجه این کارم شود از من دلخور و ناراحت شود اما گاهی دلت می‌خواهد به بیراهه بزنی و فقط کمی به خودت زندگی را آسان بگیری!

شاید حضور معجزه‌آسای امیرخسرو هم در کلوپ برای همین بوده! این که من بعد از مدت‌ها زندگی سخت گذشته‌ام را فراموش کنم!

-فکر می‌کردم دختر پر حرفی هستی! ولی حالا سکوتت؟
سرم را برای دیدنش بالا می‌گیرم.

نیم‌رخ جذاب با آن فک زاویه‌دارش قطعا که جذاب می‌آمد!

-رک بگم با دیدن تو این‌طور شدم!
جاده‌ی سنگ‌فرش شده‌ی ماریپچ را طی می‌کنیم و از میان درخت‌های فراوان آرام‌آرام عبور می‌کنیم و من صدای آب دریاچه را بخوبی می‌شنوم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-چه جالب! فقط من یا بوده کسی که بجای من هم
بودن؟

طعنه کلامش را بخوبی دریافت می‌کنم.

-من خیلی کم با مردی بیرون بودم. تنها مردهایی که کمی
باهاشون راحتم ایوان و آرتین هستن که اون‌ها هم گاهی
در حد یک مهمونی چند نفره و یا با حضور صوفیا و آنا
بوده.

#پست ۵۳

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

پایان حرفم مصادف می‌شود با زنگ خوردن گوشی
امیرخسرو. گوشی را با طمانینه از جیب شلوارش بیرون می
کشد و با نگاهی به صفحه آن، یک تای ابرویش را بالا می
دهد.

همان‌طور خیره به گوشی زمزمه می‌کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

من باید جواب بدم و اگر ناراحت نمی‌شی کمی جلوتر می
رم. ولی حواسم بهت هست پس نترس و این که بعد پایان
تلفنم مجدد کنارت می‌آم.

متعجب از حرف‌های طوطی‌وارش باشه‌ی لاجونی گفته و
امیرخسرو در یک چشم برهم زدن از من دور و دورتر می
شود و من او را می‌بینم و گوشه‌ای که به گوشش
چسبانده!

امیرخسرو

خدا لعنتت نکنه صادق! این چه آشیه برای من پختی؟
لحن خندان صادق در گوشه‌ی می‌پیچد و من زهرماری
نثارش می‌کنم.

شرمنده‌تم داش امیر. خدایی جبران می‌کنم اما خودت در
جریانی که نتونستم کسی مثل تو رو واسه این کار پیدا
کنم! خودمم که فعلا علیل و زمین گیر شدم! اگر دست
رو دست می‌ذاشتم نمی‌تونستم به هیچی برسم. فقط الان

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بهم بگو تا چه مرحله‌ای پیش رفتی؟ تونستی مخ این دختره
رو بزنی؟

دستی به موهایم می‌کشم.

-فعلا اونی که داره مخش زده می‌شه منم! ماشالا یه تنه جا
چند نفر حرف می‌زنه! ولی خب به گمونم خوشش اومده
و کم کم می‌خوام ازش در مورد خانواده‌ش پرسیم. ولی بعید
می‌دونم این دختر خبری از اون شرکت هرمی داشته باشه!

صدای پوزخند صادق در گوشی رها می‌شود و بعد با
حرص می‌گوید:

-اینا شگردشونه امیر! یجوری نقش بازی می‌کنن که تو
فکر می‌کنی اینا تا فیها خالدونشون مظلوم و بی‌گناه بودن!
یوقت خام نشی دستمون تو پوست گردو بمونه؟

نیم‌نگاهی به اطرافم می‌اندازم.

-من و این طور شناختی؟

مطمئن می‌گوید:

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-نه والا ولی دمت گرم تا می تونی اطلاعات بگیر که خیلیا منتظره خبرین .

هوفی کشیده و کناری می ایستم.

-امیدوارم این نقشه بگیره ولی اگه بقول تو خبره باشه ممکنه بویی بیره! فقط ته این ماجرا برام شر نشه خیلیه!

صدای خش خشی در گوشی می پیچد و صادقی که صدایش ضعیف به گوشم می رسد.

-نه شری نیست. قبل تو یکی و فرستاده بودم پرس و جو کرده که بعدش تو رو کشیدم جلو. ما فقط می خوایم این دختره دهن باز کنه و بگه! حالا اگه این وسط عاشق بشه که چه بهتر! کارمون راحت تر میشه!

کلافه می شوم و مستاصل! از این که کاش این دختر هرگز دلی به من نبندد و ماجرا بسرعت تمام شود! با این که قبول این کار فقط برای مردمی بود که حق شان به ناحق خورده شده بود اما از آخرش هراس داشتم! آخری که نمی دانستم چه خواهد شد!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

من باید برم صادق. این دختره شک نکنه. فقط می خوام
چندان این دل بستگی عمیق نباشه! که اگه بشه هیچ رقمه
خودم و نمی بخشم!

#پست ۵۴

#آوازهای بی قرار

#مهین عبدی

صادق صدایی صاف کرده و باز هم از در اطمینان
بخشیدن به من درمی آید!

-امیر خسرو این دختر فقط تنها سرخ ما هستش. کسی
دیگه نمونده! اگه نتونم از این دختر اطلاعاتی بگیرم عملا
کلا زندگی من و چند نفر به باد هوا رفته و می ره! من چشم
امیدم به توئه!

نگاهی به عقب می اندازم. دخترک هم چنان با قدم های آرام
جلو می آید و نگاهش به من است.

کاری از EXCHANGE GROUP

-امیدت به یکی دیگه باشه صادق ولی منم تا جایی که
بتونم کم نمی دارم. فقط الان نگرانیم واسه این دختره! می
دونم اگه بخوام سر راست حرف از خانوادهش پیش بکشم
شک می کنه. کارم با این دختر مطمئن چند روزه نیست.
فقط همون که گفتم امیدوارم دل بستگی پیش نیاد! هر
چند اگه بعدا بویی بیره کلا روحیهش داغون می شه و دیگه
به هر کسی اعتماد نمی کنه. همینه که تو گلوم گیر کرده!
صادق با لودگی تک خنده ای می زند.

-بیخیال این حرفا داش امیر! اینا از اون قماشای بعضی
دخترای کشور خودمون نیستن که تیرپ افسردگی و چه می
دونم از این مزخرفات بردارن! تو نشدی می ره سراغ یکی
دیگه و تو بغل یکی دیگه ول می کنه خ...

بسرعت میان حرفش پریده و کلافه و دلخور می گویم:

-دیگه چرت نگو صادق! دختر دختره دیگه. این جا اونجا
نداره که! دله دیگه دست خودش نیست که عاشق
شدنش! مرام معرفت کجا رفت؟ هر چند این کار
نامردیه تمومه اما...

نفس عمیقی کشیده و رهایش می کنم.

-واسه همون خاطر که گفتم. خاطرت برام عزیزه و اون بدبختی مردمی که پول و زندگی شون رفته. من دیگه برم خبری شد بهت زنگ می زنم فعلا.

صادق خداحافظی گفته و من تماس را قطع می کنم.

دخترک چند قدم با من فاصله دارد. منتظرش می مانم و گوشی را داخل جیب شلوارم سر می دهم.

کمی مانده برسد که در چهره اش خیره می شوم. دلخوری اش کاملا مشهود است و به گمانم باید توضیح مختصری را به او بدهم. به اوپی که تماما من را یاد ترلان می اندازد ... ترلان شر و شیطان خانه باغ! ترلانی که خودم هم نمی دانم چه زمانی دلم را در گرویش گذاشتم!

-متاسفم اگر مجبور شدم برای چند دقیقه تنهات بذارم.

لبخندی می زند و شانه های بالا می اندازد. مقابلم دست به سینه می ایستد و پاهایش را ضربدری می کند. لباسش آن قدری باز بود که من حتی اگر نگاه هم نمی کردم باز هم در قاب چشمانم بود!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خنکی هوا هم مزید بر علت شد تا هم کتم را روی شانها
و دست‌های برهنه‌اش بندازم هم کمی از برهنه بودنش را
بپوشانم!

-تاسف چرا امیرخسرو؟ شاید اگر من هم بودم و تلفن
ضروری‌ای داشتم این کار رو می‌کردم!

فارسی صحبت کردن برایش سخت بود اما مصرانه این
کار را می‌کرد و نشان از علاقه‌اش برای انجام این کار. هر
بار که نامم را صدا می‌زد صدا و لحنش طور دیگری می‌شد
و گویی در گلو اسمم را بر زبان می‌آورد.

لبخند نیم‌بندی زدم و قدمی به سمت جلو برداشتم.

-خوشحالم! و خب حالا قراره به کدوم سمت بریم؟
کنارم می‌ایستد و به آنی دستش را دور بازویم حلقه می‌کند!
ناچار به سکوت و ناچار به تحمل تا این بازی تمام شود.
-راه یکم سرایشی می‌شه و من چون کفش‌های پاشنه بلند
دارم مجبورم که از بازوی تو بعنوان کمکی استفاده کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

حرفی نمی‌گویم و در سکوت به مسیر ادامه می‌دهیم. خیلی خوب می‌توانم صدای شرشر آب دریاچه را بشنوم. فقط امیدوار بودم بتوانم از این دختر اطلاعاتی که لازم بود را بگیرم!

#پست ۵۵

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

ماریا

قدم‌هایم با احتیاط برداشته می‌شد و نگاهم اما بی‌احتیاط و در اطرافم بیشتر. اگر اعتراف می‌کردم روی امیرخسرو بیشتر. با بهانه‌ی نگاه به سمت فضای امیرخسرو به او زل می‌زدم تا بتوانم به واقعی بودنش در امشب و کنارم ایمان بیاورم. تا باور کنم او حاصل تخیلیم از مستی نیست گرچه

کاری از EXCHANGE GROUP

که دیگر مست نیستم. نسیم خنکی بهانه‌ی وزیدن می‌گیرد و تار موهایم را در هوا به رقص درمی‌آورد. هر چه به قسمت انتهایی راه نزدیک می‌شویم نمای دریاچه بیشتر نمود پیدا می‌کند و من رنگ نقره‌ای و مشکی دریاچه را می‌بینم. تلاءلوی نور ماهی که دریاچه را به رنگ نقره‌ای درآورده است. سبزه‌های اطراف دشت با وزش باد خم می‌شوند و مجدد قامت راست می‌کنند.

-خانواده‌ت مشکلی ندارن تا این زمان بیرونی؟ یا کلا مشکلی ندارن.

کمی بیشتر خودم را جمع کرده و به امیرخسرو می‌چسبم طوری که بازویم کاملا به بازویش می‌چسبد. حرفش کمی برایم دور از ذهن نقش می‌بندد، خانواده. تنها خانواده من آنه بود که او هم پیر شده و رفت و آمدم برایش رنگی نداشت. تمام نصیحت‌هایش را برایم گفته و من را از آب و گل درآورده بود.

-خانواده‌ای ندارم امیرخسرو به جزء آنه!

امیر خسرو با شنیدن حرفم از راه رفتن باز می ایستد. کمی برای گفتن حرفش مکث می کند اما در نهایت با کلافگی لب به صحبت باز می کند.

-و می توئم پرسم چطور فقط آنه خانوادته؟

هر دو ایستاده مقابل هم و خیره به چشم های مان. کمی دورتر دریاچه می درخشید و کمی دورتر از ما صدای خنده ی کودکی به همراه مرد و زنی می آمد.

نسیم به وزیدن خود ادامه داده بود و صدای سبزه های دشت با برگ های درختان در هم ادغام شده بود.

نفس عمیقی می کشم و گذشته برایم تکرار می شود اما فقط صحنه ی قتل پدر و مادرم.

-پدر و مادرم کشته شدن و من اون ها رو غرق در خون دیدم و آنه از اون زمان به بعد تمام خانواده ی من شد. آنه مادر بزرگم و مادر پدرم.

رنگ نگاه امیر خسرو گرفته می شود و با تاسف خیره ام می ماند. لب هایش را تکان می دهد.

-متاسفم!

تاسفی که می گوید به قلبم می نشیند چون احساس می کنم
واقعی گفته است. از همان ها که انسان ها در زمان درد
خیلی خوب به همدیگر تسلی داده و همچو خودت
تاسف می خورند و از درد ناراحت و غمزه .
لبخندی می زنم.

-ممنون امیرخسرو اما از اون زمان سیزده سال گذشته و
من هربار وقتی به این مکان می آم خاطرات گذشته برام
یادآور می شه و جالب این که تو تلنگری برای گفتن شدی .
سرش را به سمت دریاچه می چرخاند و به راه می افتد . هم
قدم با او من هم پاهایم را تکان می دهم.

بند تاپ مشکی رنگم روی بازویم سر می خورد و هیچ تلاشی
برای بازگرداندنش روی شانهام نمی کنم . زمان همان چیزی
ست که همه ی ما انسان ها به آن احتیاج داریم . زمانی که
انسان را در بطن مادری رشد می دهد، متولد می کند و ذره
ذره تا بزرگ شدن پیش می برد . حال گاهی به بزرگی نمی رسد
و گاهی تا پیر شدن زیادی می رسد . زمان همان چیزی ست
که خاطره و یادگاری به جا می گذارد و گاهی پاک می کند!

زمان چیز عجیبی است اما همه به آن احتیاج داریم. در این بین زمان برای من زود و همه چیز را برایم خاطره و یادگار گذاشت. حال مرورش قلب و ذهنم را به درد می‌آورد اما نه مانند روزها و ماه‌های اول.

بوی مرطوب سبزه‌ها را عمیق نفس می‌کشم.

-سخته وقتی عزیزانت مقابل چشمت بطور وحشتناکی از دنیا رفته باشن.

می‌دانستم این مرد امشب برای من فوق‌العاده است و مشکوک. مشکوک وقتی دقیقا کسی را می‌خواستم تا برای او کمی صحبت کنم حال او پیدایش شده بود. در یک شب در کلوپ و در کشوری که برایش غریب بود.

-من سختی‌های زیادی دیدم و کشیدم امیرخسرو. و آخرینش هم دیدن صورت‌های خونین والدینم بود. برای چیزی خانواده‌ی کوچک من از هم نابود شد که هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چی بوده. تصویر دوری از فرارهای شبانه، گلی شدن لباس‌هام، گرسنگی و گریه‌هام برای دوری از والدینم. بالا و پایین شدن‌های قایق، فریادهای مردهای

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

بلند قامت و هیکی و خلافتکار نورهای چراغ قوه و تمام
دلهره و ترس‌هایی که یک دختر نه ساله می‌تونست دیده و
حس‌شون کنه.

در سکوت به حرف‌هایم گوش سپرده بود و با نگاه
دقیقش به دریاچه گویی تصور حرف‌هایم را در آن به
تصویر واضحی مقابل چشمانش می‌دید وقتی غرق روبه
رویش شده بود .

تصور گاهی فراتر از یک موزیک و یا یک فیلم روی پرده می
تواند واضح نمایانگر مطالب باشد و برای من گفتن از آن
روزها تصور واضحی برای امیرخسرو شده بود. تصویری که
مطمئن بودم خودش را در آن زمان و مکان‌ها می‌دید.

#پست ۵۶

#آوازه‌های بی‌قرار

#مهین عبدی

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم را از دور بازوی امیرخسرو جدا کردم و به سمت
چند صخره‌ای که روی هم چیده شده بودند و نزدیک به
دریاچه قدم برداشتم.

-کجا؟

نیم چرخ می‌زنم.

-نشستن روی صخره‌ها و تماشای دریاچه حس زیبایی داره
امیرخسرو. همراهم بیا تا تو هم لذت ببری!

هوای خنک با وجود دریاچه بیشتر شده بود و لرز من هم
بیشتر. تاریکی هوا اما تنها موردی بود که برایم اهمیتی
نداشت. همه‌ی ما فرصتی برای زندگی کردن، لذت بردن و
عشق ورزیدن داریم. عظمتی از این دست اتفاقات تا
روزهای تلخ را فراموش کنیم.

-امیرخسرو تو چرا از خودت نمی‌گی؟ یا شاید هم شنیدن
قصه‌ی زندگی من برات خوشایند شده که خودت رو
فراموش کردی؟

نگاهم به مقابل است اما گوش‌هایم صدای قدم‌های
امیر خسرو را هم دنبال می‌کند تا جایی که حضورش را باز
هم در کنار دستم تجربه می‌کنم.

-حقیقتاً مشتاقم از زندگی تو بشنوم. زندگی من معمولی
ترین زندگی‌ای هستش که تو می‌تونی بشنوی. اما رازی که
تو زندگیته...

بی ملاحظه می‌گویم:

-پس در واقع زندگی من و جریان‌اتش برای تو مرد غریبه‌ی
به نوعی آشنا جذاب اومده! اگر حرف‌های چند دقیقه‌ی
پیشم رو در کلوپ می‌گفتم به این یقین پیدا می‌کردم که تو
دنبال حرف کشیدن از من هستی اما این که تا این جا با
من همراه شدی و من کمی از زندگی‌م رو گفتم خیالم رو
راحت کرد که تو ممکنه جزئی از گذشته نباشی!

دستی پشت گردنش می‌کشد و ناخوادآگاه نفس عمیقی
کشیده و سینه‌ی ستبرش بالا و پایین می‌شود. باید گمان
می‌کردم که او از این حرفم آسوده خاطر شده اما برای
چه؟

-تو این شب فهمیدن ماجرای زندگیت می‌تونه کمی من رو برای شناخت بیشتر از تو کمک کنه .

شناخت بیشتر از من؟ شاید همان فرصت‌هایی بود که برای لذت بردن از زندگی و یا عشق ورزیدن به سراغم آمده بود! باید ماجرا را به زمان می‌سپردم و بعد تصمیم نهایی از رفتارهای امیرخسرو را در خلوتم از چند جهت تخمین زده و به جواب نهایی می‌رسیدم! من با وجود گذشته‌ی ترسناکم حضور ترس را سایه‌وار با خودم یدک می‌کشم و شاید حضور یک مرد آن هم به ناگاه همان کنار رفتن سایه‌ی تردید بود و روشن شدن سایه‌ی ترس! و من می‌فهمیدم که آیا هنوز هم از آن سال‌های دور گره‌ی باز نشده‌ای باقی مانده یا نه!

اسمی که همیشه در ذهنم برای همیشه ثبت مانده!
شرکت هرمی...

و دلیل کشته شدن مبهم والدینم! پرونده‌هایی که پدرم قبل از کشته شدنش در حیاط خانه سوزاند و همراه با مادرم در حیاط خانه زیر درخت کاج مدفون کردند .

منی که از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خانه در اتاق تاریکم به نظاره کار آن‌ها ایستاده بودم. با موهای آشفته و کف دستان عرق کرده‌ای که روی شیشه گذاشته شده بودند.

تماشای اتفاقاتی که هر لحظه در آن روزها رقم می‌خورد. اتفاق‌های کوچک و بزرگ در زندگی یک دختر نه ساله.

-و این شناخت ممکنه برای چه کاری باشه امیرخسرو؟

انگشتان دستش قفل در انگشتان دستم می‌شوند.

-کنجاوی برای شناخت یه دختر مرموز و خودساخته.

ابرویی بالا می‌اندازم.

-قانع کننده بود و حالا قراره من از کجای زندگیم برات بگم؟

با رسیدن به صخره‌ها به کمک امیرخسرو کمی بالا می‌روم اما با وجود کفش‌های پاشنه بلندم کمی سخت است.

امیرخسرو دستم را محکم‌تر می‌گیرد و دست دیگرش روی کمرم می‌نشیند.

-از همون زمانی که زندگیت افتاد تو سراشیپی و سربالایی!

نفس حبس شده‌ام ناشی از بالا رفتن صخره‌ها را با شدت
بیرون می‌فرستم و روی صخره می‌نشینم و پا روی پا می
اندازم. امیرخسرو هم روی صخره و روبه‌رویم می‌نشیند.
قبل از هر حرفی به سمت متمایل شده و لبه‌های کتکش را
به هم نزدیک می‌کند و من نیمه‌برهنه را می‌پوشاند. با هر
نفسم بوی عطر مردانه‌اش هم در شامه‌ام می‌پیچد.

به جای قبلش بر می‌گردد و من پا روی پا می‌اندازم. بند
کیف کوچک و دوشی‌ام را از شانهم رها کرده و کیف را
روی پاهایم می‌گذارم. کیف را باز کرده و پاکت سیگار و
فندکم را بیرون می‌کشم.

نگاه امیرخسرو روی حرکاتم زیادی نافذ است.

نخ سیگاری بیرون کشیده و مابین لب‌هایم می‌گذارم.
فندک را به سمت امیرخسرو می‌گیرم.

منظورم را خوب فهمیده است که بی حرف فندک را
گرفته و زیر فیلتر سیگارم می‌گیرد و آن را روشن می‌کند.
دستش با تردید کنار می‌رود.

در صورتش دقیق می شوم و پک عمیقی به سیگار زده و
دودش را آرام بیرون می فرستم. چهره‌ی امیرخسرو برایم در
هاله‌ای از دود قرار می گیرد. سیگار را از میان لب‌هایم
برداشته و به سمت لب‌های امیرخسرو می گیرم.

هیچ حرکتی نمی کند و سیگار را تکانی می دهم. سرش را جلو
می کشد و سیگار را بین لب‌هایش می گذارم. دستم ته
ریشش را لمس می کند.

#ادامه پست ۵۶

-زندگی من سرایشی بیش بیشتر از سربالایش بوده امیرخسرو.
سیگار دیگری از پاکت بیرون کشیده، بین لب‌هایم می
گذارم و سرم را جلو کشیده و فیلتر سیگارم را زیر فیلتر
سیگار امیرخسرو می گیرم. با پک عمیقی آن را روشن می
کنم. سرم را آرام عقب می کشم. فاصله‌ام با امیرخسرو به
اندازه‌ی چند سانت است و پاهایم با پاهایش برخورد می
کنند...

#پست ۵۷

#آوازه‌های بی‌قرار

پکی به سیگارش زده و آن را از لب‌هایش فاصله می‌دهد .
نگاهم به فیلتر در حال سوختن سیگارش قفل می‌شود.
خب ... حاضرم بشنوم.

و چیزی که یادم می‌آید سوختن زندگی‌ام مثل همان فیلتر
سیگار بود! ذره‌ذره آغاز و بعد به کل تبدیل به خاکستر
شد. هرج و مرج خانه‌ای که در ایران داشتیم. رفت
وآمدهای مشکوک والدینم، دعوای‌های‌شان، بگومگوهای
شان. و منی که عروسک خرسی قهوه‌ای رنگم را در آغوش
داشتم و پشت در اتاقم به در تکیه داده و روی زمین می
نشستم و از ترس بر خودم می‌لرزیدم!

-امیرخسرو من فکر می‌کنم که والدینم خلافکار بودن و
امیدوارم با گفتن این حرف من رو به پای اون‌ها نسنجی!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

نگاه از فیلتر سیگارش می گیرم و به نگاه بالا کشیده شده‌ی
امیرخسرو قفل می کنم. حیرتی نمی بینم اما ابروهای در هم
تنیده شده‌اش نشان از عصبانیتش دارد.

-و از کجا فکر می کنی خلافتکار؟

پکی دیگر به سیگارم زده و بالاتنه‌ام را سمت امیرخسرو
متمایل می کنم .

-کلمات قاچاق، شرکت هرمی، سرشاخه، پول زیاد، فرار، لو
رفتن و خیلی‌های دیگه تو رو به چه فکری می ندازه
امیرخسرو؟

فیلتر سیگار را روی صخره فشار می دهد و سیگار له شده
را روی صخره باقی می گذارد.

-می شه برداشت‌های زیادی ازش کرد. شاید پدر و مادر
خودت هم طعمه شده باشن!

سری به نفی تکان داده و...

-نه نه... یادم می آد که چقدر پول‌هایی داخل کیف‌های
مشکی بزرگی داخل کمد دیواری اتاق پدر و مادرم قرار
داشت. من مثل خیلی از بچه‌ها بازیگوش بودم و خیلی

کاری از EXCHANGE GROUP

اتفاقی اون‌ها رو داخل کمد دیدم. مادر و پدرم بیشتر مواقع خونه نبودن و من یا مهدکودک بودم و یا تو خونه تنها می‌موندم. در واقع با اون نوع زندگی خو گرفته بودم در حالی که در همون مهدکودک بودن دخترهای هم سن خودم که والدینشون اون‌ها رو تنها نمی‌داشتن اما زندگی من فرق زیادی داشت!

امیرخسرو کف دستانش را بهم می‌چسباند.

-و اون کیف‌ها چی شدن؟

سیگارم را روی صخره خاموش کرده و کنار سیگار له شده‌ی امیرخسرو می‌گذارم. کف دست‌هایم را روی زانوهای امیرخسرو گذاشته و کمی بیشتر نزدیکش می‌شوم. امیرخسرو خیلی خوب افسار نگاهش را در دست دارد و سینه‌ی برهنه‌ی من را نگاه نمی‌کند. شاید اگر مرد دیگری بود به فکر لمس کردن و یا مدام نگاه کردن و سینه‌ی برهنه‌ام بود.

-خب تقریباً چند سال زندگی ما این‌طور بود تا این که من بزرگ و بزرگتر شدم و دختری نه ساله. موقعی که تو خونه

تنها بودم و مشغول بازی با عروسک‌هام در حالی که تکالیفم رو تازه انجام داده بودم در خونه با شدت باز شد! طوری که با وحشت و ترس از شنیدن صدای در جیغ زدم! اما پدر و مادرم سراسیمه داخل شدند و مادرم گفت:

-مریم پاشو باید بریم همین حالا!
می‌دانم که از قسمت آخر حرفم تعجب کرده است!
-مریم؟ پس... مگه تو ماریا...
-اسم ایرانی من مریم بوده اما به روسی می‌شه ماریا. من کل زندگیم تغییر کرد امیرخسرو!
دستی به موهایش کشیده و ابروی بالا می‌اندازد.
-پس زندگیت مخفیانه بوده و هست تو این کشور.
دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم!
-درسته و حالا تو نمی‌ترسی از این که با یک دختر با گذشته‌ای سیاه و ترسناک معاشرت می‌کنی؟
نگاهش روی صورتم مکث می‌کند.

-اون دختر از نظر من بی گناهترین فرد این قصه‌ست!
انگشت اشاره‌ام را از دست مشت کرده زیر چانه‌ام بیرون
کشیده و روی لبم می‌گذارم.

لحتم کمی کش‌دار و یا هوس‌انگیز می‌شود. چشمکی به
امیرخسرو زده و می‌گویم:

-حرفت رو دوست داشتم امیرخسرو. مثل خودت که از
همون اول برام جذاب اومدی! یه مرد شیک و هوس
انگیز!

نیشخندی می‌زند و سرش را حین پایین انداختن تکانی می
دهد. من امشب این مرد را طور دیگری با چشمانم می
دیدم! مردی که من را مجذوب خودش کرده بود!
مسحور کننده و اغواگر!

بلند شدم و کیف دوشی‌ام و کت امیرخسرو را روی صخره
رها کردم. فکر چشیدن لب‌هایش داغم کرده بود! منی که
در کلپ بی‌هوا بارها توسط مردها بوسیده شده بودم اما
بی‌میل خودم! این بار خودم تمایل شدیدی به بوسیدن یک
مرد داشتم!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سرش را بالا گرفت و بی حرف با صورت جذابش و لب
های عاری از خنده خیره‌ام شد!
یک دستم را به کمرم زده و سرم را کج کردم و با وسوسه
زمزمه کردم:

-It seems like tasting your lips should be
attractive. Amirkhosro

(چشیدن لب‌ها ت بنظرم باید جذاب باشه امیرخسرو)
چشمانش برق خاصی داشتند و در نظرم درخشش نور
ماه در نگاهش زیباترین اتفاق ممکن در این نیمه‌شب
بودند!

با تردید بلند شد و صدای آرام و زمزمه‌وارش را رها کرد.

-But I don't think it's be like this, Maria...

(ولی من فکر نمی‌کنم این‌طور باشه ماریا)...
دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد که سینه‌ی
برآمده و ستبرش بیشتر در نظرم خودنمایی کردند! مردی
که گمان می‌کنم می‌تواند من را به آنچه که می‌خواهم

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

برساند. در حالی که مردهای دیگر نتوانسته بودند راه به جایی ببرند.

#ادامه پست ۵۷

-But I want you tonight!

(ولی من تو رو امشب می‌خوام!)

نفس کلافه‌اش را بیرون می‌دهد.

-همچین چیزی ممکن نیست ماریا! اون هم برای یک شب

و...

دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم. بالاتنه‌ام به بالاتنه‌اش

می‌چسبد. یک پایم را از زانو خم کرده و به عقب می‌گیرم.

روی نوک انگشت‌های پای دیگرم می‌ایستم. گرچه صخره

ها پست و بلندی فراوانی دارند و من تعادلی برای ثابت

نگه داشتن خودم ندارم!

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

در آغوش امیر خسرو تکانی می‌خورم که فوراً یک دستش را
دورم حلقه می‌کند. نوک بینی‌ام را به بینی‌اش می‌چسبانم و
نفسم را در صورتش رها می‌کنم. این مرد امشب تمام
خوشی من را تکمیل می‌کرد!

-تو فوق‌العاده خاص هستی امیر خسرو!

سرم را کنار کشیده و لب‌هایم را کنج لبش فرود می‌آورم و
در همان حال زمزمه می‌کنم:

-می‌تونیم شروع طوفانی‌ای داشته باشیم مرد هوس‌انگیز!
دست دیگرش مابین دو کتف برهنه‌ام فرود می‌آید و...

#پست ۵۸

#آوازه‌های بی‌قرار

@Vip Roman

ترلان

کاری از EXCHANGE GROUP

سکوت امیر خسرو من را به این باور می‌رساند که قرار نیست حرف‌های جالبی بشنوم .

-خب امیر خسرو بگو، چرا دست‌دست می‌کنی؟ اون دختر چی؟

نفسش را بیرون می‌دهد.

-مجبور شدم نقش مردی رو بازی کنم که عاشق اون دختر شده.

ابروهایم را نه یک بار بلکه دو یا سه بار بالا بردم . ماتم برده بود . نگاه امیر خسرو اما شرمگین و خجول بود . تلخندی زدم و سری تکان دادم.

-خب ..خب بعدش؟

با این که حس ششمم می‌گفت قضیه پیچیده‌تر از آنی ست که من فقط نسبت به آن ماتم ببردا!

چشم گرفت، مکث کرد و خیره‌تر نگاهم کرد .

-اتفاقاتی افتاد که نباید می‌افتاد .

نگاه می‌چرخانم، نه یک بار بلکه چندبار.

با صدای بوق ماشینی تکانی خوردم و انگشتانم را از میان انگشتان امیرخسرو جدا کردم. سرم را برگرداندم. معنای حرف امیرخسرو چیزی نبود که نتوانم آن را متوجه نشوم. امیرخسرو هم تقلایی برای نگه داشتن دستم نکرد. من مجبور شدم ترلان.

ریشخندی می زنم. نگاهم به ماشین مدل بالای جلویی مان می افتد. برایم آشنا می آید.

قرار نیست با اجبار تن به هر کاری بزنیم پسرعمو. من فکر می کردم تو خیلی خوددارتر از این حرفها باشی که نخوای تو یه کشور دیگه با یه دختر رابطه برقرار کنی و حال بخوای بهم توضیح بدی.

دستش زیر چانه ام می نشیند. مجبورم می کند سر برگردانم و به چهره ی برزخی اش نگاه کنم.

حرفم رو کامل توضیح ندادم که تو اینطور برداشت کردی ترلان.

سرم را عقب می کشم و دست امیرخسرو روی هوا می ماند.

-فکر نمی‌کنم دیگه توضیح مونده باشه پسرعمو. شما به اجبار کاری رو کردی که نباید می‌کردی و به قول خودت اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده بود.

امیرخسرو باز هم برایم پسرعمو شده بود و باز هم او را جمع خطاب می‌کردم. از حالت مفرد بودن جملاتم خارج شده بود. شاید نباید زود قضاوت می‌کردم اما تمایلی هم به شنیدن مابقی حرف‌هایش نداشتم. و من سر کنجکاوی ای مذبوحانه تمام فکرم را درگیر کسی کرده بودم که لذتش را چندماه قبل با دختری در کشور روس برده بود. حال از من انتظار داشت تا بنشینم و درباره‌ی رابطه‌اش حرف‌هایش را گوش کنم و او حجم سنگین راز دلش را کم کند؟

چشمانش را در مقابل تمام حرف‌هایم گرد کرد. مچ دستم را گرفت. این بار محکم‌تر!

-قرار بود آروم باشی تا من تمام ماجرا رو برات بگم ترلان. این تندخویی الانت بی‌معنیه وقتی از تمام ماجرا باخبر نیستی.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

احساس می‌کنم بغیر از زیر ذره‌بین بودن امیرخسرو، نفر دیگری هم در حال نگاه کردن به ما است! حسی شاید به حالت ترس در من ایجاد می‌کند!

-من به دخترم فکر نمی‌کنی دخترا حساس باشن به شنیدن این حرفا؟

امیرخسرو حرفش را تاکیدوار می‌گوید:

-باید گوش بدی ترلان! و این که زمانی دختر حساس می‌شه که به طرف مقابلش علاقه داشته باشه. بگو که بهم علاقه نداری تا منم همین‌جا گفتن این ماجرا رو تمومش کنم!

#پست ۵۹

#آوازه‌های بی‌قرار

نگاه گرفتنم مصادف می‌شود با باز شدن در سمتم.

-بیا پایین ترلان.

کاری از EXCHANGE GROUP

با شنیدن صدای کیارش یخ می‌زنم. شوکه سر می‌چرخانم و کیارشی را می‌بینم که فقط ابروهایش در هم گره خورده و هیچ چیز از صورتش خوانا نیست. امیرخسرو هم مانند من سکوت کرده.

-نشیدی ترلان؟

در جایم تکانی می‌خورم اما هم‌چنان در این هیاهوی خودم و امیرخسرو، بودن کیارش را باور ندارم. خم می‌شود، دستش جلو می‌آید و دست من را می‌گیرد و با فشاری ار دست امیرخسرو رها می‌کند.

-خوش گذشت آقا امیرخسرو! ولی من بعد لطفا قبل این که بدونی طرفت خواستگار داره و قصد ازدواج یه تحقیق بکن که حالا رو ترلان که قراره زن من باشه، دست نزن!

چشمان ترسیده‌ام روی صورت امیرخسرو مکث می‌کند. امیرخسرو پوزخندی می‌زند. هیچ ابایی از این برخورد ندارد. -اون وقت از کی ترلان قرار شده زن تو باشه؟

تا بیهوش شدنم فاصله‌ای نداشتم. اسیر دوئل دو مردی شده بودم که هر کدام به اندازه خودشان زورگو و حق به جانب شده بودند.

-از زمانی که روی اصل و اصولش ترلان و خواستم. نه این که مثل تو بی‌خبر از خانواده دستش و بگیرم و گوشه خیابون باهاش حرف بزنم! اونم موقعی که دست طرفم و از مچ بخوام قطع کنم!

اگر چیزی نمی‌گفتم حتما که دعوا بالاتر می‌گرفت.

دستم را با فشاری پس کشیدم و هر دوی‌شان متوجه من شدند. موقع پیاده شدن کیارش را کناری زدم.

-فکر نمی‌کنم به هیچ‌کدوم شما حرفی گفته باشم یا کاری کرده باشم که شما دوتا این‌طوری برداشت کرده باشین که می‌تونید هر جور که دلتون خواست با من رفتار کنید. دنبال من نیاین وگرنه مجبورم بزرگترارو خبر کنم.

بند کیفم را روی دوشم انداختم و کنار خیابان برای ماشینی دست دراز کردم.

صدای کیارش قبل از خودش به من رسید.

-صبر کن ترلان! هیچ اصلا پرسیدی از خودت کیارش
اینجا چی کار می کنه؟ چطوری سروکله م پیدا شد؟
حال کنارم ایستاده و آرنج دستم را گرفته است.

-بیا برو بشین تو ماشین. عمه تو جریانه که من اومدم
دنبالت کتابخونه اما از کنار خیابون پیدات کردم!
نگاه برزخی شده ام را به صورت عصبی اش می دهم.

-کیارش با بچه طرف نیستی ها! منم کنار خیابون نبودم و
تو ماشین پسرعموم بودم! پسرعمویی که تو مردونگی کم
نداره. پس لطفا دور ورت نداره که کار شاقی انجام داده
باشی. احترام خودت و نگه دارا!

دستش میان موهایش می رود و نجی می کند.

-فعلا بیا بریم تو ماشین بعد در مورد مرد بودن
پسرعموت توضیح بده.

صدای باز و بسته شدن در ماشین امیرخسرو را می شنوم.
صدایش دلجویانه و آرام است برعکس کیارش.
-برو باهاش ترلان. بعد صحبت می کنیم.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

و می‌دانم این بعدی که امیرخسرو گفته، تا حدودی اعلام از کنار نکشیدنش دارد. به کیارش خوب فهماند کنار نمی‌کشد.

-بعدی وجود نداره .

کیارش می‌گوید و دست من را محکم‌تر می‌کشد.

ناچاراً قدم برمی‌دارم و هنگام سوار شدن نگاهی به امیرخسرو می‌اندازم. دست‌هایش در جیب‌های شلوارش جاگیر شده و نگاه جدی‌اش به من.

#پست ۶۰

#آوازه‌های بی‌قرار

نگاه می‌گیرم و سوار ماشین می‌شوم. قامت نقش بسته‌ی امیرخسرو را از آینه بغل می‌بینم. فشردن دندان‌هایش بر هم، فکش را زاویه دار کرده. منی که چه فکری می‌کردم و چه اتفاقی بین‌مان رخ داد. نباید تند رفتار می‌کردم اما یک

کاری از EXCHANGE GROUP

درصد هم فکر به رابطه امیرخسرو با دختری خارجی تمام
تصوراتم از او را بهم ریخت.

کیارش در ماشین را محکم می‌کوبد.

-امیدوارم توضیح قانع‌کننده‌ای داشته باشی برای این
اتفاق.

ماشین را به حرکت درمی‌آورد. نگاهم هم‌چنان به
امیرخسرو است که دور و دورتر از او می‌شویم.

-فکر نمی‌کنم دلیلی داشته باشه برای توضیح پسردایی.
چرخیدن امیرخسرو را می‌بینم. به سمت ماشینش می‌رود.

-ترلان یجوری می‌گی انگار خبر نداری که من قراره پیام
خواستگاریت! انتر و منتر خودت کردی؟

بالاخره نگاه از آینه می‌گیرم. امیرخسرو را دیگر نمی‌بینم.
نگاهم به جلو است.

-پسرداییه همیشه مغرورم چی شده که حالا افتخار
صحبت به یه دختر رو داده؟ اونم دختر عمه‌ش؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

زیر چشمی نگاهی می اندازم. فرمان ماشین زیر دست هایش
فشرده می شود.

-چه ربطی داره؟ مغرور بودن من برای اینه که هر کسی
رو قابل حرف زدن با خودم نمی دونم!
پوزخند صدا داری می زنم.

-چه تحفه گرونی نصیب من شده پس! ممنونم بابت این
افتخار واقعا.

صدای نفس های کش دارش را می شنوم. چه فکری پیش
خودش در مورد من می کرد؟
-آبا بهت حرفی نزده؟

این که موضعش را پایین آورده برای من خوشایند است.
به سمتش می چرخم.

-در مورد چی؟ البته آبا همیشه به من حرف زیاد می گه.
-از بس که سر به هوایی.

جواب دادن به کیارش برایم لذت بخش بود.

-اونم عالمی داره پسردایی، نصیب هر کسی نمی شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیر لب زمزمه‌ای کرد که متوجهش نشدم. برایم مهم هم نبود، شاید اگر امیرخسرو بود در پی کنکاش آن می‌رفتم. با این که کیارش در حقم بدی‌ای نکرده بود اما کار امروزش برایم گران تمام شد.

-بذار جدی صحبت کنیم ترلان. واسه جنگ نیومدم. اومدم قبل خواستگاری امشب باهات حرف بزنم. خواستگاری امشب. پس قرار را گذاشته بودند. شب گذشته خواستگاری پروانه و امیرخسرو آن‌طور بزرگترها را شوکه کرده بود و امشب هم که به حتم نوبت من و کیارش بود.

-ولی مادرم به مادرت گفته بود که تو جلسه خواستگاری می‌تونیم صحبت کنیم نه قبلش. چرا تابوشکنی کردی پس؟

شانه‌ای تکان می‌دهد و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.
-تابوشکنی نیست ترلان. می‌خوام باهات حرف بزنم برای آینده.

آینده‌ای که از نظر من وجود نداشت آن هم با کیارش.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-بنظرت اگه علاقه‌ای نباشه، آینده‌ای هست؟
جاده خلوت‌تر است و تردد کمتر. همین هم بهانه خوبی
برای کپارش است تا به ماشین سرعت بدهد.
-علاقه. کتمان نمی‌کنم اما اگه نبود بنظرت واسه این
خواستگاری تقلا می‌کردم؟

#پست ۶۱

#آوازه‌های بی‌قرار

نفسی تازه می‌کند. از آینه جلو به عقب نگاهی می‌اندازد و
باز هم می‌گوید:
-ترلان خواستن من برای یکی دو روز نیست. تو خیلی وقته
برای من فقط دختر عمه نیستی.
لبانم را کج و کوله می‌کنم. حرف‌هایش برایم خنده‌دار می
آید. لجبازی‌ای کودکانه قلقلکم می‌دهد تا کمی بیشتر سربه

کاری از EXCHANGE GROUP

سر کیارش بگذارم. کیارشی که خیلی بدموقع ظاهر شد
که آن هم از بخت و اقبال خوب من بوده.

-خب دقیقا از کی پردایی؟ نسب جدیده من چیه الان؟
احتمالا اگه آراز یروزی بفهمه رفیق گرمابه و گلستونش
حالا خواستگار خواهرشه چی می گه؟

غرور زخم خورده اش خیلی زود در چهره اش رد می اندازد.
-مگه غریبه ام؟ یجوری می گه رفیق گرمابه و گلستون که
انگار که نه انگار من پردایی تونم! ترلان اگه سُس نمک
بازیه الانت برای اون پسر هست باید عرض کنم خدمت
که دورش و یه خط قرمز بکش! خط قرمزی که بجای هر
روز کمرنگ شدنش، پررنگ تر بشه! اگه دوست نداری
دعوا و جدل بالا بگیره! به هیچی نگفتم نگاه نکن وگرنه
جواب اون پسر عموی زیادی خوش مشربت و یجور دیگه
می دادم!

باز هم به دفاع از امیر خسرو شمشیرم را تیز می کنم. منی
که دقایقی پیش او را متهم به نبایدها کرده بودم. کنجکاو

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دانستن راز پسرعمویم شده بودم اما اول راه با شنیدن چند کلمه جا زدم!

-مگه امیرخسرو چی کار کرده؟ تو کتابخونه بودم و اونم اومد. بعدشم داشتیم برمی گشتیم خونه! احياناً بايد جواب پس بدم؟

سر می چرخاند. طوری نگاهم می کند که خودم را نامحسوس جمع می کنم. حواسش را به جلو می دهد.
-آره خیلی ایراد داره! با پسرعمویی که دیشب خواستگاری دخترعمهت رفته بود و بهم خورد حالا امروز با تو تو ماشین گوشه خیابون زور بازو شو نشونت می داد!
چندتا چندتا؟

قسمتی از حرفش که برایم مهم آمده را تکرار و با تعجب می پرسم:

-تو از کجا می دونی دیشب خواستگاری بهم خورده؟
دستی روی شقیقه اش می کشد.

-من از هر چیزی که بدونم تو زندگی من دخیل می شه خبر دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

گیج و گنگ می‌شوم. کف دستم روی یک طرف صورتم می‌نشیند.

-یعنی چی؟ درست حرف بزن خب! هی سُک سُک می‌کنی که چی؟

ریشخندی می‌زند. راهنما را زده و فرمان را می‌چرخاند.

-از همین خنگ بودن خوشم اومده.

چشمانم را گرد می‌کنم. با من بود؟ دستم را از روی صورتم برمی‌دارم. درازش می‌کنم و با نوک انگشت اشاره‌ام به بازویش فشاری می‌آورم.

-توهین نکنا. از سر و ته حرفت می‌زنی انتظار داری چیزی متوجه بشم دردونه آبا؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و حرص من را با خونسردی الانش بیشتر در می‌آورد.

-حسودی هم یه نمونه دیگه اخلاقت. اینم دوست دارم. خشن بودنتم همین‌طور.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

انگشتم را پس می کشم . هر چه می گفتم جوابی داشت .
خیابان با وجود تردد آرام ماشین های جلویی ترافیک شده .
سر می چرخاند . به نیم رخم زل می زند:

-دیدی همچینم بد نشد اومدم دنبالت . حداقل فهمیدم
چه اخلاقای دیگه ای داری .

لبانم را جمع کرده و به داخل دهانم می کشم . سرم را بر
خلاف سرش می گیرم . چشمم به درخت چنار کنار خیابان
می افتد . بلندی اش را با چشمم دنبال می کنم .

لبانم را برای گفتن حرفم رها می کنم:

-زیادی خوشبینی به این خواستگاری . ولی اونی که آخر
تصمیم می گیره منم . منم که خب جوابم معلومه .
-زیادم مطمئن نباش به حرفت .

#پست ۶۲

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

حرفش من را وادار به نگاه کردنش می کند.

-بهتره من رو زودتر بیری خونه وگرنه اگر بخوام
همینطوری به حرفای تو و غروری که ازشون چکه می کنه
گوش بدم کل روزم خراب می شه .

من و کیارشی که تا قبل از روز آش پختن کل کلماتی که با
هم حرف زده بودیم به جمله هم نمی رسید حال کل کل می
کردیم و برای هم خط و نشان می کشیدیم . صدای صاف
می کند . حرفش را جدی می گوید:

-دوستش داری؟ به گمونم دوستش داری که اونم دیشب
زده زیر گوش خواستگاری .

دوستش داشتم . انکار نمی کردم . تمام حرکات و رفتار
امیرخسرو برایم جذاب می آمد منی که با دقت به آنها
توجه نکرده بودم و دقیقا بعد از آن نیمه شب قلبم
متحول شد و من در ناباوری دلم را با دلش یکی کرده
بودم . حداقل برای شنیدن و نگه داشتن رازش . رازی که
گفتنش حتی به نصف هم نرسید . حالا که فکر می کنم
حق با امیرخسرو بود من باید آرام می ماندم و احساساتی

عمل نمی‌کردم باید تمام ماجرا را می‌شنیدم و بعد بر مسند
قضاوت می‌نشستم. در حال حاضر می‌بایستی از مانعی به
اسم کیارش و از او هم سخت‌تر آبا را رد می‌کردم.

من دلیلی نمی‌بینم از زندگی شخصیم حرفی بزنم بهت
کیارش. حالا چه کسی رو دوست داشته باشم چه نداشته
باشم.

چهره‌ی کیارش دیگر نه خونسرد بود و نه آرام. باید
اعتراف می‌کردم از جذبه‌اش می‌ترسیدم.

نه دلیلی نداره اما فکر کنم به عمه خیلی مربوط باشه که
دخترش بجای کتابخونه سر از ماشین پسرعموش درآورده
بود.

دهانم را خوب مهر و موم می‌کند. کیش و ماتم می‌کند اما
من هم بی‌دست و پا نبودم در مواقعی که کسی قرار بود
زورش را نشانم دهد.

خوشحال می‌شم واقعا لطف کنی و بگی. نه که مادرم نمی
دونه امیرخسرو و دخترش چجور اخلاقی دارن و از بچگی

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

همگی تو یه خونه‌باغ بزرگ نشدیم برای همین دل‌نگرون می
شه و من و دعوا می‌کنه.

در آنی از لحظه عصبی کف دستش را روی فرمان ماشین
می‌کوبد.

ترسیده خودم را به در ماشین می‌چسبانم. دست‌هایم
حفاظی شده و مقابلم قرار می‌گیرند.

-چرا انقدر سنگ اون پسر عموت و به سینه می‌زنی؟ اون
چی داره که من ندارم؟

اگر می‌دانستم با امروز بیرون آمدنم، شاهد نمایش
اتفاقات باورنکردنی و شنیدن حرف‌های بهت‌آمیز می‌شدم،
بیرون نمی‌آمدم! تمام فکر من درگیر امیرخسرو شده بود و
هیچ جایی برای فکر به کیارش و حرف‌هایش نداشتم.
کیارش برای من در پایین‌ترین صفحه اتفاقات زندگی‌ام قرار
داشت. فریاد کیارش که تمام می‌شود، خودم را جمع و
جور کرده و می‌گویم:

-لطفا دیگه وقتی از ماجرای خبر نداری انقدر آتیش
معرکه نشو. انقدرم به من یه دستی نزن که با هر شیوه‌ای

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

بخوای زیر زبون من رو بکشی بیرون . گفتم زندگیم به
خودم مربوطه بعدشم من الان تنها فکر و درگیریم
کنکورمه . نه تو نه هیچ کس دیگه .

دروغ می گفتم ! از دو شب پیش ، از همان نیمه شب من
تغییر کرده بودم . فکرم و تمام تمرکزم یک نفر شده بود!
" امیرخسرو "

کنکور و درس خواندنم دومین الویتم شده بودند . حقیقتی
که خودم هم مدام با آن می جنگیدم و حتی حاضر به مرور
و تکرارش در واگویه های ذهنی ام نبودم !

#پست ۶۳

#آوازهای بی قرار

امیرخسرو

کاری از EXCHANGE GROUP

قامتم را خم کرده و داخل زورخانه شدم. صدای زنگ آمد و مرشد ضربه‌ای به ضرب خود وارد کرد.

اول به زورخانه چو رفتی

آری زمین به نام جهان آفرین ببوس

از پهلوان و مرشد و از پیش کسوتان

سر نه به آستان و پس آستین ببوس

مرشد به عادت همیشه و هنگام ورود ورزشکاری صدا زنگ و ضربش را درمی‌آورد و خوشامدی به به ورزشکار می‌گفت. سه نفری در گود میل دست داشتند و چند نفری در جایگاه نشسته بودند. نگاه بالا کشیدم و به مرشد سلامی گفتم. مرشدی که پدرم بود و رفیق رفیقی که از او اتفاق مهمی مخفی کرده بودم آن هم فقط برای مراعات قلب مریضش. سری بالا و پایین تکان می‌دهد. شعرخوانی اش برای ورود من و ورزشکار این زورخانه تمام شده. پاهایم را تکانی داده و به اتاق تعویض لباس می‌روم. لباس‌هایم را با لباس مخصوص ورزش زورخانه عوض می‌کنم. شلواری نطعی* خودم را به گود می‌رسانم. انگشت میانی و اشاره‌ام

را به کناره‌ی گود زده و بعد روی لبم می گذارم. بوسه‌ای زده و با یاری از خدا خودم را به میانه‌ی گود می‌رسانم. هماهنگ با مرشد می‌شوم. سه نفر در گود هم به تبعیت از من شروع می‌کنند. بدنم را تکانی داده و گرم می‌کنم. سر بالا می‌گیرم و به سقف دوار زورخانه نگاه می‌اندازم. صدای ترلان در سرم اکو می‌شود.

- "قرار نیست با اجبار تن به هر کاری بزنیم پسرعمو. من فکر می‌کردم تو خیلی خوددارتر از این حرف‌ها باشی که نخوای تو یه کشور دیگه با یه دختر رابطه برقرار کنی و حالا بخوای بهم توضیح بدی".

قرار بود آرام باشد و من حرف بزنم. آرام نبود و من بی قرار شدم. ترلان حق داشت. من مجبور به انجام نبودم. سر پایین می‌گیرم. دستانم را به دو طرف باز کرده و چرخ می‌زنم. چرخ می‌زنم و چرخ می‌زنم.

- "فکر نمی‌کنم دیگه توضیح مونده باشه پسرعمو. شما به اجبار کاری رو کردی که نباید می‌کردی و به قول خودت اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده بود".

افتاده بود. من برای رفاقت پا روی مردانگی گذاشته بودم. عرق جبینم به راه می‌افتد. صدای ضرب و طرب می‌آمد. صدای آوازخواندن مرشد. صدای با صلابتش که در صدای ضرب ادغام شده و به گوش‌هایم خوش می‌نشست.

خانه ورزش ما هست علی‌رغم فلک
سرزمینی که بود پاک‌تر از چشم ملک
خانه ورزش ما جای هوس ناکان نیست
جای پاکان بود این منزل ناپاکان نیست

من راه و رسم پهلوانی را زیر پا گذاشته بودم. منه
امیرخسرو کج روی کرده بودم. چشم می بندم و سرعت
چرخ زدن هایم بیشتر می شود.

سرزمینی است کز آن بوی صفا می آید
این مکانی است که هر شها و گدا می آید
جان من پاک بیا منزل ناپاکان نیست
هر که پاک است به سر منزل ما می آید

*شلوار باستانی) نطعی)

در گذشته شلوار، لنگی بوده بر روی پیژامه می بستند و
نطعی شلواری است تا سر زانو و از جنس پارچه ضخیم
که بر روی آن توسط نوارهای رنگی یا سفید بته جقه
نقش می بندند و دورکمر و زانو ها از جنس چرم است.

#پست ۶۴

#آوازه‌های بی‌قرار

وجود خودم را برای زورخانه زیادی می‌دیدم. مرشد صدا زنگ را در می‌آورد. آرام آرام می‌ایستم. چشم باز می‌کنم. عرق از سر و رویم چکه می‌کند. سمت میل‌های *کنار گود می‌روم. دو میل برمی‌دارم. سه نفر مابقی هم به تبع من برمی‌دارند.

یا علی می‌گویم. صدای یا علی بلند می‌شود. میل‌ها را در دستانم تکان می‌دهم.

صدا ضرب و طرب به راه است. اما فکر من به راه نیست. پیش ترلان و حرف‌هایش گیر کرده. پیش اتفاقات گذشته زنجیر شده. صادق نامروت با من چه کرده بود؟ با منی که صادقانه پای رفاقت ماندم. منی که بدنبال زنده کردن پول عده‌ای مالباخته به دل کشوری غریب زده بودم. میل

ها را بیشتر بالا می‌برم. مچ دستانم را با سرعت‌تر تکان می‌دهم. میل‌ها هم‌چو موم در دستانم می‌شوند.

ای خوشا در زورخانه پاس حرمت داشتن
موزه کبر و ریا بیرون در بگذاشتند
کسوت همت فرو بستن زخود بی‌خود شدن
خویش را در پیشگاه پوریا بنگاشتن

از نوای ضرب مرشد روح صیقل می‌خورد و فکرم مسیری
سنگلاخی شده بود. حرمت پهلوانی را به پای رفاقت
سوزانده بودم. رفاقتی که از رفیقش خبری نبود. صادقی
نبود که اگر پای شرح ماجرا وسط کشیده شد، توضیحش
براه باشد. وسط گود این ماجرا تنها مانده بودم و هیچ در
دست نداشتم. ترلان اما بود. به پای کنجکاویش هم که
بود پای حرف دلم نشسته بود. حی و حاضر برای آرام
کردن کنجکاویش. مطمئنم که از رفتار امروزش پشیمان

خواهد شد و باز هم منتظر شنیدن راز دلم است اما وجود کیارش .

میلها را پایین می آورم . نفس از سینه رها می کنم . نگاه سنگین مرشد را به خوبی احساس می کنم . می داند که یک جای کارم می لنگد . سه روز پیش اتمام حجت کرده بود . سه روز پیش گفته بود که هر گره ای چاره و درمان دارد . نباید با یک مشکل از پا در می آمدم ، در نیامده بودم اما فرو ریخته بودم . منی که عذاب وجدان بیخ گلویم چسبیده و سخت بود گفتن حرف دلی به ترلانی که می خواستمش و حساس بود . دختر بود و احساسی . اگر حق را به من نمی داد و حرفم را باور نمی کرد کارم گره ای باز نشده باقی می ماند . اگر صادق بود ، اگر حال که به وجودش احتیاج داشتم ، می بود کارم سر راست تر پیش می رفت . صادق هم نیست در این بحبوحه ای که وجودش الزامی بود . صادق نبود هیچ کجا و تنها خطی که از او داشتم هم دو هفته ای است که خاموش بودن را فریاد می زند ! من مانده ام و این ویرانه حالی ! میلها سر جای قبلی شان آرام می گیرند .

میاندار *گود بودم و هماهنگ با مرشد. ذهنم اما هماهنگ نبود. پس و پیش کلمات ترلان را می گرفتم. اتفاقی که امروز رخی نشان داد. قراری که خوب پیش نرفت و حرفهایی که به میانه هم نرسید. تخته شنا* را برمی دارم. خط و نشان کشیدن کیارش جلو چشمم رژه می رود. مرشد سرنوازی می خواند. ضربه ای به زنگ می زند و طبل را با یک ضرب متوالی به صدا در می آورد. تخته شنا را مقابلم کف گود می گذارم. مابقی ورزشکاران گود هم کارم را تقلید می کنند. صدای کیارش در گوش هایم ناقوس می شود.

- "از زمانی که روی اصل و اصولش ترلان و خواستم. نه این که مثل تو بی خبر از خانواده دستش و بگیرم و گوشه خیابون باهاش حرف بزنم! اونم موقعی که دست طرفم و از مچ بخوام قطع کنم!"

میل*

میل ابزار ورزشی است از چوب استوانه‌ای شکل مایل به بدنه مخروط. شکل میل تداعی کننده گرز است و قدمت آن به دوره‌های کهن می‌رسد. چون ورزش زورخانه‌ای از ریاضت‌های اهل فتوت بود از وسیله‌ای شبیه میل برای ورزیده ساختن خود استفاده می‌کردند. این ابزار ورزش که در بدو پیدایش احتمالاً شبیه گرز و از چوب و آهن ساخته شده بود برای پرورش بدن و مهارت در گرزکوبی به کار می‌رفته است. میل‌های چوبی که اکنون نیز رواج دارد از چوب‌های سختی مانند نارون و گردو و ارژن و زبان گنجشک ساخته می‌شود. در تومار افسانه پوریای ولی و گل کشتی میرنجات که هر دو به دوران صفویه باز می‌گردد؛ از میل زورخانه به شکل امروز نام برده شد. میل دارای وزن‌های مختلفی است و هر میل از 1 تا 15 وزن دارد. میل سنگین در مسابقات جفت 30 کیلوگرم است.

میاندار*

میاندار ورزشکار نخبه‌ای است که رهبری عملیات ورزش باستانی و هماهنگی با مرشد را برعهده دارد و ورزشکاران داخل گود مکلف به پیروی از ایشان هستند.

تخته‌شنا*

تخته‌شنا (تخته‌ای است پایه‌دار که طولش به اندازه 70 سانتی‌متر و پهنای آن 8 سانتی‌متر است که دو پایه کوتاه به ارتفاع 5 سانتی‌متر در زیر، آن را از زمین بالا نگه می‌دارد. تخته‌شنا از وسایل اصلی ورزش زورخانه نیست، کما این که بدون آن نیز می‌توان با گذاشتن کف دست‌ها به روی زمین شنوهای چهارگانه را انجام داد.

#پست ۶۵

#آوازه‌های بی‌قرار

حرص حرف‌های کیارش را با شنا رفتن تخلیه می‌کنم .
کیارشی که حال آتو دستش افتاده و هر طور که می
خواهد رفتار خواهد کرد . فقط امیدوار بودم دردسری
برای ترلان درست نکند که آن وقت با خودم طرف بود و
منی که دیگر هیچ چیز به چشمانم نمی‌آمد حتی نسبت
فامیلی !

هیچ چیز آن طور که می‌خواستم پیش نرفت . یک
بدشانسی بزرگ . وجود یک گذشته پر از اتفاق و ترلانی
که حرف‌هایم را کامل گوش نکرد ! تمامی اتفاقات در سرم
رژه می‌روند و من همانند این چند روز گذشته چشمانم
سیاهی رفته و سرگیجه‌ای دست و پایم را سست می‌کند . با
این وجود تحمل کرده و ورزش را به پایان می‌رسانم .
زورخانه که خالی می‌شود لبه‌ی گود می‌نشینم و حوله را
دور گردنم می‌اندازم . ساعد دست‌هایم روی زانوهایم قرار
می‌گیرد و انگشتانم بلا تکلیف باقی می‌مانند .
با قرار گرفتن لیوان چایی مقابلم، سر بالا می‌گیرم .

-می‌دونم که مراعات مرشد این زورخونه رو می‌کنی اما پسر
من و تو یه نسبت پدر پسری هم داریم !

لیوان چایی را می گیرم. نگاهم بخار خارج شده از لیوان را
شکار می کند.

-خاک پاک مرشد و نسبت پدریت هم هستم .

کنارم می نشیند. قلبی از چایش می نوشد.

-یاد ندارم پهلوون اول زورخونه تا این حد گیر و گرفتاری

داشته باشه. سگرمه هات یمدته تو هم شده پسر. غریب

شدیم یا اون نسبت دست و پاتو واس گفتن بسته؟

دست دیگرم را دور لیوان حلقه می کنم. ترلان تا الان باید

به خانه باغ رسیده باشد. ترلانی که کیارش خواستگارش

شده بود .

می دانم که اگر جواب پدر مرشدم را ندهم دلخور خواهد

شد.

-دو سه روز پیشم میزون همین جا از نامروتی برات گفتم .

از این که پای ناموس و رفاقت که وسط باشه امیرخسرو

اول محله ست. اما مرشد بعضی جا خالی کردنا دست آدم

و می ذاره تو پوست گردو! یجوری که مدام با خودت می گی

کاش این کار رو واسه فلانی نمی کردم !

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

لبه‌ی لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم. جرعه‌ای از چای می‌خورم. صدای ترلان مدام در گوشم می‌پیچد. مجبور به انجام این کار نبودم. پس مرام و معرفتم را چه می‌کردم؟ قسم‌هایی که صادق داده بود برای زنده کردن پول مردم های بی‌گناه؟

این معامله برای من دو سر باخت بود.

-هنوزم نمی‌خوای بگی ماجرا از چه قراره؟

لیوان را لبه‌ی گود می‌گذارم. نگاهی به موی سفید و چروک های روی صورت مرشد می‌اندازم.

-شما بزرگی کن و مثل همیشه دعاگوی ما باش.

با نگاه نافذش تا عمق چشمانم می‌رود.

-علی یارت.

از جا بلند می‌شوم.

-من دارم می‌رم شما کجا می‌ری برسونمت.

-تو برو به کارات برس بچه مرشد. من می‌رم پی احوال‌پرسی از چندتا دوست قدیمی. فقط یه حرف!

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی این‌طور جدی از من قصد سوال پرسیدن دارد می‌دانم و مطمئنم که ذهنش نسبت به آن مشغولیت دارد. سری تکان می‌دهم. از جایش بلند می‌شود.
-چرا دیشب...-

قبل از این‌که سوالش را کامل بر زبان بیاورد خودم مطرحش می‌کنم.

-چرا من و پروانه جواب مثبت ندادیم؟

دستی به موهایم می‌کشم و حوله را از دور گردنم برمی‌دارم. منتظر جوابم است وقتی سوالش را خودم کامل کرده بودم.

نمی‌خواهم از ماجرای پروانه حرفی به میان بیاورم. حوله را به دست دیگرم می‌دهم. سر به زیر می‌گیرم.

-من به پروانه چشم خواهری نگاه می‌کنم نه طور دیگه. اگه راضی شدم پیام خواستگاری فقط برای اینکه رو حرف شما و مامان نه نیارم. پروانه هم خودش زیاد رضا به این وصلت نبود.

#پست ۶۶

#آوازه‌های بی‌قرار

در ظاهر قانع می‌شود. سری تکان می‌دهد و رو می‌گیرد. هر دو دستش را به کمر شلوارش رسانده و آن را بالا می‌کشد. من بهت ایمان دارم. هر کی بیاد و بگه این پسر فلانه من رو سرت قسم می‌خورم! وقتی مطمئن حرف می‌زنی، دلم قرص می‌شه.

نیم‌چرخ می‌زنم.

زندگی‌ام مانند بازی تاس شده. بازی شانس. شش بیاورم برده‌ام و نیاورم باید چندین باره تاس بیندازم. حالی که من به جفت شش نیاز دارم. هم ترلان هم پیدا شدن صادق. اما نه صادقی هست نه ترلانی که گوش به حرف‌هایم بدهد. کیارشی که این وسط آفتابی شده و باید چاره‌ای هم برای دور شدن او از ترلان کنم. کیارشی که کله‌خرتر از این حرف‌ها خودش را نشان داده. کیارشی که حرف و

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

منطق سرش نمی شود. از گود خارج می شوم. باید هم به بوتیک سر بزنم و هم مسائلی را برای شخصی بازگو کنم. شخصی که می دانم کلید این قفل خواهد بود!

ترلان

بعد از نطق بلند بالایم کیارش دیگر حرفی نگفت. آتش بس را اعلام کرده و به سمت خانه باغ ماشین را می راند. مشکل بعدی ام رو در رو شدن با مادرم و آبا بود. آبای فولادزره که مطمئنم اگر جواب منفی ام را اعلام کنم وسایلیش را بچه پیچ کرده و همان روزش خانه مان را ترک می کند.

-برای امشب آماده باش ترلان. مطمئن باش اگر جوابت منفی باشه اونی که کوتاه نمی آد منم. و اینم بدون نمی ذارم خواستگار دیگه ای پاشو تو خونه تون بذاره!

اگر ترس از جنجال مادرم و آبا نبود بی خیال کیارش می شدم. او را آن طور که دلم می خواست مستفیض می کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد هم مجبور به توقف ماشین می‌کردم. در را باز کرده و خودم را با تاکسی به خانه می‌رساندم. اما ناچار بودم طبق قولی که به مادرم داده بودم عمل می‌کردم. حرف‌های کیارش را می‌شنیدم. شب خواستگاری را تحمل می‌کردم و بعد جواب منفی‌ام را اعلام می‌کردم. و دیگر اهمیتی به اولتیماتوم دادن‌های کیارش نمی‌کردم. کیارشی که خودش را محق به زندگی‌ام می‌دانست.

-خواستهای دیگه‌ای نداری کیارش؟ آگه بازم هست بگو تعارف نکن اصلا. می‌خوای در مورد غذا خوردن و لباس پوشیدنم نطق بده!

ریلکس سری تکان داد.

-فعلا برای این کارا زوده. ولی مطمئن بعد ازدواجمون اینارو هم بهت می‌گم.

کیارشی که حال می‌دیدم تحول عظیمی در این چند ساعت داشت! شاید هم این طور بوده و من با این رویش آشنایی نداشتم. برایم سوال بود که چطور آبا با وجود چنین رفتارهایی از کیارش او را تا بدین حد دوست

داشت؟ آچمز شدن در مقابل کیارش تنها عکس‌العمل بود. پررویی این بشر تا کجا قرار بود ادامه دار شود؟
چی شد پس ترلان خانم؟ تو که داشتی تخته گاز می‌رفتی.
کم آوردی؟

دندان قروچه‌ای کردم. هر چه می‌گفتم حرفی در چنجه داشت. منی که گمان می‌کردم کیارش خدای غرور است حال باید خودشیفته بودن و پررویی‌اش را هم اضافه می‌کردم! اگر روزی فقط یک درصد احتمال برای بله گفتنم وجود داشت آن هم دود شد و به هوا رفت!
ریشخندی زدم و هم‌چو خودش حرص درآر حرف زدم:
-نه کم نیاوردم آدمش و نمی‌بینم که بخوام خودم و برای حرف زدن خسته کنم!
تک‌خنده‌ی پر تمسخری زد.

-این و نگی چی بگی؟ لابد آگه اون پسر عمو تو بود خودت و خسته می‌کردی هوم؟

خیلی خوب نقطه ضعفم در این دقایق را پیدا کرده بود!
می‌دانست اگر حرفی از امیر خسرو وسط بکشد من سریعاً

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

واکنش نشان می‌دهم. پس خیالش را طور دیگری راحت کردم.

-کی گفته؟ منتهی یه فرقی هست این وسط.
به طرفم سر چرخاند. با ابروهای درهم پرسید:

-چه فرقی؟

لبخند دندان‌نما و حرص درآری روی لب‌هایم نشاندم.
-فرقش اینه که وقتی به امیرخسرو بگی میلی برای صحبت ندارم مثل تو خودش و به آب و آتیش نمی‌زنه که حرفش و به کرسی بنشونه! می‌ذاره سر وقتش اما تو دقیقا خود تو می‌شی یه آدم کنه و نجسب که خودشو به هر آب و آتیشی می‌زنه تا نظر طرفشو جلب کنه! ولی تو...

#پست ۶۷

#آوازه‌های بی‌قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی گذارد مابقی حرفم را ادا کنم. چهره اش رو به کبودی می رود. زیادی به غرورش برخورده بود.

-زبون درازتو کجا قایم کرده بودی؟ هر چند آبا بهم می گفت با این دختر و سر و کله زدن اعصاب می خواد ولی خب...

نفس عمیقی می کشد.

-هر چی بشه تو بازم مال خودمی. کلا هر کاری کنی بازم نمی تونی خودت و از من بیزار کنی ترلان!

جمله ای آخرش را بدون حرص گفته است. حرصش را به جان من انداخت. منی که دیگر نمی دانستم باید در جواب حرف های هدف دار او چه بگویم؟

نگاهم را به روبه رو گره می زنم. تاثیری نداشت کنایه هایم به او. اوپی که من طور دیگری تصورش می کردم.

وقتی سکوتم طولانی می شود با لحنی برنده زمزمه می کند:
-خوب فکر ترلان. نمی گم اجباری نیست چون هست. من عادت دارم به هر چیزی که می خوام برسم و بابتش هم می

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

جنگم! هر چیزی هم که بدونم مانع می شه از سر راهم
برمی دارم. حتی اگه با کلی آدم طرف باشم.

نمی توانم نگویم وقتی زبانم خودش دست بکار می شود.

-مطمئن باش اگر بدونم تنها خواستگارم تویی حاضرم تا
آخر عمرم مجرد بمونم. مجردی هم عالمی داره پسر دایی!
ولی جواب مثبتی از من نمی شنوی.

سرعت ماشین را کم می کند. به خیابان نزدیک خانه باغ می
رسیم.

-مهم نیست. من هم چنان پیگیر می مونم حتی اگه به مجرد
موندنم ختم بشه. اگه قراره با من ازدواج نکنی پس حق
نداری با کس دیگه ای ازدواج کنی!

به گمانم کل کل مان قرار نبود به انتها برسد. در حالی که
هیچ باورش را نداشتم کیارش همان کیارش کم حرف و پر
از غرور باشد!

-حق خودم رو خودم تعیین می کنم نه تو.

ماشین را انتهای کوچه متوقف می کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

-تا خود فردا صبح هم که باشه واسه جواب دادنت وقت دارم. با من لجبازی نکن دخترعمه! خودت خیلی محترمانه از این بازی انصراف بده!

دستم روی دستگیره می نشیند. سرم هم چنان روبه صورت کیارش است.

-غیر محترمانهش چی می شه پسر دایی؟ مرزای اعتماد به نفس رو داری جابه جا می کنی. خیلی خوب نیست این همه متکی به منم منم بودنت.

در را باز می کنم. کیارش به طرفم متمایل می شود. ساعد یک دستش روی کنسولی و دست دیگرش روی فرمان ماشین قرار می گیرد.

نفوذ چشمانش اما سنگ را آب می کند.

-تو برای من همون ترلانی که با شیرین زبونیش قند تو دل همه آب می کرد. حرفای الانت هم می ذارم به پای خوشمزه بودنت. حالا این وسط یه کم حرص خوردم یا نخوردم برام مهم نیست. مهم اینه که من با تو می تونم کلی خوش بگذرونم. الانم برو عمه نگران می شه.

#پست ۶۸

#آوازه‌های بی‌قرار

لبانم را کج و معوج کردم و با حرص در ماشینش را بر هم کوبیدم اما صدای خنده‌ی بلندش را شنیدم. نادیده‌اش گرفتم و با قدم‌های بلند پا درون کوچه گذاشتم. سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. حرف‌هایش و در انتها صدای خنده‌اش باعث می‌شد بیشتر حرص بخورم و پاهایم را محکم‌تر روی آسفالت کوچه بکوبم. طوری حرصی شده بودم که هر آن امکان فریاد زدنم را می‌دادم.

زودتر از همیشه به در کوچه رسیدم. دست روی زنگ طبقه‌مان گذاشتم. نه یک بار، دو بار، سه بار. تمام حرصم را سر فشردن دکمه‌ی آیفون خالی کردم! طوری که به ثانیه نکشید و صدای مادرم در آیفون پیچید:

-وای ترلان چخبرته؟ سر آوردی مگه دختر؟

نیم‌نگاهی به آیفون انداختم. به گمانم مادرم از چهره‌ام خواند که تا چه حد کفری‌ام! بی حرف دیگری دکمه را فشرد و در باز شد. با هولی در را باز کردم. داخل حیاط شدم. نیم‌چرخ زدم تا در را ببندم. نگاهم به کیارشی افتاد که داخل ماشین دستش را به معنای خداحافظی تکان داد. بوقی زد و ماشین را آرام به حرکت درآورد. با تمام توانم در حیاط را بر هم کوبیدم.

-پسره‌ی بیشعور عوضی. پسره دایی هستی که هستی به جهنم! کاش بمیری خودشیفته‌ی مغرور!
گریه‌ام گرفته بود از این که چرا نماندم و بیشتر حرف بارش نکردم؟

بند کیف دوشی‌ام از روی شانهم سر خورد. روی مچ دستم بند شد. قدم‌هایم را بلند برمی‌داشتم. کیفم روی زمین کشیده می‌شد.

-ترلان این چه وضعیه؟

با صدای مادرم ایستادم و سر بالا گرفتم. نگاهم به پنجره
ی اتاقم افتاد که مادرم از آن سر بیرون آورده و در حال
رصدم بود.

بزاق دهانم را قورت دادم.

-همین‌جا برات تعریف کنم؟

با شنیدن صدایم ابروهایش را بالا انداخت. از موضعش با
دیدن حال و روزم عقب‌نشینی کرد.

-نه خب... بیا بالا.

دست‌هایم را تکانی دادم. حق به جانب گفتم:

-اجازه می‌دادی داشتم می‌اومدم بالا. نمی‌رفتم زیر زمین که.

چشم‌غره‌ای نثارم کرد. سر پایین گرفتم و به راهم ادامه

دادم. در خانه را باز کردم. کفش‌هایم را با عجله از پا

کندم. حتی حوصله بخرج ندادم تا کفش‌هایم را داخل جا

کفشی بگذارم. پله‌ها را دو تا یکی کردم. با رسیدن به پاگرد

در خانه را باز شده دیدم و مادرم که با دلواپسی میان

درگاه در ایستاده بود.

یک پله مانده بود. در طبقه‌ی بالا باز شد. با صدای عمه سوری هم من و هم مادرم سر بالا گرفتیم.

-سوسن چیزی شده؟ چرا زنگ واحدتون اینجوری خورد؟

مادرم نگاهش را به من انداخت. خط و نشانی با چشم های درشتِ مشکی‌اش کشید.

در جواب عمه سوری گفت:

-ترلان توپش پره با تشر اومده. نترس چیزی نیست.

عمه سوری آهانی گفت.

-ترلان وقت کردی یه سر بیا پیشه پروانه.

موهای کنار صورتم ریخته را کناری زدم. خودم هم با پروانه حرف داشتم هر چند مطمئن نبودم بتوانم بعد از شنیدن آن ماجرا طبیعی رفتار کنم.

-سلام عمه. باشه چشم چند دقیقه دیگه می‌آم.

-خیلی خب منتظرتم.

بعد از بسته شدن در توسط عمه مادرم کناری رفت و من داخل خانه شدم. مادرم در را بست.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-خب بگو ببینم چی شده عالم و آدم و خبردار کردی؟
سمت اتاقم رفتم. یک دست به کمرم زدم. بی مقدمه و
وقت تلف کردن زبان باز کردم.

-از اون پسرهای خودشیفتهی مغرور پیرس! شما که عمه و
پسر برادرتون خیلی خوب با هم مچ شدین. مابقی اخبار
رو هم از خود ایشون پیرس!

#پست ۶۹

#آوازه‌های بی قرار

اخم‌های روی صورت مادرم نشان از تعجب و عصبانیتش
از نحوه زنگ زدن و برخوردم بود. دست‌هایش را در هوا
موقع حرف زدن تکان داد.

-درست حرف بزن ببینم چی می‌گی. کیارش اومد دنبالت
خب چی شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

کیفم را کنار پایم رها کردم. حق به جانب و برای دفاع از خودم کلماتم را با حرص ادا کردم.

-خب معلومه دارم چی می گم مامان! پسر دایی یک جوری با من رفتار کرد که انگار باید برم قریونی بدم که داره می آد خواستگاریم! پسرم انقدر مغرور آخه؟ پرروپرو برگشته به من می گه جوابت باید مثبت باشه نباشه هم یه کاری می کنم مثبت بشه!

مادرم با تمام خودداری هایش نتوانست لبخند روی لبش را جمع کند! دستانش را به آغوش کشید و طوری به من خیره شد که گویی داستانی هیجانی را گوش می دهد! سرش را بالا و پایین کرد.

-واقعا کیارش بهت این جوری گفته؟

برای خودش هم نحوه برخورد کیارش سوال برانگیز شده بود. حق هم داشت. کجا ما چنین رفتاری از کیارشی که بزور چند کلمه صحبت می کرد دیده بودیم؟ مردمک هایم را در حدقه تابي دادم.

-معلومه خودش با همون زبون درازش برام خط و نشون کشید! بعدش هم گفت حتی اگه به من جواب منفی بدی اجازه نمی دم پسر دیگه ای خواستگاریت بیاد!

مادرم سرخوش تک خنده ی صدا داری زد. طوری ذوق کرده بود که حلاجی رفتارش برایم در این لحظات سخت می آمد!

-الهی عمه فداش بشه. چقدر بزرگ و آقا شده آخه. خب خدا رو شکر حداقل خیالم راحت شد که به مادرش نکشیده. میدنده بودنش به داداشم کشیده. اینجور که می گی یاد رفتاری داییت می افتم اونم می گفت اگه به چیزی که می خوام نرسم دست نمی کشم و نمی ذارم کسی زودتر از من بدستش بیاره.

ناباورانه خیره به مادرم ماندم. طوری سست شده بودم که نای ایستادن نداشتم! با حیرت لب زدم:

-مامان الان یعنی واقعا از این همه بی منطق بودن خوشتر اومده؟ مگه می شه همچین چیزی؟ یعنی چی که طرف نذاره تو به خواسته ت بررسی چون خودش می خواد زودتر

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بدست بیاره؟ اصلا همچین چیزی مگه داریم؟ خب اون وقت نیوتن قانون جاذبه رو کشف نمی کرد چون دایمی خواست کشف کنه اونم چندین صد سال گذشته!

مادرم نوچی کرد و دست روی پیشانی اش کشید.

-چرا چرت و پرت می گی ترلان؟ داییت کی خواست همون جاذبه و نمی دونم چی چی رو کشف کنه؟ من منظورم زمان خودش بوده اونم حالا کسب و کارش یا چه می دونم مثلا انتخاب زنداییت.

چشمانم را لوچ کردم. لبانم را داخل دهانم کشیدم. بعد از کمی مکث رهایشان کردم.

-واقعا هم که دایمی چشم کور کرد با اون انتخاب زن گرفتنش!

#پست ۷۰

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرم دستش را بالا آورد و حین خاک بر سرتی که زیرلبی
نثارم کرد گفت:

-همون کیارشم سلیقه‌ش به داییت رفته که اومده سراغ
تو! وگرنه که نه اخلاق داری نه چیزی حالیه. ببین اون
دیگه چه بدبختیه.

هاج و واج و با دهانی نیمه باز به مادرم که این حرف‌ها را
گفته بود نگاه کردم. این حجم از طرفداری‌اش از من بی
سابقه بوده. می‌چرخد و حین رفتن به سمت آشپزخانه می
گوید:

-زود بیا برو بین عمه‌ت چی کارت داره بعدشم بیا کمک
حال من دستی به سر و روی خونه بکشیم شب که می‌آن
حداقل یه هنر داشته باشی واسه رو کردن. طفلی کیارش
که تو رو انتخاب کرده.

گریهام گرفته بود. حرف‌های کیارش به کناری، حرف‌های
مادرم سوز بیشتری داشت!

نتوانستم طاقت بیاورم و زبانم را بی استفاده داخل دهانم
بگذارم.

-واقعا که مامان من و باش فکر می‌کردم شما حداقل برای من ارزش قائلی نگو اون کیارش برات ارزشمندتره! از آشپزخانه صدایش را رها می‌کند.

-حرف حق همیشه مثل ته خیار تلخ بوده. توام واسم ارزش داری فقط از جریزه کیارش بیشتر خوشم اومد. و بعد صدای ظرف و ظروف‌هایی که در حال جابه‌جا کردن‌شان بود پایان بخش صحبت‌های من و مادرم شد. داخل اتاق شدم. لباس‌هایم را با لب و لوچه‌ای آویزان عوض کردم. تا قصد خارج شدن از اتاق را کردم با صدای پیامک گوشی‌ام کپ کرده در جایم باقی ماندم. ترس از این که پیام از سمت مرد بی‌قرار این روزها و شب‌هایم باشد باعث شد با دستانی مرتعد در اتاق را بسته و قفل کنم. گوشی‌ام را از داخل کیف دوشی‌ام بیرون کشیدم. صفحه را لمس کردم. وارد پیام‌ها شدم و روی پیام آمده برای باز شدن ضربه‌ای زدم. قلبم بالا و پایین می‌پرید. چشمانم متن پیام را درهم می‌دیدند. نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط باشم. نیم‌نگاهی به اسم فرستنده انداختم.

"پسرعمو" پیام آمده را با شوقی وصف ناپذیر خواندم.
- امیدوارم ناراحت نشده باشی ترلان. اما من حرفام تموم
نشده. باید با هم صحبت کنیم. نیمه شب منتظرم باش.
و من باز هم می بایستی یک نیمه شب دیگر را بی قراری می
کشیدم. بی قراری برای شنیدن مابقی حرف های امیرخسرو.
و این بی قراری برایم جذاب و دلهره آور می آمد. ترس از
ممنوعه ها در کنار لذتش حس و حالی بود که هیچ وقت
برایم معنی نشده بود. انگشتم را چندباری روی صفحه
بالا و پایین کردم تا متنی را بنویسم. ذهن شلوغم مجالی
برای تمرکز کردنم نمی داد. گوشی را پایین آوردم. صدای
مامان باز هم بلند شد.

- ترلان رفتی یا نه؟

تکانی در جایم خوردم. دستم را بالا آوردم و فقط در
جواب امیرخسرو نوشتم:

- باشه پسرعمو منتظرم.

#پست ۷۱

#آوازه‌های بی‌قرار

این منتظرمی که نوشتم معکوس حرفی بود که در ماشین با تشر به او گفته بودم. احساساتی عمل کرده بودم و جای صحبتی نبود. گوشی را بعد از خاموش کردنش دست گرفتم. قفل در را باز کرده و از اتاق خارج شدم.

-مامان دارم می‌رم چرا داد و بیداد راه می‌ندازی؟

نگاهم که به فضای داخل پذیرایی چرخید تازه متوجه نبود آبا شدم. قبل از خارج شدن از خانه سوالم را پرسیدم:

-مامان پس آبا کجاست؟

صدای شیر آب آمد.

-چه عجب یادت افتاد پرسی. زن‌دایت اومد دنبالش بردش خونه‌شون گفت شب که می‌آن خواستگاری آبا رو با خودشون میارن. @Vip Roman

زن‌دایی‌ام ناپرهیزی کرده بود. او و انجام این کارها؟ حین بالا انداختن ابروهایم لبانم را هم کج و کوله کردم.

-باشه من رفتم .

-فقط زود بیا نری با اومدن برف سال بعد بیای؟

هوفی کشیدم و بسرعت از خانه خارج شدم .مادرم تا من را یک دل سیر مواخذه نمی‌کرد آرام نمی‌شد .این‌طور هم که مشخص بود دلش راضی به کیارش بود .پله‌ها را گاماس گاماس بالا رفتم .بوی خورشید قیমে‌بادمجان و برنج ایرانی ای که در راه‌پله‌ها پیچیده بود آب دهانم را براه انداخت . امیدوار بودم برای عمه سوری باشد که اگر نبود حاضر بودم سری به خانه‌ی زن‌عمو مرضیه و یا صدیقه زده و از آن‌ها پرس و جو کنم و خودم را مهمان‌شان کنم .هر چند که مادرم با فهمیدن موضوع بدون تردید مواخذه‌ام می‌کرد. زنگ واحد خانه‌ی عمه سوری را زدم .الان می‌آمی که گفت فاصله‌ی زیادی با باز کردن در نداشت.

دستی به روسری‌ام کشیدم .در باز شد .منتظر دیدن عمه سوری بودم اما پروانه را دیدم .با چشم‌هایی پف کرده و صورتی رنگ پریده و حالی نزار .حدس می‌زدم ماجرای دیشب برایش سخت تمام شده باشد.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-می دونم خیلی داغونم فعلا بیا تو بعدا این جوری نگام کن.
داخل می شوم و پروانه در را می بندد. دستش را میان دو
کتفم می گذارد.
-خوبی ترلان .

سر می چرخانم . به صورتش خیره می شوم.

-من که خوبم تو خوبی؟ چرا ان قدر رنگت پریده؟
صدایش را آرام می کند مانند پچ زدن.

-احیانا نمی دونی چی شد دیشب؟

می دانستم همه چیز را آن هم از زبان خود امیر خسرو و گرنه
که مادرم کجا می خواست موبه مو برایم شرح ماجرا کند؟
-یه چیزایی شنیدم اما خب نه کامل.

-سلام ترلان خوش اومدی.

با صدای عمه ام توجهم سمت او سوق پیدا می کند.

-سلام عمه مرسی من که همیشه یه پام اینجاست.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

لبخندی می زند، لبخندی بی حس و حال و صرفاً از روی عادت.

-نگو این طوری. من می رم یکم دراز بکشم سرم درد می کنه شماها هم خلوت کنید.

نگاه دلخورش را به پروانه گره می زند.

-از ترلان پذیرایی کن.

پروانه باشه ای آرام می گوید و عمه در مقابل نگاه ما سمت اتاق خوابش رفته و در را نیمه باز می گذارد. پروانه با دستش اشاره ای به مبلمان پذیرایی می کند.

-تو برو بشین من برم چایی بیارم.

-زحمت نکش پروانه.

شانه ای بالا می اندازد.

-زحمتی نیست.

@Vip Roman

#پست ۷۲

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

روی نزدیک‌ترین مبل می‌نشینم. پروانه بعد از چند دقیقه ای چای ریخته و سینی را روی میز جلو مبلی قرار می‌دهد. خودش هم روی مبل دیگری در نزدیکی‌ام می‌نشیند.

-شنیدم امشب خواستگاریته. همون پسردایی مغرورت. چطوری می‌خوای از پشش بر بیای؟

شانه‌ای بالا انداختم. پروانه خیلی خوب می‌دانست از کیارش خوشم نمی‌آید.

-نمی‌دونم ولی اینم می‌دونم که کیارش عقب نمی‌کشه.

پروانه گویی برایش حرفم جالب آمده باشد ابروی در هم کشید. بالاتنه‌اش را به سمتم سوق داد و دست‌هایش روی پاهایش قرار گرفتند.

-چطور؟ مگه کاری کرده؟

هوفی کشیدم. هنوز هم با یاد حرف‌های کیارش ذهنم قفل می‌کرد.

-امروز رفته بودم کتابخونه، برگشتنی اومده بود دنبالم
قبلش هم با مامانم هماهنگ کرده بود خلاصه اینکه اون
پسر مغرور و کم حرفی که تو همیشه دیدی کیارش نبود .
اونقدر با هم کل کل کردیم و آخرش هم شد حرفای زور
کیارش که به خیال خودش فکر کرده با تهدید و چه می
دونم لات بازی می تونه حرف خودش و به کرسی بنشونه .
پروانه طوری نگاهم می کرد که گویی باور حرف هایم برایش
سخت می آمد! خم شدم و استکانی چای از داخل سینی
برداشتم.

-اومدم آچمز بشم اما انگاری تو شدی!
به حالت قبل برمی گردد. انتهای موهای بافته شده بلندش
را به بازی می گیرد.

-آخه یه طوری گفتم هنوزم منگ موندم. واقعا در مورد
پسرایت داری حرف می زنی؟

نمی توانم نخندم. او هم مانند من در گیرودار اخلاق
کیارش مانده. پروانه خنده ام را طور دیگری برداشت می
کند. روترش کرده و غر می زند.

-زهرمار من و باش کم مونده بود شاخ رو سرم در بیاد .
باید حدس می زدم شوخیت گرفته ولی خیلی مزخرف بود
شوخیت .

لبانم اثری از خنده چند ثانیه‌ی قبل را دارند .

-به جون پری جدی گفتم بی شوخی.

نوچی می کند . استکان چایش را برمی دارد و حبه‌ای قند بین
دو انگشتش می گیرد . نگاهی از بالا تا پایین به من می اندازد
و قند را داخل دهانش می گذارد .

-به جون خودت، احیانا این کیارش خانتون چه تحولی
پیدا کرده که یذفعه‌ای این همه دگرگون شده؟
پا روی پا می اندازم .

-خودمم هنوز نمی دونم حالا اینارو ولش کن دیشب چی
شد؟

صورتش از آن حالت خانم مارپل بودن به پروانه‌ی مغموم
و شرمنده تغییر حالت می دهد . استکانش را بین هر دو
دستش می گیرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می شود .

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

-هیچی گفتم من و امیرخسرو تفاهم نداریم و تموم شد .
می دانم که دلش نمی خواهد از اصل ماجرا حرفی بزند برای
همین هم چندان کنکاش نمی کنم.

#پست ۷۳

#آوازهای بی قرار

در حالی که فضولی ام بشدت گل کرده و آرام و قرار ندارم
تا بدانم آن پسر مورد علاقه‌ی پروانه کیست؟

-عمه که حسابی ناراحته .عمو و زن عمو رو هنوز ندیدم
ولی زن عمو صدیقه که اون موقع حرفی از خواستگاری و
اینا نبود تو رو عروس خودش می دونست حالا حسابی تو
ذوقش خورده.

کمی از چایش می خورد . @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-مامان که حتی حاضر نیست باهام یک کلمه حرف بزنه،
انقدر که امیرخسرو رو دوست داره من و نه. دیشب اصلا
باورش نمی شد.

خودم را کمی جلو می کشم. استکان چایی نصفه و نیمه
خورده ام را داخل سینی می گذارم. صدایم را آرام می کنم.
-پروانه تو که می گفتی به امیرخسرو علاقه داری و خیلی
خوب می شناسیش پس چرا دیشب گفتی تفاهم نداریم؟
آخه بنظرت بعد این همه سال و رفت و آمد این حرفت
باور کردنیه؟

رنگش می پرد و هول می شود. دستش را به پیشانی اش می
رساند و چشم می بندد.

-ترلان کاش این کنجکاو تو نبود اون موقع شاید خودمم
ماجرای دیشب و راحت تر فراموش می کردم. یه ماجراهایی
هست که تو نمی دونی.

دلخور لب می زنم:

-یعنی من انقدر برات غریبه شدم که حرفی نمی گی؟ درسته
فضولم اما خودمونیم کی تا حالا حرفی به کسی گفتم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش را سریع باز می کند .

-دیوونه مگه منظور من این بوده؟ یسری حرفا رو حتی نمی تونی واسه خودتم تکرارشون کنی می ترسی و فکر می کنی اگه بقیه بفهمن بهت تشر می زنن . منم همین فکر رو کردم . بچه نیستم ترلان بیست و شش سالمه اما اگه به مامان من باشه من همون پروانه‌ی چهارپنج ساله‌ام براش .

از روی مبل بلند شده و مقابل پاهایش می نشینم . کف دستانم روی زانوهایش می نشیند . در چشمانم تقلا کردنم را نشان می زنم .

-خب بهم بگو پروانه . شاید تونستم کاری کنم .

با تردید نگاهم می کند . سر می چرخاند و نگاهی به در نیمه باز اتاق می اندازد . حرفش را می گوید و همان حین هم چشمانش را زوم چشمانم می کند . کمی ترس و وحشت در نگاهش می بینم و همین هم دلهره به جانم تزریق می کند .

-بین ترلان هر چی که بهت می گم فقط باید بین خودمون باشه، خب؟ اگه بفهمم کسی از این ماجرا بویی برده

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مطمئن باش بی خیال نسبت فامیلی مون می شم و جواب سلامتتم بزور می دم.

تعجب می کنم. پروانه طوری تهدیدم می کرد که به گمانم آن قدرها هم مهم نبود اگر کسی از رابطه اش با پسر خیاطش بویی ببرد. با این حال متعجب لب زدم:

-یجوری داری تهدید می کنی که انگاری قراره از یه قتل حرف بزنی یا چه می دونم یه ماجرای که خیلی ترسناکه! سرش را بالا و پایین تکان می دهد. برخلاف تصورم حرفم را تایید می کند!

-دقیقا می خوام برات از ماجرای حرف بزوم که خیلی وحشتناکه ترلان ولی قول بده اصلا بیشتر از این کنجکاوای نکنی! یادت باشه یبارم بهت گفتم کنجکاوای که تو می کنی یروزی سرتو به باد می ده!

#پست ۷۴

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

حرفی به زبانم نمی آید. پروانه چه می دانست و دقیقا از چه ماجرای باخبر بود؟ دلهره برای ثانیهای بود وحشت وجودم دست و پایم را یخ کرده بود.

دستانم را محکم گرفت و وادارم کرد تا بلند شوم.
-بریم تو اتاقم. می دونم مامان بیداره.

باشه ای گفتم. وارد اتاق شدیم و پروانه در اتاق را چفت کرد. روی تختش نشستم بی طاقت گفتم:
-بگو دیگه پروانه چخبره؟

دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیس! یکم یواش اینطوری که تو صداتو بالا می بری دیگه مامانم می فهمه که!

نوچی کردم. در کنارم نشست. آب دهنش را پر سر و صدا قورت داد و نفسی تازه کرد.

-نمی دونم از کجا شروع کنم، دلم راضی به گفتن نیست ترلان اونم فقط بخاطر تو.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چشمانم را تابی دادم.

-نمی‌خواد نگران من باشی نترس پیگیر هیچی نمی‌شم.

نامطمئن نگاهم کرد.

-مطمئنی؟

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. سرم درد گرفته بود از
حجم کشمکشی که بین‌مان وجود داشت.

-وای پروانه وقتی به من مربوط نباشه چرا باید پیگیری
کنم؟

در حالی این کلمات را ردیف کردم که هیچ به گفته خودم
مطمئن نبودم! اما برای فهمیدن ماجرا باید در مقابل
پروانه بازیگر خوبی می‌شدم.

-باشه امیدوارم هیچ‌وقت از گفته‌م پشیمون نشم ترلان .

کف هر دو دستش را روی صورتش می‌کشد. دستانش را
پایین می‌آورد و انگشتانش را در هم گره می‌زند. طوری
انگشتانش را درهم گره می‌زند که دستانش به سفیدی می
زنند.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خب من پیش ثریا خانم که می‌رفتم خیاطی تا حدود همون شش، هفت ماه پیش، نمی‌دونستم اصلا پسر داره. طبقه دوم خونه‌ش رو واسه آموزش خیاطی آماده کرده بود. برامم مهم نبود بدونم ثریا خانم چندتا بچه داره یا اگه داره چندتا دختر و پسر داره؟ می‌دیدم رفتار ثریا خانم با من نسبت به اون دو تا دختر دیگه‌ای که می‌اومدن خیلی فرق داره، گذاشته بودم به حساب مهربونیش و خوشش اومدن از من. یه روز بهم گفت پروانه بی‌زحمت برو از طبقه پایین فلاکس چایی رو بیار من پاهام درد گرفته نمی‌تونم. منم گفتم باشه و رفتم ولی تو خونه‌ش پسر جوونی رو دیدم. از امیرخسرو قدبلندتره، خیلی جا خوردم و ترسیدم. با اینکه مامان با ثریا خانم خیلی ایاقن و حتی مامان هم به من نگفته بود که ثریا خانم بچه داره یا نه. نگو ثریا خانم با پسرش هماهنگ کرده که اون روز پسرش من رو ببینه و اگه خوشش اومد بیا برای خواستگاری. پسر هم اون موقع یونیفرم نظامی تنش بود انگار که می‌خواست بره بیرون و عجله داشت. من و که دید سلام کرد و منم با تته‌پته سلام گفتم. یه ببخشید هم گفتم و

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

توضیح دادم که ثریا خانم من و فرستاده پیام فلاکس چایی
رو ببرم.

#پست ۷۵

#آوازه‌های بی قرار

به اینجای صحبتش که می‌رسد مکثی می‌کند. لبخند دندان
نمایی می‌زند و لعنتی‌ای زیر لب زمزمه می‌کند. صورتش را
سمت صورتم می‌گیرد. گونه‌هایش گل انداخته و از
یادآوری خاطرات آن روز غرق خوشی‌ست!

-اون روز یه لبخند مکش مرگ ما بهم زد و خودش
فلاکس چایی رو واسم آورد و داد دستم. کلی خجالت
کشیدم و سرخ و سفید شدم. یه تشکر ریز کردم و فوری
از پله‌ها رفتم بالا. ولی از همون پله‌ها صدای خنده‌شو
شنیدم انگاری که از من خوشش اومده باشه.

پروانه تعریف می‌کرد و من هم لبخند می‌زدم. آشنایت‌شان
برایم جالب آمده بود و در نظرم زیبا بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خلاصه اینکه نتونستم پیام به مامان بگم. دیگه هر دفعه بیشتر دوست داشتم برم خونه ثریا خانم اینا بلکه پسرش رو ببینم. ازش خوشم اومده بود و با خودمم که تعارف نداشتم. همه چیزش برام خاص می اومد اما امیرخسرو نه برام یه عادت شده بود. یکی دو باری که دیر وقت شد تا پیام خونه ثریا خانم پسرش و همرام فرستاد ولی دیگه خبری از لباس نظامیش نبود. پیراهن آستین بلند و شلوار پارچه ای می پوشید. هیکی بودنش که بواسطه کارش بود. نمی گم خیلی صورتش قشنگه و فلان، نه یه چهره ی معمولی داره ولی خب دلم براش رفت. از همون موقع هم که خودش بهم گفت قصدش خیره و اینا صحبت هامون شروع شد.

مشتی به بازوی پروانه می کوبم.

-لعنت بهت بیاد پری. می مردی اینارو زودتر بهم بگی؟
لبش را گاز می گیرد. دستانش را ستون بدنش کرده و خودش را به عقب متمایل می کند.

- نمی شد ترلان. اون روزا فقط دلم می خواست تنها باشم و فکر کنم. بعدها که بیشتر با سیاوش حرف می زدم متوجه خیلی از ماجراهای دیگه ای شدم. ماجراهایی که سیاوش بهم گفته بود دنبال اونا بوده اما شانسا منم ربط پیدا کردم.

نمی توانم منظور پروانه را بفهمم. گیج و گنگ نگاهش می کنم. پاهایم را جمع کرده و روی تخت دو زانو می نشینم. از طرفی هم دلم می خواهد بدانم چه جریاناتی اتفاق افتاده تا مادرم صدایم نکرده. دستانم را تند و سریع تکان می دهم. پروانه الان فقط بهم زود تعریف کن تا صدای مامانم در نیومده! تو چه ربطی به چه ماجراهایی داری؟

نگاهم که می کند دیگر اثری از خنده روی لبش نیست.

- ترلان، سیاوش دنبال کارایی بود که امیر خسرو انجام می داده و شاید الانم داره انجام می ده! امیر خسرو تو ماجرای دخیل شده که فقط قاچاق و آدم کشی یه طرفشه! سیاوش با چندتا از همکاراش پیگیر پرونده این که امیر خسروی خوش غیرت محله میزون افتاده وسط این

آوازه‌های بی‌قرار

همین عبدی

ماجراها. امیرخسرو نمی‌دونست که سیاوش پلیسه .
سیاوش هم از من خواسته که به هیچ عنوان از این
ماجراها حرفی نزنم برای همین هم دیشب مجبور شدم به
گفته امیرخسرو به همه بگم من و امیرخسرو تفاهم نداریم .
نمی‌تونستم به امیرخسرو حرفی بزنم چون سیاوش ازم
خواسته تا تکلیف یه سری از ماجراها مشخص نشده
سکوت کنم. در واقع کار سیاوش خیلی راحت شد هم با
من آشنا شد هم از طریق من می‌تونه امیرخسرو رو زیر
نظر بگیره.

#پست ۷۶

#آوازه‌های بی‌قرار

هر لحظه بیشتر از قبل به وسعت گیج و گنگ بودنم
اضافه می‌شود. باید به این نتیجه می‌رسیدم که پروانه
مامور اطلاعاتی سیاوش شده؟ اما امیرخسرو مگر در چه
ماجرابی پا گذاشته بود که یک‌طرفش قتل و قاچاق بوده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

می ترسم! از ماجرای که نمی دانم آخرش به کجا ختم خواهد شد؟

ترسم را روی زبانم می آورم.

- پروانه؟ خب چرا به عمو چیزی نمی گی؟ اگه خطری امیرخسرو رو تهدید کنه چی؟ دختر تو چرا ان قدر تودار رفتار کردی و می کنی؟ داری می گی قاچاق و قتل یه طرفه ماجراست و امیرخسرو هم وسط این ماجرا! اوای پروانه نمی تونم باور کنم!

قلبم بی محابا می کوبید. ضربان قلبم را در دهانم احساس می کردم. اگر اتفاقی می افتاد به حتم که شیرازه ی زندگی همه مان دگرگون می شد. هیچ در منطقم نمی گنجید که امیرخسرو بخواهد خلافی کند!

- ترلان تو حالیه؟ می گم هیچ کس نباید از این ماجراها بویی بیره! بعد تو می گی به دای بیگم؟ دای اسحاق قلب درست درمونی داره؟ می خوای بفهمه و درجا بی افته زیونم لال؟ پلیس خودش همه جوره دورادور داره پیگیری می کنه. اگه سیاوشم به من این ماجراها رو گفت فقط واسه

اینکه بعدا من دلخور نشم که خواسته باشه از من سوءاستفاده‌ای کنه. این جور حرفا مگه شوخی برداره مگه بچه بازیه که همه جا جار زد؟ بوقتش همه متوجه می‌شن فقط باید مدارک جمع کنن. ترلان بخدا اگه بفهمم از دهنه در رفته دیگه نه من نه تو!

حال متوجه حرف‌های امیرخسرو می‌شوم. امیرخسرو هم گفته بود بوقتش به من ماجراهایی را خواهد گفت. ماجراهایی که امیرخسرو را بشدت بی‌قرار کرده بود. در سرم حرف‌های پروانه چرخ می‌خورد و احساس می‌کردم سرم سنگین شده! باید حدس می‌زدم مربوط به همان سفر روسیه‌ی امیرخسرو باشد. اما اگر اتفاقی برای امیرخسرو می‌افتاد چه؟

-وای پروانه اگه بلاپی سر امیرخسرو بیاد چی؟ ها؟ به این فکر کردی؟

صاف می‌نشیند. بازوهایم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد.

-می‌فهمی دارم می‌گم پلیس خودش تو بطن ماجراست؟ فکر کردی به عقل ناقص من و تو کارای پلیسی جواب می‌

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

ده؟ خره حالیت باشه و از چیزی هم نترس. فقط زیون به
دندون بگیر و انگار که نه انگار من حرفی بهت زدم!
بعدشم بیشعور خان اعظم دلت نمی‌خواد سیاوش رو
ببینی؟

تمام حرف‌های پروانه طوری دلم را به آشوب کشانده بود
که حتی تمایلی به دیدن همان سیاوش نداشتم و فقط
امیرخسرو مقابل چشمانم بود و بس. وقتی حرفی نگفتم
دستانم را رها کرد و باز هم من را مبهوت حرفش کرد!
-ترلان می‌دونم دل‌نگرانیت برای امیرخسروئه. اما باید بگم
نباشه. پلیس خودش می‌دونه چی کار کنه. فقط اینکه حال
و روزه الانت زیادی به عاشقا می‌خوره. امیرخسرو رو
دوست داری مگه نه؟

#پست ۷۷

#آوازهای بی قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشه‌ی چشمم می‌پرد. در پی انکار حرف پروانه تقلا می‌کنم.

چی می‌گی تو؟ امیرخسرو پسر عمومه معلومه برایش نگرانم. با نگاهش می‌خواهد مچ‌گیری کند. ریشخندی می‌زند و با گفتن حرفش می‌دانم که دیگر جای بازی کردن ندارم!
چرت نگو ترلان! خودم اتفاقی نصفه شب با امیرخسرو تو آلاچیق حیاط دیدمتون.

دست و پایم بیشتر یخ می‌کند. خشک می‌شوم و فقط مردمک‌های چشمانم است که دودو می‌زنند.

دوست داشتن که گناه نیست ترلان. چرا خشکت زده؟ می‌دیدم هربار حرف از امیرخسرو می‌شه چشمات چطوری برق می‌زنه. خودت انگاری متوجه نبودی اما حداقل رفتارات برای من یکی خیلی تابلو بود. به گمونم تو هم امشب یه جنجال داری سر این کیارش و دک کردنش.
نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. دیگر مخفی‌کاری فایده‌ای نداشت پروانه زرنگ‌تر و عاقل‌تر از این حرف‌ها بود.

چی بگم نمی دونم . حتی خودمم نمی دونم از کی امیرخسرو
انقدر برام مهم شد؟ اما خودم و خوردم تا بیاد خواستگاری
تو . همهش پیش خودم می گفتم دارم به پروانه خیانت می
کنم .

-خاک بر سرت . می اومدی یکلام بهم حرف می زدی و
خیالت و راحت می کردم .

عقل اندر سفیه نگاهش می کنم .

-با اون حرفایی که تو می گفتی من از کجا باید می دونستم
خانم گلوش جای دیگه گیر کرده؟ هر بار اسم از
امیرخسرو اومد تو سرخ و سفید شدی .

تک خنده ای می زند و از خودش دفاع می کند .

-سرخ و سفید شدنم واسه دلی بود که پیش امیرخسرو
نبود . فشارم از این حرفا بالا و پایین می شد مجبور بودم
نقش بازی کنم . حداقل فعلا کسی که این وسط خراب
شده منم اونم پیش دایی اسحاق و زن دایی صدیقه . اگه
اصرار سیاوش و حفظ جون امیرخسرو نبود همون

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چندماه پیش به زندایی می گفتم که از من واسش عروسی در نمی آد.

اوهومی زمزمه کرده و بعد می پرسم:

-حالا این سیاوش خان کی قراره بیاد خواستگاریت؟

لبی تر می کند.

-اگه به سیاوش بود که همون سه چهار ماه پیش اما یه مختصر مشکلات کاری داشت و بعدش هم اینکه من به مامان نگفته بودم. صبر کردیم کار سیاوش جور شد. ثریا خانم که تو جریان بود، حالا قرار شده امشب زنگ بزنه به مامانم، دل تو دلم نیست ترلان. از طرفی اگه زندایی صدیقه بفهمه حسابی دلخور می شه و از طرفی هم مامان اگه متوجه جریان من و سیاوش بشه ناراحت. دیشب کلی گریه کردم احساس می کنم یه گره افتاده که اصلا نمیشه جمع و جورش کرد.

سری از افسوس برای خودم تکان می دهم. گمان می کردم چشمان پف کردهی پروانه برای ماجرای دیشب است. یا رنگ و روی پریده اش. لاقش خیالم راحت شد که پروانه

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

هیچ تعلق خاطری به امیرخسرو ندارد و همان‌طور که
امیرخسرو گفته بود پروانه را به چشم خواهر نداشته‌اش
می‌بیند. فقط می‌ماند زن‌عمو صدیقه که بعید می‌دانم من
در نظرش باشم. منی که به امیرخسرو علاقه داشتم هر
چند فکری دور از ذهن بود خواستگاری آمدن زن‌عمو و
عمو اسحاق برای من!

راه پر فراز و نشیب و طولانی‌ای که در پیش داشتم! راهی
پر از سنگلاخ خصوصاً با وجود کیارش!

#پست ۷۸

#آوازه‌های بی‌قرار

استکان‌ها را بی‌حوصله و بی‌دقت داخل سینی می‌چینم و می
دانم که مادرم با دیدن وضعیت‌شان به جانم غر خواهد
زد. اما باز هم کار خودم را از پیش می‌برم! تا ساعتی دیگر
خانواده دایی مهمان این خانواده و با عنوان خواستگار می
آیند و من اندر خم ماجراهای امیرخسرو مانده‌ام! هنوز

کاری از EXCHANGE GROUP

هم حرف‌های پروانه در پیچ و خم گوش‌هایم زنگ می‌زند!
امیر خسروی که در ماجراهایی چون قتل و قاچاق گیر
افتاده بود و من بی‌قراری‌اش را حدس زده بودم! دل بی
قرارم با این‌که هیچ خبری از بودن امیر خسرو در حیات
نداشت اما با دستانش من را از خواب بیدار کرده و وارد
ماجراهای امیر خسرو کرده بود! دل بی‌قراری که بقول
پروانه رسوا شده بود و من توجهی به آن نداشتم! تمام این
ها جزئی از فکر و خیالم بود و مسئله مهم‌تر حرف زدن
امیر خسرو در نیمه‌شب امشب بود و من مدام به ساعت
نگاه می‌انداختم تا بلکه با سرعت بیشتری بدود و من به
ساعت و وقت دلخواه خودم برسم! نباید از حرف‌های
پروانه می‌ترسیدم اما ترسیده بودم و جای انکاری نداشتم!
-ترلان اون استکان چیدن تموم نشد؟

نوچی می‌کنم، کلافه‌ام و خرده فرمایشات مامان هم دمار
از روزگارم درآورده!

-چرا الان می‌آم!

-ترلان بابا اون جاسیگاری منم بیار.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

زن و شوهر خوب امشب که من دل ندارم یک کاسه شده
اند تا کلافگی من را بیشتر کنند!

صدایم را بیشتر بالا می برم.

-بابا حالا نمی شه یه امشب از اون سیگار نکشی؟ تفریحی
می کشیدیا حالا ادی امشب اون تفریح و بذار کنار!

سینی را کنار سماور روی کانتر قرار می دهم.

مانند خودم با صدای بلند و لحن خندان جواب می دهد.

-پدر سوخته من بیشتر از تو استرس دارم بذار دختردار که
شدی واسش که خواستگار اومد توام می شینی سیگار می
کشی!

تک خنده ای می کنم که صدای اخطارگونه مامان بلند می
شود!

-حسین خواهشا تو یکی امشب من و حرص نده! این دختر
همین جوری هم نزده داره می رقصه دیگه سیگار کشیدن
هم بشه واسش تفریح من یکی خودم و دار می زنم از
دستش!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بی خیال برداشتن جاسیگاری می شوم و از آشپزخانه بیرون می زنم. مامان بالاسر بابا ایستاده و ابروهای هشتی اش را مثل شمشیر کرده و برای بابا خط و نشان می کشد.
-وای بخدا که راضی نیستم بخاطر من بعد مدت ها جر و بحث کنید!

#پست ۷۹

#آوازهای بی قرار

به مذاق بابا خوش می آید و با لذتی وافر می خندد. مامان خط و نشان کشیدنش را هم از من دریغ نمی کند و حین رفتن به آشپزخانه من را کناری می زند.
اولتیماتومش را هم با لحنی جدی بیان می کند.
-یه امشب خودتون و کنترل کنید بذارید ببینیم چی می شه.
کم من و کفری کنید! @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

همین عبدی

کنار بابا روی مبل می‌نشینم. دست دور شانهام انداخته و من را به خودش می‌چسباند. صدایش نجوایی در گوشم می‌شود.

-آتیش پاره‌ی بابا یادت باشه چون فامیلیم قرار نیست نسبتمون دست و پاتو ببنده و فکر کنی مجبوری جواب بله بدی! یه عمر زندگی و شوخی بردار نیست. هر چی بود جوابت بدون من تا آخرش کنارتم.

مگر می‌شد حمایت‌های بابا حسین را نداشته باشم؟ اصلاً همین بودن و دلگرمی‌های مختص خودش است که دل مرا قرص کرده! همین آتیش پاره گفتن‌هایش است که غرق لذتم می‌کند و خط مشی زندگی‌ام را راحت‌تر دنبال می‌کنم. حس استقلالی که به من می‌دهد و من راحت حرف‌هایم را زیر و زیر می‌کنم.

-تاج‌سری بابا ولی هیچ از این پسره برادرزنت خوشم نمی‌آد دست خودم نیست! @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

از ورای شانهاش نگاهی به عقب می اندازد تا از نبود مامان
خیالش آسوده باشد! سرش را کنار سرم می گیرد و لبش را
به گوشم نزدیک می کند.

-اتفاقا منم باهات موافقم ولی بین خودمون باشه پدر
دختری! منم هیچ از داییت و زن داییت دل خوشی ندارم!
چشمانم را گرد می کنم و با تعجب پچ می زنم:

-وای بابا!

هیزی می گوید.

-قول پدر دختری بده ببینم!

یاد دارم هر زمانی که بابا پای شیطنتهایم می نشست
برای پوشاندن خراب کاری های مان با هم متحد می شدیم و
قول می دادیم تا مامان از ماجرا بویی نبرد! حال هم همانند
کودکی هایم انگشت شستم را به همراه انگشت کوچکم
بالا می آورم و به انگشت شست و کوچک پدرم قفل می
کنم و هر دو با لبخند و حس خوش و ترس کار قایمکی به
هم قفل می کنیم و زمزمه یک صدا سر می دهیم!

-قول قول قول!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خیالم راحت می شود که می توانم با آسودگی جواب منفی ام را به کیارش اعلام کنم حتی اگر کیارش بخواهد قلدر بازی هایش را ادامه دهد مجبور به گفتن به بابا و آراز می شوم .
قطعا حرف همدیگر را خیلی خوب می توانستند بفهمند خصوصا آراز که رفیق فاب کیارش بود!

#پست ۸۰

#آوازهای بی قرار

هنوز هم طرح لبخند از حرف های یواشکی با بابا روی لبانم بساط پهن کرده که با تشر مامان جای خودش را به کج و کوله شدن می دهد!

-وای خاک بر سرم !ترلان چرا لباس نپوشیدی؟ نشستی
ور دلت بابات که چی؟ آخه مگه بچه ای؟ خرس گنده د
یالا برو لباس بپوش !وای خدایا در خونه کی خواستگار
فرستادی؟

بابا دور از چشم مامان چشم و ابروی بالا می اندازد .

کاری از EXCHANGE GROUP

-پاشو تا امشب ما رو نفرستاده طبقه اول خونه مجردی!
خشاب تفنگش فوله فوله.

خندهام را رها می کنم، مامان از پشت سر بابا دستش را
روی شانهای او گذاشته و با کمی فشارد می غرد:

-حسین بامزه شدی؟ هر قدم آروم بگی می شنوما!

بابا هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا می برد و گردن
خم می کند.

-این گردن من از مو باریک تر! بجون سوسن بانو فقط می
خوام بخندونمت از استرست کم بشه!

به نظاره‌ی مامان و بابا ایستاده‌ام که تیر مامان باز هم از
چله‌اش رها می شود و مستقیم من را نشانه می گیرد!

-ترلان می‌ری اون لباسات رو عوض کنی یا خودم بیام؟

شانهای بالا می اندازم. چشمکی هم به بابا می زنم.

-نه خب عقل سالم الان حکم می کنه که خودم با پای
خودم برم ولی باور کن من که جوابم معلومه دایینا الکی
دارن می آن و خودشونو خسته می کنن.

سمت اتاقم می روم. مامان هم موضع خودش را مشخص می کند!

-اتفاقا برعکس! می شینی حرفاتو با کیارش می زنی بعد تصمیم می گیری! آدم که ده دقیقه ای نمی تونه حرف بزنه! حالا چون ظهری اومد دنبالت و یه چند کلوم حرف زد که نمی شه تصمیم گرفت! من از عرضه و جریزه کیارش خوشم می آد، معلومه که می تونه خوشبخت کنه و زندگیت و بسازه پس بخاطر چندتا کل کل آتیش به بخت خودت نزن. از اون بهتر کی می خواد سراغ تو بیاد؟ بابا کمی خودش را جلو می کشد طوری که دست مامان از روی شانهاش کشیده می شود. به حمایت از من جدی حرفش را می گوید:

-سوسن ازدواج اجباری نیست، بعدشم ترلان سنی نداره که. حالا هر قدم کیارش پسر خوبی باشه. بزور دخترت و که نمی خوای عقد کیارش در بیاری. بالاخره این وسط دل ترلانم باید راضی باشه.

بوسی در هوا برایش می فرستم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-عاشقتم بابا!

اما مامان باز هم ساز مخالف می زند. مامانی که خودش به من قول داده بود جواب منفی را اعلام کند! کاش الکن می شدم و هیچ از حرف های کیارش روی زبانم قیل نمی دادم که حالا مامان بخواهد طرفدار دو آتیشه ی کیارش شود!

-حسین مگه من و تو با علاقه ازدواج کردیم؟ ازدواج کردیم بعدش علاقه مند شدیم. از این حرفا دم گوش ترلان نخون، ترلان کلا فرق می کنه! دختر کنجکاویه اگه بخوایم یکم حواسمون پرت بشه کار دست خودش و خودمون می ده! حداقل کیارش پسر داداشمه و آشناست. کی بهتر از فامیل و اونم پسر داداشم؟

#پست ۸۱

#آوازهای بی قرار

قبل از این که بابا جواب مامان را بدهد خودم را به اتاقم می رسانم، دیگر حرف ها و کل کل های زن و شوهری آنها به من مربوط نمی شد، من جوابم مشخص بود و بحث

کاری از EXCHANGE GROUP

بیخود کردن و کش دادن ماجرا بیشتر اعصاب خودم را متشنج می کرد! در کمد را باز می کنم و نگاه بی میلیم را یک دور روی لباس هایم می چرخانم. لب هایم را کج و معوج می کنم و بی رغبت یک دست کت و شلوار مجلسی ام را بیرون می کشم. رنگی کالباسی داشت و مجبور به انتخاب این لباس بودم که اگر انتخاب نمی کردم بزور مامان هم که بود باز هم به نقطه ی شروع جنگ و جدل مان برمی گشتم و مجبور به پوشیدن همین لباس! همین لباسی که مامان عاشقش است! لباس را روی تخت انداخته و روسری ای که بشود با رنگ لباس راست کند مابین روسری و شال هایم زیر و رو می کنم و دست آخر هم روسری ای که رنگ زمینه اش تلفیقی از سفید و رنگ های شاد دیگری ست بیرون می کشم. نمی دانم امیر خسرو امشب در مورد ماجرای خواستگاری چه خواهد کرد؟ اصلا برایش مهم است یا نه؟ کاش مثل بچه ها رفتار نمی کردم و پای حرف هایم می نشستم! لااقل زودتر به اصل ماجرا می رسیدم و شاید هم سرنخی از قضایای دیگر پیدا می کردم! قضایایی که پروانه از آنها حرف زده و ته دلم را خالی

کرده بود! حال که چنین نشده بود باید منتظر می ماندم تا نیمه شب! یک نیمه شب دیگر و نشستن پای حرف های امیر خسرو!

هر چند امیدوار بودم امشب به خیر و خوشی تمام شود، امیدواری ای که در بطنش خوش خیالی ام سکنی گزیده بود و من امیدی واهی داشتم آن هم بواسطه حرف های تهدید کننده کیارش.

مقابل آینه میز دراورم می ایستم و موهای بافته شده ام را باز می کنم. شانه را برمی دارم، وقتی تصویر خودم را درون آینه برانداز می کنم سوال های بی شماری در سرم ردیف می شوند. سوال هایی که از خودم داشتم و جوابی قانع کننده پیدا نمی کردم! دستم را آرام از بالا تا پایین می کشم و شانه حجم زیادی از موهایم را دربر می گیرد. اگر کیارش روی گفته اش ثابت می ماند و جرقه های کینه و کدورت را می زد چه؟ یا بلایی سر امیر خسرو می آمد؟

شانه را نامرتب روی موهایم می کشم. آن قدری فکر و ذهنم درگیر امیر خسرو می شود که بیخیال شانه کردن موهای لختم می شوم و شانه را روی میز می گذارم، موهایم

را می‌بندم و گرد بالای سرم جمع می‌کنم. لباس‌هایم را تن می‌زنم و کمی هم اسپری به روی لباس‌هایم می‌زنم. اهل آرایش کردن نبودم و تمام وسایل آرایشی‌ام به یک ریمل و برق لب و نرم‌کننده ختم می‌شود! صورتم را به همان‌ها مزین می‌کنم اما حسی مرموز و شاید هم حسی شبیه به یک رویا در من شکل می‌گیرد! حسی که قلقلکم می‌دهد به این فکر کنم اگر روزی امیرخسرو به خواستگاری‌ام آمد کمی ناپرهیزی کنم و کمی بیشتر به خودم برسیم! افکاری که هیچ نمی‌دانم سر منشاء آن‌ها از کجاست و چه می‌تواند باشد؟

چند قدمی از آینه فاصله می‌گیرم آستین سه ربع کتم را مرتب می‌کنم. صدای زنگ آیفون بلند می‌شود و من سر می‌چرخانم! انگاری حضورم دقیقا پشت آیفون است و من خانواده دایی را می‌بینم! خصوصا کیارش دسته گل بدست گرفته را!

#پست ۸۲

#آوازهای بی قرار

صدای مامان بلند می شود از همان ها که با عجله بابا را
 خطاب می دهد تا بجنبد و در را باز کند! در کسری از
 ثانیه خودم را پشت پنجره، ایستاده می بینم! پرده ای که
 کنار زده شده و منی که قبل از نگاه به در حیاط،
 چشمانم آلاچیق را شکار می کنند! یاد امیرخسروی که بی
 قرار بود و منی که بی قرارتر یواشکی و دزدانه به کنارش
 رفته بودم! خانواده دایی داخل حیاط می شوند، آبا شاد
 است از همان نوع شادی ها که لبانش هیچ نمی خواهند
 خنده ی خود را فرو بخورند! دایی کت و شلوار پوشیده و
 شق و رق راه می رود. زن دایی با غرور قدم برمی دارد و کیف
 پر زرق و برقش در این تاریکی شب مشخص است! هر
 چند با وجود چراغ های روشن داخل حیاط چندان هم
 تاریکی خودی نشان نمی دهد! کامران پشت سر دایی و
 جعبه ی شیرینی دستش، کیارش هم پشت سر آبا و سبد
 گل بزرگی را بغل زده. بینی ام را جمع می کنم، باز هم یاد
 حرف هایش کفری ام می کند طوری که با حرص پرده را رها

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

می کنم و پرده هم تکان شدیدی می خورد. در اتاق به ضرب
باز می شود و مامان من را یک دور قبض روح می کند!
-وای ترلان وایسادی از پنجره نگاه می کنی؟ بیا او مدن
خب!

با همان باز شدن در اتاق چرخیده و ترسیده به در زل زده
بودم و حالا مامان طوری استرس به من تزریق می کرد که
با خودم می گفتم نکند مهمان غریبه ای داریم و من بی
خبرم؟

اما برایم از همه جالب تر این بود که مامان و بابا نه به
عمو اسحاق خبری داده بودند و نه عمو ابراهیم! برعکس
خواستگاری پروانه که همه جمع بودند! شاید هم اصرار
بابا بوده برای اینکه دلش چندان هم راضی به این وصلت
نیست!

مامان می رود و من بعد از کشیدن نفس عمیقی برای خارج
شدن از اتاقم قدم برمی دارم. قدمم به سه نرسیده صدای
زنگ تلفنم بلند می شود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

مردمک چشمانم روی تخت می چرخد . صفحه گوشی که روشن و خاموش می شود و اسمی که وجودم را به غلیان می اندازد ! گوشی را برمی دارم و آیکون تماس را می کشم ، کافی بود مامان بویی ببرد و آن وقت قرار بود چه توجیهی بدهم را نمی دانم !

گوشی را دم گوشم می گذارم ، تا در اتاق پرواز کنان می روم و در را می بندم . صدایم از قعر چاه بیرون می زند :
-امیرخسرو؟

اما صدای امیرخسرو هیچ آرام نیست و در یک جمله با صدای کلفتش رعشه به جانم می اندازد!

-تو آواز بی قرار منی ، برای خودم ! پس جوری جواب خواستگارت رو بده که حرفی توش نمونه !

و صدای بوق ممتدی که در گوشی می پیچد! ...

من می مانم و خواستگاری که کیارش است ! کیارش پسرداییم که با تهدیدهایش دلم را خالی کرده و دلی که بی قرار امیرخسروست ! پسرعموی خوش نام محله و فامیل !

کاری از EXCHANGE GROUP

اسمم کشیده و پر سر و صدا، خوانده می‌شود و مامان طوری ترلان را ادا کرده که دیگر جای هیچ بخششی برای وقت تلف کردنم ندارم و هیچ بهانه‌ای را قبول نمی‌کند .
گوشی در دستم داغ کرده و فرصتی هم برایم باقی نمانده .
تا خود مامان مجدد داخل اتاق نیامده باید فوری از اتاقم بیرون می‌رفتم، گوشی را روی میز دراور رها می‌کنم، دستی به روسری‌ام می‌کشم و در اتاق را باز کرده و بیرون می‌زنم .

-چه عجب می‌داشتی بعد اومدن مهمونا می‌اومدی!

لبخندی که روی لبم می‌نشیند از استرس و هول بودنم است . کلماتی که امیرخسرو گفته بود در سرم چرخ می‌خورند، خیلی واضح ! حتی احساس می‌کنم ممکن است کسی آن‌ها را بشنود ! تا بدین حد صدایش در گوشم زنگ می‌زند .

-اومدم که مامان انقدر استرس نداشته باش خب !

خودم از مامان حال و روزم وحشتناک تر بود اما برای حفظ ظاهر هم که شده باید نقشم را خوب بازی می کردم. کنار بابا می ایستم. دستش را دور کمرم می اندازد.

نگاهش که می کنم لبخند پر حمایتی رویم می پاشد. کمی خیالم راحت می شود اما کمی! مسئله بزرگ من کیارش بود! خواسته امیرخسرو بود که باید امشب طوری جواب کیارش را می دادم که حرفی درش نباشد. در ظاهر راحت بود جواب رد می دادم و قضیه فیصله پیدا می کرد و در نهایت دایی و زندایی از ما روترش می کردند. در دیدارهای بعدی اگر دیداری شکل بگیرد متلک بیندازند و طوری خودشان و غرور زخم خورده شان را مرمت کنند اما اینها برایم مهم نبود! تهدیدهای کیارش دلم را خالی کرده بود، تهدیدهایی که با جدیت عنوان شان کرده بود شاید با در میون گذاشتن با بزرگترها کیارش منصرف می شد اما حتی تردیدی ندارم غرور خوش برداشته کیارش چیزی نخواهد بود که ترمیم پیدا کند!

سرم داغ کرده و روی پا بند نبودم. صدای آبا از راهپله می آمد. از همه خوشحال تر آباست!

بالاخره می‌رسند! آبا را می‌بینم با چادر مشکی و گل‌دار و
براقش که لبه‌های چادرش را زیر یک بغلش زده و یک
دستش از نرده گرفته و دست دیگرش با هر پله بالا آمدن
روی زانویش می‌نشیند. دای بی کنار آبا از پله‌ها بالا می‌آید.

در یک چشم برهم زدن صدای سلام و احوال‌پرسی‌ها اوج
می‌گیرد. بابا به آبا دست می‌دهد و با دای روبوسی می‌کند.
آبا داخل خانه که می‌شود بعد از دست دادن با مادرم
سمت من چرخیده و من را در آغوش می‌گیرد، با تهدید در
گوشم زمزمه می‌کند:

-عاقلون باشوندا اولسون جوابوی ال بو آقشام ور
گوتارسین. والاهه ترلان ایستیسن اوقلومو اینجیدسن من
طرفسن ایندیدن دییم!

(عقلت تو سرت باشه جوابت و همین انشب بده تموم
بشه برل، ولله ترلان بخوای پسر و اذیت کنی با من طرفی
از الان بهت بگم!)

چشمانم گرد شد و دستانم که بالا رفته بودند تا آبا را در
آغوش بگیرم روی هوا ثابت ماندند!

#پست ۸۴

#آوازه‌های بی‌قرار

مشکم فقط کیارش نبود! مامان و آبا هم بودند. خودش را جدا کرد و حین درآوردن چادرش بسمت مبلمان رفت. با دایی هم روبوسی و احوال‌پرسی کردم. زن دایی هم به عادت همیشه چهار انگشتش را جلو آورد و حتی اجازه نداد کامل انگشتانش را میان دستم بگیرم نوک انگشتانش که با دستم برخورد کردند دستش را کنار کشید و رو برمی گرداند. کنار دایی روی کاناپه دو نفره نشست و کیف پر زرق و برقش را روی پاهایش قرار داد.

چشم گرفتم و بدرکی زیر لبی گفتم که به حتم اگر با صدای رساتری می‌گفتم مورد عنایت مامان قرار می‌گرفتم. انگاری که من به آنها گفته بودم به خواستگاری من بیایید کا حالا زندایی با آن ریخت و قیافه‌اش برای من دست بالا می‌گرفت و عشوه و افاده خرج می‌کرد! او سر آخر هم کیارش و کامران هم داخل شدند کیارش با بابا و

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مامان دست داد و به مقابلم که رسید سبد گل بزرگ را
جلو گرفت.

-سلام ترلان.

سلامش را بی جواب گذاشتم. هیچ رغبتی نداشتم تا سبد
گل را از دستش بگیرم! وقتی اوضاعم را آشفته دید تقریباً
سبد گل را در آغوشم گذاشت که از سنگینی اش چشمانم
گرد شد و کیارش با لذت پچ زد:

-قابلت و نداشت!

لبانم را جمع و چشمانم را ریز کردم. کاش می شد خودش
و این سبد گلی که برایم زیبایی نداشت را

به خارج از خانه پرت می کردم آن وقت شاید کمی از
حرصم کم می شد. کامران جعبه شیرینی را بدست مامان
داده و خودش هم به همراه کیارش روی مبلها جاگیر می
شود.

بابا خیلی زود به فریادم می رسد وقتی می بیند این سبد گل
زیادی برایم سنگین است!

-بده من ترلان بابا.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

از خدا خواسته سبد گل را به دستانش می سپارم و خودم
به آشپزخانه می روم و در طول مسیر طی کردنم به این
نتیجه می رسم که سبد گل هم باید انتخاب زن دایمی باشد
برای زیاد در چشم بودن! داخل آشپزخانه می شوم و نگاهم
سینی چایی که من بی حوصله استکانها را داخلش چیده
بودم رصد می کند. مامان مرتبشان کرده بود! زیر شعله
سماور را روشن می کنم.

صدای پر هراس مامان مثل زمزمه می شود:

-ترلان هر موقع گفتم چایی میاری حواست باشه تو سینی
نریزی فقط!

دستانم را بغل می کنم و برخلاف غوغای درونم لبخند می
زنم.

#پست ۸۵

-بیخیال این تشریفات مامان! بنظرم بیا همون یه دوره می
ساده حسابش کنیم. من یه سینی چایی بریزم، میوه بیارم،
شیرینی هم که هست دور هم می خوریم، ها؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان درشت و کشیده اش گرد می شود و یک قدم با خیز بلند ستم برمی دارد! بیش از آن که از این حالتش بترسم خنده ام می گیرد و ریزریز می خندم اما مامان نیشگون ریزی از ران پایم می گیرد.

-ها و کوفت، ها و زهرمار! ترلان الان اصلا وقت مسخره بازی و شوخی نیست ها! یه چشمم باید به تو باشه یه چشمم باید به بابات باشه که مبادا خراب کاری کنید! توام که سلیطه شدی تو این موقعیت! حواست و جمع کن من برم پذیرایی.

وقتی من هم چنان می خندم و مامان چپ چپی نگاهم می کند خودش هم خنده اش می گیرد و در آخر هم با گفتن زهرماری از آشپرخانه بیرون می رود.

هوفی می کشم و سری تکان می دهم. سینی را برمی دارم و روی کانتر نزدیک به سماور می گذارم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد و صدای صحبت های بابا با دایی می آید. صحبت های معمولی که اگر در شبی غیر از این شب بود عادی تلقی می شد ولی الان میدان گرم کردن برای صحبت های مهم بعد بود. صدای آبا و زندایی و مامان هم بلند

می‌شود و حالا سوا کردن صحبت‌های‌شان برایم مثل پاک کردن نخود و لوبیا سخت می‌شود .

دقایقی که برای من بیش از بقیه سخت‌تر می‌گذرد و به حتم امیرخسرویی هم که دلش در اینجا مانده .

به ثانیه نمی‌کشد که زنگ واحد خانه بصدای من می‌آید و من متعجب ابرو بالا می‌اندازم . سر چرخاندنم زمانی نمی‌برد وقتی متوجه می‌شوم که بابا برای باز کردن در رفته! دایی است که مطمئن مامان را مخاطب قرار داده:

-سوسن مهمون دیگه‌ای هم دارین؟

جواب مامان به دایی در دهانش می‌ماسد وقتی همگی صدای یالا گفتن عمو اسحاق را می‌شنویم!

#پست ۸۶

نمی‌دانم بابا عمو اسحاق را دعوت داده بود یا این که خودش آمده بود؟ خودم را جلو کشیدم و فقط عمو اسحاق را دیدم . خبری از زن عمو نبود! بابا همراه عمو به

جمع پیوستند و من هم به جای قبلم برگشتم با حالی که گوش‌هایم را در پذیرایی و نزدیک به جمع جا گذاشتم! انگشت به دهن گرفته بودم از استرسی که بی امان بود و قلبم در دهانم می‌کوبید.

کنار سماور صدای قل‌قل آب نمی‌گذاشت به آنچه که دلخواهم بود برسم، بلید می‌فهمیدم امشب در این خانه قرار بود چه اتفاقاتی رخ دهد. فضولی‌ام به اوج خودش رسیده بود و صحبت‌های حال آن‌ها هم فقط احوالپرسی بود و بس. امشب قرار بود پروانه هم از سیاوش برای عمه سوری بگوید و بنظرم امشب در این خانه‌باغ تمام اهالی‌اش قراردادی با داشتن استرس بسته بودند! هر کسی به نوعی درگیر می‌شد و کاش همه چیز ختم بخیر می‌شد. صدای مامان از پذیرایی بالاخره بلند می‌شود.

-ترلان جان چایی بیار.

چایی بردنی که دوست داشتم رسم امشب نبود و من خیالم مخدوش نمی‌شد. دست به سینی گرفتم، نبرده هم دستم می‌لرزید. قوری را برداشتم و شروع به ریختن داخل

استکان‌ها کردم. طوری دقیق و به اندازه می‌ریختم که مبادا جای اما و اگری بگذارم و مامان به جانم تشره‌ایش را رها کند!

چایی ریختن به پایان رسید اما لرزش دستان من نه، سینی برایم از همیشه سنگین‌تر می‌آمد و ناچار به تحمل این وضعیت. قبل از خارج شدنم از آشپزخانه یک‌بار که نه، چند دوری نفس عمیق کشیدم. بیرون زدم بدون این‌که حتی نگاهی به کیارش کنم چای را از عمو اسحاق تعارف کردم و همان حین هم سلام و احوال‌پرسی کردم. جوابم را مانند همیشه به گرمی داد.

-پس ترلان خانم پر شر و شور ما می‌خواه عروس بشه.
عمو اسحاق در ادامه حرفش گفته بود و عنقریب بود که زبانم بی‌موقع باز شود و بگویم:

-نه عمو خدا نکنه!

زبانم را با هر زور و ضربی بود به سقف دهنم چسباندم، لبخند شرمگینی زدم. عمو استکان چای را با طمانینه برداشت، انگاری روی صورتم مکث کرده بود و دنبال

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چیزی در من بود. تشکر که کرد نوش جونتونی گفتم و
سینی را سمت بابا گرفتم.

#آوازهای بی قرار

#پست ۸۷

حرفی که زد به گمانم بیشتر جواب دادن به بساط امشب
به دای بود تا عمو!

-داداش فعلا که یه صحبت معمولیه، ترلان و همین
جوری راحت که شوهر نمی دم.

و آرامش بود که به وجودم سرازیر شد. لبخندم عمق
بیشتری گرفت، به حتم که کیارش کارش زار بود!
سینی چای را چرخاندم و به آبا تعارف کردم. قیافه اش
آویزان شده بود و با دلخوری استکان چای را برداشت
حتی نگاهی به صورتم هم نکرد، چایی بعدی برای دای بود

کاری از EXCHANGE GROUP

و بعد زندایی. هیچ کدامشان نشان رضایت در چهره‌شان نبود. انگاری مانند بچه‌ای که بزور و تهدید به مهمانی برده بودنش صم و بکم نشسته بودند.

چایی را که برای مامان گرفتم صورتش برافروخته شده بود و مطمئن بودم حرف بابا بقدری پر مغز بوده که حالش گرفته شده باشد!

با تمام بی‌میلی‌ام به سمت کیارش رفتم، کمی خم شدم طوری که سینی مقابل صورت کیارش بود تا دستانش.

نگاه بالا کشید و ابروهای نه چندان حالت‌دارش را به هم نزدیک کرد. می‌دانست حال مرکز دید یه جماعت شده‌ایم که بی‌خیال گفتن حرفی شد و دست بالا آورد و استکان را برداشت.

-تشکر.

هیچ جوابی ندادم، آخرین چایی را هم به کامران تعارف کردم و فلنگ را بستم. خودم را به آشپزخانه رساندم، احتیاجی به بردن قندان نبود وقتی روی میزها قرار داده شده بودند.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

عمو اسحاق نخ مجلس را دست گرفت، صدایش خندان بود اما احساس می کردم غمی در پستوی صدایش باشد شاید برای ماجرای دیشب خواستگاری رفتن شان بود و شاید هم نه.

صحبت از کسب و کار شد. حرف های کلیشه ای و حوصله سر بر. چند دقیقه گذشت و آبا توپ خواستگاری را وسط مجلس شوت کرد. همه خوابید و اصل ماجرا شروع شد!

-خب حسین جان او قلمو بلیسن کی دای نمیه گلمیشوخ، اگر سنن، آقا اسحاقینان اجازه ورسوز بیز اصلی صحبتلریمیزی ایلخ کی دای آقشام دی بواخ اولماسین، گورح الاه نه قیسمت الیر.

(خب حسین جان پسر دیگه می دونی که واسه چی اومدیم، اگر تو و آقا اسحاق اجازه بدین ما صحبتای اصلی رو انجام بدیم که دیگه شبه و دیروقت نشه، ببینیم خدا چی قسمت می کنه.)

کاری از EXCHANGE GROUP

#آوازه‌های بی‌قرار

#پست ۸۸

بابا جواب آبا را با متانت داد.

-خواهش‌د الیرم آبا، بیزیم اجازمیز د سوزون الوزددی.

(خواهش می‌کنم آبا، اجازه ما هم دست شماست.)

عمو اسحاق هم گفت:

-بویروز حاج خانیم، سوز بیزیم بویگیمیسوز .

(بفرمایید حاج خانم، شما بزرگ مایی.)

و منی که میان این تعارفات دلم بالا و پایین می‌پرید!

صدای آبا رنگ از رخ من برد.

-ترلان قیزیم سند دور گل بورا، غریبه یوخدیکی.

(ترلان دخترم توام پاشو بیا اینجا، غریبه نیست که.)

چطور می رفتم وقتی از حضور عمو اسحاق شرمم می شد
آن هم وقتی بساط خواستگاری بود؟

چطور وقتی دلم در گرو دل پسرش بود و من ناچار به
تحمل این خواستگاری؟

از طرفی اگر نمی رفتم هم بد می شد وقتی آبا خواسته بود .
زبان روی لب خشک شده ام کشیدم.

-گلدیم آبا جان.

(اومدم آبا جان.)

آبایی که زیادی ناپرهیزی کرده بود و من را دخترم خطاب
کرده بود . که اگر این جمع نبود من همان سفه قیز قبل
بودم !

به پذیرایی برمی گردم و روی تک صندلی یک نفره ی خالی
کنار عمو اسحاق می نشینم . سرم میان دو کتفم آن قدری
سنگینی می کند که اگر من هم نخواهم خودش پایین می
افتد .

انگشتان دستانم هم برای خالی کردن استرس و فشارم با
هم درگیر می شوند .

آبا امشب خوب سخنوری شده بود از طرف دای که مثل مادرها شروع به ارج و قرب دادن به کیارشی بود که در نظرم هیچ کدام از ملاک‌هایش برای من جذابیتی نداشت!

-کیارش منیم بوه نوه م دی، دای بیلیموز حاموز که من نخدیر چوخ ایستیرم بونی، هزار ماشاءالله ایشی وار، درسین اوخیب و حقوقیدا یاخچیدی، الاه قیسمت الدی توی الدیلر دای اوو مشکرید یوخدی، گدلیر بیر طبقده اوقلومون اوپیند زیندیاخنالارین باشلار، ماشین دا کی ایاقین التیندا، گوربسوز دا اخلاقی نجور دی، یریند دانیشور، گولور، رفتار الیر .بو بیزیم اوقلومز، راضی اولسوز غلام نیخوزا قبول الیوز . گین الاها توکل.

(کیارش نوهی بزرگه منه، دیگه همه تون می دونید که من چقدر دوستش دارم، هزار ماشاءالله کار داره، درسشم خونده و حقوقشم خوبه، خدا قسمت کرد ازدواج کردن دیگه مشکل خونه هم ندارن، می رن تو یه طبقه از خونه پسر زندگی می کنن، ماشین هم که زیر پاش، دیدین دیگه اخلاق و رفتارش چطوره، بجاش حرف می زنه، می خنده،

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

رفتار می‌کنه . این پسر ما، راضی باشین به غلامی تون قبول کنید . بازم توکل بر خدا).

#آوازه‌های بی‌قرار

#پست ۸۹

بابا و عمو اسحاق هر دو خدا حفظ کنه‌ای می‌گویند . جوری که آبا از کیارش تعریف کرده و عیار او را بالا برده بود جایی برای حرفی باقی نگذاشته بود .

آبا خیلی خوب می‌دانست چطور صحبت کند که اما و اگری در کار نباشد . عمو اسحاق سینه‌ای صاف کرد و تسبیحش را دست به دست کرد.

-الاه ساخلاسین، والا بو زمانده حاج خانم اوقلانان قیز اوزلری صلاح لارین منن، سوزونن گشتر بیلیر، دای او قدیم زامان دیر که ننه دد بینه و اوقلان بیر سوز دمی، ایندیدی بو جاوانار منیم سوزون، سوزونه گولاخ آسمیلار، شاید احترام اوچون بیر کلام دمسیئر اما گین

کاری از EXCHANGE GROUP

گوروسن اوزلری هر نمنی بیلیر، تا گورح الاه نه قسمت الیر.

(خدا حفظش کنه، والاه تو این زمونه حاج خانم پسر و دختر صلاح خودشون رو از من و شما بهتر می دونن، دیگه اون زمان قدیم نیست که پدر و مادر بپسنده و پسر حرفی نزنه، دیگه این جوونا به حرف من و شما گوش نمی دن، شاید از روی احترام حرفی نزنن اما بازم می بینی صلاح خودشون رو انجام می دن، تا ببینیم خدا چی قسمت می کنه.)

و من با حرفهای عمو اسحاق به این نتیجه رسیدم که آمدنش امشب به خانه ما کار بابا بوده، بابا از او خواسته تا به عنوان برادر بزرگتش و کسی که حرفهای سنجیده و پخته‌ای را می زند بجای خودش صحبت کند.

به نشانه‌ی مورد تایید بودن حرفهای عمو اسحاق بابا گفت:

-بله داداش درست می گین.

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

آبا و دایی هم سری تکان دادند و زن دایی لبانش را جمع کرد!

مامان از جایش بلند می شود و به آشپزخانه می رود. می دانم که از روند خواستگاری راضی نیست. سینی بدست برمی گردد و استکان های خالی را جمع می کند.

-خب اگر اجازه ورسوز بو ایکیدن گدسینر دانیشسینار گروه نااولور.

(خب اگه اجازه بدین این دو نفر برن صحبت کنن ببینیم چی می شه.)

این بار بابا جواب داد.

-هر نجور سوز صلاح بیلیسوز آبا.

(هر طور شما صلاح می دونید آبا).

#آوازهای بی قرار

#پست ۹۰

کاری از EXCHANGE GROUP

آبا رو به من با چشم و ابرو به اتاقم اشاره زد.
 -ترلان، کیارشینن گدوز دانیشوز گورج نه اولار.
 (ترلان، با کیارش برین صحبت کنین ببینیم چی می شه.)

هیچ راضی نبودم و اصلا مایل نبودم کار به صحبت
 تنهایی من و کیارش کشیده شود اما وقتی بازارگری آبا در
 میان بود همه خلع سلاح می شدند و بخاطر بزرگی اش هم
 که شده حرفی نمی زدند. نامطمئن و با تردید بلند شدم،
 ببخشیدی گفتم و راه اتاق که از بر بودم را پیش گرفتم،
 کیارش هم با اجازه ای گفت و بلند شد. حضورش را در
 پشت سرم احساس می کردم. داخل اتاق شدم و کیارش
 هم داخل شد. سردرگمی ام برای نشستن را که دید با
 صدایی آرام گفت:

-برو بشین رو تخت، من اینجا رو صندلی می شینم.
 برای اولین بار از پیشنهادش استقبال کردم چون فاصله
 مان آن قدری بود که من از او دور باشم و بوی عطر
 سردش زیر بینی ام نزنند و حالم را خراب نکند. هر چند
 حضورش من را مدام یاد حرف های حرص درآرش می

آوازه‌ی بی‌قرار

مهین عبدی

انداخت، و کاش آراز هم امشب حضور داشت و من

چغولی کیارش را پیش او می‌کردم!

-به حرفام خوب فکر کردی دیگه؟

یک تای ابرویم را بالا دادم. حتی نگذاشت دقیقه‌ای از

نشستن‌مان بگذرد!

منظورش را از حرف‌هایی که گفته بود درک نکردم.

خزعبلاتش را می‌گفت حرف؟

-دقیقا کدام حرفا؟

کلافه بود و مشخص بود دلواپس است.

-ترلان آگه الان اینجام فقط برای گرفتن جواب مثبته

وگرنه که حرفی نداریم وقتی خودت هم خوب می‌دونی می

خوامت!

پوزخندی می‌زنم.

-مگه فقط خواستنه تو مهمه؟

دستش را از ساعد روی میز مطالعه‌ام می‌گذارد. دقیقا

جایی که گوشی‌ام را بی‌حواس و با عجله رها کرده بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-رابطه‌مون رسمی‌تر بشه این وسط علاقه توام بوجود می
آد. تو مجالی به من بده واسه اثبات خودم اگه نشد اون
وقت یه فکر دیگه می‌کنیم!

چشم ریز می‌کنم. کیارش خودخواه بود! حتی اگر باز هم
به او علاقه‌مند نمی‌شدم باز هم خودش را کنار نمی
کشید!

-مسخره حرف می‌زنی، تو فقط خودت رو می‌بینی، من با
آدمی که خودبین باشه اصلا وقت نمی‌گذرونم، بنظرم
خیلی محترمانه بریم و بگیم که من و تو اصلا بدرد هم نمی
خوریم!

#آوازه‌های بی‌قرار

@Vip Roman

#پست ۹۱

ریشخند کیارش عمیق‌تر است!

کاری از EXCHANGE GROUP

-از این فکر نکن! منطقی باش. بدرد هم نمی‌خوریم و من می‌خوام درس بخونم و فلان و بهمان.

پا روی پا می‌اندازم.

-اون وقت منطقی تو خوبه؟ این که با زور می‌خوای من جواب بله بهت بدم؟

خم می‌شود، ساعد دست‌هایش را روی ران پاهایش می‌گذارد و تیز نگاه می‌کند.

-بین ترلان اونقدری وقت نیست که بمونیم اینجا و یکی تو بگی و یکی من! پس درست فکر کن. غریبه نیستیم که بگی نمی‌شناسیم همدیگه رو، فامیلیم! خیلی از رفتارای همدیگه رو می‌شناسیم پس دنبال بهونه نباش!

و دقیقا یکی دیگر از دلایل مخالف بودنم همین موضوع بود. من هیچ وقت نمی‌توانم خودم را عروس زندایی تصور کنم! نمی‌توانم قبول کنم که با اخلاق و رفتار زندایی در طبقه دیگر خانه‌شان زندگی کنم و از همه مشخص تر رفتار کیارش بود که به زندایی هم شباهت داشت! حتی در ظاهر هم نمی‌توانستم رفتارهای زندایی را تحمل کنم.

من دنبال بهونه نیستم فقط هیچ جوره نمی‌تونم تحملت کنم اونم با این اخلاق و رفتار! احتمالاً ظهر رو که یادت نرفته؟

لبخند آرام‌بخش و شیطانی‌ای می‌زند!

نه یادم نرفته خصوصاً بال‌بال زدنت برای اون پسرعموت! می‌دانستم ریسک است اما گفتم:

خب تو که بال‌بال زدند رو دیدی چرا منصرف نشدی
بری پی کار خودت؟ هوم؟ حتما دخترای مورد پسند زن
دایی برای تو زیاده که زن‌دایی هم نخواد با دیدن من
حرص بخوره! حداقل عروس مورد پسندشو می‌گیره برای
پسرش!

نگاهش افسیلومی تکان نمی‌خورد. از چشمانش شراره‌های
آتش حرص زبانه می‌کشد و منی که احساس می‌کنم یک
ضحاک ماردوش مقابلم است تا کیارش پسر دایی‌ام!
مغلطه نکن ترلان! خواستنه من مهمه. منه فلان فلان
شده اون قدری می‌خوامت که بخوام پا روی غیرتم بذارم و
امروز رو ندید بگیرم پس واسه من چنگ به هر جایی نزن

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

که بخوای نه تو کار بیاری! بهت گفته بودم هیچ راهی جز
قبول من نداری!

#آوازه‌های بی قرار

#پست ۹۲

نمی توانستم مثل خودش راه بی منطق بودن و حرف
نفهمیدن را پیش بگیرم. خودم را آرام کردم هر چه بیشتر
به آب و آتش می زدم کمتر به نتیجه می رسیدم!
-مشکلی نیست پسردایی من جوابم مشخصه حتما که بابام
با جواب من مشکلی نداره و استقبال می کنه!
دیگر ماندن در این اتاق و حرف زدن با کیارش برایم بی
معنی بود. از جا بلند شدم و سمت در قدم برداشتم.
کیارش کلافه و عصبی شده بود و نگاه به پالاز اتاق می
کرد. از کنارش رد شدم اما مچ دستم را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

-ترلان داری می‌ری بیرون حرفی نمی‌زنی، اگه زدی فقط می‌گی باید فکر کنم و بس! طوری که بعدش جوابت مثبت در بیاد ن...
در بیاد ن...

حرفش تمام نشده صدای پیام گوشی بلند شد!

سرم چرخید سمت گوشی‌ای که کنار دست کیارش بود!
امیدوار بودم پیامی از طرف امیرخسرو نباشد! گمان می‌کردم کیارش برایش مهم نباشد و حتی نگاهی به گوشی نکند اما رفتار کیارش محق بودن بر تمام امور من را نشان می‌داد!

با خونسردی گوشی را برداشت. گوشی‌ای که من مدام به خودم گوشزد می‌کردم تا رمزی برای صفحه‌اش بگذارم و هر بار از زیر دستم در می‌رفت و حالا...

پوزخند کیارش زیادی صدا دار بود!

-واجب شد قبل بساط عقد و این حرفا به عمه بگم یه تست کولپوسکوپي ببرت! قرارای نیمه شب و احتمال زیاد همه خواب و...
زیاد همه خواب و...

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

با فشاری که به مچ دستم وارد می‌کند مجبورم می‌کند چند قدم عقب بردارم و مقابلش بایستم! هضم حرف‌های کیارش سخت بود وقتی وقاحت را به حد اعلایش رسانده بود!

-حرف دهندو بفهم کیارش! یه کاری نکن تموم آدمای اون پذیرایی رو بریزم داخل این اتاق!

کارم زار بود. از شانس خوبم کیارش حتما باید متوجه پیام‌های من و امیرخسرو می‌شد!

صفحه گوشی را بالا و پایین می‌کند. سری تکان می‌دهد و با آرامش لب باز می‌کند:

-من مشکلی ندارم، اتفاقا خودمم راحت می‌شم و بالاخره می‌فهمم تا کجای رابطه با این پسرعموی در ظاهر بچه خوب پیش رفتی.

کیش و مات شده بودم و از طرفی نمی‌خواستم همه چیز بر هم بریزد! من طور دیگری فکر کرده بودم و حال همه چیز آن طوری که می‌خواستم پیش نمی‌رفت!

سرگردان از اوضاع چشمانم دو دو می‌زد!

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

نمی‌توانستم منکر حرفی شوم وقتی ساعت پیام‌ها هم
ساعت خوبی نبود!

#آوازه‌های بی‌قرار

#پست ۹۳

گوشی را خاموش می‌کند و کناری می‌گذارد. نگاهش در
چشمانم ثابت می‌شود و مطمئن می‌گوید:

-من به تو مطمئنم ترلان اما به اون پسر عموی هفت
خطت نه! عینهو مار می‌مونه!

صدایش حال عجز دارد!

-بیا و بیارم که شده حرف گوش کن! پسر عموت اون آدمی
نیست که تو فکر می‌کنی ترلان! انذار با زبون بازی خامت
کنه! منم نمی‌تونم همین‌طوری بشینم و دست رو دست
بذارم تا به خواسته‌ش برسه! الاقل اینکه می‌خوامت و می

کاری از EXCHANGE GROUP

دونم خوشبختت می کنم! ترلان به جون هر کی که برات
بارزشه گول امیرخسرو رو نخور!

ایستاده به تکان خوردن های لب کیارش نگاه می کردم .
اصرارش برای بد بودن امیرخسرو در کتم نمی رود و حرف
هایش چاشنی ناباوری و حالی بین گیجی و گنگی برایم
دارد .

منظور حرف هایش هیچ برایم مبین و آشکار نبود!
-کیارش حالت خوبه؟ مطمئنی سرت به جایی نخورده؟ این
حرفا چیه می زنی؟

فشار دستش کمی کم می شود . عرق روی شقیقه اش
نشسته و انگاری فشار زیادی تحمل می کند!
نگاهش به من هم چنان پایدار است .

دست درون جیب کت نوک مدادی رنگش می کند و گوشه
اش را بیرون می آورد .

-اگه بهت فیلمای رو نشون بدم که ثابت می کنن این
امیرخسرو اونی نیست که تو می شناسیش قول بده جوابت

به من مثبت باشه تا من از تو محافظت کنم ترلان! تا
دیگه اون مردک هوسباز نتونه نزدیک تو بشه!
تمسخر آمیز لبخند می زنم و لبخندم عمیق می گیرد. حرف
های کیارش برایم شعر بودند!
نه تو واقعا حالت خوش نیست! چرا باید اصلا باور کنم
که این فیلما واقعی باشن و فتوشاپ نباشن؟ تو علنا
دشمنی داری با امیرخسرو! چطور حرفات و باور کنم؟
نگاه از من می گیرد، با گوشی سروکله می زند و سر آخر هم
صفحه گوشی را سمتم می گیرد.
نچی می کنم، چشمانم را تابی می دهم.
-ترلان نگاه کن!

طوری جدی می گوید که چشم به صفحه گوشی می اندازم.
جایی شبیه به یک مهمانی ست اما درهم و مرد و زن در
آغوش هم می رقصند! @Vip Roman

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

کمی بیشتر چشمانم زوم می‌شوند و من امیرخسرو را مقابل
دختری ظریف اندام که لباس بی‌در و پیکری هم به تن
دارد می‌بینم!

دست امیرخسرو ابتدا روی ساعد دختر است اما کمی بعد
آن را بالا گرفته و دختر با سرخوشی چرخ می‌زند!
چطور باور می‌کردم امیرخسرو است؟ امیرخسرویی که نگاه
هم به زن و دختر نامحرمی نمی‌کند اما در این فیلم!...

#آوازه‌های بی‌قرار

#پست ۹۴

سرم گیج می‌رود از دیدن تصاویری که زیادی حال بهم زن
هستند. جایی که امیرخسرو با آن دخترک لخت و عور
ایستاده، جایی شبیه به کلوپ و...
به آنی در ذهنم جرقه‌ای زده می‌شود! امیرخسرو به روسیه
رفته بود! خودش امروز برایم از ارتباطش با دختری می

کاری از EXCHANGE GROUP

گفت، دختری که در سفر به روسیه در آنجا با او آشنا شده بود! حرف‌های پروانه و...

کیارش چگونه توانسته بود این فیلم را گیر بیاورد؟

از کجا معلوم این هم پاپوشی برای امیرخسرو نباشد؟

از نگاه کردن به ادامه‌ی فیلم منصرف شدم و ابروهایم را درهم کردم.

-از کجا معلوم این فیلم واسه خراب کردن امیرخسرو نباشه؟ اصلا تو از کجا این فیلم و گیر آوردی؟ اونی که این فیلم و گرفته کی بوده؟

کیارش با طمانینه گوشی پایین می‌آورد.

-پس منکر واقعی بودن فیلم نمی‌شی! هنوزم با دیدن این فیلم طرفداری می‌کنی ترلان؟! این آدم می‌تونه برای تو کس و کار آیندهت بشه؟

دلم به تردید می‌افتد، هم از حرف کیارش، هم از اتفاقاتی که افتاده و امیرخسرو حال در راس تمامی آنهاست!

همین هم کافی‌ست تا کیارش تردید در چشمانم را بخواند!
گوشی را داخل جیبش برگرداند و دستم را بگیرد! مقابلم
بایستد و هیكلش رویم سایه بیندازد. فاصله‌مان تنها به
اندازه یک قدم است!

صدای خمارش در گوش‌هایم می‌پیچد.

-ترلان اون آدم درستی نیست! آگه یه درصد احتمال می
دادم خوشبختت می‌کنه کنار می‌کشیدم و بی‌خیال علاقه
چندساله خودم می‌شدم! هر بار خواستم پا جلو بذارم
گفتم فعلا سنت کمه، درس می‌خونی و عمه و شوهر عمه
راضی نمی‌شن! از آراز پیرس چطور واسه توئه لعنتی لهله
می‌زدم و واسه اینکه دور باشم می‌رفتم روستا پیش آبا! تو
که دیگه می‌دونی!

کیارش می‌گفت و من به این فکر می‌کردم اگر فقط یک
درصد حق با او باشد، اگر امیرخسرو در ظاهر و باطن
یکی نباشد... اگر کار خلافی کرده که سیاوش زیر نظرش
دارد و به پروانه هم برای حساسیت‌های ماجرا اصلش را
نگفته باشد؟....

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

ماجرای هزاران قطعه پازل شده و ذهنم را درگیر می کند!
امیرخسرو با آن دختر رابطه داشت و حال صبح از مجبور
بودنش برای انجام این کار حرف زده بود... پس واقعا
امیرخسرو کارهایی کرده بود...

دست کیارش لمس کنان پوست دستم را بازی می گیرد.
-بهم اطمینان کن ترلان!

صدای امیرخسرو در سرم پژواک می شود.

-تو آواز بی قرار منی، برای خودم! پس جوری جواب
خواستگارت رو بده که حرفی توش نمونه!

باید حرف کدام یکی شان را باور می کردم؟ از طرفی حرف
پروانه در سرم وول می خورد و تاکیدش که گفته بود هیچ
کسی نباید از ماجرای امیرخسرو بوی بی برد. به که می
گفتم؟

-ترلان یه دو دقیقه نگام کن!

#پست ۹۵

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه بالا می کشم. سخت است میان دو راهی ای قرار
بگیری که یک طرفش عقل است و یک طرفش دل!

دست دیگرش کیارش زیر چانه ام می نشیند و سرم را کمی
دیگر بالا می گیرد. کاش همان ترلان بی خیال هجده، نوزده
ساله می ماندم! پروانه گفته بود... گفته بود فضولی ام سرم
را به باد خواهد داد و حال...

یه لحظه هم من بعد تنهات نمی ذارم! اون قدری که دیگه
حتی ریخت و قیافه اون پسر عمو تو هم برات مهم نباشه!
اون قدری تو خودم غرقت می کنم که به حال این روزات
بخندی، هستی ترلان؟ بریم و بگیم راضی ایم؟

نیمه شب امیر خسرو منتظرم است... قرار بود عاقلانه و
بدون قضاوت پای حرف هایش بنشینم... قرار بود رازدار
حرف های امیر خسرو باشم...

همان نیمه شب و عهدی که با او بسته بودم...

چشم می بندم.

من باید فکر کنم کیارش، نمی توانم با عجله جواب بدم.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

صدای نفس کشیدن عصبی کیارش را می شنوم! صدای
دندان به روی هم سابیدن هایش را...

باید یک نیمه شب دیگر پای حرف های امیرخسرو می
نشستم و بعد تصمیم می گرفتم...

نباید برای دومین بار اشتباه می کردم...

-هر فکری که می کنی کن ترلان اما نه به اون پسرعموت!

و کاری که من می خواستم انجام دهم دقیقا همین بود!
فکر به امیرخسرو!

در ظاهر کوتاه می آیم.

-باشه کیارش.

سرم را عقب می کشم، پاهایم را هم دست کیارش در هوا
می ماند. از کنارش رد می شوم.

-بریم دیگه حرفی نمونده.

حرف مانده بود آن هم نه کم، خیلی زیاد. دل بی قرار من
اما فقط شنیدن حرف های امیرخسرو را می خواست و
دیدن چهره اش! کار دلم درآمده بود، من خواستار

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

امیر خسرو بودم و در آن حرفی نبود اما باید پای عقلم هم می ماندم، باید همه چیز را در نظر می گرفتم.

صدای صحبت های شیرین عمو اسحاق می آمد. باید اعتراف می کردم جذابیت صدای امیر خسرو به عمو اسحاق رفته! مردانگی اش هم...

هنوز از اتاق خارج نشده بودم، آخرین تلاش های کیارش برایم جالب بود.

-ترلان حرفایی که بهت گفتم یادت نره!

نمی چرخم، هیچ حرفی به نشانه ی تایید و تکذیب حرف هایش نمی زنم. از اتاق بیرون می زنم و کیارش هم پشت سرم

بزرگترها با دیدن مان سکوت می کنند. بیش از همه آبا دل نگران است و مامان!

آبا خوب می داند منه ترلان چه کله شقی ام!
سر پایین می اندازم و با انگشت هایم ور می روم، حسی خسته کننده و دلهره آور.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

عمو اسحاق می پرسد:

-خب نتیجه مذاکره تون چی شد عمو جان؟

با مزه گفته است. طوری که لبم می خندد.

اما فوراً محوش می کنم تا از شر حرفهای آبا در امان بمانم.

-خب قرار شد من بیشتر فکر کنم و بعد جواب بدم.

چشمانم تیز بابایم را می بینند. نفس آسوده ای می کشد و

چشمکی می زند.

سری نامحسوس بالا و پایین می کنم، من هنوز هم خیلی از

ماجراها را نفهمیده بودم و با کنجکاوی ای که داشتم باید

تا انتهایش می رفتم و سر از ماجرای امیرخسرو درمی آوردم!

آن وقت می توانستم با خیال راحت انتخاب کنم!

@Vip Roman

#پست ۹۶

کاری از EXCHANGE GROUP

خانه بعد از رفتن مهمان‌ها در آرامشی فرو رفته که من احتیاج زیادی به آن داشتم. حال که پشت پنجره و خیره به حیاط و آلاچیق مانده‌ام و تمام چند روز گذشته را مرور می‌کنم هیچ چیز بدی از امیرخسرو ندیده‌ام! اما درک چیزهایی که شنیده و دیده بودم هم برایم سخت می‌آمد! سخت است کسی را طوری ببینی که خطایی از آن سر نزده باشد اما روزی همانند این روزها حرف‌هایی برخلاف آنچه دیده بودی بشنوی!

بقول عمو اسحاق که گاهی صحبتی پیش می‌آمد می‌گفت، هر چقدر هم عابد و زاهد باشی با یک خطا آبروی چندین و چند ساله‌ات به باد می‌ره و امیرخسروی که دقیقا برای من این چنین شده بود!

چشم به صفحه گوشی می‌اندازم. هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت دو مانده بود و خبری از امیرخسرو نبود. جالب این که کیارش هم پیام داده و من رغبتی برای باز کردن آن نداشتم!

و قولی که خودش داده بود تا من بعد من را تنها نگذارد!

دل‌م بی‌قراری‌اش مانند گذشتن عقربه‌های ساعت شده بود. ثانیه به ثانیه می‌گذشت.

با لرزیدن گوشی دل من هم لرزید.

انجام سریع حرکاتم گویی دست خودم نبود.

پیام باز شده مقابل چشمانم قرار گرفت.

-بیا ته باغ ترلان منتظرتم.

دلهره‌ای سراسر وجودم را در بر گرفت! وحشتی که دست

و پایم را سرد کرد! ته باغ؟ چطور می‌رفتم؟

اما برای فهمیدن ماجرا حاضر بودم سختی‌های زیادی را

هم تحمل کنم! شانس خوبم نبودن آبا بود! آبایی که با

روی گرفته همراه خانواده‌ی دایی رفته بود!

لباسم مناسب بود و فقط روسری‌ای روی سرم انداختم.

قلبم بالا و پایین می‌پرید! از اتاق بیرون زدم و روی نوک

انگشت‌های پاهایم راه می‌رفتم هر چد که دردم گرفته

بود!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

نگاهم به در اتاق خواب مامان و بابا افتاد. نیمه باز بود و نور آباجور مشخص! نفس محبوس شده‌ام را رها کردم. چشم از در اتاق گرفته و خودم را با سرعت بیشتری به در حال رساندم. چشم بستم و دستگیره را پایین کشیدم. آخر سر خودم را دچار دردسر بزرگی می‌کردم!

پله‌ها را تا می‌توانستم پرواز کردم و به پایین که رسیدم دمپایی‌ها را پا زده و داخل باغ رفتم.

#پست ۹۷ exchange group

ته‌باغی که یک درخت بیدمجنون داشت و آن هم شاخه هایش هلالی شده و تا زمین رسیده بودند!
کنار تنه‌ی درخت دو گنده بود و جلویش یه کنده‌ی دیگر ...

امیرخسرو می‌خواست بی‌قراری‌ام را بیشتر به بازی بگیرد که می‌دانست چه مکانی برای منه خیال‌پرداز و کنجکاو زیباست!

کاری از EXCHANGE GROUP

از روی سنگ فرش گذشتم و پا درون چمن های باغ
گذاشتم. صدای خش خش له شدن چمن ها زیر پایم
فضای پر از سکوت اطراف را می شکست...
بالاخره به ته باغ رسیدم. جایی که نور ماه خیلی خب می
تابید...

منظره ی زیبایی قاب چشمانم شده بود...
امیر خسرو را دقیقا زیر شاخه ها و تکیه بر تنه ی درخت
دیدم. نباید دلم بیش از این می لرزید اما لرزید!
امیر خسروی که تی شرتی مشکی تن داشت و شلواری
ورزشی و مشکی.
با دیدنم تکیه از درخت گرفت. از زیر شاخه ها بیرون آمد
و...
-بالاخره اومدی.

نمی توانم لبخند نزنم. می زنم و جوابش را می دهم.
-اومدم.

با دستش اشاره به کنده زیر درخت می کند.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-بشین.

باد میان شاخه‌های درخت بید می‌پیچد و آنها را تکان می‌داد...

روی کنده نشستم و امیدخسرو کنده‌ی دیگری را با زور و ضربی که داشت، دست گرفت و به کنده من چسباند. قبل از نشستن شلوارش را برای راحت نشستن کمی از روی ران‌های پاهایش بالا کشید.

نشست و ساعد دست‌هایش را روی ران‌های پاهایش گذاشت. سرش به سمتم چرخید.

صدایش خسته به نظر می‌رسید اما از جذابیتش ابدا چیزی کم نشده بود.

-خودت می‌گی یا پیرسم؟

می‌دانستم از چه چیز حرف می‌زند.

نگاهش کردم.

-فکر می‌کردم می‌دونی و عمو تو خونه گفته.

لبخند نیم‌بندی می‌زند.

کاری از EXCHANGE GROUP

-از زبون خودت شنیدن یه مزه دیگه داره !

چشم و ابروی تاب می دهه.

-بلاتکلیف ! مثل حالی که الان من دچارشم !

زبان روی لبم می کشم . با تردید لب می زنم:

-یه چیزی بگم امیرخسرو؟

سر تکان می دهد.

-دارم از فضولی می میرم ! فقط بهم بگو دقیقا چه خبره و

تو، تو چه ماجراهایی گیر افتادی؟!

#پست ۹۸

دقیق نگاهم می کند . نگاهی که زیادی می سوزاند .

-قول می دی بازم آب روغن قاطی نکنی؟

تک خنده ای می زنم .

-سعی می کنم .

بیشتر ستم متمایل می شود، طوری که پایش با پایم
برخورد می کند. خونسرد بودن الانش برایم جای سوال دارد
منی که فکر می کردم از جوابم به کیارش عصبی می شود.

-تا کجا برات گفته بودم؟

کمی فکر می کنم.

همانند صبح تلخندی می زنم .

-تا جایی که گفتم مجبور شدی...

با نشستن انگشت اشاره امیرخسرو روی لبم و فشاری که
او به لبم برای سکوت کردن می آورد، خاموش می شوم .

-بهت گفتم و تو شلوغ کاری کردی! حساس شدی و
نداشتی مابقی ماجرا رو تعریف کنم!

سرخ می شوم از یادآوری بچه بازی های خودم!

یک چشمم را می بندم و به حالتی نمایشی سرم را می خارانم.

هراسی ندارم وقتی که می گویم:

-غیرتم گل کرد پسرمو!

می خندد. با لذت، بالاخره بعد از چند روز خندیدنش را دیدم! امیر خسرو باید از این بی قراری نجات پیدا می کرد.

-ترلان من با تو تکمیلیم! هر چی که می خواد بشه بذار بشه! حتی خون و خونریزی!

دلم چنگ می خورد. مگر می توانستم ببینم درگیری بین امیر خسرو و کیارش را؟

-امیر خسرو برام بگو.

بی حرف دست دراز می کند، دستم را می گیرد. یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-اون دختر تنها بود ترلان. پدر و مادرش کشته شده بودن و فقط با مادربزرگ پیرش زندگی می کرد. دختری که پدر و مادرش یکی از کله گنده های یه شرکت هرمی تو ایران بودن، بعد کلی پول تو جیب زدن و مال مردم و خوردن قاچاقی فرار کردن روسیه! ان قدری خر تو خر بود ماجرای زندگیشون که فقط به گفتن خلاصه وار من به تو ختم نشه! اون شرکت تو ایران که لو رفت و متلاشی شد ولی خب کلی آدم مالباخته باقی موندن. اون زن و مرد هم

توسط دشمنانشون تو همون روسیه و جلوی در خونه
شون به قتل رسیدن و کسی که شاهد جنازه‌های خونی
والدینش بود، اون دختر بود! دختری که اسمش تو ایران
مریم بود اما تو روسیه و با شناسنامه جدیدش ماریا.

امیرخسرو تعریف می‌کرد و من یخ زده بودم! از ماجرای
قتل و ماجراهای دیگری که به حتم وحشتناک‌تر از
تعریف بودند!

#پست ۹۹ exchange group

امیرخسرو سرد بودن دستم را خیلی خوب می‌فهمد که
نگاهش رویم دقیق‌تر می‌شود و در کسری از ثانیه من را از
یک طرف به خودش می‌چسباند، سرم روی سینه‌اش و
دست خودش روی کمرم بالا و پایین می‌شود!

-تو فقط با شنیدنش یخ کردی و اون دختر جلوی
چشماش اون حقیقت تلخ و دیده بود!

اون دختر فقط برام ترحم برانگیز بود اما شباهتش به تو باعث شده بود تو اون غربت کمتر احساس غریبی کنم با این که صادقم همراهم بود!

صادق فقط دنبال زنده شدن پولش بود همین، خودش که بعد اون تصادفش ویلچر نشین شد نتونست و من و به جاش رفتم تو این ماجرا تا بلکه بتونم یه سرنخ‌هایی گیر بیارم که آوردم! صادق فکر می‌کرد اون دختر راه والدینش رو ادامه می‌ده اما اون دختر اصلا از چیزی خبر نداشت! درواقع تو اون کشور دشمناشون بودن که بی‌خیال ماجرا نشده باشن! اون شرکت هر می‌انقدری گسترده بود که بخواد سرشاخه‌های زیادی از همه‌جای شهر ایران داشته باشه که اون افراد هم واسه خودشون کله گنده بودن که به روسیه رفته بودن! همونایی که پدر و مادر مریم رو به قتل رسونده بودن! حالا این وسط اون دختر ان‌قددی تنها بود که بخواد با یه مرد خو بگیره، مردی که از رگ و ریشه‌ی اصلش یعنی ایرانی باشه! خودش بهم گفت مردای زیادی بودن که واسه دستمالی کردن بهش نزدیک می‌شون

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

اما هیچ وقت نتونست مردی رو که با روحیهش سازگار
باشه پیدا کنه!

سر از روی سینه‌اش بلند می‌کنم.

جایی حوالی گردن پهن و چانه‌اش مسیر دیدم می‌شود.

-اما امیرخسرو بگو که بخاطر ترحمت به اون دختر کارتون
به...

نمی‌تونم بیشتر از این بگویم! من امیرخسرو را می‌خواستم
و خواستم حال در آغوشش بیشتر شده بود! وای که این
خواستن بیشتر در جانم زیانه می‌کشید! من شیداوار و واله
گونه امیرخسرو را می‌خواستم و نمی‌توانستم نبودش در
زندگی‌ام را باور کنم!

-نه فقط در حد یه بوسه همین... من و ببخش اما ترلان می
دونم مثل من بی‌قراری و سر دو راهی موندی اما اگه قراره
بهم برسیم باید تا خیلی ماجراها بچنگیم! تو اون کیارش و
از سر راهت برداری و من صادقی رو پیدا کنم که شاهد
ماجرهاست تا اگه پلیس روزی من و واسه بازپرسی برد
چیزی برای گفتن داشته باشم و شاهدم صادق باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

درسته من کاری نکردم اما چوب تو لونه‌ی بسری خلافتار
و قاچاق کردن اونم منی که مثل مردم عادی ام یکم
سخته! حتی اگه پلیس کاری نداشته باشه رفت و آمد من
با اون دختر تو اون کشور شاخکای خیلی از خلافتارار و
قاچاقچیا رو تیز کرده!

دست امیرخسرو روی کمرم ثابت می‌ماند. باید می‌گفتم
کیارش از تو فیلمی دارد؟ یا باید ته‌توی ماجرای کیارش را
درمی‌آوردم؟

#پست ۱۰۰

مطمئنا اگر به امیرخسرو می‌گفتم مشغولیت فکری
جدیدی پیدا می‌کرد! باید خودم در پی یافتن آن فیلم و
چگونه بدست کیارش رسیدن می‌رفتم! سخت بود و راه پر
پیچ و خمی داشت ولی باید کمکی به امیرخسرو می‌کردم اگر
می‌خواستم امیرخسرو برای من باشد!

-خب با تموم این ماجراها بازم به من شک داری ترلان؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صاف می‌نشینم اما هم‌چنان دست امیرخسرو روی کمرم
است. آن قدری گرم شده از وجود و بودن امیرخسرو که
هوای زیادی خنکِ نیمه‌شب در نظرم نباشد!

-من از اولم بهت اعتماد داشتم امیرخسرو ولی خب حق
بده واسه یه دختر سخته که...

نمی‌توانم ادامه دهم. شرم دارم!

از امیرخسرو و نگاهش!

کارم را راحت می‌کند.

-سخته که بفهمی پسری که دوشش داری قبلا یکی و
بوسیده و حالا باهاش مراوداتی هم داشته، درسته؟

سرم را به آرامی بالا و پایین می‌کنم.

-اما بدون اون پسر هیچ از علاقه این کارو نکرده!

دست بزرگش برای گرفتن صورتتم اذیتی نمی‌شود!

صورتتم را می‌گیرد و سرش را جلو می‌کشد! دست دیگرش
کاملا من را از پشت احاطه کرده!

نگاهش بین چشم‌ها و لب‌هایم می‌رود و برمی‌گردد...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-تو همه جای این زندگی! حتی وقتی تو اون کشور
غربتی بودم بازم نشونه‌های تو همیشه بود... نه از هوس
با عشق می‌خوامت دختر عمو!

نمی‌دانم علائم حیاتی دارم یا نه اما گوشه‌ی لبم از بوسه‌ی
ناگهانی امیرخسرو می‌سوزد!

نمی‌توانم چشمانش را ببینم!

نمی‌توانم حال کنون‌مان را درک کنم...

امیرخسرو من را بوسیده بود!

منی که برایش نامحرم بودم اما چرا این بوسه بدین قدر
شیرین بود و دلچسب که هیچ مزه‌ی گنااهش زیر لبم
نیاید؟

می‌نالم...

-امیرخسرو...

نجوا می‌کند با صدایی خش برداشته:

-می‌خوامت ترلان به همون خاک پاک زورخونه قسم! به
همون خدایی که بالاسرمونه قسم خاطرخواه‌تم!...

کاری از EXCHANGE GROUP

مہین عبدی

آوازہای بی قرار

سرش را کنار می کشد. نفسم درمی آید و سینه‌ی امیرخسرو
به سختی بالا و پایین می شود. قلبش زیر دستم خودش را
می کوبد...

گوشه‌ی لبم نبض می زند و حال شبیه ویرانه‌ای آباد می
شود!

#پست ۱۰۱

-سوسن بنظرت لباس آماده بگیرم یا پارچه بخرم بدم
بدوزن؟

عمه سوری گفته است و منتظر شنیدن نظر مامان.
دقیقا چهار شب از آن نیمه‌شب و شب خواستگاری
آمدن کیارش گذشته است و من هر بار با یاد بوسه‌ی
امیرخسرو گرمی بگیرم! هنوز هم باور آن بوسه و آن
آغوش سخت است!

کاری از EXCHANGE GROUP

با همه نامحرم بودن مان اما عجیب است که آن بوسه
شدیدا به مذاق هر دوی مان خوش آمده!

هنوز هم نتوانستم خودم را به امیرخسرو نشان دهم. شرم
دارم و نمی‌دانم این مخفی کردن تا کجا قرار است ادامه
دار باشد!

چهار شب گذشته و در شب خواستگاری‌ام پروانه هم از
سیاوش به عمه گفته بود و با این که عمه چندان رغبت
نشان نداده بود اما وقتی دل رفته‌ی پروانه را دیده بود
رضایتش را اعلام کرده بود.

فردای همان روز بود که سیاوش همراه مادرش به
خواستگاری پروانه رفتند.

عمو ابراهیم رفت، عمو اسحاق رفت، بابا رفت و هر
کدام زن‌های شان کنارشان اما زن عمو صدیقه رفت!

هنوز هم که هنوز است دلش از آن شب صاف نشده و
با این که امیرخسرو گفته بود خودش نخواسته است و
پروانه مشکلی ندارد اما کدورتی که بوجود آمده بود و عمه
ای که نمی‌دانست چه کند!

-بنظرم سوری پارچه بخری بدوزی بهتر باشه. لباسای
الانو کلا بازاری می دوزن فایده نداره که، یبار می پوشی،
دومین بار از هزارجا درزش باز می شه!

عمه سوری قلی از چایپاش می خورد. خونسرد بودن عمه
سوری را همیشه دوست داشتم!

-پروانه و سیاوش از آزمایشگاه برگردن نظر پروانه رو هم
می پرسم، نمی دونم تو دو راهی موندم ولی خب تو هم
درست می گی. پول لباس آماده رو می تونم هم پارچه بخرم
هم دو دست لباس بدوزم.

عمه نگاهش را به منی که در سکوت مشغول تماشای
خودش و مامان داده ام، می دهد.

-ترلان تو چی کار کردی دخترم؟ فکرات و کردی؟

جلوتر از من مامان با نگاهی چپ چپی جواب داد:

-نه عمه ش هنوز داره فکر می کنه! نه که غریبه ست
کیارش بخاطر همون هنوز نتونسته تصمیم بگیره!

دست از زیر لپم برمی دارم و سر را صاف می کنم.

-مامان چه ربطی داره؟ من هنوز آماده نیستم خب!
عمه سوری استکان خالی اش را روی میز گذاشت.
-سوسن ترلان سنی نداره که، شر و شیطان هست اما
واقعا بنظرم برای ازدواجش زوده، بچه رو تحت فشار
نذار زندگی خودشه بذار راحت فکراشو کنه.

لبخندی روی عمه زدم و روی مبل بالا و پایین پریدم.
-لایک بهت عمه!

مامان زیر لبی زمزمه می کند:
-از خدا خواسته!

این بار کمی صدایش را رساتر و واضح تر می کند:
-ولی خب ترلان برای کیارشه، این فکر کردنای ترلانم
فرمالیته ست چون من نمی تونم ترلان و دست غریبه
بسپریم!

عمه سوری شانهای بالا می اندازد.

چی بگم والا، من حرفمو گفتم دیگه اصل کاری
خودتونید. نمی تونم بیشتر از این دخالت کنم و فردا روز

اگه خدای ناکرده، زیونم لال اتفاقی افتاد بگن عمه‌ش
باعث و بانی شد.

مامان ابرو در هم کشید.

-وا سوری این چه حرفیه؟ تو هم به اندازه خودت سهم
داری قربونت بشم. هر کی حرف بزنه خودم جوابشو می
دم!

قربون صدقه‌های عروس، خواهر شوهر شروع شده بود
و منی که فکرم هزارجا سرک می کشید!

در این چند روز گذشته نتوانسته بودم سرنخی بدست
بیاورم وقتی حتی عقم می گرفت پیام و یا زنگی به کیارش
بزنم! هنوز هم با خودم کنار نیامده بودم.

هنوز هم ده پیام کیارش را نخوانده بودم!

هنوز هم بیست بار تماسش را بی پاسخ گذاشته بودم!

می دانم که آخرش هم مجبورم برای بدست آوردن مدارکی
خودم را به کیارش نزدیک کنم!

باید آن قدری خوب نقش بازی می کردم که کیارش شک نکند! هر چند فکرش هم مو بر تنم راست می کند!
حرف های عمه سوری و مامان برایم به احتساب وقت تلف کردن است، با ببخشیدی خودم را به اتاقم رسانده و در را قفل می کنم.

کم و بیش نقشه هایی در سرم چرخ می خورد اما نمی دانم دقیقا باید از کجا ماجرا را شروع کنم؟

روی صندلی و پشت میز می نشینم. گوشی ام را از جیب سارافونم بیرون می کشم و بالاخره شروع به خواندن پیام های کیارش می کنم که به اتفاق همه شان در یک سبک بود!

کمی نقشه ام را بالا و پایین می کنم! و شروع به اجرایش! انگشت اشاره ام روی صفحه گوشی می رود و روی اسم کیارش در لیست مخاطبینم مکث می کند!

نباید تردید را در دلم ماندگار می کردم! اگر قرار بود به امیرخسرو کمک کنم و باری از روی دوشش بردارم تا

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

رسیدن مان جلوتر بیفتد الان وقتش بود! پیام را تایپ می
کنم و ارسال را قبل از این که منصرف شوم می‌زنم!
پیامی که مضمونش این بود:
-سلام کیارش، من تصمیمم و گرفتم!

#پست ۱۰۲

صفحه گوشی را خاموش نکرده، پیام کیارش خودنمایی می
کند! از فرط تعجب ابرو بالا می‌اندازم.
پیامش را باز کرده و می‌خوانم.
-سلام ترلان.

حتی برایم صحبت و پیام دادن به کیارش از پشت گوشی
هم سخت می‌آمد!

هنوز هم از آن روز و حرف‌هایش عصبی‌ام. هنوز هم با
زورگویی کیارش کنار نیامده‌ام!

-پس یعنی فکرات و کردی؟

مجبور بودم دست به سرش کنم و نقش بازی کنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

-آره فکرامو کردم، من می‌خوام قبل از هر مراسمی بیشتر باهات آشنا بشم، در واقع می‌خوام از اخلاقت بیشتر بدونم .

برایم پیامش را که بوی حق به جانب بودن می‌دهد ارسال می‌کند.

-ترلان من و تو دخترعمه، پسرداییم! بیشتر آشنا بشی که چی؟ مگه غریبه‌ایم؟

شروع به کندن پوست لبم می‌کنم و امیدوارم بتوانم نقشه ام را آن‌طور که می‌خواهم جلو ببرم!

-نه نیستیم ولی ربطی هم نداره. این همه دختر و پسر قبل از ازدواج می‌رن مشاوره و از این حرفا، چه اشکالی داره حالا ما هم بدون مشاوره بیشتر با هم صحبت کنیم؟ البته خانواده‌هامون هم تو جریان باشن.

دقایقی تا جواب دادن کیارش طول می‌کشد و گمان می‌کنم در حال فکر کردن باشد .

صدای خداحافظی عمه‌سوری را می‌شنوم، بی‌خیال جواب کیارش شده و گوشی را داخل جیبم می‌اندازم. از اتاق

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خارج می شوم تا با عمه سوری خداحافظی کنم. هر چند
دلم پیش پروانه بود و جواب آزمایشش با سیاوش.
-عمه ناهار می موندی دیگه.

عمه سوری نزدیک در حال خانه و کنار مامان بود. با
شنیدن صدایم از آهسته قدم برداشتنش دست کشیده و
نیم چرخ می زند.

-عمه فدات بشه برم کلی کار دارم، پروانه هم بموقع شکم
خالی می آد بچم گرسنه می مونه.

مامان سوسن دست روی شانهای عمه سوری گذاشته و با
خنده می گوید:

-سوری بنظرت آقا سیاوش به دخترت نمی خواد صبحونه
بده؟

گوشی داخل جیبم لرزید و من بی توجه!

عمه سوری کمی سرخ شد از شرم.

-نمی دونم والا سوسن، ولی خب بازم دلم آروم نمی گیره. یه
چیزی آماده کنم خیالم راحت تره.

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان کمی بیشتر شانهای عمه سوری را فشرد.

-مادر همینه دیگه، دلش طاقت نمی آره که، جواب و گرفتن یه زنگ بزن به ما هم بگو .

عمه سوری دستگیره در هال را گرفت.

-اون که حتما، بالاخره بعد اومدن جواب آزمایش بعدش

هم حتمی می آن واسه تعیین روز محضر و خرید و اینا .

وای حالا که بیشتر فکر می کنم می بینم کلی کار دارم

سوسن! دست و دلم می لرزه! دست تنها اونم...

مامان نچی کرد .

-دست تنها نیستی سوری ما همه هستیم . غمت هم

نباشه.

عمه سوری سعی در پنهان کردن چشمان پرشده اش

داشت! سری تکان داد و از خانه بیرون زد. نبود شوهرش

آقا محمد در این روزها مطمئنا بیش از قبل احساس می

شد!

مامان در خانه را بست، برگشت و نگاهش را به من داد.
-خب چی کار می‌کنی ترلان؟

چشمانم را تابی دادم. سویی از داخل ظرف میوه برداشتم
و گاز نسبتاً بزرگی به آن زده و روی مبل نشستم. با دهانی
پر و ملچ‌ملوچ کردن گفتم:

-به کیارش... گفتم... باید بیشتر باهم... حرف بزنیم. من
می‌خوام... بیشتر از اخلاقای... کیارش بدونم.

مامان کمی زوم نگاهم کرد و لب و لوچه‌اش را یک‌باری
جمع کرد. چشم ریز کرد و گفت:

-اول این که قورت بده هر چی تو اون دهنه هست بعد
حرف بزن، دوما کیارش و تا حالا ندیدی احیانا؟

دست‌هایم را تندوتند در هوا تکان می‌دهم و برای دومین
بار گوشی درون جیبم می‌لرزد!

-مامان چه ربطی داره؟ من و کیارش جز سلام و
احوالپرسی مگه تا حالا حرف دیگه‌ای هم بوده که بزنیم؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

اصلا مگه غرور اون کیارش گذاشته بود بالاتر از دماغ
خودشم نگاه کنه؟

مامان روی مبل نشست. پا روی پا انداخت و دستانش را
به آغوش کشید.

-ترلان احساس می کنم می خوام آتیش بپا کنی! یه حسی
بهم می گه داری یه کارایی می کنی اما چی نمی دونم!

دستم همیشه برای مامان رو بود! خیلی خوب منه ترلان
را از بر بود اما خب این بار باید محتاطانه عمل می کردم
که اگر نمی کردم به حتم کارم تمام شده است!

شوخی با خواستگاری و کیارشی که زیادی طرفدار داشت
در خانه مان ابدآ آینده جالبی نداشت!

لبخندی مصنوعی زدم تا مامان شک نکند! هر چند
مستقیم نگاه کردنش بوی دیگری می داد!

-مامان چه آتیشی؟ بده می خوام با شناخت کامل انتخاب
کنم؟ خوبه چشم بسته برم خونه کیارش بعد با هزارتا
مشکل بعد چندماه برگردم همین جا؟ بعدشم زیر نظر
شماها با هم صحبت می کنیم. کجاش بده آخه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان ابروی بالا انداخت و نگاه گرفت.

-نمی دونم ترلان ولی من به بابات می گم که همچنین
تصمیمی داری، حالا به کیارش گفتی؟

گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم. تا این جا که تقریباً
مشکل حل شده بود!

-آره اونم استقبال کرد.

مامان خدا بخیر کنه ای گفت و من رمز صفحه گوشی را
باز کرده و پیام های آمده را خواندم.

-باشه من مشکلی ندارم، عصری آماده باش پیام دنبالت
بریم بیرون، با تلفنی حرف زدن نمی شه به جایی رسید.

پیام بعدی اش را هم خواندم.

-کجا رفتی ترلان؟ خودت به عمه می گی یا خودم زنگ بزنم
هماهنگ کنم؟

گوشه لبم را میان دندان هایم گیر انداختم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خودش می گفت خیلی بهتر بود! اما زمانش را دوست
نداشتم! اگر آمدن کیارش هم زمان با آمدن امیرخسرو می
شد چه؟

امیرخسرو چه فکری می کرد؟

-نمی شه عصر نباشه؟ به شب می خوره دوست ندارم!
هوا سردتر می شد و چند روز تا آمدن پاییز مانده بود.
روزهایی که کوتاه می شدند و شبهایی که طولانی و
سرد... و من نمی خواستم با کیارش زیاد تنها بمانم!

#پست ۱۰۴

انگشتم را روی صفحه گوشی حرکت دادم.

-لطفاً خودت خبر بده!

به گمانم یک دقیقه هم از پیامی که ارسال کرده بودم
نگذشت! تلفن خانه زنگ خورد و منی که هاج و واج به آن
نگاه دوختم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مامان پرتقالی که مشغول پوست کندنش بود را داخل
پیش دستی اش گذاشت.

برگی دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و حین پاک
کردن دستش سمت تلفن رفت. با دیدن شماره متعجب
گفت:

-کیارشه !

خودم را مشغول گوشی ام کردم اما به ظاهر و تمام
حواسم پی مکالمه ی مامان و کیارش بود. طوری قربان
صدقه ی کیارش می رفت که گویی کیارش ماه شب چهارده
بود !

گاز دیگری به سبب درون دستم زدم. دلم برای خواندن
پیام های امیر خسرو تنگ شده بود اما برای این که در دسر
نشود پاک شان کرده بودم و حال پیام های کیارش مانند
خاری در چشمانم فرو می رفت !

آخ که خدا می داند الان آبا چطور خوشحال می شود و به
زعم خودش من و کیارش برای هم شده ایم و مطمئنم که

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

به مامان خواهد گفت تا زودتر بساط مراسم‌های دیگر را
علم کنند!

حرف زدن مامان با کیارش تمام شده بود. منتظر
توضیح مامان بودم که در خانه باز شد و من قامت آراز
را دیدم! آرازی که لباس سربازی تن داشت و در دست
دیگرش ساک متوسط مشکی رنگ و کلاهی که سر داشت.
سرش پایین بود و من قیافه‌اش را نمی‌دیدم!

مطمئنم مامان هم مثل من شوکه شده بود که حرکتی نمی
کرد!

سیب تکه شده داخل دهانم مانده و به آراز خیره شده
بودم!

سرش را بالا گرفت و با دیدن من و مامان لبخندی زد و
کلاهش را از سرش درآورد.

-سلام به خانومای خونه! مرسی از استقبالتون اصلا
انتظارشو نداشتم!

مامان بود که از بهت درآمد و خودش را با سرعت باد به
آراز رساند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-آراز؟

-جان دلِ آراز مامان خوشگلم.

هر دو در آغوش هم فرو رفتند و من مجالی پیدا کردم تا تکه سیب داخل دهانم را فرو خورده و از جایم بلند شوم. مامان خودش را از آغوش آراز بیرون کشید و سوال‌هایش را با سرعت از دهانش بیرون می‌ریخت.

-الهی دورت بگردم چه بی‌خبر؟ حالت خوبه؟ چند روزه مرخصی دادن بهت؟ صبحانه خوردی؟ آراز نیم‌نگاهی به من انداخت.

-مامان آگه اجازه بدی بقیه سوالات و هم واسه ترلان بذار! با چشم‌اش داره قورتم می‌ده!

مامان سرش را چرخاند و با دیدن من کمی خودش را کنار کشید تا من هم بتوانم سهم خواهرانه‌ام را ادا کنم! لبخندی زدم و خودم را در آغوش برادر بزرگترم انداختم.

-سلام بی‌معرفت خوش اومدی!

دست روی کمرم گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-چطوری فضول خانوم؟ مزهش به همینه! یدفعه
سورپرایزتون کنم.

لبش را به گوشم چسباند و به آرامی نجوا کرد:

-شنیدم این رفیق گرمابه گلستون من اومده واسه ته
تغاریم خواستگاری!

خودش را کنار کشید و چشمکی زد. به آرامی لب زد:
-ازش بدم می آد آراز!

#پست ۱۰۵

آراز دستی به ته ریشش کشید و کلاهش را برداشت.
نگاهش را تا زمانی که مامان گفت:

-خواهر و برادر چی پچ پچ می کنید؟ صبر کنید یه چند
دقیقه بگذره بعد!

از رویم برنداشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

همراه آراز سمت مبل‌ها رفتیم. آراز تا لیسانس مدیریت درس خوانده بود و مدت زمانی هم که درس می‌خواند کنار بابا مشغول کار بود و بعدش هم که به سربازی رفت. مامان بدو خودش را به آشپزخانه رساند و از همان جا هم با صدای بلند گفت:

-چه خوب موقع اومدی آرازجان. خیلی خیراست دورت بگردم!

آراز سرش را روی تکیه‌گاه مبل گذاشت و با چشمانی بسته و ناشی‌ار خستگی گفت:

-چه خبرایی مثلا مامان؟

قبل از این که مامان حرفی بزند فوراً گفتم:

-پروانه تو شرف ازدواجه! امروز صبحم رفتن آزمایش بدن.

آراز چشم بسته ابروی بالا انداخت.

مامان گفت:

-اول این که دخترعمهت پروانه داره ازدواج می‌کنه.

آراز با خنده گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-خبرش رسید مامان ترلان گفت!

مطمئن بودم مامان الان زیر لب می گوید:

-این دختر تو دهنش آلو خیس نمی خوره که! هول خانم.

مامان خیلی خبی گفت و باز هم متکلم شد.

-خبر دوم این که کیارش از ترلان خواستگاری کرده، همین

چند شب پیش خانواده داییت اومده بودن شب خونه

مون خواستگاری.

آراز تک خندهای زد و چشم باز کرد.

-مامان اینم ترلان گفت، خبر تازه‌ای نداری؟

مامان از آشپزخانه بیرون زد و با ابروهایی گرفته گفت:

-خب بگو خودم و خسته نکنم وقتی رادیو اخبارگو کنارت

روشنه!

آراز با صدا خنده‌اش را رها کرد و از روی مبل بلند شد.

خودم را به بی‌خیالی زده بودم و انگار که نه انگار چیزی

شنیده‌ام!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-مامان من می رم یه دوش بگیرم بیام. فقط بی زحمت برام
یه لیوان از همون چای دبشات آماده کن، قریبون دستت.

مامان دلش برای مردانه حرف زدن آراز رفت که شماتت
کردن من را هم فراموش کرد!

-الهی دورت بگردم، برو پسرم الان برات آماده می کنم.

آراز ساکش را برداشته و سمت اتاقش رفت .

-ترلان دوش گرفتم یکم استراحت می کنم با هم حرف می
زنیم، حله؟

از خدا خواسته گفتم:

-حله!

بودن آراز نعمتی بود که نمی شد نادیده اش گرفت! آراز
دقیقا همانی بود که مطمئنا می توانست شر کیارش را از
من دور کند! هر قدر هم رفیق گرمابه گلستان بودند اما
آراز جانش برای من می رفت و همین طور من! آراز دور از
برادر بودن برایم بهترین رفیق بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

ظرف‌های نهار را آماده می‌کردم و گوش‌هایم برای شنیدن حرف‌های مامان و آراز تیز شده بود.

مامان آن قدری از آمدن آراز خوشحال بود که چشمانش از ذوق می‌درخشید!

سفره را داخل سینی و کنار ظرف‌ها گذاشتم و با برداشتن سینی به پذیرایی برگشتم.

-آره خلاصه کیارش چندساعت دیگه می‌آد دنبال ترلان تا برن هم یه گشتی بزنن هم حرفاشونو بزنن.

آراز به گمانم غیرتی شد که گفت:

-باشه خودمم باهاشون می‌رم!

لبخند گل گشادی زدم. آراز می‌توانست رفیق پایه خوبی باشد برای چزوندن کیارش پر مدعا!

-وا مگه زمونه قدیمه آراز جان؟ شاید نتونن کنار تو حرف بزنن؟

مامان بود و حرف‌هایی که گاهی زیادی امروزی می‌شد!
آراز تخمه‌ی در دستش را پوست کند و من بعد از پهن کردن سفره شروع به چیدن پیش‌دستی‌ها کردم.
-عیبی نداره من از دور نگاهشون می‌کنم.
آراز روی حرف خودش استوار مانده بود و مامانی که دید راه دیگری ندارد سکوت کرد و بعد هم گفت:
-اصلا یادم رفت به باباتون بگم. هر چند دیگه الان خودش برای ناهار می‌آد بهش می‌گم.
به آشپزخانه رفتم و کتلت‌های خوش سرخ شده را داخل دیس چیدم و کنارش هم خیارشور و گوجه‌های خورد شده، طرف دیگر دیس هم پیازهای حلقه شده و نارنج‌ها را گذاشتم. از آشپزخانه بیرون آمدم.
-مامان همه چی رو آوردما الان سرد می‌شه پاشین بیاین.
حرفم تمام نشده در خانه باز شد و بابا هم با نان‌های تازه ای که در دست داشت داخل شد.
سلامی گفت و با دیدن آراز گفت:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-به به بین کی اومده! سلام پهلوون!

بابا نانهای در دستش را به مامان داد و آراز مردانه بابا را
به آغوش کشید.

-سلام پیرمرد.

بابا از لفظ پیرمرد خنده‌ای کرد و چندبار با دستش آرام
میان دو کتف آراز کوبید.

-قسمت خودت بشه پیرمردی، کی اومدی چه بی خبر!
آراز دستی به سرش که فقط به اندازه‌ی دو سه سانت مو
داشت کشید.

-دیگه خیلی وقت بود از مرخصی‌ام استفاده نمی‌کردم،
گفتم یه حالی به خودم بدم بیام به شماها هم یه سر بزوم.
-کار خوبی کردی. ان شاءالله این پنج، شش ماه هم زود
تموم می‌شه راحت می‌شیم.

لبانم را جمع کردم و رو به بابا گفتم:
-از قدیم گفتن نو که بیاد به بازار، کهنه می‌شه دل آزار
راست گفتن! منم هستم بابا!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست ۱۰۷

بابا دست از روی شانهای آراز کشید و به منی که کناری ایستاده بودم نزدیک شد .

-مگه چند تا ترلان داریم که بخواد نو یا کهنه بشه؟ تو سوگلی منی، این و هیچ وقت یادت نره!

لبخند دندان نمایی زده و دقایقی بعد همگی سر سفره نشسته و مشغول غذا خوردن می‌شویم.

مامان و بابا حسابی مشغول گپ و گفت با آراز هستند و من به فکر آمدن کیارش!

بودن آراز برایم قوت قلب بود اما نمی‌خواستم از جریان امیرخسرو بویی ببرد!

یعنی نباید که می‌فهمید! همان‌طور که پروانه خواسته بود. با این‌که آراز پسری بشدت تودار بود و به سختی می‌توانستی از دهانش حرف بیرون بکشی آن هم اگر خودش میل به گفتن داشت، در صورتی که آراز برخلاف من زیاد حرف نمی‌زد!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

صدای زنگ گوشی ام کافی بود تا همه به من نگاه کنند !
گوشی را با صورتی گلگون از جیب سارافونم با هول بیرون
کشیدم .کیارش بود !

از بابا شرم داشتم تا مقابلش با کیارش حرف بزنم.

نیم‌نگاهی سمت بابا و آراز انداختم و گوشی را سمت
مامان گرفتم.

-مامان تو جواب بده.

مامان شستش خیلی خوب خبردار شد!

-خجالت نداره که !

سری تکان دادم از روی استیصال .مامان گوشی را گرفت
و با وصل کردن تماس گوشی را دم گوشش گذاشت.

شروع به صحبت کرد و بابا و آراز در ظاهر خودشان را
مشغول غذا خوردن کردند اما تمام حواسشان پی مکالمه
ی مامان بود!

-خیلی خب عمه قربونت بشه، من به حسین آقا هم می
گم، فقط دقیقا کی می‌رسی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشه لبم را به دندان گرفتم. دیگر اشتهاپی به خوردن کتلت‌های خوش رنگ و بو نداشتم!

اسم کیارش حتی من را نسبت به غذا بی‌میل می‌کرد! پس نیم ساعت دیگه منتظریم، سلام برسون فعلا.

گوشی را سمتم گرفت. حین گرفتن آن چشم و ابروی برای مامان انداختم. تکه‌ای نان دستش گرفت و گفت:

-حسین، کیارش و ترلان تصمیم گرفتن یه چند جلسه با هم صحبت کنن تا همو خوب بشناسن. نیم ساعت دیگه هم کیارش می‌آد تا با ترلان بره بیرون، آراز هم باهاشون می‌ره تو مشکلی نداری؟

بابا هیچ از کیارش خوشش نمی‌آمد، اما به گمانم فکر کرده بود تصمیم جدی‌ست که با نگاهی کوتاه و مختصر به من گفت:

-نه مشکلی نیست، آراز هم که کنارشونه خیالم راحت‌تره. نامحسوس نفسم را رها کردم. پیش‌دستی غذایم را کمی بیشتر داخل سفره هل دادم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-دستت درد نکنه مامان خیلی خوشمزه بود، بابا دست
شما هم درد نکنه.

بابا با تعجب اشاره‌ای به غذای دست نخورده‌ام زد.

-تو که چیزی نخوردی!

سهم من از کتلت‌ها فقط یک تکه بود.

-خوردم بابا دیگه میل ندارم.

آراز نیمچه خنده‌ای زد.

-از الان خورد و خوراکت بخواد این جوری پیش بره که
بعدا ازت چیزی نمی‌مونه! حداقل بخور فردا پس فردایی
خبری شد پس نیفتی .

از کنار سفره بلند شدم. اگر زمان دیگری بود حتما سربه
سر آراز می‌گذاشتم اما دلشوره‌ای که داشتم مانع از انجام
این کار می‌شد طوری که حتی جوابی به آراز ندادم و بهانه
ای دست و پا کردم. @Vip Roman

-من برم آماده بشم... زیاد طول نکشه... ببخشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

گفتم و خودم را با چند قدم به اتاق رساندم. در را بستم و تکیه‌ام را به در زدم. قلبم بالا و پایین می‌پرید و نفسم سخت بیرون می‌آمد! نمی‌دانم

اگر بعد از رسیدن به آنچه که می‌خواستم جواب منفی‌ام را اعلام می‌کردم بقیه چه می‌گفتند اما مطمئن بودم روزهای خوبی انتظارم را نمی‌کشید! در حال حاضر فقط امیرخسرو مهم بود!

سکوت مامان و بابا و آراز نشان از حیرت‌شان داشت که حتی هیچ صدایی از آنها به گوشم نمی‌رسید! تکیه از در برداشتم و سراغ کمدم رفتم. دم دستی‌ترین و ساده‌ترین لباس‌های بیرونی‌ام را پوشیدم. امیدوار بودم تا زمان آمدن امیرخسرو ما از خانه بیرون زده باشیم!

آن قدری خودم را در اتاق معطل می‌کنم و برای گذشت زمان همچو پرنده‌ای در قفس اسیر شده، به در و دیوار خودم را می‌کوبم که بالاخره زنگ آیفون بصدایم می‌آید و من پر استرس از روی تخت بلند می‌شوم. خودم را پشت پنجره می‌رسانم و نگاهی به در باغ می‌اندازم. نمی‌توانم چیزی ببینم وقتی در هنوز باز نشده! قصد کنار کشیدن

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

از پشت پنجره را دارم که در باغ باز شده و من کیارش را
می بینم. شلواری لی و تنگ به همراه پیراهنی لی و کتی
مشکی تن دارد. با همه نفرتم از او اما تپش مجذوب
کننده است!

خودم را کنار می کشم و صدای بلند آراز را می شنوم!
-ترلان بدو بیا کیارش اومد!

نمی دانم کیارش از آمدن آراز باخبر است یا نه اما
برخوردشان بعد از چندماه برایم جالب می آید!

با برداشتن کیف دستی ام از اتاق بیرون می زنم. بابا روی
مبل خودش را مشغول روزنامه خواندن نشان می دهد اما
خوب مشخص است که هیچ از مطالب روزنامه نمی
خواند!

مامان از آشپزخانه با سینی چای بیرون می زند.

@Vip Roman

#پست ۱۰۸

-آراز جان زود برگردین ها!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

آراز کلاه لبه‌دارش را بر سرش گذاشت و تی شرت طوسی رنگش را روی شلوار کتان مشکی‌اش کشید. با وجود سرباز بودنش، هیکل خوبی را برای خودش ساخته بود! در جواب مامان چشمی گفت.

با اینکه مسئله کیارش ادا برایم جدی نبود اما باز هم بیشتر از همه از بابا شرم داشتم!

- با اجازهت بابا!

سرش را از روی روزنامه بلند کرد. ابروهای خاکستری رنگش را در هم تنید. روزنامه را روی میز مقابلش گذاشت.

-مراقب خودتون باشید. زود برگردین که دیر نشه.

چشمی و گفتم و همراه آراز از خانه بیرون زدیم. هنگامه پایین رفتن از پله‌ها تمام حواسم پی خانه‌ی عمو اسحاق بود!

امیدوار بودم بتوانم کاری کنم و شر این اتفاق از امیرخسرو دور بماند اما چه می‌دانستم همه چیز طور دیگری رقم می‌خورد؟

و در یک چشم بر هم زدن آرامش از خانه باغ پر می‌کشد!

کاری از EXCHANGE GROUP

طوری با عجله از مقابل خانه‌ی عمو اسحاق پر کشیدم
که آراز با لحنی نگران گفت:

-درست راه برو بچه این چه وضعشه؟ حالا بدت می‌اومد
از کیارش اینجوری داری پرواز می‌کنی؟ بدت نمی‌اومد چی
کار می‌کردی؟

لب به دندان گرفتم. اگر می‌دانست عجله‌ام برای چیست
که محال ممکن بود بگذارد چنین کاری کنم! من تا به این
جا هم تابو شکنی کرده بودم!

فیلم بازی می‌کردم و از طرفی دلم را به امیرخسرو باخته
بودم!

و حتی توسط امیرخسرو بوسیده شده بودم! اوای که اگر
می‌فهمید به حتم رگ گردنش بیش از حد باد می‌کرد!

-عجله‌م واسه اون تحفه دایی نیست! دلم می‌خواد زود
حرفاشو بزنه بلکه تموم بشه برگردم خونه! من هنوز از
پری خبر ندارم! می‌خوام بعد برگشتنم جلدی پرم خونه
عمه‌سوری!

کفش‌های کتانی‌ام را پا می‌زنم.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-خب پس بگو خانم خانما دلشون فضولی می‌خواد!
حق به جانب گفتم:

-فضولی نیست من فقط کنجکاوم همین!

آراز شانهای بالا انداخت و کفش‌های کتانی‌اش را از جا
کفشی بیرون کشید.

-بازم معنی یکیه! خودت و گول نزن!

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشاندم. من وقت چندانی
نداشتم که بخواهم آن را با پر چونگی هدر دهم!
داخل باغ شدیم، کیارش جلوی در مشغول قدم زدن بود.

-ببینا چه تیکه‌ای شده واسه خودش الدنگ!

حرف حساب که جواب نداشت! کیارش خوشتیپ کرده
بود و دور از انصاف بود اگر خلاف این حرفی می‌گفتم!
اما خب سکوت کردم!

کمی مانده بود تا به در برسیم توجهش جلب شد و با
دیدن آراز مبهوت ابروی بالا انداخت و تک خنده
متعجبی زد!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

- آراز خودتی؟! -

آراز دستش را جلو برد.

- نه خود رفیقت نیستم قطعا الان بعنوان برادر ترلان جلو روتم!

نتوانستم لبخند نزنم وقتی در همین برخورد اول آراز گربه را دم حمله کشته بود!

#پست ۱۰۹

"عشق هیچ چیز را سرشار نمی سازد، نه فراموشی سرهایتان را و نه پرتگاه دل هایتان. عشق بیشتر به نقصان می ماند تا وفور. عشق وفور نقصان است. آری می دانم، ورای فهمیدن است، اما آنچه در درک نمی گنجد، بدین سادگی به زیستن راه می برد." زندگی راه خودش را می رود و به کوبیدن و ساختن آدمیان قطعا کاری ندارد. می دویم، می جنگیم برای چیزی که در فرمان است و آرزویش را داریم! حال خواه رسیدن است و خواه نرسیدن!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خواه می شود همان چیزی که می خواهیم و خواه هم نه،
مطابق میل مان پیش نمی رود و باز هم زندگی جریان دارد
و راه خودش را می رود. به زمین خوردن و بلند شدن ما هم
کاری ندارد!

کیارش و آراز حسابی مشغول صحبت شده اند و از هر
جایی که بنظر خودشان جالب است صحبت می کنند و
منی که خودم را با خیره شدن به خیابان سرگرم کرده ام! اما
در حقیقت تمام فکرم منتهی به امیرخسرو است و بس!
حتی حال که به بوتیکش رفته و نمی دانم خودش با
فکرهایش چگونه سر می کند؟

اگر به گوشش برسد من با کیارش به بیرون رفته ام چه
فکری می کند؟

حاصل تمام درگیری های فکری ام می شود جمع کردن لب
هایم.

-کجا بریم ترلان؟

کیارش گفته است بی تعارف و خجالت از آراز.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پشت صندلی آراز نشسته‌ام و نمی‌توانم میمک چهره‌اش را
تشخیص دهم. سنگین لب می‌زنم:

-برام فرقی نداره.

آراز اما با شیطنت و لحنی که قصداً عصبی کرده بود
گفت:

-فرقی نداره یعنی چی؟ الان تو باید یجای گرون قیمت رو
انتخاب کنی! هر چی هم که گرون بود رو سفارش بدی،
تا می‌تونی هم از کیارش بتیغی! اتفاقاً چون فامیله بیشتر می
چسبه، تعارف و اینارو بذار کنار، جواب رد هم دادی پول
کیارش دور ریز نمی‌شه، واسه دختر عمه‌ش خرج کرده!
سخت باش ترلان بذار کیارش به چیز خوردن بیفته!
و بعد زیر لبی با ادا بازی و صدای آرام گفت:

-برام فرقی نداره ...

کیارش با خنده سری به طرفین تکان داد و رو به آراز با
خنده گفت:

-نوبت منم می‌شه! اون وقت منم می‌شینم و دل خودت و
می‌گم خرج کن!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

آراز سرش را سمت کیارش چرخاند و لبه‌ی کلاهش را بالا و پایین کرد .

-خجالت نمی‌کشی مزاحم خلوت دو تا جوون می‌شی؟!
مثلا می‌خوای اون وسط بیای چی کار کنی؟

آراز همیشه حرف را رک و راست می‌گفت، طوری که طرف را حتی اگر حرف حق می‌گفت را شرمنده خودش می‌کرد .

کل کل هر دوی‌شان برام جالب بود.

-الان تو خودت چرا مزاحم خلوت دو تا جوون شدی؟
مگه زمونه قدیمه؟

آراز با جدیت گفت:

-من و با خودت مقایسه نکن! خواهرم و از سر راه نیاوردم
که . رگ غیرتم زد بیرون، حواسم باشه تو همین یه هفته‌ای
که اومدم مرخصی حرفاتونو بزنید تموم بشه بره وگرنه که
هیچ خوشم نمی‌آد خواهرم تنها باشه حتی اگه تو باهاش
باشی کیارش!

کیارش شانه‌ی بالا انداخت .

کاری از EXCHANGE GROUP

-من حرفی ندارم. هر چی تو بگی!
کیارش کمی سرش را عقب چرخاند.

-خب ترلان کجا بریم؟

بلافاصله گفتم:

-هر کجا آراز بگه!

کیارش حواسش را به رانندگی‌اش داد.

-گیر خواهر و برادر افتادما. تنها گیر آوردین؟

آراز جوابش را داد.

-برو سفره خونه سنتی انقلاب.

-همونجا که یه بار با هم رفتیم؟

آراز سری بالا و پایین کرد.

-آره همونجا.

کیارش باشه‌ای گفت و سرعت ماشین را زیاد کرد. وقت ناهار بود و حدس می‌زدم می‌خواست کیارش را حسابی به خرج بیندازد. آراز همیشه با این که غذایش را تکمیل می

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خورد اما دقایقی بعد جا برای یک دور غذا خوردن دیگر داشت! با این حال تناسب اندامش را بخوبی حفظ می کرد و اپسیلومی چربی نداشت.

کیارش ماشین را کمی پایین تر از سفره خانه کنار خیابان پارک کرد. بعد از پیاده شدن قفل ماشین را زد و هر سه داخل سفره خانه شدیم.

فضای سنتی اش بشدت زیبا بود و عامه پسند.

روی تختی نشستیم اما آراز سمت تخت بغل دستی رفت و همان حین هم گفت: *exchange*
- شما بشینید اینجا من رو تخت بغلی ام.

بعد هم به کیارش با طعنه و چاشنی خنده گفت:

-تخت منم حساب کن بعلاوه چیزایی که می خورم. بالاخره هر کی بخواد داماد ما بشه باید خرج کنه ببینم بخیل نیست و واسه خواهرم خرج می کنه یا نه!
کیارش با پوزخندی گفت:

-من و تو که بالاخره تنها می شیم!

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

آراز روی تخت نشست و شانتهایش را لرزاند و با لحنی
پر از عشوه گفت:

-وای تو رو خدا با من تنها نشو ... من از تو می ترسم.

کیارش کیش دار گفت:

-زهرمار.

نمی توانستم از کش آمدن لب هایم جلوگیری کنم آن هم
با وجود نمک ریختن های این دو!

کیارش کتش را از تنش بیرون کشید و مرتب کنارش قرار
داد.

-خب ترلان من گوش می کنم .

آرام گفته بود اما آراز از آن سر گفت:

-منم گوش می کنم ! حرف بزنید راحت باشید!

سرم را پایین انداختم و دستم را مقابل دهانم گرفتم . تنم با
وجود ریز خندیدنم می لرزید.

#پست ۱۱۰

کاری از EXCHANGE GROUP

کیارش بود که با حرص گفت:

-کار تو بود نه ترلان؟ تو گفתי آراز بیاد نه؟

سرم را برای جواب دادن به کیارش بلند کردم. اما آراز زودتر خم شده و در کنار سر کیارش، سرش را قرار داد. نه کیارش جان من خودم خواستم پیام! گفتم که خوش ندارم خواهرم و تنها بذارم!

سرش را کنار کشید. کیارش از حرص سرخ شده و از طرفی هم خنده اش گرفته بود.

-آخه فلان فلان شده مگه میکروفون گذاشتی تو لباسم که حتی وقتی آروم زر می زنم می شنوی؟ آراز ابروی بالا انداخت.

-زر که نه ولی ور می زنی. دیگه بی شوخی حرفاتونو بزنید مامانم دعوا می کنه بچه هاش تا تاریکی هوا بیرون بمونن! کیارش این بار با حرصی علنی گفت:

-اگه دو دقیقه فرصت بدی ما هم حرفامونو می زنیم!

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

آراز به نشانه تسلیم دست‌هایش را بالا برد و کیارش نفس آسوده‌ای کشید.

کمی بیشتر سمتم متمایل شد.

-خب ترلان می‌شنوم.

دستی به روسری‌ام کشیدم و نگاهم را مدام از چشمان کیارش فراری می‌کردم.

-خب اول این که باید خیلی چیزا برام مشخص بشه. می‌رم سر اصل مطلب کیارش فقط بهم بگو اون فیلمارو چند شب پیش از کجا آوردی که بهم نشون دادی؟ خودتم خوب می‌دونی من چقدر کنجکاو و تا نفهمم آرام نمی‌گیرم!

دوست نداشتم اما به ناچار گفتم:

-و می‌خوام بدونم پسر عمویی که کل خونواده ازش خوب می‌گن حتی اهالی محله، صفت دیگه‌ش چجوریه؟
چطوری شده که همه رو گول زده؟ می‌خوام اون روی دیگه‌ش رو بشناسم پس بهم بگو!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

همین عبدی

کیارش پوزخندی زد. عمیق نگاهم کرد و حالت چهره‌اش را ثابت نگه داشت. خیلی تیزتر از این حرف‌ها بود!

-الان به همین بهونه‌ها فقط می‌خوای من بهت نشون بدم
پسر عمو تو چه ذات خرابی داره؟ که اومدی پیش من واسه
اطلاعات گرفتن؟

رنگ از رخم پرید! اما نباید می‌گذاشتم کیارش به من شک
کند!

-چه ربطی داره؟ فقط می‌خوام بدونم همین!

نگاهم می‌کند! عمیق و ژرف! می‌خواهد چیزی بگوید که با
آمدن گارسون سکوت می‌کند. بعد از گرفتن سفارشات
مان گارسون می‌رود و کیارش زبان باز می‌کند.

-تو فکر کن یکی برام فرستاده! یکی که زیادی از این پسر می
دونه!

@Vip Roman

#پست ۱۱۱

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

همین عبدی

ابرو در هم می کنم . چه کسی بود که از امیرخسرو زیادی
می دانست؟

اما کیارش هم مطمئنا آدمی نبود که به همین سادگی ها لب
باز کند و حرفی بزند!

کیارش با لحنی تمسخرآمیز زمزمه می کند:

-حتما حالا بیشتر کنجکاو شدی بدونی اون کیه که زیادی
پسرعموت رو می شناسه نه؟

لبانم را کج و معوج می کنم و تاج ابرویم را بالا می دهم.

کاش می توانستم طوری کیارش را ضربه فنی کنم!

-آره صد درصد! من اگه جای تو بودم هی قايم موشک

بازی در نمی آوردم و سر راست واسه طرفم تعریف می

کردم !نه این که هی بازی در بیارم و طرق مقابلمو تو آب

نمک بخوابونم!

در سکوت نگاهم می کند .طوری که انگاری می خواهد

فکرم را بخواند.

بعد از کمی مکث می گوید:

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-چه فکری تو سرته ترلان؟ کاش می‌تونستم بفهمم چی تو
اون سرته!

دو گارسون می‌آیند و سفارشات مان را که داخل مجمع
بزرگی چیده شده روی تخت قرار می‌دهند. سفارش آراز را
هم قرار داده و بعد هم می‌روند.

میلی به غذا خوردن نداشتم وقتی راه گلویم بسته شده
بود!

از این که نتوانسته بودم آن طور که دلم می‌خواهد از زیر
زبان کیارش حرف بیرون بکشم!

کیارش کمی خودش را جلوتر می‌کشد و مجمع را مابین هر
دوی مان قرار می‌دهد.

-شروع کن بخور ترلان، مابینش هم حرفایی که راجع به
خودمونه رو بگو! نه حاشیه و حرف از بقیه که اگه حرف
از بقیه باشه چیزی از من نمی‌شنوی!

آب پاکی را به کل روی دستم ریخت! حرفی که زد آن قدری
قفل و زنجیردار بود که نتوانم آن را باز کرده و خودم را
رها کنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

برای این که از شر حرفها در امان باشم سکوت کردم و خودم را با ناخونک زدن به غذا سرگرم کردم.

-تموم حرفات مختص به پسرعموت و اون فیلم بود که حالا سکوت کردی؟

نگاه بالا می کشم.

-نه منتظرم توام حرفی بزنی.

دروغ گفته بودم هیچ منتظرش نبودم! فقط می خواستم هر چه زودتر این بساط مسخره جمع و جور شود!

-امیدوارم همینی که گفתי باشه! ولی خب من برات می گم!

کیارش از انتظارش از زن آینده اش می گفت و منی که

هیچ خوشم نیامده بود از حرفهایی که تماما بوی

خودخواهی و خودکامگی می دادند! هر چه کیارش بیشتر می

گفت من هم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که من و او

آبمان در یک جوی نخواهد رفت!

پشیمان شده بودم و راه برگشتی نمی دیدم! سروکه زدن با

کیارش کار من نبود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

کیارش همان پسرک مغرور و سردی بود که همیشه دیده
بودم!

باید یک جوری بهانه جور کرده و بی خیال این چند جلسه
دیدار می شدم.

#پست ۱۱۲

او حرف می زد و من در پی مشغول کردن ذهنم بودم تا
نشنوم! صدای او پی را که مخل اعصابم شده بود! با حرف
هایی که هیچ برایم مهم تلقی نمی شدند.

غذایی که با آن بازی می کردم و سری که هرازگاهی بالا و
پایین می کردم.

-حواست هست به حرفام ترلان؟

بی حواس سری بالا و پایین کردم، حرکتی روتین که دقیقی
قبل مدام انجامش می دادم که مثلا حواسم پی حرف های
کیارش است!

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی به خودم آمدم و متوجه اشتباهم شدم که دیر شده
و کیارش با نیشخندی گفت:

-آره کاملا مشخصه چقدر حواست هست! غذا
خوردنت، تو صورتت نگاه نکردنت!

اجبارا سر بالا کشیدم و لب به دندان کشیدم!

کیارش نگاهش را تاب داد به اطراف فضای سنتی رستوران
و باز هم روی من قفل کرد.

-این جلسه‌هایی که گفتمی همش بهونه بود ترلان! تو
خودتم خیلی خوب می‌دونی واسه چی این مسخره بازی‌ها
رو علم کردی! اما بدون چند روز دیگه اون پسرعموت
برای همیشه کیش و مات می‌شه و تو باورت می‌شه این
مرد همونی نیست که تو در موردش فکر می‌کردی!

زنگ خطر در گوش‌هایم نواخته شد و چشمانی که گرد
شده و صورت کیارش را از نظر می‌گذرانند!
چند روز آینده؟

کیارش از چند روز آینده چه می‌دانست که این‌طور قاطع
از آن حرف می‌زد؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهن عبدی

وهمی وحشتناک که سرتاپایم را به لرزه درآورد و منی که لب جنبندم تا حرفی بزنم اما کیارش باز هم با فخر پیش دستی کرد.

-چیزی نپرس چون منم چیزی نمی‌گم!

هاج و واج مانده بودم به کیارشی که بعد حرفش خونسرد مشغول غذا خوردنش شد و منی که آچمز شدم از حرف ها و رفتارهای او!

تمام قطعات پازل را در ذهنم چیده بودم اما با یک ضربه باز هم تمام آن‌ها زیر و رو شده بودند و منی که خودم را ناتوان برای دوباره مرتب کردن شان می‌دیدم.

و باز هم سوالی که خورهی روحم شد.

کیارش از کی و چطور این‌همه خوی شیطان صفتی پیدا کرده بود؟

@Vip Roman

#پست ۱۱۳

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی‌دانم زمان چطور گذشت و ما چطور به خانه رسیدیم
و من چطور خودم را به اتاقم رساندم اما فقط امیرخسرو
بود که در ذهنم پررنگ جلوه می‌کرد و یاد بوسه‌ای که
گوشه لبم را به گزگز می‌انداخت!

حتی حوصله‌ای در خودم نمی‌دیدم تا مثل مامان به خانه
عمه سوری بروم و در خوشحالی پروانه آن هم برای
جواب آزمایش شریک شوم!

چرا هر قدر می‌خواستم خودم را از منجلابی بیرون بکشم
باز هم بیشتر درونش فرو می‌رفتم؟

بغ کرده پشت پنجره ایستاده بودم و به جاهایی زوم می
کردم که امیرخسرو و خودم را در آنجاها دیده بودم.

اتفاقی که برای امیرخسرو افتاده بود، داشت من را هم از
پای در می‌آورد و منی که آن روح شاداب را دیگر در خودم
نمی‌دیدم!

طوری از آن ترلان شاداب و پر انرژی هر روز فاصله می
گرفتم که ترلان گذشته کم کم برایم خواب و رویا می‌شد!

آوازه‌های بی‌قرار

مهن عبدی

هوا تاریک شده بود و بابا هنوز برنگشته بود، آرازی که
خانه عمو اسحاق بود و با امیرمحمد سرگرم کله زدن و
منی که دلم دقیقا در خانه‌ی طبقه پایین و امیرخسرو جا
مانده بود!

امیرخسرو نیامده بود ...

باید خودم را طوری سرگرم می‌کردم تا کمتر به چند روز
آینده فکر می‌کردم!

اولتیماتومی که کیارش داده بود و من عجیب از آن هراس
داشتم!

نچی کرده و با برداشتن شالم و روی سرم انداختن آن هم
با پاهایی که روی زمین و هوا معلق می‌شدند سمت در
خانه رفتم. باید طوری خودم را از این حال و هوا دور می
کردم وگرنه از منه ترلان بعید نبود دنیا را کن‌فیکون کنم
برای فهمیدن موضوعی که نای نفس کشیدن را از من
گرفته بود.

خودم را روی پله‌ها دیدم و پاهایی که از پله‌ها بالا می
رفتند، برای لحظه‌ای مکث کردم و از نرده خم شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهی به پله‌های پایین انداختم، هر چی را می‌خواستم زیر
و رو کنم تا فقط نتیجه‌اش ختم به امیرخسرو باشد!
امیرخسروی که از صبح ندیده بودمش و دلتنگی کار
خودش را کرده بود و من را بی‌قرار!

آوازهای بی‌قراری که قلبم سر داده و ناکوک می‌تپید!
نفسم را آه مانند بیرون دادم و پله‌های باقیمانده را بالا
رفتم. در خانه‌ی عمه سوری باز بود و صدای مامان، عمه
و زن عمو راضیه می‌آمد.

با انگشتانم چند ضربه‌ی آرام به صورتم زدم تا بلکه به
خودم آمده و قیافه‌ای گرفته نداشته باشم.

چند تقه به در زدم و وارد خانه شدم. توجه همه‌شان
جلبم شد و منی که سلام و احوال‌پرسی کردم و ترمه و
ترنج را هم کنار پروانه دیدم.

به سمت‌شان پا تند کردم و به جمع سه‌نفری‌شان که روی
زمین نشسته و مشغول گپ زدن بودند، رساندم. هنوز
روی زمین نشسته بودم که زن عمو راضیه گفت:

-سلامتی باشه ترلان جان. شنیدم یه خبراییه و عروس بعدی این خونه تویی!

نگاهم سریع مامان را شکار کرد. آخ از دست مامان... می دانستم که با گفتن حرفم ممکن است مامان خلش تنگ شود اما حقیقت محض بود. لبخندی زوری روی لبانم نشاندم.

-هنوز که چیزی معلوم نیست زن عمو. اصلا شاید نشد. زن عمو جا خورده و ابروی بالا انداخت و مامانی که برایم خط و نشان کشید. روی زمین نشستم و نگاه مامان را کنار گذاشتم.

پروانه خوشحال بود و از خوشحالی صورتش گل انداخته بود.

- الان من به تو چی بگم؟ اینجوری می آن؟

لبانم را فقط کش دادم! @Vip Roman
-ببخشید پری جون! عملیات خنثی کردن داشتم. منظورم را خیلی خوب گرفت.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

باز هم متکلم شدم.

-خب به کجاها رسوندین؟ کی مراسم می گیرین؟

پروانه نیمنگاهی سمت ترمه و ترنج انداخت.

-قرار شد فردا بریم واسه خرید، امروز که شنبه بود برای

روز پنجشنبه مراسم عقد و همینجا تو خونه می گیریم و

عاقده می آد. خیلی دلشوره دارم ترلان!

#پست ۱۱۴

من هم دلشوره داشتم و دلواپس بودم. نه از سر شوق و

ذوق! از حرف کیارشی که مو به تنم راست کرده بود.

حسی که مدام می گفتم چند روز آینده خبرهای خوبی در

راه نخواهد بود!

ترمه به پروانه با تشر دلداری می دهد.

-وا پروانه دلشوره چی؟ دیوونه شدی؟ اکثر دخترا تا روز

جشنشون کلی برنامه ریزی می کنن که چی خوبه و چی بد و

چی مثل مد سال بگیریم، برند چی باشه و اون وقت تو می

کاری از EXCHANGE GROUP

خوای این روزا رو با دلشوره بگذرونی؟ من جای تو بودم
از الان می زدم تو کار ست بودن لباسم با لباس داماد و
وسایلم!

پروانه لبخند دندان نمایی زد.

-ترمه کاش مثل تو فکر می کردم! اما واقعا یه دلشوره
خیلی بدی دارم. احساس می کنم می خواد یه اتفاقی بی افته!
دلشوره پروانه گویی به من هم سرایت کرده بود. دلشوره
ای که حال چندبرابر شده و دلم را بیش از پیش منقلب می
کرد!

با وجود حال خودم هیچ نمی توانستم پروانه را نصیحت
کنم و یا با شوخی و خنده از دلشوره اش کم کنم وقتی
خودم پر بودم از حس های مخرب!

ترنج هم در یک کلام و به تبعیت از ترمه گفت:

-حق با ترمه ست بنظرم، بهتره این روزا فقط بفکر بهتر
برگزار شدن مراسم باشی وقتی قرار نیست دوباره تکرار
بشه.

پروانه چشم ریز کرد و کمی حالت متفکر به خودش گرفت.

-واقعا حق با شماست، فکر کنم الکی دارم به خودم استرس می دم، حالا نظرتون چیه؟

در سکوت نگاه شان می کردم. دلم گرم صحبت نمی شد و جایی برای تنها ماندن می خواستم. از طرفی مطمئن بودم اگر کنار پروانه در این روزها نمی ماندم شدیداً دلخور می شد.

تمام هم و غم من امیرخسرو شده بود. تمام فکر من معطوف به خودش بود اما این که کاری از دستم ساخته نبود من را کلافه و خلقم را تنگ می کرد. بی قراری ای که قلبم دچارش شده و آواز غمینش را سر داده بود.

در ظاهر گوش به حرف های آنها بودم و در باطن روحم به باغ رفته و خودش را روی گنده نشانده بود. روحی که خودش را با یادآوری چند شب پیش و بوسه ی گرم امیرخسرو آرام می کرد!

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

آغوش گرم و پر از آرامش امیرخسرویی که هیچ کجا
نظیری نداشت!

شش ماه قبل

ماریا

لب‌هایم را از صورت امیرخسرو جدا می‌کنم. کمی عقب می
کشم و نگاهش می‌کنم. ابروهای مشکی و پرپشتش زیادی
بهم گره خورده‌اند. دندان‌هایش را طوری بهم فشرده که
دو طرف لب‌هایش مثل توپی سخت و سفت شده!
تیز نگاهم می‌کند. لبخند مسخره‌ای می‌زنم.

-این همه ری‌اکشن فقط بخاطر یه بوسه‌ست
امیرخسرو؟

چشمانش را تاب می‌دهد و نگاهش دریاچه را نشانه می
گیرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-فکر می‌کنم قرار فقط یه صحبت معمولی بود نه بوسه
و...

دست بالا می‌برم، انگشتان کشیده‌ام زیر چانه‌اش می‌نشیند
و با کمی فشار سرش را سمت خودم برمی‌گردانم.

-یه چیزایی از ایران یادمه، چیزایی که نباید انجامشون می
دادیم، حرفایی مثل نامحرم بودن که تو یادم موندن اما
خیلی کم! امیرخسرو تو مرد خوبی هستی که یه دختر رو
تو کلپ تنها نداشتی و باهاش اومدی بیرون تا به حرفاش
گوش کنی! می‌دونم که تو تابوشکنی نکردی امیرخسرو!
پس عذاب وجدان نداشته باش!

حرف‌هایم را با دل و جانم می‌گفتم. حسی که امیرخسرو به
من می‌داد آن قدری خوب و خواستنی بود که نخواهم
لااقل یک امشب او را برای خودم نداشته باشم!

دستم را پس می‌کشم و نگاه امیرخسرو روی صورت‌م جدی
و به همان اندازه هم درمانده است.

دست دور بازویش می‌اندازم و خودم را به او بیشتر نزدیک
می‌کنم و حلقه‌ی دست امیرخسرو هم تنگ‌تر می‌شود،

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دستی که مابین دو کتفم گذاشته ابدا تکانی نمی خورد حتی
انگشتانش بالا و پایین هم نمی شوند.

-بریم امیرخسرو، بریم خونه‌ی من یه نوشیدنی گرم مهمون
من!

هیچ حرفی نمی گوید و فقط نفس عمیقی می کشد. با
کمکش از صخره‌ها پایین می روم و دقایقی بعد هر دو بعد
از خارج شدن از پارک جنگلی سوار تاکسی شده و به
سمت خانه‌ی من می رویم. امیرخسرو باز هم از پنجره خیره
ی بیرون می شود و منی که از فرط خوشحالی بودنش،
دستش را گرفته‌ام.

نمی دانم چرا اما امیرخسرو طور دیگری برایم خوشایند
است.

با رسیدن مقابل خانه، امیرخسرو کرایه را مثل یک مرد
جنتلمن حساب می کند.

کلید را از داخل کیفم بیرون می کشم و وارد قفل خانه می
کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

در آهنی باز می شود، وارد حیاط می شوم، حیاطی که از پشت میله های در حیاط هم دیده می شد. چراغ خانه روشن است. آنه خوابیده و این از چراغ خاموش اتاقش مشهود است.

-بیا تو امیرخسرو به خونه من خوش اومدی.

امیرخسرو با یک نگاه تمام حیاط و نمای خانه را زیر نظر می گیرد. مطمئنم اگر بگویم داخل حیاط خانه چه چیزهایی دفن شده تعجب خواهد کرد!

وارد که می شود در را می بندم.

درخت های دو طرف حیاط زیادی مثل هر شب برایم ترسناک جلوه می کنند با این که حیاط کم و بیش توسط چراغ های داخل حیاط روشن شده.

#پست ۱۱۵

با رسیدن به در خانه، امیرخسرو کنار یکی از صندلی های فرافورده چیده شده داخل حیاط می ایستد. دست رو لبه ی صندلی می گذارد و جدی می گوید:

کاری از EXCHANGE GROUP

-ترجیح می دم اینجا بشینم و نوشیدنی گرم بخورم! هوا خوبه .

بند کیفم را روی دوشم مرتب می کنم و شانه های بالا می اندازم و حین لبخند زدن می گویم:

-فکر نکنم تو شب تاریک زیاد جذاب باشه اینجا چیزی خوردن اونم وقتی دو نفر دیگه داخل حیاط حضور دارن! از حرفم به آنی جا می خورد و داخل حیاط نگاه می چرخاند.

-اما اینجا که به غیر از من و تو کسی نیست!

کلید را داخل قفل در انداخته و در چوبی با نقش و نگار ساده را باز می کنم .

-آره جسم شون نیست اما روحشون قطعاً چرا! پدر و مادر من داخل همین حیاط قبر شدن امیر خسرو!

برای دیدن واکنشش سر می چرخانم . به وضوح جا می خورد و با چشمانش دنبال نشانی از قبر می گردد! با زیرکی ریزریز می خندم.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-امیر خسرو تو فوق العاده بامزه‌ای! چطور انقدر زود باور کردی؟

بسرعت سرش را سمتم می چرخاند.

-تو داشتی شوخی می کردی؟

دستانم را به آغوش می کشم.

-و تو هم خیلی خوب باور کرده بودی!

پوزخندی می زند و صندلی را کمی عقب کشیده و رویش می نشیند.

-ترجیح همینه که همین جا بشینم.

چشم و ابروی تکان می دهم و برای آماده کردن قهوه و عوض کردن لباس‌هایم از در فاصله می گیرم. داخل آشپزخانه شده و قهوه‌ساز را به برق می زنم.

نگاهی هم به در نیمه باز اتاق آنه می اندازم.

کفش‌های پاشنه بلندم را از پا درمی آورم و گوشه‌ای رها می کنم. راه اتاقم را که کنار اتاق آنه است را پیش می گیرم. در میان راه کیفم را هم روی کاناپه ولو می کنم. به حدی

کاری از EXCHANGE GROUP

احساس خستگی می کنم که فقط دلم یک حمام آب گرم
داخل وان محبوبم را می خواهد و یک خواب چندین
ساعته روی تختم.

داخل اتاقم می شوم و لباس هایم را با یک تاپ و شلوارک
راحتی تعویض می کنم. موهایم را باز می کنم و سمت
آشپزخانه می روم. قهوه آماده شده را داخل دو ماگ می ریزم.

دسته هر ماگ را با دست هایم می گیرم و به حیاط برمی
گردم. امیرخسرو سرش را روبه آسمان گرفته و به هوای
صاف و آسمان پر ستاره خیره شده.

ماگ ها را روی میز می گذارم. حواسش به من جلب می شود.
-ممنونم.

-امیدوارم از طعمش خوشت بیاد.

روی صندلی کناری اش می نشینم.

نگاهش به روی خودم را احساس می کنم.

-معلومه خیلی فجیع خوابت می آد! البته اونم خواب بعد
مستی! سردرد نداری؟

با لبخندی ابرو بالا می اندازم.

-چرا به همون وحشتناکی ای که تو گفתי خوابم می آد و مطمئنم اگه تا چند دقیقه دیگه نخوابم سردردم کار دستم می ده!

ماگم را دست می گیرم و جرعه ای از قهوه تلخ می خورم .

ماگ را روی میز برمی گردانم و بی تعارف خم می شوم و سرم را روی پاهای امیرخسرو می گذارم . پاهایم را داخل شکمم جمع می کنم.

-حس خوبی می دی امیرخسرو! قطعا کنارت تماشای ستاره ها لذت خوبی داره !

می گویم و آنی پلک هایم روی هم می افتند !

دقایقی بعد خودم را معلق میان زمین و آسمان می بینم و دقایقی بعدترش روی تشک تخت نرمم ...زودتر از حد تصورم خواب من را با خودش همراه می کرد...
در همان خواب و بیداری دست امیرخسرو را محکم می گیرم و زمزمه ای که از میان لب هایم بیرون می زند.

-کنار تو خوابیدن خوبه مرد مرموز!
دستش را می کشم و بالا و پایین شدن تشک تخت را
احساس می کنم و بعد صورتم که در سینه‌ی امیرخسرو
فرو می رود و...

#پست ۱۱۶

"هر چقدر حال مردم دنیا بدتر باشد، نیازشان به عشق
مبرم تر است. آدم‌ها دوست دارند از هر رنجی پناه ببرند به
عشق. به آغوشی گرم و امیدوار. عشق همیشه دلش
روشن است، و چشمانش برق امید دارد. روزگار هرچه
سیاه تر شود، رسالت آن‌ها که از عشق می گویند پُررنگ تر
و مهم تر می شود. تنها عشق است که می تواند ناجی آدم
باشد، در دل تاریکی‌ها، ناامیدی‌ها، و سیاهی‌ها..."
با سردردی مزخرف از خواب بیدار می شوم، کش و قوسی
به بدنم داده و دستم را به چشمانم می کشم. یک جرقه
کافیست تا دیشب را بیاد بیاورم! دیشبی که در خواب و

بیداری امیر خسرو را روی تخت کشیده بودم! دست دیگرم را روی تخت می‌کشم، اثری از امیر خسرو نمی‌بینم! در جا نیم‌خیز شده و نگاهم را به تخت و اطراف اتاق می‌دهم، امیر خسرو طوری نیست که گمان می‌کنم او فقط در رویایم بوده و بس! اما امکان نداشت! رقصیدم و پیچ و تاب دادن بدنم مقابل امیر خسرو، رفتن مان به پارک جنگلی، نشستن مان روی صخره‌ها و سیگار کشیدن مان، بوسیدن گوشه‌ی لبش و حس گرمای دست پهن و بزرگ امیر خسرو بین دو کتفم و بعد هم آمدن مان به اینجا... نمی‌توانست رویا و خیال باشد!

از تخت پایین می‌پریم، از اتاق بیرون می‌زنم و نگاه در سالن می‌چرخانم. هنوز پرستار آنه هم برای سر زدن به او نیامده!

-امیر خسرو؟

درب کشویی‌ها را کناری می‌کشم و با دیدن امیر خسرو که روی صندلی داخل حیاط نشسته و سرگرم گوشه‌اش است خیالم راحت می‌شود!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خودم را کنار می کشم، داخل آشپزخانه شده و نگاهی درون یخچال می اندازم. چیزی برای خوردن صبحانه پیدا می کنم اما قبل آن به حمام رفته و دوشی چند دقیقه ای می گیرم. شلوار جین و بلوزی تن می زنم. نگاهی درون اتاق آنه می کنم. آنه ی پیرم هنوز هم خواب است آن هم بواسطه داروها و کهولت سن.

راهی آشپزخانه می شوم. هر چیزی که بنظرم برای صبحانه خوب باشد را روی میز می چینم. قهوه آماده شده هم داخل ماگها ریخته و روی میز می گذارم. حین رفتن به حیاط موهای نم دارم را هم بافت مختصری می زنم.

-سلام امیرخسرو!

با شنیدن صدایم سر برمی گرداند. نگاهی به سرتاپایم می کند.

-سلام بالاخره بیدار شدی!

سری تکان می دهم.

-صبحونه آماده ست.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهن عبدی

ابرویی تکان می‌دهد و از روی صندلی بلند شده و داخل خانه می‌آید. هر دو روی صندلی‌های پشت میز می‌نشینیم.

-اومم باید بگم یا در واقع پرسم دیشب تونستی بخوابی؟

نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد و نون تست را برمی‌دارد.

-اوهوم، کاناپه داخل پذیرایی خوب و نرم بود!

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم.

-اون قدری گرم و نرم بود که دیشب اون رو به تخت و

بغل کردن من ترجیح دادی امیرخسرو!

سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

-برداشت قابل توجهی بود اما برداشت من چیز دیگه‌ای

بوده!

از قهوه‌ام می‌خورم و چیزی را می‌گویم که می‌دانم باید برای

امیرخسرو جالب باشد!

-تو دیشب خیلی به گذشته من واکنش جالبی نشون

دادی! اومم خب می‌خوای بدونی کمی از اون مدارک و پول

ها کجا هستن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

به ضرب سر بالا می گیرد. نگاهش زیرکانه است و کنجکاو!
-مدارک و پول؟

سرم را بالا و پایین می کنم و مقدار دیگری از قهوه ام را می
خورم.

-همون مدارک و پولی که والدینم بخاطرش کشته شدن!
جا خورده است از حرفی که گفته ام.

-مگه اونا دست توئه؟

اوهومی زمزمه می کنم.

سوالاتش انگاری تمامی ندارند!

-چطور بعد این همه سال؟

دست از صبحانه خوردن می کشد. می دانستم صحبت بین

مان برایش از حرف های راجع به تخت خواب و بوسه

هیجان انگیزتر است!

-خب من تنها کسی ام که از اون خانواده باقی مونده!

چطور نداره که! آنه قطعاً با وجود پیر بودنش نمی

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

تونست اون ها رو مثل یک دفينه حفظ کنه پس تنها فرد
باقی مونده منم!

ابروهای پهنش بیشتر درهم می شود. با تعجب شمرده
شمرده می گوید:

-من فکر می کردم تموم اون ها نابود شدن!

نه! خب درواقع نمی دونم چرا اینارو به تو می گم اما
احساس بدی نسبت بهت ندارم، اون ها حالا دست من
موندن چون والدینم فکر می کردن که فقط خودشون با
خبرن اما غافل بودن از دختر بچه شون که از پشت پنجره
ی اتاقش در حال نگاه کردن به اون ها بوده! پدر و مادرم
که قبل از مردنشون تعدادی از اون مدارک رو سوزنده و
پای درخت کاج تو همین حیاط دفن کردن اما مقداری از
اون مدارک به همراه پول رو بسته بندی شده زیر خاک
قرار دادن، من شاهد همه چیز بودم!

حالا بعد این همه سال کسی سراغشون نیومده یا شاید
هم نخواستن که بیان با این که همیشه مطمئن بودم زیر
نظر هستم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

امیرخسرو با دقت به حرف‌هایم گوش سپرده بود! آن
قدری که صبحانه خوردن را فراموش کرد.

-قهوه‌ت یخ کرد امیرخسرو!

چشم از کره‌ی بادام زمینی می‌گیرد و نگاهم می‌کند.

-چرا هیچ‌وقت اون‌هارو تحویل پلیس ندادی؟

نگاهم را به اطراف چرخاندم.

-بهش خیلی فکر کردم اما حقیقتا حوصله دردرس

نداشتم! من زندگی آرومی می‌خواستم و پیداش کرده بودم

اون هم بعد کلی سختی! خبردارکردن پلیس بوی دردرس می

داد اون هم برای منی که دیگه جزئی از شهروند این

کشور بودم!

#پست ۱۱۷

تکیه به صندلی داده و دست‌هایش را به آغوش می‌کشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خیلی برام جالبه که تو همین مدت کسی مزاحمت نشده!
اگه قطعا آدمای کله گنده‌ای سراغت می‌اومدن کارت زار
بود!

ماگم را روی میز می‌گذارم.

-برای این که اون آدم‌های کله گنده بقول تو هیچی نمی
دونن و نمی‌دونستن اون هم از محل اون مدارک و پول‌ها
برای همین هم حتما والدینم رو کشتن! قطع به یقین اگر
خبردار می‌شدن من رو هم به قتل می‌رسوندن با این که
اون پول‌ها شاید برای ده نفر کفاف می‌داد و مابقی پول
هاشون خورده شده بود! پس ریسک نکردن و تموم این
سال‌ها خاموش موندن!

امیرخسرو شدیداً غرق فکر است. نون تست را برداشته و
کمی از کره بادام زمینی رویش می‌مالم. این که به
امیرخسروی غریبه اعتماد کردم و از زندگی شخصی‌ام
برایش گفتم ابداً حس پشیمانی ندارم. در حالی که عقل
حکم می‌کرد با مردی که تنها چند ساعت از آشنایی با او
گذشته انقدر صمیمی نباشم و از مرموزترین اتفاقات
زندگی‌ام چیزی نگویم. در حالی که ممکن است امیرخسرو

یکی از آدم‌های همان گذشته باشد! اما مهم حسم است که نسبت به او شکی ندارد. حتی اگر با او در کلوپ آشنا شده باشم! حتی اگر فقط به اندازه چند ساعت بوده باشد! مهم امیرخسرو بود و ریشه‌ی هر دوی‌مان که برای یک کشور بود و به نوعی من را به زمان‌های قدیم برده بود! زمان قدیمی که من را یاد کودکی‌هایم می‌انداخت و خاطرات تلخ و شیرینی که داشتم. اما حس خوب امروز نمی‌دانم بخاطر وجود امیرخسروست یا چیز دیگری، حسی توأم با آرامش و حس خوشایند دوست داشتن کسی! منی که تا به الان مردی در نظرم نمی‌آمد.

-و حالا این اطلاعاتی که به من دادی برای چی بوده؟ این همه اعتماد داشتن به من و گفتن از محل اون مدارک و پول‌ها! به حتم با عقل جور در نمی‌آد ماریا!

دست‌هایم را به آغوش می‌کشم.

-اولین مردی هستی که خوشم اومده امیرخسرو! من برای گفتن احساساتم غرور خرج نمی‌کنم و شانسم رو امتحان می‌کنم! تو کسی هستی که تونست بی هیچ زحمتی به زندگی من رسوخ پیدا کنه! تا عمق زندگیم و گذشته‌م!

حتی ایوان و آرتین هم تا این حد نتونستن به من دست پیدا کنن اما من برای تو مثل یه بمب خنثی شده عمل کردم!

از قهوه‌اش می‌خورد و در حالی که ماگ بین دست‌های بزرگش است خیره‌تر نگاهم می‌کند.

-پس خوش شانس بودم با این حرفایی که توضیح دادی! گردن کج می‌کنم. می‌دانم که موهایم حال مواج شده و نمش باقی مانده.

چشمان امیرخسرو سمت موهایم نشانه می‌رود.

-حتی اگه بهم بگن امروز آخرین روز عمرمه خوشحال می‌شم چون به قلبم بها دادم و با تو آشنا شدم امیرخسرو! تو فوق‌العاده جذابی و این رو هم مطمئنم که دلت پیش کس دیگری هستش. تو مثل مردهای اطرافم عمل نمی‌کنی وگرنه کدوم مرد هستش که بدش بیاد از یه دختر مست با یه لباس باز و سکسی اون هم تو تخت دست بکشه وقتی اون دختر خودش هم بی میل به رابطه نبوده؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

امیرخسرو دست روی صورتش می کشد. حال چشمانش به ماگ قهوه اش است.

هیچ چیز نمی گوید وقتی می داند از اخلاق و رفتارش را کمی حدس زده ام!

جرعه ای دیگر از قهوه اش می خورد و بعد بلند می شود. به گمانم زمان جدایی فرا رسیده! امیرخسرو قطعا به چیزی که می خواسته رسیده و من ابدًا من از این موضوع ناراحت نیستم!

من بابت همه چی ممنونم ماریا اما دوستم منتظرمه و باید زودتر برم. امیدوارم من رو یه مرد سوءاستفاده گر نبینی!

من هم بلند می شوم و مقابل امیرخسرو می ایستم. نباید اما دلم می گیرد! نمی دانم باز هم می توانم امیرخسرو را ببینم یا نه!

روی انگشت های پاهایم می ایستم. دست دور گردن امیرخسروی خوش قد و قامت می اندازم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چشمانش گرفته است و من این را دوست ندارم. انگاری خیلی وقت است امیرخسرو را می شناسم!

خیلی خیلی وقت!

-تو برام جذابی و دوست ندارم برای موندنت حرفی بزنم و حتی نمی دونم آیا ملاقات دیگه ای با هم خواهیم داشت یا نه اما تا همین جا هم عالی بود! من حتی شماره ای از تو ندارم و مطمئنم اگر خودت می خواستی بیشتر از این ها با هم رابطه داشتیم.

به نشانه تایید حرف هایم فقط سرش را بالا و پایین می کند. با لذت لب هایم را روی لب های امیرخسرو می گذارم. منقبض شدن عضلاتش را می فهمم وقتی راضی به همراهی من نیست اما من با لذت می بوسم و بعد صورتم را کنار می کشم.

-امیدوارم باز هم روزی ببینمت!

دستانم را از گردنش جدا می کنم.

امیرخسرو بی حرف می رود. مثل آمدنش! بی صدا! انگاری روحم می رود اما خنده دار است دل بستن به مردی جذاب

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

که این قدر دل من را به خودش وابسته کرد. امیر خسرو
برایم طوری بود که من هیچ احساس غریب بودن نکردم
و برعکس با او راحت بودم. مردی که اولین و آخرین
مردی بود که به تخت خواب من راه پیدا کرد. مردی که
من به او از گذشته‌ام گفتم. در مقابل چشمانم دور و
دورتر می‌شود و من بغض می‌کنم! برای اولین مردی که به
چشمانم آمده و قلبم را لرزانده بود...

#پست ۱۱۸

همه شب با دلم کسی می‌گفت

سخت آشفته‌ای ز دیدارش

صبحدم با ستارگان سپید

می‌رود، می‌رود، نگهدارش

من به بوی تو رفته از دنیا

بی خبر از فریب فرداها

روی مژگان نازکم می‌ریخت

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

چشم‌های تو چون غبار طلا

تنم از حس دست‌های تو داغ

گیسویم در تنفس تو رها

می‌شکفتم ز عشق و می‌گفتم

هر که دل‌داده شد به دل‌دارش

نشیند به قصد آزارش

برود چشم من به دنبالش

برود عشق من نگهدارش

#فروغ_فرخزاد

امیر خسرو

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

-صادق من دارم بهت می گم بیخیال این ماجرا شو! بابا
بکش بیرون از این دختر! اون پول و رفته بدون! چرا قبر
مرده زیر و رو می کنی من حالم نیست!

صادق دست روی چرخ ویلچرش می گذارد .

قیافه اش بعد گفتن ماجراها عجیب متفکر گذاشته .

-خسرو من زندگیمو شرفمو به باد دادم ملتفتی؟ اون همه
سال اون موقع پول رفت! حالите؟ پول پدرم دود شد و
هوا رفت! خودم تصادف کردم کل زندگیم رفت رو هوا!
خودمم خیریت کردم و بازم پول دادم به آدمایی که می
گفتن پولت یه شبه فلان قدر می شه! چند ساله مثل خر
گیر کردم تو گل! با من از بی خیالی حرف نزن، کار من از
این حرفا گذشته!

ساکم را جمع کرده و روی میز می گذارم. من دیگر کاری در
این شهر و کشور نداشتم! حال صادق خودش می
خواست بماند برای من مهم نبود...

-من حرفامو گفتم بهت صادق تا واست شر نشده جمع
کن بیا برگردیم! از تو زرنگ تر خلیا تو صفن از اون کله

آوازهای بی قرار

همین عبدی

گنده‌ها که آدم کشتن واسه شون آب خوردنه! حالت شه
صادق! اون دختر جلو چشماش پدر و مادر غرق خونش
رو دید بفهم این مسخره بازی تو براشون می شه یه تفریح
یه دقیقه‌ای!

صادق نچی کرده و سری با کلافگی تکان می دهد.

-تا همین جا اومدی دمت گرم اما من فعلا بر نمی گردم! تو
که بلیطت واسه امروزه خوش اومدی من چند روز دیگه
می آم.

روی مبل نشسته و دستانم را درهم گره می زنم.

-از من گفتن این کار آخر و عاقبت خوشی نداره! اون پول
برگشتنی نیست! دلخوش به اون پولای زیر خاکم نکن! از
کجا معلوم اون دختر راست گفته باشه؟ حالا هر قدرم
خودش مصیبت تو زندگیش کشیده باشه.

-حله خسرو دمت گرم حرفاتو گفتم دیگه بسه تو پاشو
برو فرودگاه تا از پرواز جا نمونی مابقیش با خودم.

از جا بلند می شوم و دسته‌های ساکم را دست می گیرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-مراقب خودت باش صادق! این ماجرا شوخی بردار
نیست و قیصر بازی درنیار!

می گویم و می رم! از شهر و کشوری که می دانم ماجراهایش
تا ابد در ذهنم خواهند ماند خصوصا دختری که من را
تماما یاد ترلانم می انداخت! همان طوری که ماریا یا همان
مریم گفته بود من دلم جایی گیر کرده و نمی توانستم فکر
دختر دیگری در ذهنم داشته باشم!

ماریا

چند ساعت گذشته است و حال من روی صندلی ای
نشستم که روی صندلی روبه رویم امیرخسرو دیشب و
صبح دقایقی را نشسته بود!

تمام حرفها و اتفاقاتی که با امیرخسرو گذرانده بودم یک
به یک در ذهنم تداعی می شوند و هنوز هم رفتن امیرخسرو
را باور ندارم! منی که امروزم را تماما به او اختصاص
دادم! به او پی که نیست و فقط خاطرات چندساعته اش

باقی مانده! مردی که زود آمد و رفت اما آمدن و رفتنش
برای من بسان یک قرن گذشت...

هوفی می کشم و داخل خانه می روم. آنهی قشنگم به گفته
پرستار دیگر حال و روز خوبی ندارد. کهولت سن و
مریضی از پای درش آورده و تنها به سقف اتاقش خیره می
شود. هم چو بچه ها چمباتمه زده و هیچ حرفی نمی گوید و
من خودم را تنهاتر از همیشه می بینم. دلخوشی چندساعته
ام فقط امیرخسرو بود... اوپی که من را برای ساعاتی از
دنیا و روزگار خودم رها کرده بود...

خودم را با آشپزی کردن سرگرم می کنم. تنها کاری که شاید
بتواند من را از یاد امیرخسرو دور کند هر چند امری
محال است و شاید هم با گذشت زمان میسر شود!
آنقدری سرگرم می شوم که از آمدن کسی داخل حیاط
متوجه نشوم! آنقدری که کنکاشش در باغچه را متوجه
نشوم! نمی دانم چقدر زمان می برد اما با صدای افتادن
چیزی داخل حیاط ترسیده هینی می کشم! خانه مثل
همیشه فقط دیوارکوب هایش روشن است و من احتمال
می دم شاید دزدی باشد و یا شاید هم امیرخسرو به کسی

چیزی گفته اما بسرعت این فرضیه را خط می‌زنم
امیر خسرو نمی‌توانست همانند یک فرد اطلاعات گیرنده
عمل کند و با این شیوه به من نزدیک شده باشد! نمی
دانم شاید هم فرضیه‌ام درست از آب درآید! هیچ چیز
برایم مشخص نیست! پشت در شیشه‌ای و کشویی
آشپزخانه می‌ایستم. حدسم درست از آب در می‌آید وقتی
کسی را در حال کندن باغچه می‌بینم! مردی که حتی
صورتش را هم پوشانده!

کارد آشپزخانه را برمی‌دارم و به آرامی در کشویی را کنار می
کشم. مرد آن قدری سرگرم کندن است که هیچ متوجه من
نمی‌شود! نفسم سخت شده و دست و پایم می‌لرزد! نمی
خواهم منفی فکر کنم!

#پست ۱۱۹

اما طی این چندسال دزدی به خانه نیامده بود اما بعد
رفتن امیر خسرو...

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

جلوتر می روم ...بزاق دهانم را قورت می دهم و با کمی
فاصله پشت باغچه می ایستم . صدایم می لرزد وقتی می گویم:

-Who are you!?

What the hell are you doing?

(تو کی هستی چه غلطی داری می کنی؟)

مرد بسرعت قامت صاف می کند و هیچ نمی گوید! چاقو را
جلوی صورتش تکان می دهم و باز هم با صدای بلند فریاد
می زنم:

-I asked you who you are? Why are you
digging the garden? Who sent you here ?

(گفتم بگو تو کی هستی؟ چرا داری باغچه رو می کنی؟ تو
رو کی فرستاده؟)

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

قدم به قدم با بیل کوچکی که دستش دارد جلو می آید ...
خودم را گم می کنم و قدم های ناموزنم را به عقب برمی
دارم. وحشت زده سرم تیر می کشد و بادی که می وزد گوش
هایم را پر می کند!

برای لحظه ای حواسم پرت صدایی می شود که از داخل
خانه می آید و من نمی دانم چه می شود که سرم داغ شده و
من دردی مهلک را احساس می کنم! گرمای خونی که روی
صورتم ریخته و تصویر مرد برایم لحظه به لحظه ناواضح
می شود ...

با حالی گنگ روی زمین می افتم و دیگر هیچ چیز را نمی
فهمم! ...

#پست ۱۲۰

ترلان

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام این چند روز به سبک و سنگین کردن اتفاقات پرداخته بودم. این که تو در زمان بحرانی نتوانی کاری کنی سخت‌ترین اتفاق ممکن بود. کیارش ته دل من را خالی کرده و من هیچ راهی برای ترمیمش پیدا نمی‌کردم. حالم به گونه‌ای شده بود که همه متعجب شده و با نگاهی ریزین من را زیر نظر می‌گرفتند. اتاقم تنها مکان امنی برای من شده بود تا بتوانم خودم را حبس کنم و به چه کنم و چه نکنم فکر کنم! کیارش خیلی خوب توانسته بود من را بترساند! منی که گویی از دست رفتن عشق نورسم را می‌دیدم و سر شده بودم! آرام و بی‌حرف و دیگر از آن کله شقی‌ها و فضولی‌ها خبری نبود.

دیگر از آن جواب‌های حاضر و آماده‌ام اثری نبود! من بودم و پنجره‌ی اتاقم، من بودم و یاد حرف‌های امیرخسرو، گنده‌های ته باغ و درخت بیدمجنون، بوسه‌ی امیرخسرو و گر گرفتن وجودم. تمام این‌ها طوری من را از پای درآورده بودند که احساس افسردگی می‌کردم و از طرفی حرف کیارشی که با جدیت بیانش کرده بود به این

افسردگی بیشتر دامن می زد! کیارشی که تماس می گرفت و پیام می داد و همه ی آنها را بی جواب می گذاشتم!
اما امیرخسرو! امیرخسروی که در هر پیامش مرا آواز بی قرار می خواند و من توانی برای جواب دادن به او نداشتم.
پیامهایش بی جواب می ماند و مطمئن بودم ممکن است
فکرهای زیادی در سرش پروراند!

امیرخسروی که حال بیشتر از هر زمان دیگری به کمک
احتیاج داشت و شنیدن حرفهایش، اما حال بی قرار من،
تمام تمرکز را برهم ریخته و هیچ قوتی در خودم نمی
دیدم! فکرهای بی شمار چنگ به دیوارهای سرم انداخته
و من را کلافه می کردند. منی که این روزها می بایستی پابه
پای پروانه خوشحالی می کردم! پروانه ای که فردا روز
عقدش بود و من حتی رغبت رفتن به بازار و خرید لباس را
هم نداشتم!

در مقابل تمام غرولندهای مامان برای خرید و کمی به
خودم رسیدن می گفتم لباس دارم و مجلس، مجلس من
نیست که من به خودم و سر و وضع صورتم برسیم...

و مامانی که گمان می‌کرد من درگیر فکر به جواب دادن خواستگاری کیارشم که خودم را در اتاقم حبس کرده‌ام و حوصله کسی را ندارم!

آرازی که دست می‌انداخت و با شوخی و خنده می‌گفت ترلان بزرگ شده و خانومانه رفتار می‌کند اما ته نگاهش دل نگرانی برای خودم را می‌دیدم. حتی شوخی‌های بابا هم مرا سر شوق نمی‌آورد وقتی تمام من امیرخسرو شده بود و حرف ترسناک کیارش!

خانه‌ی عمه‌سوری این روزها زیادی پر رفت و آمد شده بود و مامان بیشتر وقتش را در خانه عمه می‌گذراند. زن عمو صدیقه هم با این که کمی دلخور مانده بود اما پذیرفته بود که پروانه و امیرخسرو خواستار همدیگر نبودند و به فکر انتخاب دختر دیگری برای امیرخسرو بود.

روی تخت به پهلو می‌شوم و چشمانم را باز می‌کنم. اتاقم مثل این چند شب در تاریکی فرو رفته و حتی نای روشن کردن چراغ خواب را هم ندارم.

خانه در سکوت فرو رفته و من چقدر این سکوت را دوست دارم!

مامانی که خانه‌ی عمه سوری‌ست، آرازی که با دوست هایش بیرون رفته و بابا که در مغازه‌اش است.

صدای باز شدن در خانه را می‌شنوم و حدسم به این است که مامان آمده، اما صدای بسته شدن در را نمی‌شنوم. هر آن منتظر باز شدن در اتاقم هستم و ورود مامان و شنیدن غر زدن‌هایش اما از تمام انتظارم فقط باز شدن در اتاقم به وقوع می‌پیوندد!

گمان می‌کنم خواب می‌بینم اما شخصی که میان درگاه در ایستاده و رای خواب است! با طمانینه و تعجب روی تخت نیم‌خیز می‌شوم، کمی زمان می‌برد تا دهان باز کنم و بگویم:

-امیر خسرو؟

خودش را جلو می‌کشد، بی آن‌که چراغ اتاق را روشن کند! هیچ انتظار آمدن و دیدنش را نداشتم!

هنوز هم گیج آمدنش هستم!

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

-فکر می کردم قراره تا آخر هر چی که بشه هم پام باشی
اما انگار اشتباه فکر می کردم !

آب دهانم را قورت می دهم و بالاخره مجالی پیدا می کنم تا
پلکی بزنم.

-امیرخسرو ...من...

دستش را بالا می آورد و وادار به سکوت می کند. دلخور
است و ناراحت و این از لحن عصبی اش مشخص است !

-تو چی ترلان؟ داری به این فکر می کنی که چجوری
امیرخسرو رو دک کنی؟ ها؟ که به اون کیارش جواب
مثبت بدی؟ که این چند روز خودت و از من قایم
کردی؟ که حتی نمی کنی یه زحمت به خودت بدی بال بال
زدن منو تو حیاط ببینی از پشت پنجره؟ چی رو می خوای
توجیه کنی؟

بقدری شوکه شده ام که فراموش کرده ام روسری سر
ندارم، هر چند اتاق تاریک بود و چندان مشخص نبود.

#پست ۱۲۱

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مین عبدی

ترس من از شنیده شدن صدای عصبی امیر خسرو بود! اگر کسی امیر خسرو را در اتاق من می دید و یا حرف هایش را می شنید پیش خودش چه فکری می کرد؟ هول شده و با شتاب گفتم:

-امیر خسرو تو رو خدا آرام باش! آگه... آگه یکی بشنوه... می خوای آبروی هر دومون بره؟

کلافه دست میان موهایش می کشد و پشت به من می ایستد.

-تو یکی بهم بگو تو این آشفته بازار زندگی دلم پیت خوش باشه یا نه؟ یا می خوای من و پای گناه نکرده بفرستی بالای دار؟

از تخت پایین می آیم، چشمانم پر می شوند و هیچ تحمل این حال امیر خسرو را ندارم!

صدایم می لرزد وقتی که می گویم:

-داری اشتباه می کنی امیر خسرو... من فقط فکرم درگیر اتفاقی شده که تو درگیرشون شدی. نمی تونم تو رو با این

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

حال ببینم و کاری نکنم... منم پابه پای تو دارم عذاب می کشم...

گویی حرف‌هایم را نشنیده که با قلدری می‌گوید:

-یکلام بگو پای من می‌مونی یا نه؟ آگه هر اتفاقی افتاد بازم منتظر من می‌مونی؟

قطره اشکی از چشمم می‌چکد و روی صورت‌م می‌افتد، چه بگویم وقتی اسیر این نابرابری‌ها شده‌ام؟ چه بگویم وقتی دلم با امیرخسروست و می‌خواهم خیالش از من آسوده باشد؟

قدمی برمی‌دارد که فوراً می‌گویم:

-می‌مونم به پات امیرخسرو... هر چی که بشه به پات می‌مونم...

#پست ۱۲۲

امیرخسرو طوری می‌رود که گویی اصلاً نیامده! نه آمدنش را باور دارم و نه رفتنش را. می‌دانستم مخفی کردن خودم و

کاری از EXCHANGE GROUP

جواب ندادن به پیام‌ها و تماس‌هایش، عاصی‌اش خواهد کرد. امیرخسرویی که آرام نبود و حسابی بر هم ریخته بود! صدای آرام بسته شدن در خانه را می‌شنوم و روی تخت خودم را رها می‌کنم. قلبم شروع به تپیدن می‌کند و نفسم آه مانند از دهانم خارج می‌شود.

نمی‌دانم آخر چه خواهد شد اما اتفاقات خوبی مطمئناً در انتظارمان نبود! حرف‌های سیاوش به پروانه، فیلمی که کیارش نشان داده بود... همه چیز از اتفاق قریب‌الوقوعی خبر می‌داد!

با صدای باز شدن در خانه به ضرب از روی تخت بلند می‌شوم، سمت در اتاق پا تند می‌کنم اما هنوز از اتاق خارج نشده‌ام که با مامان چشم در چشم می‌شوم، هر دو ترسیده هینی می‌کشیم و مامان فوراً دست روی سینه‌اش گذاشته و چشمانش را تاب می‌دهد.

-ای زهرمار زهر ترک شدم ترلان! آخرم تو یه چیزیت می‌شه! این چه وضعشه آخه!

چشم بستم و بعد از مسلط شدن به خودم گفتم:

-شرمنده یه لحظه ترسیدم فکر کردم کی در خونه رو باز کرده! می رم آب بیارم هر دو تامون بخوریم.

قبل از این که قدمی بردارم مامان دستم را فورا گرفت و با لحنی آرام تر از لحظه قبل گفت:

-نمی خواد خودم می رم انگار تو بیشتر ترسیدی، رنگ به روت نمونده!

باشه ای می گویم و مامان با نگاهی طولانی به چهره ام راهی آشپزخانه می شود.

خودم را به مبل ها رسانده و روی مبل تک نفره می نشینم، چند تار موی ریخته شده کنار صورتم را پشت گوشم می فرستم و خودم را با دیدن ناخن هایم سرگرم می کنم، هر چند تمام فکر من منتهی به امیر خسروست و حرف هایی که دقایقی پیش گفت!

مامان با لیوان آبی که در دستش دارد کنارم آمده و انگشتر طلایش را هم همان حین درآورده و داخل لیوان می اندازد، لیوان را بدستم می دهد.

-بخور بذار به خودت بیای.

لیوان آب را یک نفس سر می کشم، آبی خنک که برای خاموش کردن آتش درونم احتیاج داشتم. لیوان خالی را بدست مامان می دهم و مامان با دمر کردنش انگشترش را از درونش درآورده و به انگشتش می اندازد.

-اومدم صدات کنم بریم بالا لباس عمهت و با لباس پروانه رو ببینی، والا ترلان نه به اون که دم به دقیقه بالا بودی و ور دل پروانه نه به الانت! پروانه کلی ازت دلخوره و هر بار یه بهونه جور کردم! پاشو یه دستی به سر و صورتت بکش بریم بالا همه بالا جمع شدن.

و من می خواهم بدانم همه ای که گفته یعنی امیرخسرو هم بالا است؟ دلم متلاطم می شود و طوری که چندان شک برانگیز نباشد پرسشتم، می گویم:

-حالا خیلی واجبه لباس عمه و پروانه رو پسرا و مردای خونه ببینن؟

مامان نگاهی عاقل اندر سفیه سمتم روانه کرده و لیوان در دستش را روی میز می گذارد.

آوازه‌ای بی‌قرار

مهن عبدی

-مگه من گفتم مردا جمع شدن لباس ببینن؟ عمهت واسه
شام دعوت کرده! می‌گم حواست پی هیچی نیست قبول
کن! صبح بهت گفته بودم! حالا هم پاشو بریم یه کمکی
کن دیوونه شدم از بس همه سراغتو گرفتن!

#پست ۱۲۳

پس احتمالاً امیرخسرو هم در خانه عمه سوری بوده که با
ندیدن من خودش را به من رسانده تا جویای من و احوالم
شود!

هیچ نای دیدن امیرخسرو را ندارم! با این که دلم برای با
او بودن بی‌تاب شده اما طاقت دیدن چهره‌ی مهربانش را
ندارم! طاقت دیدن روی عمو اسحاق را ندارم! عمو
اسحاقی که نمی‌دانم اگر بفهمد امیرخسرو در چه منجلابی
گیر افتاده حال و روزش چه خواهد شد؟!

سر پایین می‌اندازم و بهانه‌هایم را برای مامان ردیف می‌کنم.
-مامان می‌شه بری بگی ترلان یکم ناخوش احواله نمی‌تونه
بیاد؟ واقعا حوصله شلوغی رو ندارم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

زیر چشمی می بینم که مامان با ناباوری روی مبل می نشیند
و صدای حیرانش بلند می شود.

-یعنی چی؟ ترلان تو واقعا یه چیزیت شده! دقیقا از همون
شبی که داییت اینا اومدن برای خواستگاری از این رو به
اون رو شدی! چیه چته؟

یجوری تو خودت رفتی هر کی ندونه انگار عزادار شدی!
حال دلم کم از عزا نداشت! من از فردا می ترسیدم! از فردا
و فرداهایی که کیارش گفته بود! از کیش و مات شدن
امیرخسرو و از گواه بد دل خودم! می خواستم مثبت فکر
کنم، می خواستم حرف های کیارش را به هیچ بیندارم اما
شواهد امر، حرف های پروانه و نامزدش جایی برای خوب
بودن حالم باقی نگذاشته بودند!

-مامان ربطی به اون شب نداره خودم دل ک دماغ هیچی
رو ندارم.

مامان اعصابش خورد شده و به سیم آخر زده بود! بهانه
هایم راه به جایی نمی برد...

کاری از EXCHANGE GROUP

-یعنی چی که دل و دماغ نداری؟ مگه من مسخره بچه
 بازیای توام ترلان؟ کم من و جلوی این جماعت سکه‌ی یه
 پول کن! حال بدت ادی موند واسه مجلس پروانه؟ برم
 بگم چی ها؟ عموهات نمی‌گن زن داداش این چه وضعه
 بچه تربیت کردنه؟ احترام به فامیل حالیش نیست؟ یا زن
 عموهات نمی‌گن چطور شده ترلان همیشه آویزون از
 همه جا حالا موش شده رفته تو سوراخ؟ پاشو برو موهات
 و درست و حسابی جمع و جور یه لباس درست و درمون
 بپوش بریم! ایالا ببینم! هی من هیچی نمی‌گم اینم کوتاه می
 آد!

نچی می‌کنم و سری از روی افسوس و استیصال تکان می
 دهم، خودم را زیر نگاه سنگین مامان به اتاقم رسانده و با
 روشن کردن چراغ شروع به عوض کردن لباس‌هایم می
 کنم. نگاهم برای لحظه‌ای به حجم انبوه کتاب‌هایم می
 افتد. کتاب‌هایی که باید می‌خواندم اما همه شان مهر و
 موم شده باقی مانده‌اند. آماده شدنم به ده دقیقه نمی
 کشد، موهایم را شانه زده و نزده با کلیپسی بالای سرم
 جمع می‌کنم و برای ناپدید کردن چهره‌ی نزارم کمی کرم

روی صورتتم می‌مالم و کمی هم رژ صورتی رنگ به لب
هایم. گرهی روسری‌ام را سفت می‌کنم و از اتاق بیرون می
زنم.

-بریم مامان.

مامان نگاه رضایت بخشی انداخته و بلند می‌شود-. خوبه
بریم.

هر دو از خانه خارج شده و بعد از طی کردن پله‌ها وارد
خانه عمه سوری می‌شویم. سروصدای حرف و خنده‌ها آن
قدری است که به ثانیه نکشیده کلافه شوم!

سرسری با همه سلام و احوالپرسی می‌کنم و همه هم متفق
القول شده و سوالاتشان را که یک جواب دارد به
ترفندهای مختلف می‌پرسند و منی که در یک کلام گفتم:
-درسام عقب افتاده می‌ترسم به کنکور نرسونم برای همین
کم می‌بینی من رو.

تعجب را در نی‌نی چشمان همگی‌شان می‌بینم. ترلانی که با
آب و تاب و هیجان حرف می‌زد کجا، این ترلانی که بزور
حرف می‌زند کجا! عمو اسحاق طاقت نیاورده و می‌گوید:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-عمو قرار نیست این همه خودت رو اذیت کنی ها! همه چی به جاش، رنگ و روت پریده تو این چند روز نصف شدی از آخرین باری که دیدمت. چی کار می کنی با خودت؟

فقط به زدن لبخندی اکتفا می کنم. سنگینی نگاه امیرخسرو کم مانده من را از پای در بیاورد...

از نگاه کردن به امیرخسرو حذر می کنم می دانم که تاب نخواهم آورد!

خودم را به آشپزخانه رسانده و سراغ پروانه می روم.
-سلام پروانه خسته نباشی.

نگاهم نمی کند، جوابم را سرد و دلخور می دهد.
-سلام.

در حال گذاشتن فلفل دلمه های حلقه شده برای تزیین کنار غذاست و هیچ نگاه بالا نمی کشد.
-پروانه؟ قهری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سکوت کرده و کارش را با سرعت بیشتری ادامه می دهد .
روی زمین نشسته و دستش را می گیرم، دستش معلق بین
زمین و هوا می ماند و فلفل دلمه از بین انگشتانش داخل
دیس می افتد.

-تو یکی دیگه تو این حال و روز داغونم با من قهر نکن !
پری دارم دیوونه می شم !

صدای آرام و گرفته ام را که می شنود کمی از موضعش
پایین آمده و نگاهم می کند . از چشمانم حال را خوب می
خواند!

-حالم خوش نیست پری ! تو کمک کن !

هم چو خودم آرام بچ می زند:

-دقیقا چه مرگته؟

لب می گزم و بعد رها کردنش در حالی که نگاه پایین می

اندازم، زمزمه می کنم:

-امیر خسرو ! نگران امیر خسروام...

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

#پست ۱۲۴

پروانه هیزی می گوید. حضور کس دیگری را در آشپزخانه احساس می کنم، سر بالا می گیرم و امیرمحمد را می بینم. استکان خالی از چای اش را داخل سینک می گذارد.

-ترلان درسا خوب پیش می ره حالا با این همه خوندن؟

لپم را از داخل گازی می گیرم. امیرمحمد هوش بالایی داشت و همیشه سرآمد درس خواندن در خانه باغ بود! لبخند هول گونه ای می زنم:

-بد نیست ولی خب سخته! باید تمام تمرکز رو جمع کنم.

عینک روی بینی اش را جابجا می کند. به گمانم از لحنم فهمید که دوست ندارم چندان راجع به آن صحبتی کنم.

-درکت می کنم ولی هر کمکی و توضیحی خواستی در خدمتم.

تشکر از ته دلم روی زبانم می آید.

کاری از EXCHANGE GROUP

-ممنونم امیرمحمد حتما مشکلی پیش اومد مزاحمت می شم.

حین رفتن می گوید:

-مراحی ترلان.

مجدد تشکری می کنم و بعد هوفی می کشم.

-پروانه دلم می خواد برم دهن باز کنم و به همه بگم بیاید
فکرامونو بریزیم رو هم برای امیرخسرو کاری کنیم. نمی
تونم داغون شدنش رو ببینم پروانه خیلی سخته! دارم
عذاب می کشم!

پروانه آرام روی دستم کوبید. خوبی آشپزخانه عمه سوری
این بود که مثل آشپزخانه ما این نداشت و کسی متوجه
حرف های پچ پچ گونه ما نمی شد! خودش را کمی کشید و
در آشپزخانه را نیمه باز گذاشت.

-ترلان مگه من بهت نگفتم سیاوش گفته نباید کسی
خبردار بشه این پروندهش درباره ی قتل و شرکت های
هرمیه؟ چرا حالت نیست؟ بنظرت چرا خود امیرخسرو
چیزی نگفته؟ حتما خودش هم می دونه تو چه دردسری

افتاده دیگه! می‌خوای خراب کنی همه چی رو؟ عمو
اسحاق قلبش به یه مو بنده چرا حالت نیست؟ چقدر
بهت اینو بگم؟ بذار همه چی رو روال خودش پیش بره،
امیرخسرو برای همه عزیزه این و مطمئن باش اینجا کسی
نیست که بده امیرخسرو رو بخواد!

با حرف‌های پروانه کمی آرام می‌شوم اما فقط کمی! نمی
دانم تقدیر برای‌مان چه خوابی دیده اما کاش کمی هم
مروت چاشنی کارش می‌کرد...

شب با وجود کمک همه بساط سفره پهن شد و مردها
جوجه‌ها را داخل باغ سیخ زده و شام را در کنار جمع
صمیمی خانواده و بگو بخندها خوردیم. هر چند این
وسط من و امیرخسرو بودیم که نگاه‌مان مدام با هم تلاقی
می‌کرد و امیرخسرویی که با چشمانش با من حرف می‌زد و
منی که گاه گریزان می‌شدم و گاه دلم می‌خواست ساعت‌ها
خیره به چشمانش بمانم!

سفره جمع شد، ظرف‌ها شسته شد و چای و میوه‌ها
خورده شد.

عمه‌سوری وسایل تزیینی‌ای را که برای فردا خریداری کرده بود به دست پسرها سپرد تا با کمک ما دخترها قسمتی از دیوار را به آنها مزین کنیم. بزرگترها سرگرم گپ و گفت و صحبت از مراسم عقد پرداختند و ما هم سرگرم نصب وسایل.

طاها، آراز و امیرمحمد مشغول باد کردن بادکنک‌ها و ما دخترها هم سرگرم بستن ربان‌ها به دور بادکنک‌ها بودیم هر چند فردا قرار بود چند نفری برای دیزاین محل نشستن پروانه و سیاوش و گل آرابی بیایند اما عمه‌سوری می‌خواست همه چیز تکمیل برگذار شود.

امیرخسرو کنارم ایستاد و نامحسوس پرسید:

-ترلان یه روزی هم نوبت ما می‌رسه!

از تصورش دلم غنچ می‌زد... من در کنار امیرخسرو...

شرمگین سر به زیر انداختم و خودم را با بستن ربان به بادکنک سرگرم نشان دادم، هم‌چو خودش آرام پچ زدم:

-ولی الان وقت گفتنش نیست امیرخسرو... اگه یکی

بشنوه...

طوری مقابلم ایستاد که دیگر بزرگترها نمی توانستند چهره من را ببینند، پسرها و دخترها هم درگیر کار خودشان شده بودند اما پروانه برایم چشمکی زد و خودش را مشغول کار نشان داد اما می دانستم تمام حواسش به من و امیرخسرو است!

-حرف از اتفاقی که قراره بیفته وقت و بی وقت نمی شناسه! بشنون بنظرت چی می خواد بشه؟

شوکه در چشمانش نگاه کردم .

امیرخسرو با دیدن حالم گفت:

-چرا هول می کنی ترلان؟ نکنه می ترسی مامانت حرفی بزنه؟ یا نکنه تو جواب کیارش رو جوری ندادی که توش حرف و حدیث هست؟

نگاهم دو دو می زند! من جوابم مشخص بود اما مامان من را برای کیارش می دانست و از نظرش ماجرا خاتمه یافته بود!

-نه امیرخسرو ماجرا چیز دیگه ایه، من جوابم منفی و به خودش هم گفتم اما خ...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

با صدای آراز حرفم نصفه و نیمه باقی ماند. آرازی که کنار امیرخسرو ایستاد و دست دور شانه‌اش انداخت و با نگاهی بین من و امیرخسرو لبخند معناداری زد!

-خوب گرم صحبت شدین از زیر کار در رفتین!

امیرخسرو لبخند محجوبی زد و من با چشمانی وق زده و ترسیده نگاهش کردم! گویی مجرمی شده بودم که سر صحنه‌ی جرم مچش را گرفته بودند!

-صحبت که شیرین بیفته گرم هم می‌شه آقا آراز!

آراز لبخند دندان نمایی زد.

-حتما هم سکرته؟

امیرخسرو چشم و ابروی آمد و آراز سری تکان داد. برای این که خودم را از این مهلکه دور کنم ببخشیدی گفتم و کنار پروانه رفتم!

@Vip Roman

#پست ۱۲۵

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-مامان کی گفت کیارش بیاد؟ آخه صنمه اون با این مهمونی چیه من نمی دونم!

مامان با خیالی راحت در حال پوشیدن لباسش بود و به حرص خوردن من واکنشی نشان نمی داد! خودش کیارش را دعوت کرده بود و من در هدف این کار مانده بودم! مامان کتش را هم از روی تاپش پوشید و حین بستن سنجاق دو لبه ی کت بهم گفت:

-چه عیبی داره؟ الان دیگه همه می دونن بعد پروانه نوبت توئه! با داماد بابات هم آشنا می شن، بالاخره از یجایی باید شروع کرد دیگه!

وارفته روی مبل می افتم.

-مامان من که جوابی ندادم... چرا این کار رو می کنی آخه؟ اصلا می دونی جواب من منفیه؟

مامان بالاخره از آینه دل کند و با حرص سمت من چرخید.

-ترلان یبار گفتم صلاح تو ازدواج با کیارشه نه کس دیگه ای! من بچه ی خودم و خوب می شناسم می دونم فردا روز

کاری از EXCHANGE GROUP

که اگه رفتی خونه شوهر چه مصیبتایی که بالا نمیاری !
بنظرت کی قبول می کنه یه دختر سر به هوا و کله شق رو
زن خورش کنه؟ یکی باید مدام فقط به تو حواسش باشه،
اینم مطمئنم حتی اگه ده سالم صبر کنم و شوهرت ندم
تو بازم همینی هستی که هستی! تو مو رو می بینی من
پیچش مو! بهتره دیگه در مورد این قضیه بحث نکنی
ترلان تموم شد رفت! الکی هم قیافه تو آویزون نکن! کلی
آدم دعوته امروز مس لطفا زود آماده شو بریم بالا!
با چشمانش هم خط و نشان می کشد و مجدد سمت آینه
نصب شده روی دیوار پذیرایی می چرخد.

من به امیرخسرو قول خودم را داده بودم! قول ماندن به
پایش حالا چه باید می کردم؟ چه می کردم با انتخاب
اجباری مادرم؟ چطور زبان باز می کردم و می گفتم به
امیرخسرو علاقه دارم؟ چطور می گفتم همین دیشب جا
پای عهدم را محکم تر کردم؟ اصلا اگر زن عمو صدیقه می
فهمید مگر راضی به خواستگاری آمدن من می شد آن هم
وجود آن همه شر و شلوغ بودن گذشته ام؟

مغموم به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شوم، سروصداها از
بیرون خانه زیاد است اما نه به اندازه سروصداهای ذهنم!
-ترلان پاشو دیگه!

با تشر مامان سمت اتاقم می‌روم. لباس‌هایم را با یک
جوراب شلواری ضخیم و مشکی، پیراهن لیمویی و
سارافون مشکی‌ام عوض می‌کنم، موهایم را از بالا می‌بندم
و کمی هم آرایش می‌کنم. چند پاف ادکلن زده و با برداشتن
گوشی و شالم بیرون می‌زنم، مامان هم آماده شده بود.
دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید اگر مامان در جمع حرفی
می‌زد و کیارش را نامزد من می‌خواند؟ اگر به گوش
امیرخسرو می‌رسید؟

گویی امروز روز جان دادنم بود! بغضی سفت و سخت
در گلویم چمباتمه زده و هر آن احتمال سقوط خودم را می
دادم!

صدای موسیقی همراه صدای خنده‌ها می‌آمد اما من از
این خوشی می‌ترسیدم...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

همراه مامان از پله‌ها بالا رفتیم، بابا از خانه عمه بیرون زد
و مامان با دیدنش فوراً گفت:

-حسین لباسات و آماده گذاشتم روی تخت.

بابا نگاهش به من افتاد.

-باشه دستت درد نکنه سوسن، ترلان دمنی چرا؟

کارم از دماغ بودن گذشته بود! زار بود و امانم را گرفته
بود... سخت بود جلوی چشمانت عشق تازه جوانه زده
ات را هرس کنند... سخت بود و سخت‌تر وقتی کاری از
دستت ساخته نبود! سخت بود وقتی حرف از نسبت‌های
فامیلی بود و احتمال دعوا!

-نه بابا خوبم.

چشمانش را ریز کرد.

-مطمئنی؟

مامان دست روی بازوی بابا گذاشت.

حسین بیا برو و ایسادی داری تفتیش می‌کنی؟ الان پروانه
و نامزدش می‌آن زود باش تا عاقدم نیومده!

کاری از EXCHANGE GROUP

بابا باشه‌ای گفت اما نگاهش روی من ریزینانه بود! کاش می‌توانستم دهان باز کرده و از همه چیز بگویم اما چطور؟ وقتی امروز عقد پروانه بود، وقتی عمو اسحاق قلبش مریض بود، وقتی حرف از قتل بود، وقتی اسم کیارش را کنار اسن من می‌چسبانند... چه باید می‌کردم؟ وارد خانه عمه‌سوری می‌شویم، هر کسی به طرفی می‌رود و همه چیز مرتب است. دیزاین جایگاه عروس و داماد هم زیبا شده و من دلم پیش امیرخسروست...

مجدد سلامی می‌گوییم و من خودم را از مامان جدا کرده و سمت پنجره می‌روم، پرده را به امید دیدن امیرخسرو در حیاط کنار می‌زنم اما حاصلش دیدن کیارش در کنار آبا است! لعنتی بر شانسم گفته و پرده را رها می‌کنم.

ترمه با دیدنم لبخند دندان نمایی می‌زند.

-بالاخره یه مختصر آرایش رو صورتت دیدیم عروس بعدی!

هیچ از حرفش خوشم نمی‌آید آن قدری که نسبت به این مسئله حساس شده‌ام!

-بیخیال ترمه! تو دیگه آتیش به جونم ننداز.
متعجب ابرو بالا انداخته و وای می گوید. کنارش می زنم و
نیم نگاهی سمت مهمان های تازه وارد می اندازم، احتمال
زیاد از اقوام سیاوش نامزد پروانه بودند. خوبی اش این بود
که خانه بزرگ بود و با وجود میز و صندلی های چیده
شده همه راحت بودند.

همه چیز برایم در یک رویا سپری می شود، رویایی که هم
شیرین است و هم تلخ! تلخی اش اما بیشتر از شیرینی اش
است... exchange group

#پست ۱۲۶

-ترلان بیا برو آشپزخونه ترنج داره شربت می ریزه تو لیوانا،
توام سینی رو بردار بیار.

همان حین صدای سلام گفتن آبا را می شنوم. به رسم ادب
جواب سلامش را داده و روبوسی می کنم، چشمان آبا با
دیدنم می درخشد اما برایم مهم نیست... از آبا هم
دلگیرم... قبل این که حرف دیگری بزند با مامان تنهایش

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

گذاشته و خودم را به آشپزخانه می رسانم. ترنج لیوان های
یک بار مصرف دیگری داخل سینی می گذاشت.

-بذار منم الان کمکت می کنم.

لبخندی زد و باشه ای گفت.

مردها طبقه ی اول بودند و زن ها در خانه ی عمه سوری .
باید دلم اینجا و در این طبقه می بود، باید با آهنگی که در
حال پخش بود می رقصیدم و شادی می کردم اما دل بی قرار
من در طبقه ی مردها و کنار امیرخسرو بود...

ترنج وقتی قیافه افتاده ام را دید با مهربانی گفت:

-تو شربت بریز من می برم تعارف می کنم هر کی قیافه ت رو
بینه دیگه از دلش نمی آد شربت بخوره.

از خدا خواسته قبول کردم، ماندن در آشپزخانه می

توانست کمی من را آرام کند اگر مامان بزور من را بیرون

نمی کشید!

-ترلان عمه قربونت اون ظرف اسپند و بده من پروانه اینا

سر کوچه ان رسیدن!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

با صدای عمه لیوانی که دستم بود روی سینک افتاد .
بقدری در افکار خودم غوطه‌ور بودم که هیچ متوجه
آمدن عمه داخل آشپزخانه نشده بودم!

-وا چرا ترسیدی دورت بگردم؟

لبخند شرمگین و هولی زدم.

-شرمنده ... عمه حواسم نبود ... یعنی تو فکر بودم...

عمه نگاه ناراحتی می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید و من چقدر
ممنونش بودم! هر چند خودش حال به اندازه کافی غصه
روی دلش داشت! ظرف اسپند را از روی اجاق گاز
برداشتم و بدست عمه دادم.

-بیا بریم پایین ترلان تو نقل بریز سرشون زشته من با این
سن و سالم.

لبخندی زدم.

-باشه عمه بریم.

مامان، زن عموها، ترمه و ترنج و من و عمه همگی داخل
باغ رفتیم، پسرها هم بودند، بابا و عموها هم. از اقوام

کاری از EXCHANGE GROUP

سیاوش هم داخل حیاط آمده بودند. دود اسپند همه جا را گرفته بود و صدای کل کشیدن و دست و سوت زیاد بود اما من نگاهم امیرخسروی غرق در فکر را نشانه رفته بود! پیراهن سفید در تنش، کت و شلوار جذب اندامش... آخ که هوش از سرم می برد...

پروانه دست در دست سیاوش خوش قد و بالا می آمد و منی که به آرامی نقل می پاشیدم و امیرخسروی که نگاهش را به نگاهم داد... گلبرگها در هوا پخش می شدند و امیرخسرو نگاهم می کرد...

لبخندی رویم زد و من چه زیر و روی شد دلم... چطور دل و دینم را این طور باخته بودم نمی دانم...

دقایقی بعد همه در خانه عمه سوری بودیم و عاقدی که شروع به خواندن خطبه عقد کرد... خودم را بالاسر پروانه و سیاوش دیدم و در حال قند سابیدن، ترمه یک طرف پارچه را گرفته بود و ترنج هم یک طرفش را...

مردها مقابل سفره عقد ایستاده بودند... همه شاد و خرم منتظر جواب بله ی پروانه... کیارش اما پوزخند گوشه ی

لبش قلبم را نشانه گرفته بود! طوری از بالا نگاهم می کرد
که از او می ترسیدم! انگاری برگ برنده دستش داشت!
چیزی که من نمی دانستم چیست و کیارشی که مطمئن
بودم فتنه ای در سر دارد!

نمی دانم چه زمانی پروانه برای چیدن گل ها رفت، نمی دانم
چه زمانی گلاب از قمصر کاشان آورد فقط فهمیدم بله را
با اجازه ی بزرگترها گفته است... پروانه ی قشنگم در لباس
نباتی رنگش هم چو پری ها شده بود... سیاوش هم بله را
گفت... دو کله قند کوچک هنوزم دستم بود... پارچه
جمع شد و بساط روبوسی و کادو دادن براه افتاد اما من
جا مانده بودم در میان چشمان امیر خسرو!

زنگ آیفون زده شد و قلبم هری پایین ریخت! انگاری خبر
بد خودش با پای خودش آمده بود!

آیفون برداشته شد، توسط آراز! دیدم رنگش پرید! دیدم
انگاری لکنت زبان گرفته! فوری چرخید و نگاهش
امیر خسرو را شکار کرد...

عمو اسحاق بود که پرسید:

-کیه آرازجان؟

برای لحظه‌ای همه جا سکوت شد! انگاری همه منتظر
این خبر بودند!

-نیروی انتظامی با امیرخسرو کار دارن...

رنگ باختن چهره‌ی امیرخسرو را دیدم، سیاوشی که به
ضرب از کنار پروانه بلند شد، عمو اسحاقی که انگاری
نفسش رفته بود و زن عمویی که بسم‌الله گفت و بابا که
خیرباشه‌ای گفت و جلوتر از همه از خانه عمه بیرون
زد... سیاوش هم پشت سرش انگار فراموش کرد داماد
است! امیرخسرو اما آرام بود و گویا منتظر این لحظه
بود...

نگاهم کرد و نگاه گرفتنش چه سخت بود... رفت و من "
با دو چشم خود دیدم که جانم می‌رود " ...عمو اسحاق و
عمو ابراهیم هم رفتند... پچ‌پچ‌ها بلند شد و دیگر صدای
کل کشیدن و دست و سوت نمی‌آمد!

#پست ۱۲۷

با پسر خوش غیرت و خوش نام محله چکار داشتند؟
عمه، زن عموها و مامان پایین رفتند اما من پاهایم می‌لرزید
و کله‌قندها در دستانم مانده بود...

کیارش اما لبخندش عمیق‌تر بود مثل دشنه‌ای که زخم
عمیقی در قلبم انداخت! امیرخسرو را کیش و مات کرد؟
چند روز آینده‌اش همین امروز بود؟

کله‌قندها از دستانم افتاد وقتی پاهایم روی زمین بند نبود
و خودم را روی پله‌ها دیدم، پرواز می‌کردم برای
امیرخسرو... صدای ترلان گفتن کیارش از بالای پله‌ها می
آمد و من امیرخسرو در چشمانم جای داشت ...

داخل باغ غلغله بود... عمو اسحاق دست روی قلبش
گذاشته بود و سیاوشی که با ابروهایی گره خورده چیزی را
توضیح می‌داد اما مامور دیگری که می‌گفت:

-پلیس بین‌الملل دنبال ایشونه، به جرم قتل بازداشتن!

"همان قدر که زمین گِرد است، روزگار ما زمینی‌ها هم گرد
است. می‌چرخد و می‌چرخد. گاه برای‌مان درد می‌آورد، و

گاه آرامش . گاه اشک از سر بیچارگی می شود، و گاه اشک از سر شوق . خوبی اش به همین است . خوبی اش به این است که می دانی هیچ چیز همیشگی نیست . می دانی که توپ روزگار تا ابد خواهد چرخید، و ورق ها تا ابد عوض خواهند شد . خوبی اش به این است که می توانی با امید منتظر بمانی . منتظر بمانی تا خاک و طوفان تمام شود و رنگین کمان بیرون بیاید . خوبی گرد بودن همین است . گردی ها از حرکت باز نمی ایستند . گردی ها منتظرت می گذارند، اما هرگز ناامیدت نمی کنند "...

چند روز از رفتن و دستگیر شدن امیرخسرو گذشته، چند روز از بستری شدن عمو اسحاق در CCU گذشته، چند روز از سکوت خانه باغ و گریه های زن عمو صدیقه گذشته و دقیقا دو روز است از انتقال امیرخسرو به روسیه می گذرد . امیرخسرویی که برای محاکمه در دادگاه روسیه باید به همراه پلیس اینتر پل به آنجا منتقل می شد . سیاوش بیشترین زمانش را برای امیرخسرو اختصاص داده تا بتواند بی گناهی او را ثابت کرده و پای امیرخسرو را از این ماجراها بگندد ! اما تمام دوندگی هایش مختص به ایران

شد و پلیس اینتر پلی که اجازه دخالت نداده مگر وکیلی برای امیرخسرو که تمام کارهای او را انجام دهد .

و وکیلی مجرب و حرفه‌ای و کاربلدی که همراه سیاوش روسیه رفته‌اند تا بلکه فرجی شود و ماجراهای قتل و شرکت‌های هرمی مشخص شود !

امیرخسرو گفته بود که تنها شاهدش صادق بود ! صادق که حال نیست و امیرخسرو هم از این نبودن می‌ترسید ! صادق که امیرخسرو بخاطر او داخل این منجلاب افتاده ! نمی‌توانم باور کنم امیرخسرو قاتل باشد ! قاتل یک دختر جوان روسی، قاتل همانی که می‌گفت شباهت زیادی با من داشت ! چشم می‌بندم، احساس می‌کنم تمام وسایل اتاق دور سرم می‌چرخند ! حتی آن آلاچیق در حیاط هم برایم دهن کجی می‌کند ! سرم را میان دستانم گرفته و باز هم آن روز کذایی را بیاد می‌آورم ! همان روزی که همه داخل باغ آمده و همه‌شده بود ... حتی پروانه طفلک هم با آن لباس نباتی رنگ و مجلسی‌اش نگران کنار عمه سوری ایستاده و به آشوب افتاده در روزی که

می‌بایستی قشنگ‌ترین روز زندگی‌اش می‌شد نگاه می‌کرد!
کیارش کنارم ایستاده و در سکوت به تماشا ایستاده بود!
دل در دلم نبود و نمی‌توانستم امیرخسرو را دستبند به
دست ببینم! رو به کیارش کرده و التماس‌وار گفته بودم:
-کیارش؟ کیارش اون فیلم کو؟ همون... همون که شب
خواستگاری بهم نشون دادی! همونی که امیرخسرو پیش
همون دختر بود و انگار یکی دیگه داشت ازشون فیلم می
گرفت! گوشیت و بده ببین و بفهمن برای امیرخسرو
کسی شاید پاپوش دوخته!
و کیارشی که پوزخندی زد و در مقابل منی که اسپند روی
آتیش شده بودم نگاهی انداخت و در گوشم پچ زد:
-کدوم فیلم ترلان؟ خواب نما شدی؟ از چی حرف می‌زنی؟
نمی‌توانستم و هنوز هم نمی‌توانم باور کنم کیارش آن
فیلم را انکار می‌کرد! طوری از بودن آن فیلم شانه خالی
کرده بود که من هوایی شده و گمان می‌کردم که نکند
واقعا خواب نما شده‌ام!؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

طوری دهان من را بست که با حالی مبهوت و توصیف
نشدنی به خودش خیره مانده بودم!
امیرخسرو را بردند و عمو اسحاقی که قلبش طاقت نیاورده
نقش بر زمین شد ...

کنون حالش به گفته دکترها خوب نیست و هر لحظه رو
به وخامت می رود و خانه باغی مانده که اهالی اش دماغ
شده و دل و دماغی ندارند! همه نگران و سراسیمه از این
وضعیت پیش آمده!

و منی که هم چو مرغی گرفتار و اسیر شده خودم را گاه به
در و دیوار قفس می کوبم و گاه منزوی شده و گوشه‌ای
عزلت می گیرم.

#پست ۱۲۸

گرچه آن روز مهمانی با ناراحتی به پایان رسید اما بدترین
اتفاق ممکن در آن روز افتاد و پروانه‌ای که هم چو ما
نگران امیرخسرو بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز به پادگان برگشته مامان و بابا خانه عمو اسحاق بودند، عمه سوری و عمو ابراهیم و زن عمو راضیه هم . همه منتظر خبری از امیر خسرو و یا عمو اسحاق بودیم . بابا انگاری در همین چند روز کلی شکسته تر شده و چندتار مویش سفید شده بود . مامان اما می گفت:

"-اگر نباشد چیزی مردم نگویند چیزها" ، حتما چیزی هست و بوده که او مدن دنبالش وگرنه که الکی پلیس بین الملل دنبال آدم نمی آد ! اونم قتل و چه می دونم شرکت های هرمی ! پول مردم و خوردن حالا چه الان چه چند سال قبل مگه آسونه ؟ من نمی دونم والا امیر خسرو بی کار بود همچین خبطی کرد؟ رفته گور مرده کنده که چی ؟ والا آدم مو به تنش راست می شه !

حرف های مامان را تا جایی قبول داشتم اما امیر خسرو پای رفاقتش رفته بود و پای انسان دوستی، از کجا می خواست بفهمد که دچار این اتفاق وحشتناک و شوم خواهد شد؟ از کجا می خواست بفهمد دوستش کسی که پای او این همه مصیبت کشیده به یک باره غیب خواهد شد؟

مامان امیر خسرو را مقصر اصلی ماجرا می دانست و بس !
اما من فکر می کردم پی فیلمی بود که کیارش نشانم داد ! فقط نمی
دانم چرا آن روز زیرش زده و وجود فیلم را انکار کرد !
سرم از آماج سوالات بی جواب و فکری که هر بار
بیشتر شاخ و برگ می گیرند در حال منفجر شدن است !
دستانم را برداشته و پیشانی ام را به شیشه ی سرد پنجره می
چسبانم . کمی لرز می کنم اما نه آن قدری که بی خیال پس
کشیدن پیشانی ام شوم !

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود برای دومین بار ! بار
اولی که حدود نیم الی یک ساعت پیش بود و من بی
جواب رهایش کرده بودم و حال بار دوم...
کیارش ول کن نبود و اگر جوابش را نمی دادم بی شک راه
دیگری برای دسترسی به من پیدا می کرد . در همان حالتی
که بودم دست درون جیب هودی ام کرده و گوشی را
بیرون می کشم ، آیکون تماس را کشیده و گوشی را دم
گوشم نگه می دارم .
-بگو کیارش .

صدایش طلبکار است!

-چرا جواب نمی‌دی؟

نچی می‌کنم.

-حوصله ندارم و نداشتم، چی کار داری که زنگ می‌زنی؟

کمی مکث کرده و بعد جواب می‌دهد:

-تا کی و کجا دقیقاً می‌خوای فکر اون پسرعموی قاتلت باشی؟

از صفت و نسبتی که برای امیرخسرو بکار برده دل چرکین و عصبی می‌شوم.

-تا هر جا! من نمی‌دونم چه عیبی داره؟ جای تو رو تنگ کرده یا چیزی ازت کم شده؟

بلافاصله می‌گوید:

-هر دوش! ترلان با این وضعیت مطمئن باش فقط داری خودت و خسته می‌کنی!

#پست ۱۲۹

آن قدری از کیارش و کارها و حرف‌هایش به ستوه آمده‌ام
که دلم می‌خواهد فریاد بر سرش کشیده و تمام این ناراحتی
های چند روزه را هم بر سرش هوار کنم! بغضی که هر
لحظه بزرگ‌تر شده و نفس کشیدن را برایم سخت کرده!
-ترلان با توام! وقتی حرف می‌زنم بعدش جواب بده!
لب‌هایم می‌لرزد و سد چشمانم پر شده، آن قدری از همه
چیز اشباع شده‌ام که بخوام ناراحتی‌ام را فریاد کرده و
خودم را تخلیه کنم...

-کیارش کاش بری به درک! بفهم نمی‌خوام صدات و
بشنوم... حالم ازت بهم می‌خوره! از خودت و ریخت و
قیافه‌ت... کاش بری گمش! برو بمیر کیارش! برو بمیر...
تماس را قطع کرده و گوشی را روی تخت پرت می‌کنم.
تمام وجودم تمنای امیرخسرو را می‌کند و من خودم را
باخته می‌بینم... به که باید از این درد بگویم؟ به که بگویم
که در حال خفه شدنم! کاش می‌شد قلبم را از سینه‌ام
کنده و خودم را راحت می‌کردم اما نمی‌شود... یاد چشمان

امیر خسرو برایم غزلی سوزناک شده و من چه مرغ سر
کنده و سرگردانی شده‌ام...

اما حرف‌های مهم‌ل و خزعبلات کیارش روح و روانم را بر
هم ریخته و من در جاده‌ای مه گرفته اسیر شده‌ام. هر
چه جلوتر می‌روم نه تنها مه‌ها کنار نمی‌روند بلکه بیشتر
در انبوه مه‌ها گم شده و خودم را تنها می‌بینم!

از پشت پنجره‌ای که برایم قاب تصویر خاطرات شده
کنار می‌روم، زنگ خانه به صدا در می‌آید و من فوراً دستی
به صورتم می‌کشم، نمی‌خواهم حال بدم و صورت گریانم
باعث کنجکاو‌ی اهالی خانه‌باغ شود.

از اتاق خارج شده و در خانه را باز می‌کنم. پروانه را با دو
قابلمه‌ای که یکی‌اش نسبت به آن یکی بزرگتر است می‌بینم
و آرنجی که کمی رو به بالا و سمت زنگ خانه مانده.

-پروانه؟

سری تکان می‌دهد.

-سلام چرا تعجب کردی؟

با ابروهایم اشاره‌ای به قابلمه‌های در دستش می‌کنم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-اینا چین؟

بوی خوش غذا را حال احساس می کنم . کمی از گرفتگی بینی ام که بر اثر گریه کردنم کیپ شده بود با بوی غذا باز شده بود .

-یه کم غذا پختم، دیدم بزرگتر جمع شدن خونه عمو اسحاق هیچ کسم حوصله غذا پختن نداره گفتم حداقل یه چیزی درست کنم همه دور هم بخوریم، هر چند شاید از گلوی کسی چیزی پایین نره.

لبخند نیم بندی زدم .

-مرسی پروانه، وجودت تو این خونه باغ یه نعمته.

مشکوک نگاهم می کند، با این که سنگینی قابلمه های بزرگ در دستش کمی قامتش را خم کرده.

-فین فین کردی؟ چشمامت که قرمز شده!

دم و بازدمی می کند.

-تو الان باید قوی باشی ترلان! با این حال و روز می خوای منتظر امیر خسرو بمونی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌هایم می‌لرزد و چشمانم به آنی پر می‌شوند.

یه شال بنداز رو سرت بیا کمک کن با هم اینارو ببریم
پایین از کت و کول افتادم، بعدشم دوتایی با هم خلوت
کنیم ببینیم دنیا دست کیه!

مغموم سر تکان داده و بی‌حوصله یکی از روسری‌های
مامان را که روی رخت آویز کنار در خانه بود برداشته و
روی سرم می‌اندازم. از خانه بیرون می‌زنم.

قابلمه‌ی کمی کوچک‌تر را دست می‌گیرم.

-حالا چی پختی؟

پروانه نچ‌نچی کرد.

-خوشم می‌آد تو هر وضعیتی که باشی حتی تو دهن یه
تمساح به دماغت که بوی غذا می‌خوره کلا حالت از این
رو به اون رو می‌شه!

از پله‌ها پایین می‌رویم. @Vip Roman

-غذا می‌خورم ولی بدتر از زهره‌لائله، کلا داغونم!

روی پاگرد ایستاده و نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد.

-متوجه شدم، حتی از صدای اون دادت که پشت تلفن
سر کیارش کشیدی!

حیران لب می‌زنم:

-تو از کجا فهمیدی؟

از پله‌ها پایین می‌رود.

-از صدای بلندت! شانس آوردی فقط من بودم! آگه
مامانت بود به حتم تیکه بزرگت گوشت بود.

با رسیدن به در خانه عمو اسحاق، قبل از این که پروانه
زنگ بزند فوراً گفتم:

-دارم دیوونه می‌شم پروانه، کیارش راحت نمی‌ذاره.

آخرین پله را هم پایین رفته و کنار پروانه می‌ایستم.

-این‌طور که معلومه کیارش آدمه سیریشیه ترلان! ناراحت
نشی‌ها ولی هیچ‌ازش خوشم نمی‌آد!

خودم چندین برابر بیشتر از حس پروانه را داشتم، زنگ
خانه را زده و کمی بعد در توسط امیرمحمد باز می‌شود. با

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دیدنش باز هم غم عالم به دلم سرازیر می شود، چطور به خانه ای می رفتم که امیر خسرو درونش حضور ندارد؟

#پست ۱۳۰

امیر محمد با دیدن مان سلامی زیر لبی زمزمه می کند. موهای همیشه مرتبش، ژولیده تر از هر زمان دیگری شده اند و صورتش افتاده تر. در را کامل باز کرده و کناری می ایستد.
-چخبر امیر محمد؟

پروانه پرسیده است و گرنه من کجا می توانستم زبان باز کنم وقتی دهان باز کردنم مصادف می شد با شکستن بغضم.

امیر محمد تکیه به در می زند، هر دو دستش را از پشت روی در گذاشته و سر پایین می گیرد.

-چخبر می خواد باشه پروانه؟ نه حال آقاجون ردیفه نه گره ای از کار امیر خسرو باز شده، اینم از حال و روز من و مامان.

کاری از EXCHANGE GROUP

با پروانه داخل خانه شدیم .

سلامی لاجون به امیرمحمد گفتم که سری تکان داد و چیزی شبیه به سلام زمزمه کرد.

-درست می شه امیرمحمد، فقط باید صبر کنیم و دعا . تو الان مرد این خونه ای باید زن عمو رو دلداری بدی، هر چند سخته ولی باید بتونی، حالا هم بیا بریم تا این غذا سرد نشده سفره شامو پهن کنیم.

امیرمحمد از در فاصله گرفت، خیلی خبی گفت و در را بست، وارد پذیرایی شدیم، همه مغموم نشسته و در حال پچ پچ کردن بودند، با پروانه سلامی که گفتیم توجه شان جلب شد و با تعجب به قابلمه های جا گرفته میان دستان مان نگاه دوختند.

پروانه لبخندی زد و سعی کرد کمی فضای پر از اندوه خانه را بکاهد.

-دیدم هیچ کس حال و حوصله نداره گفتم یه غذای بدمزه بپزم دور هم بخوریم . از الان ببخشید اگه طعم نداره!

عمه سوری لبخند دندان نمایی زد.

-مرسی دخترم، تو همیشه از این کارا کن عیب نداره بذار
طعمش بد باشه.

بابا هم به تایید حرف عمه سری تکان داد اما با مزاح
گفت:

-نه خواهر من چی چی رو طعمش بد باشه؟ فردا پس فردا
سیاوش برش می گردونه ور دلت می گه دخترتون ارزونی
خودتون!

بعد رو به پروانه کرد.

-عمو قربونت تو که زحمت می کشی حداقل خوش طعم
درست کن بذار دو هزار تعریف روت زیاد بشه.

زن عمو صدیقه که تا آن لحظه سکوت کرده بود و در
حال پریشان خودش غوطه ور بود نگاهی با حسرت به
پروانه انداخت و با صدایی گرفته گفت:

-دستت درد نکنه دخترم، هیچ وقت خانمی تو زیر سوال
نمی ره، الهی بمونی برا شوهرت.

پروانه سرخ و سفید شده تشکری کرد و هر دو با هم وارد آشپزخانه شدیم. مطمئن بودم اگر روزی، اگر قسمت شد و حرفی از من و امیرخسرو به میان آمد، شاید زن عمو صدیقه مخالفت کند، شاید نه، به حتم! زن عمو صدیقه دنبال دختری همه چیز تمام برای امیرخسرو بود نه منی که پای تمام کارهایم لنگ می زد!

قبل از این که من و پروانه دست بکار شده و ظروف شام را آماده کنیم صدای زنگ در خانه بصدا در آمد و تا من سوالی پرسم پروانه فوراً گفت:

-خب تکمیل شدیم، طاها، ترنج و ترمه هم اومدن. قبل از این که تو رو صدا کنم اول رفتم طبقه بالا اونا رو صدا کردم و گفتم یه سالاد شیرازی درست کن، حال تو رو چون می دونستم بهت نگفتم.

دست روی شانهاش گذاشتم.

-مرسی پروانه تو نبودی نمی دونم کی می خواست به این جماعت روحیه بده.

نفس عمیقی می کشد.

-یکی همیشه باید باشه تا روحیه بده حتی اگه خودش از تو داغون باشه!

ترنج و ترمه هم داخل آشپزخانه آمده و بعد از سلام و احوالپرسی‌ای شروع به آماده کردن بساط شام کردیم. طاها و امیرمحمد سفره را داخل پذیرایی پهن کرده و با کمی مبل‌ها را جابجا کرد تا همگی براحتی دور سفره بنشینیم. کمی از حال و روز گرفته خانه کاسته شده بود اما زن‌عمو صدیقه ریزریز گریه می‌کرد و با پر روسری‌اش اشک صورتش را می‌زدود. دل من اما همه جا سرک می‌کشید. هر جایی که بشود اثری از امیرخسرو پیدا کرد، دلم پر می‌زد برای رفتن به اتاق امیرخسرو اما می‌دانستم اتاقش مشترکش با امیرمحمد است و ممکن است امیرمحمد از رفتن من به اتاق ناراحت شود. از طرفی دلتنگی امانم را بریده بود. دلتنگی از استشمام عطر پیراهن امیرخسرو... من را معتاد خودش کرده بود از همان نیمه شبی که در آغوشش دنیایی دیگر را دیدم و هوایی دیگر را نفس کشیدم. دقیقا از همان موقع خمار عطرش ماندم...

حال کمی دلم آرام شدن می‌خواست و موقعیتی که نمی‌دانم چطور باید ایجادش می‌کردم...

وقتی هر کسی را مشغول انجام کاری دیدم فرصت را غنیمت شمرده و خودم را به اتاق امیرخسرو رساندم. در اتاق نیمه‌باز بود و خیال من راحت‌تر. فقط به اندازه‌ی یک نفس کشیدن عطر پیراهن امیرخسرو وقت می‌خواستم و بس...

فقط به اندازه‌ای که کمی قلب بی‌قرارم آرام بگیرد.

خوبی‌اش این بود که محل قرار گرفتن اتاق خواب‌ها طوری بود که از پذیرایی به این قسمت دیدی نداشت. در نیمه‌باز را کمی بیشتر باز کردم و داخلش شدم، دو تخت و یک میز و صندلی رایانه، کم‌دیواری و پنجره‌ای که نیمه‌باز بود. اتاق کلا موکت شده بود و یک قالیچه‌ی گرد وسط اتاق پهن بود. یادم نمی‌آید آخرین بار کی به این اتاق آمده بودم اما از زمانی که بحث محرم و نامحرم پیش آمد دیگر به این اتاق نیامده بودم.

#ادامه پست ۱۳۰

دلتنگی کار خودش را کرده و من چشمانم می بارد ... با ولع نگاه می کنم به جای خالی امیرخسرو و وسایلی که نشانی از او هستند. چه می خواست شود نمی دانم، سرنوشت چه خوابی برای مان پیدا بود نمی دانم فقط می خواستم سهم دلم آرامش باشد و بس...

در کمد دیواری را باز کرده و نگاهی به رگال لباس ها می اندازم. با دیدن پیراهن امیرخسرو کورسوی امیدی در چشمانم زنده می شود که اشک هایم خشک شده و من کمی پیراهنش را روی همان رگال بالا کشیده و به بینی ام می چسبانم و عمیق نفس می کشم.

کمی که آرام می شوم قبل از این که کسی سر برسد از اتاق خارج می شوم و خودم را به پذیرایی می رسانم و خیالم آسوده می شود با وجودی که هنوز سفره کامل چیده نشده.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

با دیدن ترنجی که در دستش دیس برنج گرفته بود و قصد گذاشتن داخل سفره را داشت، دست دراز کرده و دیس را از او گرفتم.

-بده من می‌ذارم ترنج.

-فقط مراقب باش داغه دستت نسوزه.

نگاهم به دیس برنجی بود که رویش با برنج زعفرانی تزیین شده بود، خوشبحال سیاوش بود با وجود پروانه در زندگی اش.

خم شده و دیس را داخل سفره گذاشتم و به آشپزخانه رفتم.

#پست ۱۳۱

پروانه داخل دیس‌ها برنج می‌کشید و ترمه هم مرغ‌ها را داخل مرغ‌خوری کشیده و کناری می‌گذاشت. امیرمحمد و طاها پارچ‌های آب را سر سفره می‌بردند. کنار ترمه روی فرش آشپزخانه نشستیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-من سب زمینی و گوجه ها رو کنار مرغامی دارم تو مابقی مرغارو بکش.

سرش را بالا برد و نگاهی به صورتم انداخت.

-دستت درد نکنه دیگه داشتم قاطی می کردم.

لبخندی زدم و مشغول انجام کارم شدم.

اما با فکری مشوش و حالی سراسیمه.

صبح با صدای حرف زدن های مامان چشمانم را گشودم. حرف زدنی که فقط مختص خودش و آبا بود و مانند این چند روزه صحبت از عمو اسحاق، امیرخسرو و ماجراهای پیش آمده بود. نمی دانم تا کی قرار بود بر مسند قضاوت نشسته و به زعم خودشان چیزی که درست است را برای هم با آب و تاب تعریف کنند! کش و قوسی به بدنم داده و از تخت پایین آمدم. به سرویس رفته و آمده بودم و مامان هم چنان صحبتش گل انداخته بود. گوشه ام را که از شب قبل بعد از تماس کیارش حتی نگاهی نینداخته بودم برداشته و با دیدن تماس ها و پیام هایی از کیارش

نخوانده حذفشان کردم. گوشی را روی میز را کردم، از اتاق خارج شدم و با دیدن مامان که روی مبل نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته بود و تلفن بیسیم چسبیده به گوشش سلامی کردم.

سلامی کرد و گفت:

-صبحونه آمادهست، سفره هم پهن مونده فقط روش و کشیدم که نون خشک نشه، یه چایی برای خودت بریز. نمی دانم از آن سوی خط آبا چه گفت که مامان با نگاهی گذرا به من در جواب آبا گفت:

-دای آبا جان بیز بل بوید می شوخ دای، توی که الدی جورنر.

(دیگه آبا جان ما این جوری بزرگ کردیم دیگه، عروسی که کرد درست می شه).

مطمئن بودم آبا به مامان گفته که چرا همه چیز را حاضر و آماده گذاشته تا من صبحانه ام را بخورم و هزاران حرف دیگر!

بی جواب به مامان تنه‌هایم گذاشتم و خودم را به
آشپزخانه رساندم. لیوانی از آب شیر پر کرده و یک نفس
سر کشیدم، اشتهایم به کل نابود شده بود و حتی توجهی
به بوی نان تازه هم نکردم.

به پذیرایی که برگشتم تماس مامان هم تمام شده بود.
-وا صبحونه خوردی ترلان؟

ایستادم و دست روی تکیه‌گاه مبل گذاشتم.
-نه میل ندارم.

تا خواستم قدم دیگری برداشته و به اتاق خوابم برگردم
مامان مانع شد.

-کجا؟ همین الان از اون دخمه زدی بیرون باز می‌خواهی
توش بچی برای چی؟ درس هم خداروشکر تعطیل شده!
پس دقیقا چی کار می‌کنی؟

مامان باز هم شروع کرده بود و این تشر زدن به حتم پشت
بندش چیز دیگری بود!

مامان همیشه همین بود! برعکس مادرهای دیگر با قربان
صدقه رفتن مقدمه چینی نمی کرد! با تشر و غر زدن شروع
می کرد تا در انتهای خواسته اش به آنچه که می خواهد
برسد!

قبل این که حرف دیگری به منی که تمام دیشب را با یاد
امیر خسرو اشک ریخته و بالشتم را محرم اشک هایم کرده
بودم، بزند گفتم:

-مامان چی می خوای از من؟ حرف آخرتو اول بزن من سرم
درد می کنه.

مامان وقتی دید حنایش برایم بی رنگ شده، صورتش
گلگون شد و دستی به موهایش کشید.

-خیلی پر رو شدی! برو یکم به خودت برس بعدشم یه
لباس درست و درمون بپوش کیارش می خواد بیاد دنبالت
برید بیرون.

مبهوت از حرفی که مامان زد با لبهایی که نیمه باز مانده
بودند خیره اش ماندم. کیارش؟

-چرا خشکت زد؟

تا به خودم بیایم پر از خشم بودم و تنی که می لرزید .
کیارش سایه‌ی شومی بود که گویی قرار نبود به این سادگی
ها از زندگی من بیرون برود !

-دیگه واسه چی؟ مامان من واقعا نمی فهمم! نمی بینی من
جوابم منفیه؟ مامان واقعا متوجه نیستی از کیارش نفرت
دارم؟ چرا خودت و زدی به اون راه؟ کیارش سلیقه من
نیست! ازش نفرت دارم! از خودش، صداش، رفتاراش...
بسه مامان خسته‌م نکن...هی چپ و راست کیارش!
نعوذبالله امام و پیغمبر نیست که این همه براتون تو
چشم شده...بابا این همه دختر از من بهتر بره دنبالتشون!
چرا گیر دادین به منه بدبخت؟

دست‌هایم از حرص می لرزید و اشک می ریختم برای دلی
که انبار حرف‌های نگفته شده بود و حال مامان به
قسمتی از آن کبریت زده و من را آتش زده بود...
مامان با چشمانی وق زده نگاهم کرد، از جا بلند شد و
خودش را به چند قدمی ام رساند. انگشت اشاره‌اش را
تهدیدوار مقابل چشمانم تکان داد.

-خبه خبه! چه زیون دراز هم شده! نکنه انتظار داری
شاهزاده سوار بر اسب بیاد خواستگاریت یا اون
پسر عموت؟

با حرفی که می زند یخ کرده و در جایم باقی می مانم! از کجا
فهمیده بود؟

پوزخندی می زند.

-هنوز خیلی مونده ترلان تا بزرگ بشی! من مادرم دخترم
پاشو یه مختصر کج بذاره می فهمم داره چه غلطی می کنه!
فکر کردی نمی فهمم اون روزی که به خیال خودت ما رو
خام کردی و گفتم می ری کتابخونه با امیرخسرو قرار
داشتی؟ فکر کردی نمی فهمم کیارش آقایی می کنه و حرفی
نمی زنه؟ یا خودت دیشب یواشکی بری تو اتاق امیرخسرو
و بعدشم با چشم گریون بزنی بیرون؟ فکر کردی نمی
فهمم حال این چند روزت برای چیه؟ دختر آخه تو
چقدر ساده و احمقی! دل بستن به کی؟ به امیرخسرو که
معلوم نیست زیرزیرکی چه

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

#پست ۱۳۲

غلطایی کرده؟ فکر کردی من می‌ذارم؟ پسر داداشم به اون خوبی رو ول کنم بذارم با اون پسر عموی همه غلطت بریزی رو هم؟

قطرات اشکم درشت‌تر از هر زمان دیگری بود. مامان واقعیت‌ها را خیلی وحشتناک به صورتم می‌کوبید اما تنها واقعیتی که حقیقت نداشت و کذب محض بود درباره‌ی امیرخسرو بود... امیرخسرو همه غلطی نکرده بود... امیرخسرو گیر افتاده بود و مطمئن بودم از خوبی بیش از حدش سوءاستفاده شده اما منطق مامان حرف دیگری بود...

صدایم گویی از قعر چاه بیرون زد:

-مامان امیرخسرو اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست!
اون فقط گیر افتاده و براش پاپوش دوختن...
هه بلند و مسخره‌واری گفت و دست به کمرش زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-دقیقا می شه بهم بگی امیرخسرو چه منسب مهمی داره که
براش پاپوش دوختن؟ وکیله؟ ریسه؟ نخست وزیره یا
رییس جمهور؟ ای دختر ساده‌ی من...
نمی دانم جسارت از کجا پیدا کرده بودم که زیر لب گفتم:
-هر چی باشه خیلی بهتر از کیارشه.
مامان پر حرص تر خرید:

-نه بابا! پس بگو خانم چرا هی عشو می اومد و ریچارد بار
می کرد نگو واسه خودش بریده و دوخته! ولی کور خوندی
ترلان فکر کردی من یدونه دخترم می دم دست اون
پسر عموت؟ کور خوندی! حالا هم زود باش فوری
لباسات و بپوش، نمی خوام کیارش بیاد اون پایین الاف
بشه!

دندان قروچه‌ای کردم و لجبازتر از هر زمان دیگری
استوار پای حرفم ماندم. من قول ماندن پای دل
امیرخسرو را داده بودم...

نمی توانم مرد دیگری را ببینم وقتی تمام جانم با او بودن را
بیداد می کند.

-من نمی‌رم مامان زور الکی نزن، بچه هم نیستم که تهدیدم کنی. مگه دوست داشتن الکیه؟ من پسر عموم و دوست دارم و پاش می‌مونم، شما هم بهتره جواب کیارش رو یک‌جوری بدین که برای همیشه من و فراموش کنه، از من واسه اون زنی در نمی‌آد.

سرم را چرخاندم، یک قدم برداشتم اما مامان بازویم را گرفت و کشید.

-واسه من از این ادا بازیا در نیار ترلان! فکر کردی زن عموت بس نشسته حالا آیا امیر خسرو بیاد بیرون یا نه بیان خواستگاریت؟ فکر کردی چی داری که زن عموت چشمش بگیره بیاد خواستگاریت ها؟ دختر همه چی تموم می‌خواد واسه پسرش نه این که بچه بده دست پسرش بزرگ کنه!

این بار من بودم که پوزخند زدم، با این که بازویم درد گرفته بود اما سوزش دلم در برابرش هیچ بود...
-مگه نمی‌گی بچه‌ام؟ خب پس به کیارش هم بگو دخترم بچه‌ست نمی‌خوام شوهرش بدم! بعدشم مگه می‌شه به

مردی که دهن لقه و فوری اومد بهتون گفت من و با
امیرخسرو دیده اطمینان کرد؟ این آدم فردا روز چشمش
فقط دهن این و اون و می بینه که هر چی بگن گوش بده و
انجام بده! زنشم پشمک! من ساده نیستم مامان! این
شمایی که پسر داداشت جلوی چشمتو کور کرده! یا اون
حرفای آبا که ازشون می ترسی.

من را کشان کشان به اتاقم برد.

-هر چی بگی مهم نیست ترلان! الان عین بچه‌ی آدم آماده
می شی! می ری حرفای کیارش و گوش می دی بعدشم دیگه
این آخرین باره که می رین بیرون، آخر همین هفته می آن
حرفارو می زنی و تموم می شه می ره! هر چقدر دلت می خواد
رجز بخون، بدون فقط داری خودت و خسته می کنی
تموم شد رفت!

مامان دستم را رها کرد و لباس های بیرونی ام را جلوی پایم
ریخت.

چند قدمی عقب رفت و دست هایش را به آغوش کشید.
-آماده شو ترلان.

نمی دانستم چه کنم. از دست مامانی که انگار چشم و گوشش بسته شده بود و او را سحر کرده بودند! طوری که گویی من برایش دشمن شده بودم! مامان از این قبیل رفتارها نداشت اما نمی دانم چرا از زمان پیدا شدن کیارش بعنوان خواستگار مامان رفتارش زیر و رو شده بود! آخرین تلاشم را هم کردم.

-مامان من کیارش و دوست ندارم... وقتی دلم با اون نیست چی رو داری زور می کنی؟ بعدشم من اصلا به کیارش اعتماد ندارم، آدمیه که زیر حرف می زنه، دروغگوئه، چرا بیخیال نمی شی؟ یدفعه بگو کمر همت بستم بدبخت کنم ترلان، والا من اینجوری راحت تر کنار می آم.

مامان در سکوت کمی نگاهم کرد، اما به آنی چشمانش پر شد...

-ترلان با من بحث نکن! من نمی خوام فردا روز تو روم بگن فلانی خاک تو سرت با این دختر تربیت کردنت! همین زن عمو صدیقهت کافیه یه خطا کنی شیپور می گیره

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

دستش! چرا نمی فهمی؟ من صلاححت و می خوام بفهمم! الانم
می رم بیرون تا پنج دقیقه دیگه آماده ای! نباشی بزور می آم
لباس تنت می کنم!

مامان گفت و رفت و من ماندم و دلی شکسته و حالی رو
به ویرانی... معده ام از حجم خالی بودن می سوخت و
حرص و جوش زدن هایم هم بدترش کرده بود. دستم برای
مامان رو شده بود و این چیزی نبود که بتوانم انکارش
کنم. من را بهتر از خودم می شناخت، طوری در این حیرانی
دست و پا می زدم که هم چو باتلاقی شده بود، دست و پا
زدنم بی فایده بود وقتی بیشتر فرو می رفتم! می دانستم اگر
کسی در خانه باغ از علاقه من و امیر خسرو بو ببرد این
علاقه را بی سرانجام می خواند. فقط پروانه بود که درکم می
کرد... بابا هم که مطمئنا در مورد زورگویی مامان نمی
توانست کاری کند وقتی ماجرای امیر خسرو همه را نسبت
به او مشکوک کرده بود.

#پست ۱۳۳

کاری از EXCHANGE GROUP

هر قدر هم من فریاد می‌زدم بی‌فایده بود و امیر خسرو از حالا بی‌گناه در نظرشان باید اعدام می‌شد...
لباس‌هایم را تن می‌زنم اما با دلی خون‌آشایید اگر به کیارش التماس می‌کردم بی‌خیال می‌شد و دلش به رحم می‌آمد...
اگر هم نه که دیگر نمی‌دانم باید چه کنم! تا کجا می‌توانم از عشقم محافظت کنم و برایش بجنگم؟ نمی‌دانم...
هنوز شال روی موهایم نینداخته‌ام که زنگ آیفون بصدایم درآمده و مامان جواب می‌دهد.

بی‌خیال برداشتن گوشی و کیفم می‌شوم و از اتاق بیرون می‌زنم مانند لشکری شکست خورده و ناامید!

ناامید از جنگی نابرابر!

مامان گوشی آیفون را گذاشته و من را نگاه می‌کند.
رضایت از چشمانش مشخص است.

-مراقب خودت باش، به کیارشم گفتم تا هوا تاریک نشد برگردین. هر چی حرف داری با هم بزنید و سنگاتونو وا کنید، علاقه بعد ازدواج دوومش بیشتره، من و بابات و بین مگه الان هم دوست نداریم؟

حرفی ندارم بگویم وقتی مامان با بی‌منطقی خودش پیش می‌رود، شاید حرف‌هایش تا جایی درست بود اما نه همه‌شان. سمت در می‌روم که "صبر کنی" می‌گوید.

دستش را دراز کرده و مشمایی را که داخلش نان سانديچ است می‌دهد.

-بیا الویه‌ست همونی که دوست داری، صبحانه نخوردی ضعف می‌کنی.

مادرم است و نمی‌خواهم دلش را بشکنم با این که زورگویی‌اش هم به صلاحم است و هم نه! می‌دانم که خوشبختی‌ام را می‌خواهد و تمام سرسختی‌اش فقط از ترس رفتارهای بچگانه‌ی من بوده اما کاش بزرگ شدنم در همین چند روز را می‌دید ...

فرصت‌هایی که گاه چه زود دیر می‌شوند و افسوس خوردن برای برگرداندن‌شان بی‌فایده می‌شود ...

لقمه را می‌گیرم و از خانه بیرون می‌زنم. برایم مهم نیست که چهره‌ام نزار و بی‌رنگ و رو شده، برایم مهم نیست که

شاداب نیستم و ذوقی ندارم! دل من بی قرار دلی شده بود
که فرسنگ‌ها از همدیگر فاصله داشتند!

پله‌ها که تمام می‌شود کفش‌هایم را پا زده و وارد حیاط می
شوم، در حیاط باز است و کیارش مقابل در به انتظارم
ایستاده. با پیراهنی سورمه‌ای و شلواری مشکی که تپش را
کامل کرده. از اینجا هم نگاه برزخی‌اش مشخص است.
ابروهایی که گره‌ای کور شده‌اند و قیافه‌ای که هیچ آرام
نیست! عصبانیتش فقط یک دلیل دارد! من! منی که از
دیشب جواب پیام‌ها و تماس‌هایش را نداده‌ام.

با دیدنم کنار می‌رود و من بعد از خارج شدن از حیاط در
را می‌بندم. نه سلامی می‌گویم، نه سلامی می‌گوید. تا سر
کوچه با همان قیافه‌های آویزان و گرفته و طلبکار می
رویم، ریموت ماشینش را می‌زند و سوار می‌شوم و تمام دق
و دلی‌ام را سر در خالی می‌کنم و محکم می‌بندم.

از جلوی ماشین عبور می‌کند و چشم‌غره‌ی تیزش را هم
نثارم می‌کند. سوار شده و در را می‌بندد. می‌خواهم خودم
را بی‌خیال نشان دهم برای همین تکه‌ای کوچک از
ساندویچ کنده و داخل دهانم می‌گذارم.

ماشین را طوری با حرکت در می‌آورد که تکان سختی در
جایم می‌خورم و لقمه‌ام را درست و حسابی نجویده از
هول قورت می‌دهم. هیچ نمی‌گویم می‌دانم که گارد بگیرم
بدتر خواهد کرد.

-چرا جوابم و ندادی دیشب؟

خودم را مشغول تماشای بیرون می‌کنم و هم‌چو خودش با
جدیت لب باز می‌کنم:

-خونه عموم بودم و گوشیم هم خونه مونده بود. حتی
اگه نمی‌موند هم بازم فرقی نمی‌کرد بی‌جواب می‌موندی کلا!
با حرص حرف‌هایش را ادا می‌کند.

-این مسخره بازیات تا کجا قراره ادامه داشته باشه؟
انگشتان دستم را درهم گره می‌زنم.

-ملجک نیستم که مسخره بازی در بیارم!
نمی‌دانم قصد رفتن به چه مکانی را داشت اما احساس
خوبی نداشتم! دلم گواه خوب نمی‌داد!

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-ترلان با من بازی نکن که من هیچ حوصله ادا و اصول
ندارم! منه خاک بر سر شدم الاف توئه یه وجب بچه! هی
بساز خانم برقص آخرشم نه تو کار بیاره!
حق به جانب گفتم:

-می تونی نرقصی! من اصرار ندارم، اونی که تو دست و پائه
تویی نه من!

سری تکان می دهد.

-حرف آخرته دیگه؟

گمان می کردم پیروز شده ام...

گمان می کردم برگ برنده دیگر در دستان من است...

گمان می کردم کیارش برای همیشه حذف شده اما...

با سرعت بالایی که کیارش می راند، لقمه ای که من نجویده
آن را قورت داده بودم همگی دست به دست هم داده بود
تا من دچار حالت تهوع شوم. وقتی کیارش ناآرامی ام را دید
پرسید:

-دیگه چته؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم مقابل دهانم بود و ناواضح گفتم:

-بزن بغل حالت تهوع دارم.

سرعتش را کم کرد اما نایستاد. دستش را دراز کرد و از توی داشبورد بطری آبی را بیرون کشید.

-بگیر بخور، خریدم بخورم اما دهن نزدم.

برایم مهم نبود فقط می‌خواستم کمی از جوشش معده‌ام کم شود...

مهم نبود اما...

کاش مهم می‌شد...

بطری آب را تا نیمه سر کشیدم و کمی آرام شدم. در بطری را بستم و در دستم نگاه داشتم.

#ادامه‌پست ۱۳۳

@Vip Roman

-بہتر شدی؟

صدایش دیگر عصبانیت لحظات قبل را نداشت.

فقط سر تکان دادم. بی حرف خیابانها را یکی پس از دیگری در سکوت طی می کردیم تا جایی که احساس می کردم پلکهایم بشدت سنگین شده و خوابم می آید. دست به چشمانم کشیده و کلافه مالش می دادم، افاقه ای نمی کرد و من آب درون بطری را تا انتها سر کشیدم به خیال این که جلوی خوابیدنم را بگیرد اما بدتر شد و من چشمانم هر ثانیه بیشتر از قبل تاری می دید و همه چیز را چندتایی می دیدم... در خماری خواب بودم که زیر لب کیارش را مخاطب قرار دادم:

-کیارش... من... حالم خوش... نیست...

کیارش لبخند معناداری زد.

-چرا ترلانم؟ حالت خوبه که!

نتوانستم از بسته شدن چشمانم جلوگیری کنم و با بسته شدن چشمانم با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفتم:

-نمی دونم... چرا... خوابم... می آید...

و صدای کیارشی که سرخوش گفت:

-بخواب... خوب بخوابی!

#پست ۱۳۴

دست دراز کرده و پشت گردنم را مالشی می‌دهم. ابرو درهم می‌کشم از سر درد و سرگیجه‌ای که دچارش شده‌ام. چشم باز می‌کنم و با حالی مبهم نگاهی به اطراف می‌اندازم. غروب شده و این یعنی از زمانی که مامان گفته بود به خانه برگردیم زمان زیادی نمانده. چیزی که برایم حال عجیب است به یاد نیاوردن اتفاقات امروز است! تا جایی که یادم می‌آید صبح بود و من و کیارش هر دو داخل ماشین بودیم من دچار حالت تهوع شدم و کیارشی که بطری‌ای آب به من داد و منی که سرگیجه‌ام تشدید شد و گویی با خواب رفتم که دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

چشمانم جای خالی کیارش را می‌کاود و صاف‌تر روی صندلی می‌نشینم، همه چیز بنظرم مشکوک می‌آید و نمی‌دانم شاید هم فقط حس من این طور است اما این که

چیزی از امروز در ذهنم خطور نمی‌کند برایم عجیب است! اگر من خوابیده‌ام چطور این همه ساعت بوده؟ هنوز در گنگی احوالم دست و پا می‌زنم که در سمت راننده باز شده و کیارش با دو معجونی که در یک دستش است داخل ماشین نشسته و در را می‌بندد. با لحنی بشاش یکی از آن کاسه‌ی پلاستیکی معجون را بدستم می‌دهد.

-ساعت خواب ترلان خانم!

نیم‌نگاهی به معجون دستم انداخته و سپس به کیارش خیره می‌شوم و قیافه‌ام بر هم ریخته می‌شود.

-چطور این همه ساعت خوابیدم؟ چرا بیدارم نکردی؟ اصلا کجا هستیم؟

نگاه از من گرفته و خودش را با قاشق زدن به معجون سرگرم می‌کند.

-نمی‌دونم چت شد یهو! گفتم حالت تهوع داری و آب خوردی بعدشم خوابت برد تا الان! منم بیدارت نکردم همین جوری چرخ زدم تو خیابونا تا تو بیدار شی، یه ده

دقیقه می‌شه رفتم سفارش معجون دادم که پیام بیدارت
کنم دیگه خودت بیدار شدی!

ابرویی بالا انداختم، چرا حرف‌هایش را باور نمی‌کردم؟
-آخه من چطوری باید یدفعه خوابم بیره؟ اونم این همه
ساعت؟

قاشقی از معجون داخل دهانش گذاشته و خونسرد شانه
ای بالا می‌اندازد.

-من چه می‌دونم! حتما این روزا و شبا نخوابیدی که حالا
این طوری بیهوش شدی!

طعنه و کنایه‌اش را نشنیده گرفته و سرد لب می‌زنم:
-من و بیر خونه‌مون، یکم دیگه دیر بشه مامان زنگ می‌زنه،
نمی‌خوام دیر برم!

-نخوردی، بخور از معجونت تموم شد می‌ریم.
سر برگرداندم و معجون را روی کنسولی ماشین گذاشتم.
با لجبازی و قاطعانه گفتم:
-نمی‌خورم! من و برگردون!

صدای پوف کشیدنش را شنیدم و بعد ماشینی که روشن کرد و شیشه سمت خودش را پایین داد. با حرص هر دو معجون را از پنجره بیرون انداخت و پا روی پدال گاز گذاشت. هر لحظه بیشتر از اخلاق افتضاح کیارش برایم رو می شد! بدتر از من لجباز و یک دنده بود!

ماشین را با سرعت راند و در کمتر از نیم ساعت سر کوچه روی ترمز زد، قبل از پیاده شدنم بدون آن که نگاهی سمتم بیندازد با جدیت حرفش را ااا کرد.

-پنجشنبه آماده باش می یایم برای تعیین روز عقد و محضر!

دستم روی دستگیره خشک ماند و با حیرانی دهان باز کردم.

-چی؟ چی می گی تو؟ مستی؟ من از تو نفرت دارم بعد پنجشنبه آماده باشم واسه تعیین روز عقد؟

سری به طرفین با حالتی تمسخر تکان دادم و از ماشین پیاره شدم. صدای باز شدن در سمت کیارش را هم شنیدم و کیارشی که با غیظ گفت:

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-آره مستم! یا همینی که گفتم و مثل یه دختر خوب و
حرف گوش کن انجام می دی یا یه کاری می کنم مجبور می
شی! انقدر پا روی دم من نذار!

می چرخم و دست به سینه می شوم! هیچ برایم مهم نیست
اگر اهالی محل من و کیارش را در حال جر و بحث
بینند!

-این که مشخصه حالت خوب نیست! اما بدبختیت این
جاست که من دختر خوب و حرف گوش کنی برای تو
نیستم! من و تهدید نکن کیارش چون راه به جایی نمی بری!
تلخندی زد و دست به گوشه‌ی لبش کشید.

-زیادم مطمئن نباش! برو خونه و وتساپتو حتما چک کن
برات سورپرایز قشنگی دارم ترلان!

گفت و بدون این که به من مجال حرفی بدهد سوار
ماشینش شده و از مقابلم چشمانم در چشم برهم زدنی
دور شد!

#پست ۱۳۵

کاری از EXCHANGE GROUP

خدا به جوونیت رحم کنه که از الان روانی شدی!
زیر لبی گفته و راه خانه را در پیش گرفتم اما در دلم
دلشوره این را داشتم که منظور کیارش چه بوده؟ برای
چه می‌بایستی گوشی‌ام را چک می‌کردم؟ کیارش ثابت کرده
بود وقتی تهدیدی می‌کند پشت‌بند آن به حتم اتفاق
خوابیده! اتفاق ناخوشایند و دقیقا چیزی شبیه به روزی
که به من اخطارش را داده و من مقابل چشمانم رفتن
امیرخسرو را دیدم.

در جواب مامان و سوال‌هایش فقط یک "هیچی" گفتم و
برایم مهم نبود اگر از امروزی که هیچ چیز از آن یادم نمی
آید حرفی بزنم وقتی خود کیارش موبه‌مو از آن را تعریف
می‌کرد!

داخل اتاق شده و در را بستم، یک دستم روی دکمه‌های
مانتویم نشست و دست دیگرم گوشی را برداشته و بعد از
روشن کردن صفحه و اینترنت گوشی سراغ برنامه‌ای که
کیارش گفته بود رفتم، فیلمی که داخل صفحه چت بود
را دانلود کردم و با باز شدن فیلم دستم روی دکمه‌ی
مانتو خشک شد!

دختر خوابیده روی تخت من بودم؟ منی که گویی بیهوش شده‌ام؟ چطور ممکن بود؟

نمی‌توانستم باور کنم دستی که با خیال راحت لباس‌های من را از تنم بیرون کشیده، کیارش باشد! کیارشی که ساعتش بخوبی مشخص است و صدای نفس زدن‌هایش! نه! امکان نداشت این دختر من باشم! امکان نداشت کیارش تا این حد پس فطرت باشد که بخواهد من را بی عفت کند!

منه ترلان دختر عمه‌اش بودم! خواهر آراز رفیق صمیمی اش! تک دختر حسین آقا!

ممکن نبود این دستی که نوازش وار روی پوست شکم و پاهای من حرکت می‌کند کیارش باشد و بدنی که زیر دست کیارش است، بدن من باشد! نه ممکن نبود!

اما صورت دختر خوابیده روی تخت طوری به من دهن کجی می‌کرد و خودی نشان می‌داد که حقیقت چماق شده و بر سرم فرود می‌آمد!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

روی زمین دو زانو افتادم و دستم طوری می لرزید که گوشی
هر آن از دستم احتمال رها شدنش بود!

هنوز درگیر فیلم بودم که پیامی درون صفحه چت
خودنمایی کرد.

از فیلم بیرون آمده و پیامی که کیارش ارسال کرده بود را
خواندم.

-بین من و به کجا رسوندی که وادارام کردی همچین
کاری کنم! حالا مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن پنج
شنبه منتظر تاریخ عقد و عروسی می شی! آگه بازم بخوای
جفتک بندازی اون وقت حساب من و تو جور دیگه ای
قاطی می شه! بهت گفته بودم فکر اون پسر عموت رو از
سرت بیرون کن چون تو واسه منی! خواستنه منم واسه
یکی دو روز نبوده!

گوشه‌ی چشمم می پرد و عرق سردی روی پیشانی و تیره‌ی
کمرم می نشیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

فرو ریخته‌ام هم‌چو دیوار عظیمی که زمانی برای خودش
ابهت و زیبایی داشت و حال آواری بیش از آن باقی
نمانده!

انگشتم به سختی کلمات صفحه کلید را می‌فشارد.

-دروغ می‌گی کیارش... این دختر... من نیستم...

جوابم را بسرعت می‌دهد.

-چرا اتفاقا خودتی! ترلان من نمی‌خواستم اما مجبورم
کردی! مخصوصا حالا با دیدن بدنت دیگه اصلا نمی‌تونم
ازت دست بکشم پس واسه زخم شدن خودت و آماده کن!

#پست ۱۳۶

تمام اتاق دور سرم می‌چرخد و معده‌ام هم‌چو مواد مذابی
شده و می‌جوشد و اسید تلخ و سوزانش تا گلویم بالا می
آید. کیارش چطور توانسته بود تا بدین حد کثیف بازی
کند؟ چطور به خودش اجازه‌ی همچین کاری را داده بود؟

گوشی از دستم روی زمین افتاده و صدای بدی را ایجاد می کند. اگر باز هم مخالفت می‌کردم و کیارش طور دیگری آبروریزی می‌کرد چه؟

اگر باز هم وجود فیلم را انکار می‌کرد؟

اگر من از این فیلم حرفی زده و کسی باورم نمی‌کرد چه؟ کیارش من را به این اثبات رسانده بود آن قدری جذب کردن طرف مقابلش برایش آسان است که احتیاجی به زور زدن نداشته باشد! براحتی می‌توانست متقاعد کند و این وسط من بودم که وصله‌ی ناجور شده و هیچ نمی‌توانستم کیارش را قبول کنم! حتی اگر از وجود این فیلم حرفی می‌زدم باز هم کسی نبود تا حرفم را باور کند! حتی بابایی که از کیارش خوشش نمی‌آمد بلز هم منطق این فیلم را باور نمی‌کرد و بدتر این وسط من بودم که هزار تکه می‌شدم و انگشت حرف‌های ناروا ستم گرفته می‌شد! گوشی خاموش شده را از روی زمین برداشتم و روشنش کردم. تا صفحه‌اش بالا بیاید یک دور که نه چندین دور صحنه‌های دیده و در ذهنم حک شده را

مرور کردم. هر بار هم باورش برابم سخت‌تر می‌آمد و
هضمش سخت‌تر!

گوشی روشن شد و تا صفحه چت من و کیارش بالا بیاید
کمی زمان می‌برد اما بالاخره مجدد وارد صفحه چت می
شوم، صفحه چتی که هیچ چیزی در آن نیست! نه فیلم
و نه چت‌های مان! فقط صفحه‌ای مانده و چند پیامی که
نوشته شده " این پیام حذف شده است! "

گمان می‌کنم وارد بازی مسخره‌ای شده‌ام که هر دو طرف
آن علیه من بوده و من بازنده‌ای بیش نیستم!

کیارش مریض بود و این برابم مسجل شده بود فقط نمی
دانم چطور باید این را به همه ثابت می‌کردم؟ بیش از آن
فقط باید جلوی دیوانگی‌هایش را می‌گرفتم هر چند کیارش
حریف بدقلقی بود و مطمئن بودم موفق نخواهم شد!

با حالی مشوش قبل از خاموش کردن گوشی، داخل گالری
شده و به امید این که فیلم در آنجا ذخیره شده باشد کمی
بالا و پایین می‌کنم اما مشکل گوشی‌ام حال می‌بایستی اینجا
هم خودنمایی کرده و هیچ چیزی ذخیره نشده باشد تا من

با کمی خیال آسوده به فکر چه کنم و نکنم‌ها باشم! همه چیز دست در دست هم داده تا من داخل سیاهچاله‌ای کشیده شوم که امکان بیرون آمدنی از آن نیست...

گوشی را روی زمین رها می‌کنم، حتی نه صدای بدش و نه شکستنش دیگر برایم مهم نیست وقتی زمین و زمان و فلک دست در دست هم داده‌اند تا من مفلوک‌ترین بشر روی زمین باشم!

روی تخت دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. صدای فریاد دلم را کجا باید رها کنم تا همه متوجه غم‌بادهایش شوند، نمی‌دانم!

حالی که فقط هم و غمم باید امیرخسرو باشد، کیارش شده و نقشه‌هایش شیطانی‌اش برای بدست آوردنم... طوری زیرکانه و با نقشه این پازل را چیده که من با دست و پا و زبانی بسته به نظاره اتفاقاتی نشسته‌ام که خودم یکی از قطعات پازل هستم اما قطعه‌ای که دقیقا در مرکز این پازل است و هیچ نقشی ندارد جز در مرکز بودن! در اتاق باز می‌شود اما چشمان من نه.

صدای مامان محتاطوار است، می داند امروز هم با
کیارش روزم خوب پیش نرفته و از طرفی که به حتم با
کیارش صحبت کرده و من عروسک خیمه شب بازی این
بازیه مسخره‌ام!

-ترلان فقط اومدم بگم که پنجشنبه شب قطعی شده، الان
با بابات هم حرف زدم مشکلی نداره...

بابا هم مشکلی ندارد! آراز هم مشکلی ندارد! هیچ کس
مشکلی ندارد به جز منی که قرار است یک طرف تشکیل
دهنده زندگی‌ای باشم که خودم قبولش ندارم! هیچ کس
مشکل ندارد و همه راضی هستند! همه‌ای که روزی خود
را کنار کشیده و اگر مشکلی پیش بیاید انگشت اشاره‌شان
اول از همه منی را که از اول مشکل داشتم نشان
خواهند گرفت!

همه راضی هستند جز من! منی که قرار است نسبت
عروس را یدک بکشم! @Vip Roman
منی که قول خودم را به یکی دیگر داده‌ام! به کسی که
آواز بی قرارش هستم!

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

به کسی که در همین اتاق قول بودن و ماندنم را گرفته بود!

حال من چند روز دیگر قرار است پا به پای بزرگترها نشسته و منتظر تعیین تاریخ عقد و عروسی ام شوم و امیرخسرو با یاد من روزگار می گذراند و منتظر پیش رفتن پرونده اش، جوانی اش را پشت میله های زندانی در کشوری دیگر به جرم قتل دختر جوانی که به من شباهت زیادی داشته می گذراند...

منی که قربانی شیطان صفتی کیارش شده ام! کیارشی که من را بیهوش کرده و فیلم مستهجن گرفته و من را وادار به این ازدواج می کند و امیرخسرویی که اگر روزی بفهمد آواز بی قرارش، روزهای بی قراری ای را در نبودش می گذرانده چه خواهد کرد؟

امیرخسرویی که غیرتش زبان زد محله و فامیل بود!

#پست ۱۳۷

کاری از EXCHANGE GROUP

-معلوم هست چته تو ترلان؟ چرا هیچی نمی گی؟ چرا نمی گی چه مرگته؟ رنگ به رو نداری!

در مقابل تمامی حرفهای پروانه صم و بکم می شوم و نگاهم را از آلاچیق سمت درخت بیدمجنون می چرخانم. تصمیمم را گرفته بودم هر چند تصمیمی که از روی ناچاری و خستگی بود! تصمیمی که از روی دل گرفته نشد و فقط محض تمام شدن نقشههایی بود که من بی گناه در راس تمامی آنها بودم. خسته بودم از این رزم نابرابر. خستگی ای که خیلی زود دامانم را گرفت و من ترجیحم بر این بود تا همچو مسخ شدگان پای سلاخی احساسم بروم! در مقابل کیارش ایستادگی فایده ای نداشت وقتی او برای من دشمنی ابر قدرت بود!

-ترلان اصلا صدام و می شنوی؟

با ضربه ای که پروانه به بازویم می زند نگاه از آن مکان پر خاطره گرفته و چشمان کم فروغ و بی رمقم را به صورت سرخ از حرصش می دهم.

چی می خوای بشنوی؟

پروانه نمی داند من در چه گردابی اسیر شده‌ام، هر چند بداند هم توفیری ندارد وقتی کیارش هیچ اثری باقی نگذاشته و هر آنچه بوده و نبوده را پاک کرده. چه می گفتم به پروانه؟ از چه می گفتم؟ می گفتم و کسی حرفم را قبول نمی کرد چه؟ می گفتم و از من مدرکی می خواستند چه؟ هر چه می گفتم بدتر از من در خیالات خود طور دیگری برداشت می کردند. این وسط من زندگی‌ام را باخته بودم و هیچ راهی برایش نبود ...

پروانه کفری غرولند می کند.

-تازه می گی چی می خوام بشنوم؟ اصلا حرفام رو شنیدی؟
دردت امیرخسروئه که به این حال و روز افتادی یا اون کیارش؟ ترلان داری می میری! نگاه به خودت تو آینه کردی؟

سر پایین می گیرم و کف دست‌هایم را روی ران‌های پاهایم می کشم.

-درد من یکی دو تا نیست پروانه. من از الان بفکر رودررو شدنم با امیرخسروام ...

پروانه سکوت می‌کند و من سر بالا می‌گیرم، نگاهش گیج شده است و حالتی مبهوت دارد .

ثانیه‌ای که می‌گذرد سری تکان داده و ابرو بهم گره می‌زند.
-یعنی ...چی ...این حرفت؟

حرفم را گفته‌ام، فهمیدنش با پروانه است . از جایم بلند می‌شوم و بی‌خیال پر شالی می‌شوم که از روی شانهام سر خورده و پایین می‌افتد.

-اگه یروزی امیرخسرو ازت حرفی پرسید بگو ترلان مجبور شد ...

و من حرف خودم را بیاد می‌آورم، حرفی که قاطع به امیرخسرو گفته بودم، آن هم در ماشین وقتی از رابطه‌اش با آن دختر روس گفته بود . امیرخسرو گفته بود که مجبور شده و من او را تبعید به باید و نباید کرده بودم . حال خودم در آن شرایط قرار گرفته بودم، امیرخسرو را در لحظه قضاوت کرده و خودم اسیر قضاوت شدن افتاده بودم...

صدای عصبی پروانه بلند می‌شود و من مغموم.

-تو حق نداری به هیچ کس جز امیرخسرو فکر کنی ترلان!
می فهمی؟ حق نداری! اون بدبخت اون سر دنیا با فکر تو
داره روزاشو شب می کنه تا بلکه اون مصیبت از سرش وا
بشه! اون وقت تو داری اینجا به دلایم دامبوی عروسی
کردنت فکر می کنی؟

سرم دیگر جایی برای فرو رفتن در گریبانم ندارد. کاش
قضاوت نکند پروانه و من را هم بیش از این با حرف
هایش آزرده خاطر نکند. من قلبم فقط برای
امیرخسروست و بس... چطور این را فریاد بزنم که حتی
زنده هم دستم رو شده؟

-پروانه من مجبورم... ازم نپرس چرا و چطور چون نمی
تونم زیون باز کنم... من دیگه اون ترلان سابق نیستم... با
ترلان جدید خو بگیرد هر چند مهم باشه و یا نباشه اما
تو نذار امیرخسرو از عشق نفرت پیدا کنه... بهش بگو
ترلان همیشه آواز بی قرارش می مونه...

قدمی نامطمئن به جلو برمی دارم و قدم بعدی و قدم های
بعدی مطمئن تر هستند... من اگر جوابی سربالا و منفی به
کیارش بدهم هراس دارم از این که نکند بلایی سر

امیرخسرو بیاورد. که اگر چنین شود من هم دیگر نخواهم بود... من فقط فکرم آبرویم نیست... امیرخسرو هم هست... کیارشی که نمی‌دانم چطور و چگونه فیلمی از امیرخسرو و آن دختر در گوشی‌اش بود و موقع دستگیری امیرخسرو از او خواستم آن فیلم را نشان دهد و او فیلم را انکار کرده بود چطور می‌خواست به امیرخسرو بعدها رحم کند؟ اگر من و امیرخسرو ازدواج می‌کردیم و کیارش نقشه شوم دیگری می‌کشید چه؟

راه درست را انتخاب کرده بودم، نه یک شبه! دقیقاً از آن شب کذایی برگشت به خانه و تا چند شب بعدش یعنی دیشب... در دل خدا حافظی‌هایم را با امیرخسرو کرده و از او حلالیت طلبیده بودم هر چند که هیچ‌وقت حرف‌هایم به گوش امیرخسرو نمی‌رسید..

از آلاچیق که بیرون می‌زنم، صدای کشیده شدن دمپایی‌های پروانه روی زمین را می‌شنوم و بعد دستی که با خشم می‌گیرد و من را با حرکتی به عقب و سمت خودش می‌چرخاند.

آوازهای بی قرار

همین عبدی

حرف‌هایش را با آز ادا کرده و چشمانش پر آب می
شوند ... می‌دانم که می‌داند در دلم چه بلوایی است ...
-احمق نشو ترلان! واسه چی داری این همه زود جا می
زنی؟ اون کیارش مجبورت کرده آره؟

چشمانم دودو می‌زند و مردمک‌هایم می‌لغزند و همین هم
کافیست تا پروانه به حدسش قوت بیشتری ببخشد!

#ادامه پست ۱۳۷

-پس حدسم درست بود! اون مار هفت خط مجبورت
کرده!

چشم می‌گیرم و به درخت دیگری از باغ می‌دهم. نمی
خواهم احدالناسی از ماجرا بویی ببرند!

-نه ...

همین یک کلمه از دهانم خارج می‌شود، دستم را می‌کشم و
عقب گرد می‌کنم. باید همه چیز همین‌جا چال شده و
تمام می‌شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-فراموش کن حالم بده پروانه، فراموش کن چقدر
امیرخسرو رو دوست دارم، اگه هنوزم برات مهمم تو این
روزای سخت فقط کنارم باش و بذار دلم به بودنت قرص
باشه. بذار با دیدنت قوت قلب بگیرم اما چیزی به روم
نیار... حتی اگه بزرگترین اشتباه زندگیم باشه... حتی اگه
قلبم و دارم نادیده می گیرم... بیا کنارم باش واسه فردایی که
می آن برای تعیین تاریخ عقد و عروسی .

هنوز پایم را برای قدم برداشتن بلند نکرده ام که باز هم می
چرخم و با نگاهی خنثی رو به پروانه می گویم:
-اگه به سیاوش حرفی زدی فقط بگو به امیرخسرو حرفی
نزنه...

می گویم، می گیرم و می روم...

نال می لرزد ، می رقصه اشک
آه، بگذار که بگیرم من

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

از تو، ای چشمه جوشان گناه
شاید آن به که پرهیزم من
به خدا غنچه شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید
عاقبت بند سفر پایم بست
می روم، خنده به لب، خونین دل
می روم از دل من دست بدار
ای امید عبث بی حاصل...

#فروغ_فرخزاد

«وداع - دفتر اسیر»

#پست ۱۳۸

کاری از EXCHANGE GROUP

صحنه‌هایی تکراری باز هم آه از نهادم درآورده و بی احساس شروع به کار کرده‌ام.

چیدن استکان‌ها داخل سینی برای مراسم امشب اما با این تغییر که این بار مرتب می‌چینم، هیچ حوصله‌ی غر زدن های مامان را ندارم. حتی بیشتر از قبل خودم هم مصر برای مرتب بودن خانه و وسایل پذیرایی دارم. اما چیزی که عیان است سکوت و کم حرف بودن من است. طوری که همه را متعجب کرده و من طوری با این اخلاق جدید خو گرفته و عجین شده‌ام که گویی مدت‌هاست چنین بوده ام!

صدای قل‌قل سماور به راه است و قوری‌ای که چای به همراه دارچین و گل محمدی درونش انتظار مهمان‌های امشب را می‌کشند. بابا مثل همیشه روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون لم داده و با دقت به برنامه مستند در حال پخش نگاه می‌کند. شاید هم خودش را سرگرم کرده تا کمتر به اوضاع آشفته خانه‌باغ فکر کند! خبری از پیش رفتن پرونده امیرخسرو نیست، حال عمومی عمو اسحاق بدتر

شده و در این آشفته بازار دای و زندای هم پافشاری
زیادی برای هر چه زودتر برگزار شدن مراسمها را دارند و
این یعنی فرا رسیدن زودبهنگام مرگ احساسات من! منی
که حال بجای امیرخسرو نشسته‌ام و خیلی بیشتر از او
آواز بی‌قراری سر داده‌ام ...

کارهایم که تمام می‌شود از آشپزخانه بیرون زده و راه اتاقم
را پیش می‌گیرم. مامان همان حین از اتاقش بیرون آمده و
نگاهش به من که می‌افتد با چشمانی کمی ریز شده و
موشکافانه براندازم می‌کند.

-ترلان دخترم لباسات رو گذاشتم روی تخت، بپوش.

جوابی نمی‌دهم و به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم، حال
گویی مامان بیش از اندازه خیالش از ترلان جدید راحت‌تر
است! ترلانی که بزرگ شده و دیگر خبری از شیطنت
هایش و حاضر جواب بودنش نیست!

ترلانی که حتی دیگر حوصله‌ی خودش را هم ندارد!

از مقابل مامان عبور کرده و داخل اتاقم می‌شوم، در را
بسته و چراغ را روشن می‌کنم. همه چیز بوی مردگی می‌دهد

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

و همین هم مزید بر علت شده و حالم را دگرگون می‌کند .
نمی‌دانم قرار است چطور با کیارش رو در رو شوم، نگاه
در صورتش بیندازم و هیچ نگویم اما قطع به یقین دستانم
تمایل عجیبی برای فشردن گلوی کیارش را دارند! شاید آن
زمان به مرز جنون رسیده باشم اما حتی فکرش هم برایم
لذت‌بخش است!

نفرت و کینه و انزجاری که هر ثانیه از کیارش بیشتر
شده و من به سختی باید وجودش را تحمل کنم!

لباس‌هایم را عوض کرده و مقابل آینه‌ی میز دراورم شال
صورتی رنگ را روی سر می‌اندازم.

رنگ و روی نزار و زرد رنگم گواه حال درونی‌ام است اما
دستم را برای برداشتن کرم مایع غلاف می‌کنم . کیارش منه
ترلان را من بعد باید طور دیگری می‌دید! منی که بالاجبار
قرار است با او زیر یک سقف بروم!

#پست ۱۳۹

کاری از EXCHANGE GROUP

کار دیگری در اتاقم ندارم. آخرین نگاه را هم به خودم انداخته و عقب گرد می‌کنم تا از اتاق خارج شوم. صدای زنگ آیفون می‌آید و منی که مردمک چشمانم تاب می‌خورند، بالاخره آمدند...

از اتاق خارج می‌شوم و راه در خانه را پیش می‌گیرم. بابا در حال را باز کرده و مامان هم کنارش ایستاده بود. هم لبانش می‌خندید و هم چشمانش به خواسته‌اش رسیده بود، به صلاحی که از آن برای من گفته بود و من... کاش می‌فهمید دخترش در چه منجلابی گیر افتاده که حال حاضر به انجام این کار شده.

اما چشمان مامان فقط کیارش را دید و بس نه دختری که از ریشه‌ی خودش بود و چندین ماه در بطن خودش پرورش داده بود ...

مقابل مامان که ایستادم صدای آرام و توبیخ‌گرش را رها کرد.

-ترلان یکم کرم می‌زدی به صورتت خب! این چه رنگ و رویه؟

مامان تازه به رنگ و رویم اشاره می‌کرد، انگاری در این چند روز من کمترین اهمیت را برایش داشتم که حتی توجهی به حال و روز نزارم نمی‌کرد!

جوابم سکوت بود و نگاه گرفتن از مامان. گویی از او هم مانند احساسم دل بریده بودم. صدای آبا و ناله‌هایش از زانو درد به گوش رسید. آباپی که مانند مامان به خواسته اش رسید، شاید دیگر من را سفته‌قیز خطاب نمی‌کرد. شاید دیگر از نظرش دختر عاقلی شده بودم که تن به ازدواج داده بودم آن هم با کیارش نوهی ارشدش و پسری که بی‌حد و مرز دوستش داشت و نور چشمانش بود! بالاخره همگی از پله‌ها بالا آمده و روی پاگرد می‌ایستند، سلام و احوالپرسی‌ها شروع شده و زندایی این‌بار با من روبوسی می‌کند. آبا و دایی هم همین‌طور. خبری از کامران نیست و بابا بعد از داخل شدن مهمان‌ها در خانه را می‌بندد، این‌که حتی سر بالا نگرفتم تا کیارش را ببینم، این‌که حتی دسته‌گلی را مقابلم گرفت ندیده گرفتم تمام حرصی درونی از کیارش بود که می‌خواستم این‌طور بروزش دهم.

نادیده گرفتن کیارش خوشحالم می‌کرد و من در همین لحظه برخورد کوتاه انجامش داده بودم!

کیارش دسته‌گل را روی میز و کنار جعبه شیرینی‌ای که دای روی میز قرارش داده بود گذاشت.

به آشپزخانه رفتم و قبل از این که مامان برای چایی بردن صدایم کند خودم پیش‌دستی کرده و بعد از گذشت یکی دو دقیقه از نشستن آن‌ها شروع به ریختن چایی کردم.

#پست ۱۴۰

فکرم پیش هفته‌های گذشته بود و امیرخسرویی که دلم را برده بود. حال چه می‌کرد؟ اگر می‌فهمید چه فکری در موردم می‌کرد؟ اگر زود قضاوتم می‌کرد؟

چایی ریختنم که تمام شد سینی را دست گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم، از آبا شروع به تعارف کردن چایی کردم و به زندایی که رسیدم، زندایی با ابروهای تتو شده شرابی رنگش اشاره‌ای به صورتم کرد و گفت:

-ترلان چرا انقدر رنگ و روت پریده؟ نسبت به چند روز قبل هم که دیدمت کلی لاغر شدی! می‌ترسی لباس عروس تنت نره؟

در مقابل کنایه و طعنه زندایی سکوت کردم و بعد از براشتن چایی‌اش از مقابلش عبور کردم که مامان با خنده گفت:

-نه بابا زنداداش این حرفا چیه؟ ترلان سرگرم درس خودندن بوده کلا کم به غذا خوردنش رسیده این شده حال و روزش.

زندایی دیگر هیچ نگفت و منی که هیچ به فکر درس خواندن نبودم و به کل درس خواندن را هم فراموش کرده بودم!

آخرین استکان چایی را مقابل کیارش گرفتم. نگاهش به رویم سنگینی می‌کرد و منی که نگاهش نمی‌کردم. دلم می‌خواست طوری کیارش را نابود کنم که گویی از ازل نبوده و هیچ نام و نشانی ندارد اما واقعیت این بود که کیارش بود و نام و نشانی هم داشت!

با طمانینه چای برداشتنش حرصم را درمی آورد و من دو چندان خودخوری می کردم! روز و شب هزاران بار طرح آمدن خواستگاری امیرخسرو را می کشیدم اما نه خبری از امیرخسرو بود و نه خبری از خواستگاری اش...

حسرت هایی که دلم را خون کرده و من به هزاران تکه شدن جگرم نگاه می کردم!

نبود... هیچ خبری از امیرخسرو نبود و من دلم بسان پرنده ای اسیر شده آواز بی قراری سر داده بود...

کیارش استکان را برداشته و نداشته سینی را پس کشیدم و به آشپزخانه برگشتم. سینی را روی سینک ظرفشویی گذاشتم و پیش دستی ها و چاقوهای را که روی آنها بود برداشته و به پذیرایی رفتم. پیش دستی ها را هم چیدم و چاقوها را هم درونشان گذاشتم. می توانستم حرص خوردن مامان را احساس کنم!

که چرا چایی ها خورده نشده و استکان هایش جمع نشده پیش دستی ها را آوردم اما می خواستم همه چیز بسرعت تمام شود و این مراسم های خسته کننده به انتها برسند...

فقط امشب و شب‌ها و روزهای بعد تمام شوند ...
از همه چیز خسته شده بودم و تحمل این روزهای طاقت
فرسا دیگر برایم روحیه‌ای باقی نگذاشته بود .

روی مبلی که دورتر از کیارش بود نشستم و پا روی پا
انداختم . خیلی زود شروع به صحبت کردند و دایی بعد از
تمام شدن چای‌اش تقویم جیبی کوچکی از داخل کتش
بیرون کشید.

#پست ۱۴۱

قلبم در دهانم کوبید با این که به خودم واگویه کرده بودم
دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد اما دیون تقویم در دست
دایی ضربانم را به اوج رسانده بود !

من قرار بود زن کیارش شوم؟ به همین سادگی و با نقشه
های شیطانی کیارش؟ پس امیرخسرو...

دستانم شروع به لرزیدن کردند و منی که فوراً انگشتانم را
درهم گره زدم . شقیقه‌هایم عرق کرده و گوشه‌ی چشمم
می‌پرید...

من به امیرخسرو قول داده بودم...
اگر آمد و من را با کیارش دید چه؟
اگر انگشتر ازدواج را در انگشتم دید؟
اگر و هزاران آگری که حال درونی‌ام را ملتهب کردند. معده
ی خالی‌ام جوشید و اسید معده‌ام تا گلویم بالا آمد و
خراشی سوزان به پیکره‌ی گلویم زد ...
بی‌قرار روی صندلی تکان می‌خوردم، زنده‌ای بود کخ با
چشمانی ریز شده پرسید:
- چیزی شده ترلان؟ رنگ به روت نمود که!
نتوانستم جوابی بدهم! فقط به ضرب از روی مبل بلند
شدم و با ببخشیدی خودم را به سرویس رساندم، در را
قفل کرده و در روشویی زردآبه بالا آوردم... معده و گلویم
سوخت و قلبم بیشتر!
شیر آب را باز کرده و چند مشت آب روی صورت و
دهانم پاشیدم.

دهانم را شستم و عق زدم اما معده‌ی خالی‌ام چیزی برای
بیرون ریختن نداشت اما قلبم چرا!

قلبم مدام حرف‌ها را بالا آورده و می‌سوخت...

عق می‌زدم و قلبم گویی در حال کنده شدن بود...

تقه‌ای که به در خورد و صدای نگران بابا بلند شد.

-ترلان؟ خوبی بابا؟ در رو باز کن ببینم چی شده؟!

آخ بابا... کاش تمام دغدغه‌هایم خریدن لاک کودکی‌ام
بود، خرید کفش‌های قرمز رنگ و پاشنه بلند، خرگوشی
بستن موهایم و خرید پیراهن سفید رنگ پفی...

اما چه می‌توانم بگویم حتی وقتی گفتنی نیست؟

اگر زبانم لال شود و قلبت بگیرد؟

اگر حال و روزت هم‌چو عمو اسحاق شود من چه خاکی
بر سرم بریزم؟

دیدن حال و روزم و جویای احوالم شدن چه دردی از دوا
درمان می‌کند؟

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

چه فایده‌ای دارد فهمیدن درد دلم وقتی آبروریزی‌ای بزرگ است؟

چه بگویم از نگاه‌های ناپاک کیارش و لمس پر از گناه من وقتی بیهوش بودم؟

چه بگویم از نقشه‌های کیارش وقتی یکی دوتا نبوده و نیستند؟

شیر آب را می‌بندم و دست رویش می‌گذارم، چشم می‌بندم و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزم...
-خوبم بابا... الان می‌آم...

#پست ۱۴۲

خوب نبودم بابا... هیچ خوب نبودم و نیستم...
چیزی نشده فقط دختری عریان مقابل کیارش بود...
فقط دلش را به امیرخسرو پسر ارشد برادرت باخته بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی نشده بابا فقط من بی قرارم و کاش آوازم را می شنیدی اما چه کنم که هراس دارم از این که نکند حالت بد شده و من پشیمان و نادم شوم از گفته ام...

-باشه دخترم من همین جا می مونم تا تو بیای.

هق می زنم بی صدا، دردم را به چه کسی بگویم وقتی مدرکی ندارم برای اثباتش؟

چه راه حلی بود جز سکوت در مقابل کیارش و تن دادن به خواسته اش؟

آن قدری هم دل و جرات نداشتم تا بند نفسم را بپریم و خودم را برهانم از این بی آبرویی ...

بار دیگر شیر آب را باز کرده و صورتم را شستم، دستمال کاغذی برداشته و صورتم را خشک کردم.

قفل در را باز کرده و سعی کردم به صورت نگران بابا لبخندی بزنم. نمی دانم چقدر موفق بودم اما صورت درهم بابا مشخص بود که هنوز نگرانی اش رفع نشده.

-چی شدی ترلان؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

در سرویس را بستم.

-چیزی نبود بابا معده‌ام یکم اذیت کرد آوردم بالا گلاب به
روتون الان خوبم.

سخت است ادعای خوب بودن در عین خوب نبودن!
سخت است حرف زدن با گلوپی که بغض اسیرش کرده!
سخت است خودت را با بغض در گلو خوب جلوه دهی و
سخت خودت را نگه داری تا صدایت نلرزد!
سخت است...

کمی خیره نگاهم می‌کند و پر واضح می‌گوید:

-نمی‌دونم حال و روز این چند روزت برای چیه اما درس و
بهونه نکن که می‌دونم حتی لای کتابات هم باز نمی‌شه!
سر پایین می‌اندازم و صدای آرام مامان که حال کنار من و
بابا رسیده به گوش می‌رسد.

-پدر دختر چرا جلسه تشکیل دادین؟ چی شده ترلان چرا
اینطوری شدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

این که با مامان در حرف نزدن و هر حرکت عامیانه دیگری قهرگونه رفتار می‌کنم خودش تا حدودی گویای حال است. هیچ نمی‌گویم و از کنارشان عبور کرده و خودم را به پذیرایی می‌رسانم، در مقابل سوال‌های دایی، زندایی و آبا به یک گفتن خوبم بسنده می‌کنم و این وسط بودن و نگاه سنگین کیارش آزارم می‌دهد طوری که دلم می‌خواهد با هر نگاهش عق زده و بالا بیاورم!

#پست ۱۴۳

بابا و مامان هم به جمع‌مان اضافه می‌شوند و من در عوالم خودم سیر می‌کنم...

آن قدری عمیق که حتی متوجه صحبت‌های بین‌شان نمی‌شوم، از تعداد مهریه‌ای که برایم تعیین کرده‌اند، از خرید جهیزیه و تعداد اجناسی که خانواده دایی باید بخرند ... فقط و فقط امیرخسرو در پشت چشمانم نقش می‌بندد و حرف‌هایی که با هم گفته بودیم ...

بوسه‌ی تبارش زیر درخت بیدمجنون و قلدری‌اش برای
گرفتن جواب از من...

طوری برایم همه چیز بسان یک خاطره شده که حتی
خودم هم در واقعی بودن آن‌ها تردید پیدا کرده‌ام...
نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم گره خورده و من مطمئنم
امشب فقط نقش یک عروسک خیمه‌شب بازی را دارم...
صدای خنده‌ی این جمع برایم از دوردست‌ها شنیده می
شود... از جایی که من فرسنگ‌ها با آن‌ها فاصله دارم. نمی
دانم خنده‌های‌شان برای چیست و حتی نمی‌دانم تاریخی
تعیین کرده‌اند یا نه؟

-ترلان؟

با صدای منفور کپارش سرم را تکانی داده و نگاهم را بالا می
کشم، خودش را به سمت جلو متمایل کرده و ساعد
دست‌هایش را روی ران‌های پاهایش گذاشته، وقتی نگاهم
را روی خودش می‌بیند بدون شرم از جمع می‌گوید:

-تو با تاریخ مشکلی نداری؟

تاریخ ...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

به حتم که امشب و روزهای گذشته و بعد را در تاریخ
ذهنم حک خواهم کرد که چطور در زمانه‌ای نوین
دختری بزور شوهر کرد و دختری که قربانی نقشه‌های
شوم پسردایی اش شد...

با همان حالت بی‌احساس و خنثی‌ای که دارم لب می‌زنم:
- کدوم تاریخ؟

سکوت جمع بیشتر می‌شود و این بار دایی است که نگران
می‌پرسد:

- ترلان دخترم خوبی؟ حواست کجاست دایی قربونت
بشه؟ واسه خاطر تو و کیارش اینجاییم‌ها!
برای خاطر من ... منی که خودم این خاطر را نمی‌خواستم!
باز هم سکوت من عایدشان می‌شود و کیارشی که می‌گوید:
- تاریخ عقد و عروسی برای سه هفته دیگه‌ست.
سه هفته‌ی دیگر؟ و من قرار بود سه هفته‌ی دیگر در
نبود امیرخسرو بسوزم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

#پست ۱۴۴

نگاه همه به رویم است و من انگشتان دستم را به پیشانی ام
رسانده و لمسی می کنم. سه هفتهی دیگر فقط مهلت
داشتم شبها با تنهاییهای خودم و این خانه باغ سر
کنم... با خاطرههای امیرخسرو در آلاچیق و باغ سر
کنم... با یاد حرفهایش خودم را آرام کنم و سه هفته
مهلت داشتم از پروانه در مورد روند پیش رفتن پرونده
امیرخسرو پیگیر شوم...

من هیچ نمی گویم زندایی با خنده می گوید:

-دیگه از قدیم گفتن سکوت علامت رضااست... مبارکه،
ترلان پاشو این شیرینی رو پخش کن تا ما هم از دست
عروسمون یه شیرینی بخوریم!

عروس...

واژهی قشنگی که می توانست سخت هم باشد! مانند حالی
که گویی جان من را می ستاند...

غرولند آرام مامان را شنیدم:

-ترلان پاشو دیگه خوابت برده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاجبار بلند می شوم، سمت میز رفته و شروع به باز کردن
نخ دور جعبه می کنم، باز که می شود درش را برمی دارم و
جعبه را بلند می کنم حتی بوی شیرینی های خامه ای هم
حالم را بد کرده و من به سختی نفس درون سینه ام حبس
می کنم!

خودم با دستان خودم شیرینی ای را تعارف می کردم که
بسان زهر هلاهی برایم جلوه می نمود و آخ امیر خسرو...
در مقابل تشکراتش فقط سر تکان می دادم و امان از
کیارشی که بد بازی ای را با من شروع کرده بود...
جعبه را مقابلش می گیرم، دستش را دراز می کند و...

-بالاخره کنار می ای! باید قبول کنی که از اول مال خودم
بودی ترلان! بالاخره یجا و یه شب همه چیز تموم می شه!
دندان قروچه ای می کنم در مقابل تمام حرف هایی که نجوا
کرده بود و من را بیشتر عاصی و دل چرکین!
هراس داشتتم از کیارش چیزی نیست که انکارش کنم
وقتی که مطمئنم بعد محرمیت مان از دستش در امان
نخواهم بود!

#پست ۱۴۵

شیرینی را که برمی دارد، خودم را با حرص کنار می کشم،
هنوز قدمی برنداشته ام که زندایی با لذت می گوید:
-خودتم شیرینی بردار ترلان بشین پیش کیارش. دیگه برای
هم شدین!

برای هم ... و من ابا این حرف را قبول نداشتم! شاید
جسما اما روحا ابا کنار او قرار نمی گرفتم ... من روحم را
پیوند به کسی زده بودم که دلش را به نام دلم می دانست.
چرخیدم و نگاه مستاصلم را به بابا دوختم، چهره اش کمی
نارضایتی داشت اما مختصر سری تکان داد و من بدون این
که شیرینی بردارم روی مبل دو نفره کنار کیارش نشسته و
جعبه را روی میز گذاشتم. خودم را طوری به دسته ی مبل
چسباندم که آبا گفت:

-اوتانماخی یوخی کی دای، هم دایون اوقلدی هم کی
دای نچ گونن سورا ارون اولاجیخ .

(خجالت نداره که دیگه، هم پسر داییده و هم این که چند روز دیگه می خواد بشه شوهرت.)

آبا گفته بود اما کلمه‌ی سفه‌قیز عجیب در پایان جمله‌اش جای خالی‌اش احساس می‌شد و مطمئن بودم مراعات بابا را کرده که از گفتن این کلمه دوری جسته .

انگشت اشاره‌ام را زیر بینی‌ام زده بودم تا بلکه کمتر بوی ادکلن کیارش را استشمام کنم، ادکلنی که بویش شامه‌ام را می‌آزرد!

اما این جمع گویی امشب قصد کرده بودند تا هر کدام به نوعی روح و روان من را به بازی بگیرند!

دایی با خنده و با رفتاری که هیچ دوست نداشتم زبان باز کرد:

-کیارش یدونه از اون شیرینی‌ها به خانومت تعارف کن
خب! بذار دهن خانومت به شیرینی امشب شیرین بشه!
کلمه‌ی خانمی که برایم نامانوس و نامتناسب رخ می‌نمود .
هیچ باور این را نداشتم که در یک چشم بر هم زدن من را
خانم کسی بدانند که از او متنفر بودم!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

کیارش منفورترین پسری بود که به عمر دیده و از او شناخت پیدا کرده بودم!

او جنس خراب خودش را محرم نشده به من ثابت کرده بود وای به حال روزی که می‌خواستیم زندگی مشترک هم با هم آغاز کنیم!

#پست ۱۴۶

زیر چشمی دیدم که سرخوش از حرف پدرش، خم شد و شیرینی از درون جعبه برداشت، کنار شیرینی خودش روی پیش‌دستی گذاشت و مجدد به مبل تکیه داد. تکه‌ای از کیک را برید و سر کارد زد، سمتم گرفت آن هم مقابل چندین جفت چشم منتظر.

تمایل عجیبی داشتم این که کارد را از دستش کشیده و درون شکمش فرو کنم و خودم و خودش و این جماعت را رها کنم! اما لبانم را کج و معوج کردم و با تمام احترامی که برای جمع قائل بودم، گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

من معده درد می کنه و گلاب به روتون تازه بالا آوردم
اصلا میل ندارم، شیرینی های آقا کیارش رو خوردم طی
همین چند روز، نخورده نیستم.

خودش خوب فهمید از کجا زخم زبان و نیش و کنایه
بارش کرده ام و این در حالی بود که همه سوالی نگاهم می
کردند .

کیارش با طمانینه دستش را پایین آورد و کارد را روی پیش
دستی گذاشت، دایمی بحث را عوض کرده و بابا را
مخاطب قرار داد و کیارش زیر لب با حرص غرید:

-جواب شیرین زبونیت می مونه تو ذهنم ترلان! بوقتش بازم
منتظر شیرین کاریات می مونم!

به غرورش برخورده بود و همین رفتار کیارش بود که او را
وادار به هر کاری می کرد! گفته بودم جواب منفی ست و از
همان زمان در پی نقشه کشیدن رفته بود!

همان غرور کاذب لعنتی اش که خودش را برتر از همه می
دید!

آوازه‌های بی‌قرار

مهن عبدی

مانند ماری زخم خورده نگاهم می‌کرد و منی که دیگر آب
از سرم گذشته بود!

ولی نه به این معنا که بی‌خیال کیارش شوم و او را مهم
تلقی کنم! کیارش برای همیشه از چشمانم افتاده بود و
من دست روی بدترین اخلاق رفتاری‌اش گذاشته بودم!
خط کشیدن روی غرورش!

او من را آزار می‌داد و من هم با خودم عهد بسته بودم او
را بیازارم!

کیارش خوب فهمیده بود قدرت نه گفتن به خانواده‌ام را
ندارم و برای پدر و مادرم ارزش و احترام زیادی قائلم و از
همین موضوع هم به ضربه زدن من سوءاستفاده می‌کرد!
حرف کیارش را نشنیده گرفتم و دایی گفت:

-فردا برن برای آزمایش، جوابش رو بگیرن که برای رزرو
کردن سالن و اتاق عقد و عاقد آماده باشه و معطل
مدارک نمونیم.

بابا سری تکان داد و من در دلم رخت شستم!

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

-آره فکر خوبیه فقط این که من باید شرایط برادرم رو هم
در نظر بگیرم و اگه حالش خوب بود بتونه واسه مراسم
شرکت کنه.

آخ عمو اسحاق مهربانم ...

چطور به قیافه‌اش نگاه کنم وقتی نمایی واضح از
امیرخسروی پیر شده است؟

چطور نگاه کنم و طاقت بیاورم؟

#پست ۱۴۷

دایی ان‌شاءاللهی گفت و آبا دست به دعا برداشت و همه
ی مریض‌ها را دعا کرده و برای سلامتی‌شان اشفع لنا
خواند .

کاش کسی هم بود و برای آرام و قرار گرفتن دل ناآرام من
دعا می‌کرد...

امیرخسرو

کاری از EXCHANGE GROUP

روی تخت سفت و سخت دراز کشیده‌ام و به سقفی خیره شده‌ام که رنگی تیره خورده ... بودن و ماندن در اتاقی که هم‌اتاقی‌هایت هم زبان و هم فرهنگ و دینت نیستند کمی بیشتر از بیشتر سخت است! هوای غریبی که روزهاست به ریه‌هایم می‌فرستم و بازدمی غریب‌تر که رها می‌کنم! سرم از هجوم فکر کردن در این چند روز در حال انفجار است و هیچ راهی برای اثبات بی‌گناهی‌ام وجود ندارد! وکیل تمام مدت تلاش می‌کرد و سیاوشی که پابه‌پایش و خبری از صادق نیست!

طوری خودش را گم‌وگور کرده که گویی از اول هم نبوده! صادق که بخاطر او پای من به این ماجراها باز شد و شاید هم تا پای چوبه‌ی دار برود ...

ناراحتی‌ام تماما برای ترلانی‌ست که دلم بسته به دلش شده ... خواب ترلانی که خواب اچشانم ربوده با آن نگاه معصوم و زیبایش ...

لب‌هایش که می‌خندید و هنوز هم رد پوست لطیف و
نرمش روی لب‌هایم بعد آن بوسه‌ی پر عطشم گوشه‌ی
لبش مانده ... هنوز هم به اندازه همان واقعیت می‌توانم
هزاران بار در خواب و خیال صورت نرمش را احساس
کنم ...

هزاران بار باز هم ببوسم و از خود بی خود شوم...
اگر تا الان دوام آورده و سرپا مانده‌ام از عشق ترلان است
و بس...

ندامت و پشیمانی برای کاری که برای صادق کرده‌ام بی
فایده‌ست وقتی کار از کار گذشته و نه ماریا زنده می‌شود
و نه من می‌توانم موقع درخواست صادق برای کمک
کردنش جواب منفی بدهم...

حالی که می‌توانست تمام این‌ها نباشد و من با خیال
راحت به خواستگاری ترلان بروم ... ترلانی که مرشد بیش
از حد او را دوست دارد و مطمئنم اگر مجالی برای
خواستگاری پیش می‌آمد با فراخی از آن استقبال می‌کرد...
وای از تو ترلان...

وای از تویی که تمام آرامش و قرار منی ...
فکر این که ترلان عروس من باشد، عروس اول مرشد و
سوگی خانه، امیدم را چندین برابر می کند تا روحیه ام را
نبازم و سفت و سخت پای بی گناه بودنم بایستم!
فقط و فقط بخاطر عشق ترلان و خواب و خیالهایی که
بیش از حد شیرین هستند...

#پست ۱۴۸

در این روزهای جان گاه قانع شده ام به خیال ترلانی که
فراتر از خواب و خیال است...
ترلانی که می دانم منتظرم است و او هم بی قرار وصال مان .
قول ماندنش را گرفته ام و دلم قرص است . قرص از
بودنش و بخوبی حس می کنم لحظاتی را که به من فکر می
کند و قلبش مانند قلب من بالا و پایین می شود...
فقط امیدوارم تحقیقات بزودی تکمیل شده و من از این
بلا تکلیفی رهایی پیدا کنم...

ترلان

صبح زود می بایستی از خواب بیدار می شدم و برای رفتن به آزمایشگاه آماده می شدم. منی که خواب به چشمانم نمی آید و کلافه و مستاصل به سقف اتاق خیره مانده ام. ساعاتی از رفتن خانواده دایی می گذرد اما آبا در خانه مانده و می دانم که با مامان هزاران برنامه خواهند چید و منی که هیچ حال و حوصله ای برای به گوش فرمان بودن آنها ندارم. آباپی که مثل گذشته در اتاق آراز خوابیده. آرازی که به پایان خدمت سربازی اش کم مانده و با حتم که بعد از سور و سات عروسی من آبا ساز عروسی کردن آراز را سر خواهد داد. آرازی که همه چیز برایش مهیاست، کارش، مدرک تحصیلی اش که قبل از رفتن به

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سربازی گرفته بود و خانه‌ای که بابا نزدیک به مغازه‌اش
خریده و برای آراز کنار گذاشته بود .

با صدای شکم که از گرسنگی ضعف می‌رود چشم می
بندم و دست روی دلم می‌گذارم . می‌دانم که نخوردن غذا
فقط لجبازی با خودم است و خودم را از بین خواهم برد
اما چیزی از گلویم پایین نمی‌رود و میلی هم برای خوردن
در خودم نمی‌بینم . قطعا صبح زمانی که کیارش بیاید هر
کجا تنها شویم باز هم زهرش را خواهد ریخت ... زهر
غرور زخم خورده‌اش در چند ساعت گذشته .

به پهلو می‌شوم و دلم برای دیدن آلاچیق و درخت
بیدمجنون پر می‌زند اما سرسختانه خودم را روی تخت
نگه می‌دارم .

#پست ۱۴۹

آن قدری سخت که عضلاتم منقبض می‌شوند و من
چشمانم را هم سخت می‌فشارم، آن قدری که حتی نمی

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

فهمم در این وانفسای سختگیری بر خودم چطور خوابم
می برد!

-ترلان؟ ترلان پا شدی؟ زود باش خب کیارش اون پایین
منتظرته‌ها!

صدای مامان را انگار در خواب می شنوم اما وقتی در اتاق
با صدا باز شده و مامان هین کشیده و من را تکان می
دهد، در می یابم که خواب نیست و حقیقت است و
ماجراهای دیگری شروع شده!

چشمان باز شده‌ام را کمی بیشتر گرد می کنم و مامان با
صورتی سرخ از حرص، دست روی دست می کوبد!

-خاک بر سرم! منم می گم تو داری آماده می شی! هنوز
خوابیدی که! پاشو دختر لنگ ظهر شد کیارش اون پایین
منتظرته!

نفس عمیقی می کشم و از روی تخت بلند می شوم. هنوز
هم مانند الکنها رفتار می کنم و همین هم مامان را جری
تر می کند!

کاری از EXCHANGE GROUP

-ترلان این چه وضعشه؟ روزه سکوت گرفتی؟

مامان را دور زده و از اتاق خارن و وارد سرویس می شوم،
نه عجله می کنم و نه تمایلی برای این کار دارم. شروع به
مسواک زدن می کنم و نگاهی هم درون آینه به خودم می
اندازم. زیر چشمانم حسابی گود افتاده و با کبودی می زند،
رنگم زرد و صورتم هیچ طراوتی ندارد و هیچ به یک دختر
هجده، نوزده ساله نمی خورم. آن قدری وزنم پایین آمده که
گویی رژیمی سخت گرفته ام!

صدای غر زدن ها و حرص خوردن های مامان هم چنان می
آید و آبایی که می دانم پا از دستشویی بیرون بگذارم
نصیحت گفتن هایش شروع می شود. دهانم را می شورم و از
دستشویی بیرون می زنم، طبق پیش بینی ام آبا شروع می کند
و منی که سعی می کنم نشنیده بگیرم، وارد اتاقم شده و
موهایم را شانه کرده و می بندم. لباس هایم را می پوشم اما
نه رنگ شاد... مانتو و شلواری مشکی تن می زنم و روسری
ای طوسی. نا گوشی ام را برمی دارم و نه کیفم را...

از اتاق این بار با سرعت خارج می شوم تا گیر غرولندهای
مامان و آبا نیفتم! به در خانه رسیده و نرسیده آبا
متعجب می گوید:

-وا... سفه قیز نی قره گیب سن؟

(وا... دختره ز دیوونه چرا سیاه پوشیدی؟)

در خانه را با عتاب باز می کنم و از خانه خارج می شوم،
روی پله ها که می روم مامان با حرص و صدای خفه
صدایم می کند.

-ترلان؟! exchange group

می ایستم و می چرخم. مامان را می بینم با دستی که ظرف
اسپند دارد و اسپندی که در حال دود کردن است. برای
کی دود کرده بود؟ من؟ مثلاً می خواست چشم نخورم؟ از
زود ازدواج کردنم یا بخت و اقبال خوشم؟

-ذلیل مرده اینا چیه پوشیدی؟ می خوای با آبروی من و
بابات بازی کنی؟

آوازهای بی قرار

همین عبدی

و منی که حرفهای نگفته‌ام در طول این چند روز را
بالاخره با چشمانی پر شده و بغضی چنگ زده بر گلویم
بالا می‌آورم!

-آره مامان با همین لباسا! واسه خودم و آینده‌م عزا
گرفتم! من عروس سفید بخت و سفید پوش نیستم!
سیاه بختم کردین دیگه دست از سرم بردارین بذارین به
درد خودم بمیرم! حاله از این روزایی که واسم ساختین بهم
می‌خوره، دیگه بیشتر از این آتیش به جونم نزنین!

می‌خواهم بچرخم و پله‌ها را پایین بروم که قامت عمه را
در پاگرد و با فاصله کمی از مامان می‌بینم، مردمک‌هایم می
لرزد و عمه با تعجب و صورتی درهم شده اسمم را میان
لب‌هایش می‌آورد:

-ترلان؟

بزاق دهانم را قورت داده و رو می‌گیرم. از پله‌ها سرازیر می
شوم و کتانی‌هایم را پا می‌کنم. مسیر حیاط تا درش را با
قدم‌هایی بلند طی می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

در حیاط باز است و این بار خبری از کیارش نیست .
بیرون رفته و در را می بندم . ماشین کیارش را سر کوچه و
خودش را هم پشت فرمان می بینم . نگاهم می کند و نگاهش
تا زمانی که سوار ماشین شوم و در را ببندم به رویم خیمه
زده .

تکیه به صندلی می دهم و منتظر براه افتادن ماشین اما
کیارش با بی حوصلی می گوید:

-پس کو شناسنامه و کارت ملیت؟

نگاهش می کنم . بی احساس و خنثی .

-باید می آوردم؟

چشم می بندد و با حرص نفس عمیقی می کشد، فرمان را
محکم می فشارد .

-خب معلومه که باید می آوردی؟ فکر کردی صلواتیه؟

رو بر می گردانم و کیارش از ماشین پیاده شده و تمام
حرصش را سر در خالی کرده و محکم می کوبد طوری که

به همراه ماشین تکان می خورم، شانه‌ای بالا می اندازم و
کیارش ماشین را دور زده و وارد کوچه می شود و در نهایت
مقابل در خانه ایستاده و زنگ آیفون را می فشارد. شروع
به صحبت می کند و بعد از باز شدن در هم داخل حیاط
می شود. او سراغ مدارکم می رود و من سراغ دلی که بی تاب
شده آن هم دقیقا بعد از دیدن آلاچیق... مگر می شد
فراموش کنم؟ مگر می توانستم حرف‌های امیرخسرو را
مرور نکنم؟ حرف‌هایی که دیگر ملکه‌ی ذهنم شده‌اند...
هر چه بیشتر بیاد می آورم و لابلای خاطرات گم می شوم
بیشتر حسرت دیدن امیرخسرو و بدست آوردنش هلاکم می
کند! حسرتی که به دلم ماند و غمی که برایم هر لحظه
تازه‌تر می شود!

کیارش می آید، با یک مَن اخم روی صورتش...

سوار می شود اما این بار در را آرام می بندد.

ماشین را فوراً به حرکت درمی آورد و شناسنامه‌ام را روی
کیف پولش که روی کنسولی قرار داشت می گذارد. هیچ

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

حرفی نمی گوید و من هم خدا خواسته از این که صدایی از او نمی شنوم نفس آسوده ای می کشم.

مسیر طی می شود و با فاصله از آزمایشگاه ماشین را پارک می کند. مدارک من به همراه مدارک خودش که لای کیف پولش گذاشته و مشخص هم بودند برمی دارد. جدی می گوید:

-پیاده شو.

پیاده می شوم و در ماشین را با ریموت قفل می کند. ماشین را دور می زنم و در پیاده رو قدمی برمی دارم. خودش هم کنارم آمده و در یک آن دستم را درون دستش می گیرد. دست او بی که گرم و سوزان است و دست منی که یخ و سرد!

دست منی که شل و وارفته عمل می کند و دست او بی که با حرص دست من را می فشارد...

این که دردم گرفته مهم نیست! مهم زخمی ست که با بی تفاوتی ام به کیارش می زنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

داخل آزمایشگاه شده و به همراه کیارش پشت پیشخان می ایستیم. مدارک را روی پیشخان گذاشته و به پرستار ایستاده پشت پیشخان شروع به توضیح دادن می کند.

پرستار که موهای فر رنگ خورده اش را تا مقدار زیادی از مقنعه اش بیرون ریخته بود، می پرسد:

-چیزی که نخوردین؟ ناشتاین دیگه؟

سر تکان می دهم و کیارش هم بله ای می گوید.

-خیلی خب، بشینید رو صندلی تا صداتون کنم.

روی صندلی های فلزی می نشینیم و کیارش هم چنان دستم را گرفته است.

-هنوز دستت سرده، فشارت افتاده یا واسه چیز دیگه ایه؟

دست سردم برایش مهم شده بود؟ قلب یخ زده ام چطور؟

اما جواب من سکوت سرد بود!

@Vip Roman

#پست ۱۵۱

کاری از EXCHANGE GROUP

کیارش قصد گفتن حرفی را دارد که پرستار صدای مان زده و هر کدام مان را برای گرفتن آزمایش به اتاقی می‌فرستد .
آزمایشاتی که سریع انجام شد و من به این فکر می‌کردم که اگر بجای کیارش، امیرخسرو بود انقدر زود کارمان انجام می‌شد؟ یا زمانه‌ی زمهریر زندگیه حالِ من رو دور تند می‌چرخد؟

تا آماده شدن جواب آزمایش‌ها لحظات را در آزمایشگاه سپری می‌کنیم، کیارش خوب می‌داند هر حرفی که بزند بی جواب می‌ماند که سکوت کرده و خودش را با گوش‌اش سرگرم کرده.

بقول یکی از قانون‌های کارما یعنی قانون بزرگ، هر کاری در این دنیا انجام دهی، خیر یا شر، در همین دنیا به شما برگشته می‌شود و من عجیب منتظر چنین اتفاقی برای کیارش بودم و تردیدی نداشتم جواب سیاه‌بازی‌هایش را خواهد گرفت! حال یا دیر یا زود!
جواب آزمایش‌ها هم آماده می‌شود و کیارش با حفظ غرور لبخندی می‌زند!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

تشکری کرده و بعد از تسویه کردن از آزمایشگاه خارج می شویم، داخل ماشین می نشینیم و کیارش ماشین را به حرکت درمی آورد.

-خب اینم از این! الان می ریم رستوران صبحونه و نهار و یکی می خوریم بعدش هم شروع می کنیم به خرید کردن، هزارویکی کار داریم، از رزرو تالار بگیر تا آرایشگاه، کرایه ماشین و گل زدن و خریدایی که با یکی دو روز رفتن تموم نمی شن!

کیارش می گوید و من به سختی خودم را کنترل می کردم تا حق هقم به هوا نرود! احساس خفگی می کردم و خدا می داند چه صبری پیدا کرده بودم! صبری شبیه به صبر ایوب...

و دلی که مدام نبود امیرخسرو را چماق کرده و بر فرق سرم می کوبید...

من بودم و تنهایی و دلی بی قرار...

ز آن نامه‌ای که دادی و زان شکوه‌های تلخ

کاری از EXCHANGE GROUP

تا نیمه شب به یاد تو چشمم نخفته است
ای مایه ی امید من ای تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است
شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانه ی من رازگو شود
بگذار آنچه را که نگفتم عیان کنم
تا بر گذشته می نگرم عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می آورم به یاد
می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
این شعر غیر رنجش یارم به من چه داد
این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو به سختی رمیده است
این شعرها که روح تو را رنج داده است
فریاد های یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقش باز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود
اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس نشسته ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله های قفس خوش نبوده‌ام!

#فروغ_فرخزاد

#پست ۱۵۲

با صدای بلند کیارش تکانی خورده و پلکی می‌زنم. مبهوت
سر روی شانه چرخانده و نگاهش می‌کنم که یکه‌تازی می
کند.

-معلومه حواست تو کدوم آشغال دونه؟ یساعته دارم
زر می زنم خانم انگار که نه انگار!

لبانم را جمع می کنم و با چشمانی ریز شده، پر حرص تر از
خودش می گویم:

-به تو هیچ ربطی نداره حواسم تو کدوم آشغال دونه!
بعدشم فکر کردی خودت واسم مهمی که زر زدنتم برام
مهم باشه؟ چه یساعت زر بزنی چه ده ساعت بازم
گوشای من حرفای تو رو نمی شنوه! خودت و الکی خسته
نکن! فکر نکن چون با نقشه تونستی من و تو تور کثیف
بازیات اسیر کنی، غلام حلقه به گوش تو می شم! هر
چقدر زندگی مو زهر مار کردی، ده برابر بیشتر از اون برای
خودت زهرمار می کنم!

نمی دانم برای لحظه ای چه می شود! فقط در چند ثانیه
همه جا سفید شده و گویی برق از سرم می پرد! سیلی ای
که کیارش روی صورتم کوبید آن قدر مهلک و سنگین بود
که نتوانم تا چند ثانیه خودم را پیدا کنم! دستم ناباور بالا
آمده و روی صورتم می نشیند... یک طرف صورتم می

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سوزد و طوری ملتهب شده که کف دستم هم به آنی گرم
می شود...

زبون درازتو همین جوری کوتاه می کنم ترلان! بسه هر چی
گفتی و من چیزی نگفتم! بسه این همه سال منتظر
موندم به خیال این که خانم درس بخونه! واسه چی
عصبیم می کنی ها؟ دِ آخه تو چه مرگته؟ عزادار اون
پسر عمو ت موندی؟ خدا کنه که عزادار واقعی بشی وقتی
بالای دار جون می ده! هر چقدر می خوای ضجه بزنی! اما
بفهم تو واسه من شدی و تموم شد! حالا بازم زبون درازی
کن!

چشمانم می سوزد از این که نمی گذارم ببارند و قطره‌ای
اشک بریزند!

کیارش روی من دست بلند کرده و من را زده بود ...

حرف‌هایش را نشنیده گرفته و دست از روی صورتم برمی
دارم. شمرده شمرده می گویم:

-توئه احمق فکر کردی این کارت رو هم ندید می گیرم و به
کسی چیزی نمی گم؟ با چه حق و جراتی دست روی من

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بلند می کنی؟ چی پیش خودت فکر کردی کیارش؟ ها؟ که ترلان گوسفنده و هر کاری باهاش کردم از ترس لال می شه؟ اما کورخوندی، اولین کسی که می فهمه بابامه! می دونی که شوخی نمی فهمه وقتی یکی مثل توئه یلاقبا تو صورت دخترش بکوبه!

دندان می ساید و در مرز انفجار است! تسلطی روی رانندگی اش ندارد و ماشین را کنار خیابان متوقف می کند. می چرخد و چشمان دو کاسه ی خونش را به چشمانم گره می زند!

#پست ۱۵۳

چشم ریز می کند.

آرام اما پر حرص زمزمه می کند:

-می خوای بری به بابات بگی کیارش زد تو صورتم؟ با کدوم مدرک هوم؟ نکنه فکر کردی سر راست می برمت خونه تون؟ نه عزیزم! تا خود شب پیش منی و اون وقت از قرمزی صورتمم خبری نیست که بخوای حرفی ازش بزنی!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

یا با خودت گوشی آوردی که عکس بگیری و مدرک جمع کنی به بابات نشون بدی؟

حرفی برای گفتن ندارم. طوری کیش و مات شده‌ام که مولای درزش نمی‌رود...

من نمی‌توانم کیارش را به این آسانی‌ها از سر راه زندگی‌ام بردارم ...

کیارش مقتدرانه روی عرشه‌ی این کشتی ناخدایی می‌کرد! و من بی‌تجربه‌ترین خدمه‌ی این کشتی...

نفس عمیقش را رها می‌کند و مجدد ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

فضای ماشین سنگین شده و هر آن لحظه‌شماری می‌کنم که فقط به خانه برگشته و به اتاقم پناه ببرم!

اما کیارش فرمایشاتش را دستوری گفته بود و این که من را به خانه برگرداند محال ممکن بود!

به راه می‌افتیم و کیارش ساعتی بعد برای رفتن به رستوران ماشین را کناری می‌زند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-پیاده شو بریم غذا بخوریم.

فورا گفتم:

-نمی خورم.

-به درک!

خودش از ماشین پیاده شد و ریموت را زد و من را تنها در ماشین رها کرده و داخل رستوران رفت. چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. دستم ناخودآگاه بالا آمد و روی صورتم نشست.

کیارش بلاهایی نبود که بر سرم نیاورده باشد اما مطمئنم تا به خواسته‌ی اصلی‌اش نمی‌رسید آرام نمی‌گرفت!

نمی‌دانم چقدر منتظرش ماندم اما زمانی از رستوران بیرون زد که مشخص بود به خودش حسابی رسیده است! سرم را طرف شیشه چرخانده و دیگر نگاهی به او نینداختم!

خوبی‌اش فقط این بود که ماشین را زیر درختی پارک کرده بود و گرنه زیر تیغ آفتاب آن هم در ماشین و با شیشه‌های بالا هلاک می‌شدم! با این که مهرماه شده بود و فصل پاییز از راه رسیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پست ۱۵۴

ریموت را زده و سوار می شود. طوری از او پر شده ام که هر آن احتمال سر ریز شدنم وجود دارد.

اما فقط سکوت می کنم و می دانم که بالاخره کیارش یک جایی جواب ذات کثیفش را خواهد گرفت. فعلا او بود که می تاخت و تماشاگرش من بودم.

ماشین را روشن می کند. نمی دانم وقتی جمله اش را تاکیدی قید می کند، نگاهش هم به رویم است یا نه؟!

-الان می ریم انگشتر نشون می خریم، با یه چادر و شال و آینه شمعدون کوچیک و کله قند. چیزهایی که رسمه.

و مطمئنم مواردی که گفته کار آبا بوده، می خواستند بله برون بگیرند و من تازه باید از این قضیه سر در می آوردم.

مجلسی که به احتمال زیاد فردا شب می بود. ماشین را به راه می اندازد. با این که گردنم درد گرفته و خشک شده اما مصرانه نگاهم را به خیابان ها گره زدم و قصد برگرداندن سرم را ندارم.

نفس‌هایش را پر صدا رها می‌کرد و این نشان از حرص خوردنش بود و من راضی نسبت به این واکنش! آن قدری ماشین را تند می‌رانند که به یک مرکز خرید می‌رسیم، مرکز خریدی در بهترین منطقه شهر. نمی‌دانم شاید فکر می‌کرد با این کارها می‌تواند دل من را بدست بیاورد!

وارد ورودی پارکینگ مرکز خرید شده و از سرایشی آن با احتیاط پایین می‌رود، نگهبان شماره پلاک را یادداشت کرده و برگه‌ی ورود را از شیشه‌ی پایین کیارش بدستش می‌دهد و در حالی شاهد تمام این لحظات هستم که سرم را چرخانده‌ام اما نه به سمت کیارش بلکه رو به شیشه‌ی جلو و زیر چشمی حرکات او را پیگیری می‌کنم.

فضای نیمه تاریک پارکینگ گویی راه نفس کشیدنم را می‌گیرد، بوی دود و روغن سوزی ماشین‌ها، بوی لاستیک‌ها و معده‌ی خالی‌ام همگی دست به دست هم داده تا من دچار حالت تهوع شوم.

کیارش ماشین را پارک کرده و سمت منی که دستم را مقابل دهانم گرفته و عق می‌زنم متمایل می‌شود.

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

صدایش نگران است اما هیچ به دلم خوش نمی آید!
-چی شد ترلان؟

در ماشین را باز می کنم، به ضرب پایین می پرم و با پر شالم
شروع به باد زدن خودم می کنم. کیارش با بطری ای آب
کنارم می ایستد.

-یکم از این آب بخور مابقیشم بریز رو صورتت.
نگاهم که به بطری آب می افتد پوزخندی زده و دلم می
خواهد روی کیارش اسید معده ام را بالا بیاورم!

#پست ۱۵۵

خوب فهمیده است پوزخندم برای چیست! با این حال از
نیش زبانم فروگزاری نمی کنم.

-یه بار از لونه ت گزیده شدم واسه هفتاد پشتم بسمه!
الان از دست هر کس دیگه ای مواد مذا ب بگیرم شرف
داره به این بطری آب تو دست تو!

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش را تابی داده و بطری را طوری می فشارد که درش باز شده و آب با فشار بیرون ریخته و شلوار و کفشش به همراه کفش های من را خیس می کند. منتظرش نمی مانم با این که حالم چندان مساعد نیست، چرخی زده و ماشین را دور می زنم. قدم هایم را کم جان برمی دارم و دقیقا نمی دانم از کدام قسمت باید داخل پاساژ شوم. صدای ریموت را می شنوم و بعد حضور کیارش کنار دستم. در قسمتی از پارکینگ آسانسوری تعبیه شده بود که به همان قسمت هم حرکت کردیم. کابین همان طبقه بود و این کارم را راحت تر کرد تا دیگر با وجود حال خرابم چندان منتظر نمانم. در را باز کرد و ابتدا من داخل شدم و بعد خودش. دکمه طبقه ای اول را فشرد. آسانسور به راه افتاد و من و کیارش دقیقه ای بعد در راهروی پاساژ قدم می زدیم. نگاهم بی هدف روی اجناس پاساژ بود و همانند دو غریبه با کیارش در کنار هم راه می رفتیم.

این کیارش بود که صبرش تمام شد و گفت:

-تا کی قراره همین طوری راه بریم؟ جلوتر یه گالری طلا هست بریم از همون جا انگشتر نشون و بخریم مابقی خریدهارو هم انجام بدیم.

سهم کیارش از من فقط سکوت بود!

به گالری مد نظرش رسیدیم. پشت ویتترین ایستاده و به طلاها چشم دوختیم.

و من قرار بود انگشتر درون انگشت دست راستم بیندازم و نشان کرده ظاهری کیارش شوم، منی که در باطن دلم را نشان کرده امیرخسرو می‌دانستم و بس...

با این که خیانت به کیارش محسوب می‌شد حتی فکر به مرد دیگری در ذهنم و نگه داشتنش در قلبم اما من حاضر به قبول مجازات این خیانت بودم.

-از کدومشون خوشت اومده؟

دستانم را به آغوشم کشیدم. حق به جانب گفتم:

-من چیزی برای خوش اومدن نمی‌بینم حتی تویی که کنار دستمی چه برسه به این آهن پاره‌ها!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

زیر چشمی دیدم که دستی با حرص روی صورتش کشید .
قسم خورده بودم من هم مانند خودش هر طور شده
زهرم را بریزم حتی اگر واکنشی بدتر از آن سیلی خوردن
داشت اما ساکت نمی‌ماندم آن هم در مقابل بلاهایی که
کیارش سرم آورده بود!

#پست ۱۵۶

دستش را به بازویم رساند و محکم گرفت طوری که
دستانم از هم باز شده و کنارم افتادند.

زیر گوشم پچ زد:

-خیلی دارم خودم و کنترل می‌کنم اگه می‌خوای امشب
شب حجله‌ت نشه زیونتو غلاف کن ترلان! من روانی‌تر از
این حرفام! بیخیال همه چی می‌شم و قید مراسم و هزارتا
کوفت و زهرمار و می‌زنم و همه چیزو یه سره می‌کنم! حالا
خوددانی...

کاری از EXCHANGE GROUP

باید از تهدیدش می ترسیدم اما نترسیدم چون می دانستم
کیارش در آستانه‌ی مراسم مان هرگز چنین کاری نخواهد
کرد و صرفاً برای ترساندن من بوده!

دستم را کشیده و من را مجبور به راه رفتن می کند. مرد
طلافروش با دیدن ما پشت در، ریموت را می زند. داخل می
شویم و کیارش فشار دستش را کمتر می کند، مودبانه
سلام و احوالپرسی کرده و درخواست انگشتر می کند.

-سلامتی ست حلقه بیارم جناب؟

کیارش کمی خودش را جلوتر می کشد و تا پشت پیشخان
پیش می رود.

-نه برای نشون می خوام.

مرد تبریک گفته و سرش را پایین انداخته و به ویتیرین زیر
دستش نگاهی می کند.

دستم را با حرص پس می کشم و دست کیارش در هوا
معلق می ماند. مرد طلافروش به ضرب سرش را بالا می
گیرد، نگاهی به من و کیارش انداخته و شاید گمان می کند
قصد دزدی داریم که فوراً می گوید:

آوازه‌های بی‌قرار

همین عبدی

-مشکلی پیش اومده؟

کیارش انگشتان دستش را با آز لابلائی موهایش می‌کشد.

-نه مشکلی نیست جناب.

مرد طلافروش در ظاهر قانع می‌شود اما خوب فهمیده که

میان من و کیارش شکراب است!

چندین انگشتر را روی پیشخان می‌گذارد.

-بفرمایید انتخاب کنید.

کیارش سر چرخانده و با نگاهش برایم خط و نشان می

کشد. لبانم را جمع کرده و بالاجبار خودم را جلو می‌کشم،

نگاهی گذرا به انگشترها انداخته و یکی را که بنظرم از همه

شان ساده‌تر و زشت‌تر است انتخاب می‌کنم.

انگشتری که نگینی ندارد و به شکل یک گل ساده گویی

بافته شده.

@Vip Roman

#پست ۱۵۷

-همین خوبه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

برداشته و درون انگشتم می اندازم . کمی بزرگ است که مرد
طلافروش می گوید:

-اگه پسند کردین براتون کوچیکش می کنم.

تا زبان باز کرده و جوابش را بدهم کیارش گفت:

-مدلای دیگه هست، سنگین تر و قشنگ تر، این و می
خوای؟

نگاهش نکردم و انگشتر را سمت مرد طلافروش سوق
دادم.

-همین و می خوام.

مرد طلافروش سری تکان داد و کیارش با صورتی درهم
دست هایش را درون جیبش فرو کرد و کمی عقب تر
ایستاد و هیچ چیزی نگفت . می دانست اگر لجباز شوم
بدتر از خودش رفتار می کنم . مرا به حدی رسانده بود که
اگر مقابل هزاران جفت چشم غریبه هم دعوای مان می شد
برایم مهم نبود!

مرد طلا فروش اندازه دور انگشتم را گرفته و شروع به
اندازه کردن انگشتر کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زمان چندانی نبرد و بعد از آماده شدن، کیارش قیمت را پرسید و در مقابل تعارف معمول طلافروش تشکری کرد. کارت را کشید و مرد انگشتر را درون جعبه کوچکی گذاشت و بدستم داد.

ممنونمی گفتم و همراه کیارش بیرون زدیم.

جعبه کوچک را به سمتش گرفتم که او هم بی‌حرف گرفته و داخل جیبش گذاشت.

کمی جلوتر با دیدن پارچه فروشی گفت:

-انتخاب کن.

ایستادم، چادری ساده و به نسبت قدیمی‌ای را انتخاب کردم.

کیارش باز هم سکوت کرده بود، فقط موقع خرید با مرد فروشنده هم کلام شد.

روح زخم‌خورده‌ام، جای سیلی‌ای که زده بود با انجام همین کارهای ساده‌ام در حال ترمیم بود هر چند ترمیمی سطحی!

آوازه‌های بی‌قرار

همین عبدی

شال، آینه و شمدانی کوچک و نقره‌ای رنگ، کله قند
وسایل دیگری بود که در سکوت کیارش خریده شد.
همین خریدهای ساده تا بعدازظهر طول کشید تا جایی که
دیگر نه نای راه رفتن داشتم و نه ایستادن. معده‌ام از
ضعف و چیزی نخوردن وحشتناک به سوزش افتاده بود.
چشمانم کم و بیش سیاهی می‌رفت و پیشانی‌ام عرق کرده
و بدنم رو به تحلیل بود که با صدایی خسته گفتم:
-خریدا هم تموم شد، من و بیر خونه.

#پست ۱۵۸

ریشخندی می‌زند و چند پاکت در دستش را کمی بالا می
گیرد.

-تو به این آت و آشغالای عتیقه می‌گی خرید؟
نچی کردم و رو برگرداندم که کلید را مقابل صورتم تکان
داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

همین عبدی

-بگیر برو تو ماشین من چند دقیقه دیگه می‌آم. فقط این
که هوس برگشتن به خونه اونم تنهایی به سرت نزنه!
کلید را در هوا از دستش گرفتم، بی جواب رهایش کردم و
بعد از پیدا کردن آسانسور به پارکینگ رفتم. ریموت را
زده و خودم را روی صندلی عقب ماشین تقریباً پرت
کردم. در را بسته و دراز کشیدم. سرم گیج می‌رفت و لب
هایم خشک شده بودند.

چند دقیقه‌ای را به همین منوال گذراندم، وقتی در باز شد
من هم نیم‌خیز شده و به کیارشی نگاه کردم که پایین
پاهایم در کف ماشین در حال قرار دادن خریدها بود.
در این بین بوی ساندویچی طوری شامه‌ام را نوازش داد که
از گرسنگی بیش از حد دلم مالش می‌رفت...
در همان حالت خم شده پاکتی را سمتم گرفتم.

-بگیر بخور تا پس نیوفتادی، دیگه روح هم از تو بیشتر
رنگ و رو داره.

کاری از EXCHANGE GROUP

جای مخالفت نبود حالم هر لحظه خراب‌تر شده و رو به بیهوشی بودم. بدون تشکر پاکت را گرفته و ساندویچ و نوشابه را بیرون کشیدم.

در را بست و خودش هم ماشین را دور زده و پشت فرمان نشست.

شروع به خوردن کردم آرام و با طمانینه. شیرینی نوشابه و گاز دار بودنش کمی حالم را جا آورد و قند افتاده‌ام را میزان کرد با این که معده‌ام می‌سوخت.

کیارش ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و فضای بیرون کمی بیشتر حالم را خوش کرد.

ساندویچم که به همراه نوشابه‌ام تمام شده بود داخل پاکت قرار داده و همان کف ماشین گذاشتم. مختصر نگاهم به پاکت‌های خریده‌ها افتاد که گویی عوض شده‌اند اما توجهی نکرده و خودم را سرگرم دیدن بیرون کردم.

غروب شده بود زمانی که کیارش ماشین را سر کوچه متوقف کرد. فوراً پیاده شدم و قبل از بستن در کیارش گفتم:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-فردا شب من خانواده مادرم هم می آن پس لطفا آبروداری
کن ترلان! حداقل شان و شخصیت خانواده خودت رو
نگه دار!

"هه بلند" و مسخره واری گفتم .

-خودت خواستی که من این باشم! پس ازم انتظار
خانومانه رفتار کردن و نداشته باش! زهرت و ریختی و
سمی م کردی پس منتظر نیش زدناى سمی م باش!

#پست ۱۵۹

در ماشین را بر هم کوبیدم و با قدمهایی بلند داخل کوچه
شدم که صدای جیغ وحشتناک لاستیکهای کیارش
فضای کوچه و خیابان را پر کرد. طوری که بوی لاستیک
هایش بینی ام را پر کرد. شانهای بالا انداخته و زنگ آیفون
را فشردم که بعد از ثانیه ای در باز شد و من داخل شدم.
مسیر باغ تا خانه را با قدمهایی بلند طی کردم و پله ها را
دو تا یکی کردم .

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

به پاگرد که رسیدم با دیدن در باز خانه‌ی عمو اسحاق و
صداهای بگو و بخند و تقریبا شاد قلب در سینه‌ام
محکوم به نتپیدن شد!

دل در دلم نبود تا بدانم چه خبر است؟

چند پله‌ی منتهی به خانه‌ی عمو اسحاق را با پاهای لرزان
بالا رفتم.

صدای خنده‌های زن عمو صدیقه و زن عمو راضیه می‌آمد.
دو فکر در سرم جولان می‌دادند. یا عمو اسحاق از
بیمارستان مرخص شده بود یا امیرخسرو آزاد شده بود...

مقابل خانه‌ی عمو اسحاق که می‌رسم، می‌خواهم وارد خانه
شان شوم که صدای آرام مادرم را از پله‌های بالایی می
شنوم...

-وای ترلان! ترلان!

از خانه عمو اسحاق فاصله گرفته و سمت پله‌ها می‌روم و
سر بالا می‌گیرم.

مامان چادر به سر روی پله‌ها ایستاده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-بدو بیا بالا اول زود باش.

مبهوت لب زدم:

-چرا؟ چی شده مامان؟

هیسی گفت و انگشت روی بینی اش گذاشت.

-تو بیا بالا اول زود باش تا کسی ندیدت!

مجدد سر چرخانده و نگاهی به در باز خانه‌ی عمو

انداختم، باید می فهمیدم چه خبر شده و دل در دلم نبود!

با اخطار چندباره‌ی مامان از پله‌ها بالا رفتم.

مامان دستم را گرفت و همراه خودش از پله‌ها بالا کشاند

و داخل خانه که شدیم فوراً در را بست.

خنده و خوشحالی در صورتش موج می زد و من بی قرارتر...

#پست ۱۶۰

طاقت نیاورده و گفتم:

-مامان چرا نمی گی چی شده آخه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سوالم را پرسیده و نپرسیده دو طرف صورتم را بوسید و گفت:

-مبارکه هم واسه جواب آزمایشتون هم واسه خرید انگشتر نشون.

لبخندی زدم از سر بیچارگی!

امان از کیارش و خبرنگار بودنش...چه زود هم به گوش مامان رسانده بود! اما در جواب مامان فقط پرسیدم:

-خونه عمو اسحاق چه خبره مامان؟

آهانی گفت. درخشش چشمانش برای چیز دیگری بود...

-خان داداش مرخص شده، دو ساعت بعد اینکه تو رفتی بابات زنگ زد گفت دکترا داداش اسحاق و مرخص کردن و رفت دنبالش آورد. الانم همه پایین حتی آبا.

ناراحت لب زدم:

-خب چرا نداشتی من برم؟

با چشمها و ابروهایش اشاره‌ای به لباس در تنم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-با لباس سیاه می‌خوای بری پیش عموت؟ اونم تویی که
داری عروس می‌شی؟ زن‌عموها و عمهت با من چی می‌گن؟
تف تو صورتم نمی‌ندازن که دخترت داره عروس می‌شه و
این چه وضعه لباس تنشه؟ تو که این چیزا حالیت نمی‌شه
حداقل بگم خودت به خودت بیای!
رو برگرداندم.

-خب بیرون بودم چه دلیلی داره؟
دست مابین دو کتفم می‌گذارد.

-الان کل جماعت این خونه می‌دونن تو رفته بودی واسه
آزمایش و خرید بله برون! اونم با این رخت سیاه! دیگه
نمی‌دونن که من چه حرصی خوردم تو با این وضع بیرون
نری! هر چند عمهت دید و واسم آبرو نداشتی! حالا هم
برو برات لباس رنگ روشن خریدم بپوش بریم.
دستی به صورتم می‌کشم.

-کی وقت کردی بری بیرون واسم بخری مامان؟ مگه کم
لباس دارم تو کمدم؟
نچی می‌کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

-رخت نو توفیر دیگه‌ای داره، بعدشم از همین دو کوچه
پایین‌تر از بوتیک خریدم مگه کاری داشت؟
راه اتاقم را پیش گرفتم.
-ممنونم به هر حال.

نمی‌خواستم دل خوش شده‌ام را با جر و بحث به ناخوشی
مبدل کنم. عمو اسحاق آمده بود و این چیز کمی نبود.

#پست ۱۶۱

داخل اتاقم شده و نگاهم به لباس‌های روی میز دراور می
افتد. نو بودنشان در چشم بود و همین‌طور رنگ و مدل
قشنگش. مامان همیشه سلیقه خوبی داشت. در اتاق را می
بندم. عمو اسحاق با دیدنم چه می‌گفت؟ بقیه چطور؟
نگاه طلبکار پروانه را چه می‌کردم؟ در مقابل شوخی‌ها و
خنده‌های‌شان درباره‌ی ازدواجم چه واکنشی نشان می
دادم؟ اگر زن عمو تا به الان به امیرخسرو گفته باشد چه؟
اصلا امیرخسرو توانسته بود زنگ بزند؟

خسته از این وضع شروع به عوض کردن لباس‌هایم کردم .
لباس‌های نو را تن زدم .شلواری دامنی به رنگ شیری،
شومیزی به رنگ سفید و دو طرف لباس که با پارچه‌های
دیگری شبیه به کت شده و رویش شکوفه‌های ریز
صورتی و بنفش کار شده بود، روسری‌ای با زمینه سفید و
صورتی... صورتی...

فقط کمی نرم کننده روی صورتم مالیدم و از اتاق بیرون
زدم .مامان به انتظارم ایستاده بود که با دیدنم لبانش به
خنده باز شد و چشمانش تپله‌های مشکیه درخشانی شده
بودند.

-می‌دونستم بهت می‌آد مثل فرشته‌ها شدی!

لباس پوشیدنم فقط بخاطر عمو اسحاق بود نه عنوان
دختری که قرار است عروس شود....

سری تکان دادم و در خانه را باز کردم.

مامان هم همراهم آمد و همان حین هم پشت سرم گفت:

-فردا شب بله برونه، کلی مهمون داریم، مردها هم قراره
خونه سوری اینا باشن، صبح زود بلند می شی که کلی کار
داریم .

از پله ها یک به یک پایین رفتم . بیشتر از این که مهمانی
فردا شب برایم مهم باشد، عمو اسحاق مهم بود و این که
فقط بدانم امیرخسرو بویی نبرده ... که اگر بویی می برد به
حتم داغون شده و از امیرخسروی آرام یک کوه آتشفشان
باقی می ماند...

همراه مامان داخل خانه عمو اسحاق شدیم . همه جمع
بودند و بابا هم کنار عمو اسحاق روی مبل نشسته بود.
-سلام.

#پست ۱۶۲

مامان رفت و کنار زن عموها روی کاناپه ی سه نفره
نشست و من مستقیماً کنار عمو اسحاق رفتم ... آخ از
چشمانش که چشمان امیرخسرو را فریاد می زد...

شرم داشتم به چشمانش نگاه کنم... گویی امیر خسرو در
حال دیدن من بود...

وای از دلم... وای از حال ویرانم و وای از خرابات حالی
ام...

-خوبی عمو؟ دورت بگردم چقدر خوشحالم که برگشتی
خونه.

چشمانم پر می شود، دلم می لرزد و لبانم هم، وقتی بوسه
روی دست پیر عمو می زنم. در نظرم حتی موهایش بیشتر
از نبود امیر خسرو سپیدتر شده بودند...

صدای عمو کم جان است اما دلم را گرم می کند. عمو بعد
از فوت آقابزرگ و خانم بزرگ، چشم و چراغ این خانه
بود و هست.

-عمو قربونت... خانم بودی خانم تر شدی، دختر یکی
یدونه و شر و شیطونه این خونه داره عروس می شه...
کنار مبل روی دو زانو نشستم اما دست عمو اسحاق را
رها نکردم. لبخند خجلی زدم و سر بالا نگرفتم.

-چه خجالتم می کشه ...

مامان سوسن را مخاطب قرار می دهد.

-سوسن این دختر کی یاد گرفت خجالت کشیدن و؟ دخترم چه زود بزرگ شد تو همین چند روز نبودنم...

عمو اسحاق همیشه من را مثل دختر نداشته اش دوست داشت. شاید باید به خودم می بالیدم من را بیشتر از دخترهای دیگر این خانه دوست دارد...

-والا خان داداش هر قدم شر و شیطان ولی خب دیگه یجا این سر به هوا بودنا تموم میشه... دیگه می خواد بره سر خونه زندگی باید خانمانه رفتار کنه...
عمو نفس عمیقی کشید.

-ان شاء الله که هر چی خیره همون بشه. فقط نمی دونم من زود پیر شدم یا این دخترا زود بزرگ شدن اونقدری که دارن می رن سر خونه زندگیشون. اون از پروانه و اینم ترلان...

عمو ابراهیم بود که در جواب عمو اسحاق گفت:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-داداش ما داریم پیر می شیم و این بچه ها هم زود بزرگ شدن، روزگاره دیگه، ان شاءالله قسمت امیرخسرو، یه روزی ام شیرینی عروسی امیرخسرو رو می خوریم...
امیرخسرو ...قطعا آن روز من دیگه من نبودم.

#پست ۱۶۳

پروانه خیلی خوب متوجه منقلب شدن حالم شد. آن قدری که تک خنده های زد و شروع کرد بحث را عوض کردن و من چقدر ممنونش بودم...

-حالا بیخیال این حرفا و عروسیا ...عمو چیزی می خوری برات بیارم؟ ضعف نکنی یموقع؟
عمو حین سر بالا انداختن گفت:

-نه دخترم خوبم .

اما قرار نبود به این سادگی ها بحث مجالس عروسی و بله برون و دیگ مراسمات پایان یابد .

-حسین پس فردا شب بله برون ترلان حتمیه دیگه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

عمو اسحاق پرسیده بود . کاش نبودم و این حرفها را نمی شنیدم . چرا تمام نمی شد؟

-بله داداش . خدا بخواد فردا شب بله برونه که مردا رو هم خونه سوری اینا پذیرایی می کنیم .

عمو اسحاق دستی به محاسنش کشید و کمی بعد با حالتی متفکر گفت:

-این دو تا بهم محرم شدن؟ یا تا زمان عروسیشون قراره نامحرم بمونن؟

بابا نیمنگاهی سمتم انداخت . سمت منی که با چشمانی وق زده و ترسیده به آنها خیره شده بودم!

-نه والا، دیگه برای سه هفته صیغه خوندن نمیخواد که .
عمو ابرو درهم کشید .

-آتیش و پنبه رو کنار هم میخوای نگه داری مسلمون؟
حتی واسه یه روز! سه هفته که خودش دیگه عمریه! این چه کاریه؟ فردا حاج سیدی رو خبر کن بیاد بینشون یه صیغه محرمیت هم بخونه! کار و از راه درستش انجام بده!

دل در دلم نبود! وحشت زده از این اتفاق قلبم در دهانم
می کوبید! من اگر صیغه کیارش می شدم به حتم از اذیت
های جسمی اش در امان نبودم! کیارش خود آتش بود که
منه پنبه را به آتش می کشید... نمی توانستم قبول کنم...
اگر اتفاقی می افتاد؟ من از تنها بودن با کیارش وحشت
داشتم و مطمئن بودم کیارش از این موقعیت به نفع
خودش بهترین استفاده را می برد!

بابا نگاهم کرد و شاید رنگ پریده ام و لبی که اسیر دندان
هایم کرده بودم او را به این نتیجه رساند که خواندن
صیغه احتیاجی نیست!

-کلامت درست داداش اما صیغه خواندن ممکنه بیشتر
در دسر درست کنه. یه مجلس فرداست که فقط قراره
کیارش انگشتر دست ترلان کنه و بس و بعدشم بیاد
قسمت مردونه. حتی ترلان روسری از سرش برنداره.

عمو اسحاق اما حرف بابا را قبول نداشت... نمی دانم چرا
احساس می کردم منتظر مخالفت من است. اما مگر می
توانستم در جمعی که بزرگترها نشسته بودند زبان باز کنم
و مخالفت کنم؟ به حتم زن عموها یک کلاغ چهل کلاغ می

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

کردند و مامان تا آخر عمر غر به جان من و بابا می زد ...
چه مصیبتی گیر افتاده بودم...

-حسین اگه دست کیارش به ترلان بخوره نامحرم نیستن؟
حتی یه نگاه اون پسر هم گناهه! حالا هر قدرم که به
عروسیشون کم مونده باشه!

فردا روز بخوان برن خرید لباس تن ترلان بخواد ببینه چی؟
بابا دم و بازدم عمیقی کرد و نگاه از من گرفت.

-چشم داداش هر چی شما بگی. فردا به حاج سیدی می گم
بیاد و یه صیغه محرمیت بین شون بخونه.

آبا که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

-الاه سوزی ساخلا سین. پسندیده ایش گوروسوز، الاه
مبارک السین.

(خدا شما رو حفظ کنه، کار پسندیده ای می کنید، خدا
مبارک کنه).

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

و منی که فرو ریختم... هاج و واج به دهان بابا خیره شدم
و صدای کف زدنی که از زن عمو راضیه شروع شد و بعد
آن همه شروع به دست زدن کردند و تبریک گفتند...
نتوانستم طاقت بیاورم و آن جمع و فضای خفقان آورش
را تحمل کنم. ببخشیدی گفتم و خودم را با دو به خانه
مان و سپس اتاقم رساندم.

#پست ۱۶۴

در اتاق را قفل کرده و خودم را پشت پنجره رساندم. هوا
تاریک شده بود مثل قلب و دلم... اگر امیرخسرو جای من
بود چه می کرد؟ چه می کرد تا آرام بگیرد؟ باید با این
وصلت چه می کردم؟ به که دردم را می گفتم؟

نمی دانم با یاد امیرخسرو چقدر اشک ریختم و خودم را
لعن و نفرین کردم اما زمانی که دیگر نایی در خودم نمی
دیدم روی تختم دراز کشیده و روسری ام را از روی سرم
برداشته و مچاله روی زمین رهاش کردم. چشمانم می
سوخت و بینی ام کیپ شده بود. گلویم خشک و دهانم

کاری از EXCHANGE GROUP

تلخ شده بود اما اشک‌هایم بند نمی‌آمد و از همه سخت تر جان گرفتن تصویر امیرخسرو در ذهنم بود. حتم داشتم امیرخسرو هر طور شده با خانه‌شان تماس گرفته و با یکی و یا شاید همه‌شان تلفنی حرف می‌زند و آن وقت است که یا عمو حرفی می‌گوید و یا امیرمحمد و زن عمو ...

آن لحظه به حتم امیرخسرو شوکه خواهد شد و یا پوزخند زهرداری خواهد زد ... نمی‌دانم آن موقع به من چه نسبتی می‌دهد. در خیال خودش راجع به من چه تصویری خواهد کرد و قولی که داده بودم را کجای دلش خواهد گذاشت اما قطعاً روزی که با امیرخسرو چشم در چشم شوم، روز مردن احساسم خواهد بود ... احساسی که نسبت به خودش دارم ... شاید هم سیلی بر صورتم بکوبد و من را نامرد بخواند اما کاش بداند راهی ندارم وقتی پای فیلمی وسط است که آبروی یک خاندان است ... فقط کافیست کیارش دیوانه شده و بخواند آن فیلم را پخش کند به حتم کل اهالی خانه باغ بی‌آبرو می‌شدند ...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سعی می‌کنم بخوابم و خودم را برای اتفاقات فردا آماده
کنم منی که زودتر از پروانه قرار است راهی خانه بخت
شوم. اما پروانه کجا و من کجا...

پروانه‌ای که با عشق و علاقه ازدواج کرده و منی که با
زور و تهدید...

قاشق را بی‌هدف داخل استکان می‌چرخانم. در حالی که
شکر نریخته‌ام و فقط به چای‌ام خیره شده‌ام و حفره‌ای
که از هم زدن مداوم در چای ایجاد شده...

-سفه قیز باش بینیمیزی آپاردون! نخبرون دی آخی؟
عزیزلرون اولوب؟ بو نه قیافه‌دی اوزوو جوریبسن؟ آداما
ندیلر؟ تز گلین سن آخی!

(دختره‌ی دیوونه سر و حوصله‌مون رو بردی! چخبرته
آخه؟ عزیزترین کست مرده؟ این چه قیافه‌ایه آخه برای
خودت درست کردی؟ به آدم چی می‌گن؟ تازه عروسی
آخه!)

کاری از EXCHANGE GROUP

قاشق را از داخل استکان بیرون کشیدم و درون سینی گذاشتم. مامان مدام در حال دوییدن بود و منی که اما آرامش در این دقایق چاشنی روحیه‌ام شده بود.

جواب آبا را سر بالا دادم. طوری که خودم هم بعد از گفتن جمله‌ام معنی آن را فهمیدم و شرمنده شدم.
-ای کاش عزیزم می‌مرد آبا ...

سکوت آبا من را به خودم آورد اما آنچه را که نطق کرده بودم دیگر فایده‌ای برای راست و ریست کردن نداشت.

صبحانه نخورده از کنار سفره بلند شدم و استکانم را هم برداشته و به آشپزخانه رفتم. داخل سینک ظرفشویی رهایش کرده و به اتاقم برگشتم. امشب این خانه و طبقه‌ی بالا پر از مهمان می‌شد اما من هیچ احساسی نداشتم و حتی نه نای کمک کردن داشتم و نه نای آماده شدن.

صدای عمه سوری، زن عمو راضیه و دخترهایش و زن عمو صدیقه هم می‌آمد. همه به کمک مادرم آمده بودند اما عروسی که من باشم ماتم زده بودم!

تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد و پشت‌بندش صدای پروانه.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

وقتی از من جوابی نمی‌گیرد داخل اتاق شده و در را چفت می‌کند. خودکار در دستم را بی‌حوصله روی میز پرت می‌کنم اما با حرف پروانه دستم در هوا ثابت می‌ماند...
-امیرخسرو رنگ زد!

"از تو کجا گریزم؟ به قلبی که برای تو می‌تپد، یا عقلی که به تو می‌اندیشد؟ از تو به تو می‌توان گریخت؟"...

#پست ۱۶۵

چرا تا می‌خواستم ذهنم را معطوف جایی دیگر کنم باز هم خبری از امیرخسرو می‌آمد؟
دستش را مابین دو کتفم می‌گذارد و از پهلو به سمتم خم شده و خیره به نیم‌رخم می‌شود.

-شنیدی چی گفتم؟
نگاهم را پایین می‌گیرم و بزاق دهانم را قورت می‌دهم. جان می‌کنم تا بگویم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-فهمید.

پروانه نفس عمیقی می کشد.

-نه، نداشتم کسی حرفی بزنه، شانس بود که خودم خونه دایی اسحاق بودم و گوشی رو برداشتم و گرنه که تا الان آره فهمیده بود. بعد اون هم با سیاوش حرف زدم و گفتم که خودش داره برمی گرده اما وکیل همون جا می مونه تا پیگیر کارای امیرخسرو باشه. الان فقط دنبال اون دوست امیرخسروان، همون رفیق نارفیش صادق.

با انگشت اشاره ام خطوطی فرضی روی میز می کشم.

-خب آخرش که چی؟ بالاخره که امیرخسرو می فهمه، بعدش هم مگه زن عمو یا امیرمحمد یا عمو با امیرخسرو حرف نزدن؟

ضربه‌ای به انگشت دستم زده و مانع من از ضرب زدن روی میز می شود.

عمو تو اتاقش بود، امیرمحمد هم خونه ما و زن عمو هم که خونه‌ی شماسه.

نامحسوس نفس آسوده‌ای می کشم و بعد می گویم:

-اگه زن عمو یا عمو بفهمه امیرخسرو زنگ زده و بهشون نگفتی حتما دلخور می شن. امیرخسرو نپرسید واسه چی کسی از خونوادهش حاضر نیست باهاش حرف بزنه؟ تو که می دونی چقدر منتظر یه زنگ امیرخسرو بودن.

پروانه دستش را از میان دو کتفم برداشته و روی میز می گذارد و کمی خم می شود.

-بجوری خودم بعدا درستش می کنم، نه امیرخسرو شک نکرد بعدش هم اونقدری وقت نداشت که بخواد ده دقیقه یه ربع پای تلفن بمونه. خونه خاله نیست که، همین پنج دقیقه هم که اجازه دادن خودش کلی شده. آرنج روی میز گذاشته و انگشتانم را مشت زده زیر چانه ام می زنم.

-نمی دونم پروانه دیگه مغزم کار نمی کنه. یک جوری همه چی داره با سرعت می گذره که خودم هنوز تو خونه ی اول موندم. صداهای بیرون از اتاق رو که می شنوی انگار برای جشن یکی دیگه ست تا من. هنوز خودم باور ندارم. تا پیام بفهمم چی شده، تا پیام مزه ی دوست داشتن رو بچشم من

و هل دادن سمت یکی دیگه .همهش یکی تو سرم داد می زنه
پس امیرخسرو چی؟ قولی که بهش دادی؟ چشم انتظاری
و صبر امیرخسرو تو کشور غریب و تو اون سلول پشت
کلی میله؟ قلب خودم؟ آشفته ام .اون قدر گیج که همه
چیز فقط داره دور سرم می چرخه.
پروانه دستم را به گرمی می فشارد.

-غصه نخور ترلان من می دونم همه چی درست می شه!
پوزخندی می زنم.

-همه چی؟ قراره چی بشه پروانه؟ امشب بله برونمه، قراره
صیغه خونده بشه و سه هفته دیگه هم عقد و عروسیه .
چه معجزه ای می خواد بشه؟ اصلا یک صدم درصد حرف
تو درست از آب در بیاد و همه چی جور نشه، جواب
امیرخسرو رو چی بدم؟ بگم شانس آوردم که همه چی
ریخت بهم وگرنه من خیلی راحت داشتم ازدواج می کردم و
توئم بی خبر؟
پروانه جدی لب باز می کند.

-همه خوب فهمیدن که تو دلت با این ازدواج نیست
ترلان! همه خوب می دونن این ازدواج بزور مادرته و فقط
می خواد که تو با پسر برادرش ازدواج کنی. من مدام بچ
پچای زن دایه ها و مامانم رو می شنوم پس انقدر خودت رو
مقصر ندون! زن به آسمون بیاد و آسمون به زمین همه می
دونن حرف مامانت دو تا نمی شه!
پوزخندی می زنم.

-قضیه من مثل اینه که خودم با رضایت خودم و پای
خودم دارم می رم واسه قربونی شدن! مامان من فکر می کنه
من همون ترلان سابقم انقدر که از حرف و حدیث حرف
دهن مردم می ترسه، از بدبخت شدن دختر خودش نمی
ترسه! به نظرش حتی اگه تو زندگی اشتباه کنی و بری برای
طلاق دیگه دنیا به آخر رسیده. نمی دونم این وسط چی
بوده که مامان ازش می ترسه اما مطمئنم این طور بزرگ
شده و دست خودش نبوده. آبا هم اینطور فکری داره
پس مامان هم چندان مقصر نیست وقتی تا سن شونزده،
هفده سالگی تو روستا بوده و همه ی حرف ها تو گوشش
پره! روستا مثل شهر نیست که بخوان مدرن فکر کنن،

همون سبک و سیاق قدیم رو می رن. حداقل منی که چندباری رفتم روستا و خونهی آبا همهی اینها رو می دونم. شانس داشت ماما که بابا حسین برای گردش رفته بود روستا و اونجا ماما رو دیده و خوشش اومده بود... آبا هرازگاهی می گفت که وقتی بابات اومد خواستگاری مادرت کلی فخر می فروختیم با این و اون که دخترمون رو به یه پسر شهری شوهر دادیم! خب حالا با این اوصاف بنظرت مادرم چی کار می تونه کنه؟ وقتی حتی با این سن نمی تونه خودش تصمیم بگیره و حرفای آبا تو گوشش پره! دختری که دیر ازدواج کنه می مونه و می ترشه!

#پست ۱۶۶

پروانه خندهای کرد.

-پس الان من با این سنم از نظر آبا یه پیر دخترم! وای خدا رحم کرد ماما من این جور اخلاقی نداره و بنظرش حتی زود هم ازدواج کردم! اما ترلان من مطمئنم همه چی درست می شه غصه نخور انقدر هم خودت رو نخور!

در اتاق باز شده و مامان با عجله می گوید:

-ترلان؟ نه پروانه اینجایی، خدا خیرت بده یکم با ترلان حرف بزن بلکه شب آبروداری کنه من کلی مهمون از شهرستان هم قراره برام بیاد .

صدای خش خشی را می شنوم و بعد حضور مادرم در کنارم و کاور لباسی که کمی بالا می گیرد.

-این و الان کیارش آورد واسه امشب، با زندایت رفتن خریدن، آماده شدنی حواست باشه یه کمم آرایش کنی . پروانه هم هست کمکت می کنه موهاتو اتو بکشی فقط لطفا به خودت بیا ترلان!

پروانه با لحن خندانی گفت:

-زندایی چرا خود ترلان و نبردن واسه انتخاب لباس؟ اگر براش کوچیک یا گشاد بود چی؟ اصلا شاید ترلان خوشش نیاد.

مامان تک خندهای زد .

-نه قربونت بشم سائزش رو ازم پرسیده بودن منم از رو لباس مجلسیای ترلان بهشون گفتم بعدشم انقدر عجله

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

ای شد که اصلا وقت نشد ترلان رو بیرن . ان شاءالله خرید
عروسیش خودش هر چقدر دلش میخواد لباس میخره با
انتخاب خودش.

مامان بعد اتمام حرفش کاور لباس را روی تخت گذاشت
و از اتاق بیرون زد.

-دیگه خیلی خوب متوجه شدم عروسک خیمه شب بازی
ام ! مطمئنم کیارش خودش از قصد منو نبرده که مبادا
لجبازی کنم و بخوام یه لباس مزخرف بخرم!

پروانه هر دو دستش را روی شانهایم گذاشت و به گرمی
فشرد و با لحنی پر از شیطنت و خباثت گفت:

-ولی اگه من تو شرایط تو بودم کلی به خودم خوش می
گذروندم ترلان !

ابروهایم چفت هم می شوند.

چی میگی پروانه؟

سرش را کنار گوشم آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-می گم با پنبه سر می بریدم! کلی این پسره رو اذیت می کردم
اونم با خریدای گرون قیمت و ناز و عشوه درآوردن و ...
سری به افسوس تکان دادم.

-خب بعدش چی؟ وقتی دلم به این ازدواج نیست خوش
گذرونی به چه کارم می آد؟ آره اگه امیرخسروپی وسط نبود
حتما همین کار رو می کردم. درده من امیرخسروست! همین!
پروانه نچی می کند و کمی در گفتن و نگفتن حرفش تعلل می
کند اما سر آخر می گوید:

-می دونی ترلان تو حتی اگه با کیارش هم ازدواج نمی کردی،
زن دای صدیقه هیچ وقت واسه خواستگاری از تو پاپیش
نمی داشت. نه اینکه بگم خدای نکرده عیب و ایرادی
داری، نه! فقط خودت که خیلی خوب اخلاق زن دای رو
می دونی تو چه سبک دختری برای امیرخسرو پسند می کنه.
یه دختر که آشپزیش و، خونه داری و، خیاطی و و اووو کلی
هنر دیگه داشته باشه! زن دای حتی زیاد به خواستگاری از
منم راضی نبود! تو ظاهر کلی قریون صدقه م می رفت اما
فقط تو ظاهر! پیش خودمون بمونه ولی من شنیدم که زن

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دای صدیقه به زن دای راضیه گفته بود که اگه امیرخسرو
چراغ مثبت نشون بده می ره خواستگاری دختر خواهر
خودش! همونی که اسمش مهتابه و بیست سالشه و کلی
هم برویا داره! ولی مامانت رو هم زیاد مقصر ندون اون
بهتر از من و تو زن دای رو می شناسه! هر چی باشه چندین
ساله عروس این خونواده ست! مطمئن باش اگه مخالفت
می کردی و با کیارش ازدواج نمی کردی، اجازه هم نمی داد با
امیرخسرو ازدواج کنی!

#پست ۱۶۷

کلافه از روی صندلی بلند شدم و روی تخت نشستم .
سرم را میان هر دو دستم اسیر کردم و چشم بستم .
می دونم پروانه . روزی نبوده که به این موضوع فکر نکنم .
فقط دلم از این می سوزه که چرا باید اسیر حرفا و سنت
های غلط بشیم؟ تا کی قراره این زندگی به کام خودمون
نباشه؟ بلند شدم ساک بردارم و هر چی وسایل دارم بریزم
توش و با خودم تو شهر هلک کنان بچرخونم که بگم می

کاری از EXCHANGE GROUP

خوام مستقل باشم و زندگی خودم رو داشته باشم؟ بگم
 دلم می‌خواد با کسی که قلبا دوستش دارم ازدواج کنم و به
 کسی مربوط نیست؟ اما این مربوط نبودن تا کجا می‌خواد
 پیش بره؟ فکرای من یکی دوتا نیست... نه من می‌تونم غیر
 منطقی فکر کنم و بگم بزرگ شدم و می‌تونم از پس خودم
 تو این جامعه پر از اتفاق بر پیام، نه می‌تونم این وضعیت
 رو تحمل کنم! تو یه برزخی گیر افتادم که نمی‌دونم راه
 نجاتم کدوم طرفیه؟ فقط تنها دلخوشیم اینه که بگم
 خدایا خودت کمک کن و آرامش به دلم بده! من نمی‌تونم
 دختر دریده بشم و تو چشم پدر و مادرم چشم سفیدی
 کنم وقتی می‌دونم واقعا دوستم دارن! فقط همه‌مون گیر
 یه دوراهی افتادیم. انگاری همه‌مون افسون شده باشیم!
 باور کن حتی پیش خودم می‌گم نکنه خانواده ما رو جادو
 جنبل کردن؟ بعدش به خودم تشر می‌زنم و می‌گم مگه من
 اصلا به این جور چیزا اعتقاد دارم؟ احساس می‌کنم
 خوشیامون خار شد و تو چشم بدخواهامون رفت وگرنه
 کجا خونه باغ این همه اتفاق به خودش می‌دید؟ اونم
 اینطوری؟ حالا بغیر از این مراسمای عقد و عروسی.

بعضی روزا هم می گم تا دیوونه شدنم کم مونده از بس که فکر می کنم و به نتیجه نمی رسم! دلم نمی خواد یه دختر ضعیف دیده بشم وقتی تا قبل کیارش جوری زندگی کردم که دوست داشتم و خودم برای زندگیم تصمیم گرفتم حتی اینکه خواستم یک سال دیرتر کنکور بدم و درس بخونم و مامان و بابا موافقت کردن. اما انگار بعد خواستگاری کیارش همه چی عوض شد!

چشم باز می کنم و آمدن پروانه را می بینم. مقابلم روی دو زانو نشسته و دست روی پاهایم می گذارد.

-همه ی حرفات و قبول دارم ترلان. خوده من رو کا یادت نرفته؟ با اینکه با مامان کلی رفیقم اما نمی تونستم از علاقه خودم و سیاوش چیزی بگم! طوری به همه نشون داده بودم که به امیرخسرو علاقه دارم اما اصلا و ابدا همچین چیزی نبود و من امیرخسرو رو فقط مثل یه برادر می بینم و بس. گاهی اوقات آدم از ترس قضاوت شدن چیزی رو نشون می دن که خوده واقعی شون نیستن. ترس از اینکه نکنه اگه من فلان کار رو انجام بدن بقیه

خوششون نیاد؟ انگار که برای بقیه قراره زندگی کنیم نه خودمون!

بعد از گفتن حرفش دست دراز کرده و کاور را برمی‌دارد. زیپ آن را باز کرده و لباس را بیرون می‌کشد.

با حرف‌های پروانه موافق بودم. حرف‌هایی که گویی حرف‌های دل خودم هم بودند. اگر این ازدواج به ثمر می‌رسید من حرف‌هایم را به پروانه انتقال داده بودم تا روزی اگر امیرخسرو دلیل این ازدواج را پرسید به او بگوید. بگوید و او را متوجه این کند که گاهی هیچ چیز دست خود آدمی نیست. زندگی راه خودش را پیش می‌برد و ما گاهی مجبور به انجام بایدها می‌شویم و این میان شاید دلیل محکمه پسند من نایستادن در روی پدر و مادرم بود. پدر و مادری که می‌دانم و مطمئنم بیشتر از خودم به فکر خوشبختی من هستند...

-اووو لباس و نگاه! بابا ترلان این کیارش واقعا سنگ تموم گذاشته‌ها! زندایت هم که دیگه از طرز پوشش خودش معلومه دوست نداره عروسش کم بیاره جلوی فک و فامیل! کمه کم پول این لباس بالای دو سه تومنه!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

دستانم را از سرم جدا کرده و مشت کرده، زیر چانه‌ام گذاشتم .

پیراهنی که رنگی یاسی داشت و شلواری سفید رنگ و کمربندی طلاپی و پهن و سنگ کاری شده که دور پیراهن بسته شده بود . سرشانه‌های پیراهن چند ردیف نگین کار شده بود و یقه‌ی لباس هم گرد و سنگ کاری شده تا قسمت سینه‌ی لباس . دور آستین‌های پیراهن هم یک ردیف نگین‌های ریز کار شده بود . لباسی که بقول پروانه مشخص بود پول زیادی بابتش پرداخت کرده‌اند . اما ارزنی در نظرم نبود...

-کیارش همیشه خوش سلیقه بوده . مطمئنم اینم سلیقه‌ی خودشه نه زن‌داییم .

#پست ۱۶۸

پروانه لباس را روی کاور گذاشت و دستانم را از زیر چانه ام برداشت .

کاری از EXCHANGE GROUP

-ترلان واقعا آرزومه خوشیت رو ببینم، خودتم خوب می دونی همیشه تو رو طور دیگه‌ای دوست داشتم اما اینم بدون یه گوشه کز کردن و غصه خوردن چیزی رو درست نمی‌کنه. نمی‌دونم نگاه به خودت تو آینه کردی یا نه؟ صورتت کلی آب رفته و زرد شدی. زیر چشمت گود افتاده و انگاری کبود شده، کلی لاغر شدی اندازه یه دختر چهارده، پونزده ساله نه یه دختر هجده، نوزده ساله! تو فقط داری خودت و نابود می‌کنی همین! یکم به خودت برس و مطمئن باش اگه امیرخسرو هم بفهمه شاید اوایلش براش سخت باشه و ازت دلخور و عصبی بشه اما آخرش متوجه می‌شه که تو مجبور شدی! تو یه دختر اصیل و اصل و نسب داری! نه یه دختر که خودسر عمل کنه و بزنه به کوچه و خیابون و فکر کنه با رفتنش از خونه چیزی درست می‌شه! هر کسی زندگیش یه طوری پیش می‌ره. یکی مثل تو، یکی هم با زدن به دل خیابون و مخالفت کردن. اما این و بدون عشقت هر قدر پاک باشه خدا به دلت نگاه می‌کنه. می‌دونم توام دلت پاکه و به مرادت می

رسی. از اول همیشه گفتن گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.

چشمان خسته‌ام را به نگاه درخشان پروانه گره زدم.
-همیشه با حرفات آرومم کردی پروانه. چقدر خوبه که تو رو دارم... تو واقعا یه پروانه‌ای...
همدیگر را به آغوش کشیدیم که بی‌هوا در اتاق باز شده و صدای آراز بلند شد!

-آه آه... جمع کنید این بساطو! حالم بد شد...
از پروانه جدا شدم و نگاه خیسم را به آرازی دادم که با لباس سربازی میان درگاه در ایستاده و صورتش را درهم کرده بود. حضورش بقدری من را خوشحال کرد که خنده ای کردم و از روی تخت بلند شده و خودم را به او رساندم و در آغوشش فرو رفتم...

-کی اومدی آراز؟ باورم نمی‌شه!
دستانش را درومم هم‌چو پیچکی پیچید و من را زیر بال و پر حمایت و بودنش دلگرم می‌کرد.

-یدونه فضول خانم بیشتر نداریم که !اونم داره عروس می شه !مگه می شه نیام؟ بعدشم انقدر خوش شانسی که مابقی خدمتم کسری خورد و منم زودی اومدم !
نفس عمیقی کشیدم .گویی بهترین هدیه را در این لحظات گرفته بودم.

-خوش اومدی آراز.

پروانه هم با آراز سلام و احوال پرسی کرد و ما را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت .آراز در اتاق را بست و نگاهی درون اتاق چرخاند .مطمئنم بودم قصد گفتن حرفی را دارد .آراز همیشه قبل از شروع حرف های مهمش به در و دیوار نگاه می کرد مثل الان .

کلاهدش را از سرش برداشت و روی صندلی چرخانم نشست و خودش را چرخنی داد و بعد سمت منی که روی تخت نشسته بودم نگه داشت.

با لحنی جدی و در حالی که در چشمانم پر نفوذ نگاه می کرد گفت:

-چرا انقدر آب رفتی ترلان؟

#پست ۱۶۹

تلخ می‌خندم.

-انتظار داری چه جوابی بشنوی؟

انگشتان دستانش را درهم گره می‌زند.

-اصل مطلب رو!

چشمانم را پایین می‌گیرم.

-کیارش. exchange group.

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم.

-دوستش نداری یا قضیه چیز دیگه‌ست؟

چشمانم را تاب می‌دهم.

-هر دوش آراز.

از روی صندلی بلند شده و کنارم روی تخت می‌نشیند.

-می‌دونم می‌دونی اهل حاشیه رفتن نیستم اونم وقتی

نگاهت مدام فراریه ترلان! چی شده که بدونه خواهرم تو

روزی که باید لباش بخنده اما نمی خنده و حال و روزش
مثل عاشقای دل شکسته ست؟

لب می گزم و دلم از حرف آراز زیر و رو می شود. کاش می
شد قفل دهانم لامصبم را می شکستم و همه چیز را رک و
پوست کنده و شفاف برای آراز تعریف می کردم اما می دانم
آراز آن قدری غیرتی و زود جوش است که حرف هایم به
انتها نرسیده یا کیارش را می کشد یا بلایی سر خودش می
آورد!

موضوعی که من اسیرش شده بودم چیزی نبود که بشود
به سادگی دهان باز کرده و از آن گفت! موضوع آبرو بود
و منی که در مقابل کیارش بی آبرو شده بودم و گناهی که
نکرده گردنم را گرفته بود...

-چیز خاصی نیست هنوز نتونستم با این ازدواج کنار بیام.
دستش را دور شانهام حلقه می کند و با همان لحن جدی
اش می گوید:

-تو از گفتنش فرار کن و چرت و پرت تحویل من بده اما
من از الان بیکارم و سرم درد می کنه واسه فهمیدن حال

خرابه تو! اینم بدون که می فهمم ترلان... هر چیزی که تو مخفیش می کنی.

سری به طرفین تکان می دهم. هراس دارم از این که آراز با کله شقی بلایی سر خودش بیاورد!

-من خوب می شم توام سرت درد نکنه .

سر می چرخانم و نگاهش می کنم .

-حالا بگو ببینم چی شده که فوری اومدی سراغ من؟

لبانش را جمع کرده و بعد از کمی مکث می گوید:

-مامان خیلی نگرانته! می دونی که هر چی بشه اول از همه به من می گه اونم خصوصاً اگه دلش ناآروم باشه! نمی دونم

چی بین تو و مامان گذشته اما حرصش نده ترلان. شاید

باهات تند رفتار کنه اما حتمی که صلاحیت رو می خواد،

بعدشم دقت کردی به موهای مامان؟ موقعی که من رفتم

موهای شقیقه اش یه دست با مابقی موهای سرش رنگی

بود و سفید نداشت اما الان اون چندتا تار موی سفیدش

بدجوری تو چشم رفت و تا مخم سوت کشید! اونقدری

سفیدیش تو چشم زد که حتی رنگ موهاش پریده! نمی

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خوام بگم تقصیره توئه چون نمی دونم این وسط چی شده
اما فقط می گم مامان تو رو نیاورده و خودش و داغون
کرده.

#پست ۱۷۰

مغموم شده لب باز می کنم.

-خیلی حرص می خوره. حرص همه چی حتی حرفای خاله
زنکی و چرت!

ضربه ای آرام با دستش میان دو کتفم می زند.

-مامان هر حرفی واسش مهم میشه شاید از نظرت برای
ما چرت و پرت باشه!

سری تکان می دهم.

-ناهار خوردی؟

با حالتی با مزه نگاهی به شکمش می اندازد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-یه چیزایی خوردم ولی واسه صبحونه بود هنوز این خندق
و از ناهار پر نکردم. توام که معلومه اصلا هیچی
نخوردی!

لبانم کش می آیند.

-نه میلم نکشید.

حین بلند شدن گفت:

-خیلی خب. تا مامان نیومده دعوام کنه من برم یه دوش
گربه شوری بگیرم لباس عوض کنم برم کمک بقیه، پروانه
هم به تو کمک کنه به خودت برسی.

باشه ای می گویم و قبل از خارج شدن آراز گفتم:

-مرسی که انقدر خوبی و هستی.

دو انگشت میانی و اشاره اش را کنار پیشانی اش می چسباند
و ارادتش را این طور نشان می دهد و چشمکی هم زده و می
گوید:

-شماره کارت می فرستم کارت به کارت کن!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

زهرماری می گویم که از اتاق خارج می شود و در را چفت می کند. لباس روی تخت را روی زمین می اندازم و روی تختم دراز می کشم. کش و قوسی به بدنم داده و هر دو دستم را زیر سرم چفت می کنم. تا چند ساعت دیگر مهمانی شروع می شد و من نه آماده شده بودم و نه حوصله ای برای انجام این کار داشتم!

دلم فقط تکرار آن شب را می خواست. شبی که باد می وزید ...

بوی خوش عطر امیر خسرو را در شامه ام می چپاند و من غرق رویا شده بودم...

گرمای آغوش امیر خسرو و بوسه اش کنج لبم ...
زیر درخت بیدمجنون و...

"دلتنگی می دانی چیست؟ غرق شدن در یادت، فکر کردن به صدایت، و مرور هر شب خاطراتت. دلتنگی ساده تر از همه معانی است. دلتنگی یعنی «تو «نباشی، و من تو را زندگی کنم»..."

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

من در امیرخسرو غرق شده بودم حتی اگر تمام آدم‌های
دنیا و کائنات بسیج شده و می‌گفتند نشدنی‌ست من باز
هم دل در گرو عشق امیرخسرو داده بودم ...
عاشق شدن که دست خود آدم نیست ... طوری سر زده
می‌آید و تو را مقهور خودش می‌کند که عقل زائل می‌شود
و دل رسوا...
و من این زائل شدن و رسوا شدن را دوست داشتم...
حتی اگر گناه می‌بود...
گناهی نابخشودنی!...

#پست ۱۷۱

در عوالم خودم سیر می‌کردم که در اتاق باز شد و کمی
بعد صدای بسته شدنش آمد .
پاشو ترلان وقت خواب نیست، تا تو بخوای آماده بشی
مهمونا اومدن . منم باید آماده بشم پاشو تا به کارامون
برسیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای پروانه روی تخت نیم‌خیز شدم. نگاهی به اوپی که با خودش جعبه‌ی وسایل آرایشش را آورده بود انداختم.

-باید برم دوش بگیرم پروانه. یکم آب به سروکله‌م بخوره. پروانه دستش را بلند کرده و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

-می‌دونی ساعت چنده؟ ده دقیقه دیگه ساعت می‌شه پنج! مهموناتون اون وقت ساعت چند می‌آن؟ ساعت نه! بگیریم دو ساعت برای تو وقت بذاریم، دو ساعت هم خودم، این وسط یکم زנדایی‌ها و مامان خودمم آرایش کنم دیگه وقت نمی‌مونه که! باز ترنج و ترمه خودشون موهای خودشون رو یه اتومو می‌زنن و آرایش می‌کنن، بعدش هم اصلا رفتی بیرون ببینی چه خبره؟ خدایی مامانت یه لحظه هم نشسته و مدام در حال کار کردنه. باید یکم حداقل به مامانت کمک می‌کردی ترلان!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

دست انداخته و کش مویم را از پایین موهای بافته شده‌ام
بیرون کشیدم. زمان آنقدر سرعت می‌گذشت که گمان می
کردم ساعت روی یک توقف کرده!

-خودم مگه حال و روزم درسته که بخوام برم کمک؟ چه
حرفایی می‌زنی پروانه.

شانه‌ای بالا انداخت.

-کلی می‌گم ترلان.

در حال باز کردن بافت موهایم بودم که تقه‌ای به در
خورد و در باز شد و من آرازی را دیدم که لباس پوشیده
و مرتب بود و در دستش ظرف یکبار مصرف غذا و بطری
ای کوچک نوشابه بود.

با دیدن پروانه ابرویی بالا انداخت.

-فکر کردم بالای پروانه وگرنه برای تو هم می‌گرفتم.

و بعد اشاره‌ای به غذای در دستش کرد. پروانه جعبه‌ی
در دستش را روی میز گذاشت و دست به سینه شد.

-من غذا خوردم آرازجان . توام زود برو بیرون ما کلی کار داریم.

آراز ظرف غذا و نوشابه را بدستم داد و گفت:

-اینارو بخور حداقل ضعف نکنی . شب با دیدنت نگن به عروس نرسیدن .

لبخند دندان‌نمایی زدم.

-الان به فکر حرف دهن مردمی یا گرسنگی من؟

در اتاق را باز کرد و سرش را سمتم چرخاند.

-خب معلومه تو . چیزی که دوست داشتی رو گرفتم .
بخور نوش جونت.

از اتاق خارج شد و حتی مجال نداد تا تشکری کنم . در

ظرف را باز کردم و با دیدن دل و جگرهای کباب شده

چشمانم درخشید و قربان صدقه آرازی رفتم که برایم

بیش از یک رفیق و برادر بود...

-بیا پروانه توام بخور . زیاده من نمی‌تونم همه‌ش رو بخورم.

دستانش را به معنی نه تکان داد.

-من کلی غذا خوردم اصلا بگو یه لقمه اجا ندارم.
-بوش می آد آخه.

خودش را با باز کردن جعبه سرگرم کرد.

-بازم تاثیری نداره من سیر سیرم. زود بخور که وقت نداریم.

باشه ای گفتم و شروع به خوردن کردم اما نه با نانی که انتهای جگرها قرار داشت. چندتایی خالی خورده و در ظرف را بستم. این مدت غذا نخوردنم باعث شده بود نتوانم بیشتر از حد بخورم. چند قلپی هم نوشابه خورده و هر دو را روی تخت قرار دادم و از جایم بلند شدم.
-من برم دندونامو مسواک بزنم بیام.
پروانه چشمانش را تابی داد.

-باشه فقط زود!

سری تکان داده و از اتاق خارج شدم. چشمانم که به پذیرایی افتاد همه چیز را تغییر یافته دیدم. از چیدن مبلمان گرفته تا قسمتی که گل آرایی شده و مقابلهش

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

چندین میز کوچک و بزرگ وجود داشت. کی وقت کرده
بودند دیزاینر خبر کنند؟

همان‌طور زل زده از پذیرایی و تغییراتش عبور کردم و وارد
دستشویی شده و دندان‌هایم را شستم.

#پست ۱۷۲

کارم که به اتمام رسید بیرون زده و در خانه را باز شده
دیدم. صدای صحبت آبا با مامان و زن‌عموها از
آشپزخانه می‌آمد و صدای مردها هم از طبقه‌ی بالا و راه
پله‌ها. بقدری خانه‌باغ شلوغ شده بود که گویی مراسم
عروسی‌ست تا بله‌برون ساده!

تا قبل از دیده شدنم خودم را به اتاق می‌رسانم و روی
صندلی می‌نشینم و پروانه هم شروع به آرایش کردن
صورت و موهایم می‌کند. با اینکه نداشتن دلخوشی
محرزترین نشانه در صورتم بود و من با خوددرگیری‌ای که
پیدا کرده بودم باز هم به فکرهای تکراری فکر می‌کردم و
خودم را بیشتر و بیشتر عذاب می‌دادم!

کاری از EXCHANGE GROUP

حسرت‌هایی که باعث می‌شدند هر چند لحظه یک بار
نفس عمیق بکشم و چشمان پر شده‌ام را آرام کنم تا
مبادا اشکی بریزند!

پروانه با سرعت کارش را انجام می‌داد و هر دم پِراش را
محکم‌تر روی صورتم فشار می‌داد تا بلکه من را از خیال و
فکر دور کند اما او نمی‌دانست که حتی اگر من حواسم را
به حال بدهم باز هم نقطه‌ای از وجودم بی‌قراری کرده و
دست من را می‌گیرد و به جاهایی می‌برد که دل و وجود
ناآرامم را آرام کند... اما بدتر از قبل اسیر دست خاطرات
شده و وجودم مشوش‌تر!

نمی‌دانم چقدر زمان برده و زیر دست پروانه می‌مانم اما
زمان خوبی بود تا از پنجره خیره به آسمان باشم و همه
چیز را در آسمان مجسم کنم حتی زمان برخوردم با
امیر خسرو وقتی از ماجرای ازدواج کردنم باخبر شده است.
-خب بالاخره تموم شد! تو آینه یه نگاه بنداز بین چطور
شدی.

بلند شدم و با نگاهم بدنبال لباسم گشتم.

-هر چی شد، شد دستت درد نکنه اما واقعا برام مهم نیست ببینم چطوری شدم. لباسم بپوشم تموم بشه مامان نیاد غر بزنه که سرم انگار داره منفجر می‌شه! پروانه بازویم را گرفت و مانع من از رفتن به سمتم تخته شد.

-یدقیقه آرام بگیر. موهاش هنوز مونده، خودت و بین من خیالم راحت شه که خوشت اومده لباست رو هم می‌پوشی.

هیچ در خودم انرژی جر و بحث کردن نمی‌دیدم. فقط می‌خواستم همه چیز تمام شود و من بمانم و تنهایی‌ام و فکرهایم!

چرخ زده و مقابل آینه‌ی قدی دراورم ایستادم. پروانه دستش را پس کشیده و منتظر اعلام رضایت من از آرایشم بود. با دیدن خودم از پروانه ممنون بودم. طوری آرایشم کرده بود که نه رنگ نزار و زردم مشخص بود و نه چشم‌های کم فروغ و گود افتاده‌ام! خیلی خوب همه

شان را پوشانده و در عین حال هم آرایش سبکی روی صورتم انجام داده بود. آرایشی ملیح، ساده و دخترانه.

-مرسی پروانه خیلی خوب شدم.

پد در دستش را داخل جعبه می گذارد.

-آره خوب شدی اما بازم موهای صورتت کم و بیش مشخصه .

شانهای بالا انداختم.

-مشخص باشه که خوبه! خاله زنکا به این نتیجه می رسن که مثل بعضی از دخترای امروزی نیستم که ازدواج نکرده

دست به صورتم بزنم. الان من و بینن تو نظرشون یه

دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ام!

پروانه با افسوس می خندد .

-چقدر دلم می خواد این جور افکار رو خط خطی کنم! والا

از زمان ناصرالدین شاه خیلی گذشته! هر چند اون زمان

دخترها شاید دستی تو صورتشون می بردن!

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

#پست ۱۷۳

از مقابل آینه کنار می‌روم.

-ولش کن پروانه بخوام به این جور چیزا فکر کنم دیگه چیزی ازم نمی‌مونه.

لباس‌های امشب را دست گرفته و رو به پروانه می‌گویم:
-پری روتو برگردون من شلوارم رو عوض کنم.

چشم غره‌ای می‌رود و جدی می‌گوید:

-از اونی که تو داری منم یدونه‌ش رو دارم راحت باش از این مسخره بازیام در نیار.

لب گزیدم و با رویی سرخ از حرف پروانه شروع به عوض کردن شلوارم کردم هر چند پروانه هم گوش‌اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشیده و خودش را با آن

مشغول کرده بود. چقدر دلم می‌خواست همانند روز جشن پروانه، امشب جشن بله‌برون من هم اتفاقی می‌افتاد و همه چیز برهم می‌ریخت با این تفاوت که جشن پروانه تا ساعات پایانی ادامه‌دار شد و من می‌خواستم برای من

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

طوری کن فیکون شود که دیگر اسمی از آن نباشد اما این
طور که پیش می رفت خبری از هیچ اتفاقی نبود.

پیراهنم را هم عوض کردم و سمت پروانه رفتم.

- پروانه زیپ پشت پیرهنم رو می بندی؟

آره ای گفت و گوشی را زیر بغلش زده و زیپ پشت پیرهن
را بالا کشید.

- چقدر بهت می آد ترلان. بخدا که انگار خودت و بردن
خرید اندازه گرفتن. زندایی حق داشت.

گوشه ی لبم انحنایی گرفت. کیارش خودش بدنم را دیده
بود دیگر احتیاجی به دانستن سایزم نداشت... اگر پروانه
می فهمید دیگر هیچ وقت حرفش را به زبان نمی آورد...

مجدد روی صندلی می نشینم و پروانه موهایم را شانه
کرده و دسته دسته می کند.

- جوابم و ندادی.

از آینه نگاهش کردم.

- جوابی برایش نداشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

ابرویی بالا می اندازد که در اتاق باز شده و ترمه و ترنج هم داخل شده و در را می بندد.

-وای وای ترلان و نگاه!

ترنج گفته و با شوق به سمتم آمد. بوسه‌ای نسبتاً محکم روی گونه‌ام زد که پروانه با شانه روی سرش کوبید.

-دِ نکن خب! الان اون همه رژی که مالوندی به لب‌ت، مُهر زدی رو صورت ترلان!

ترنج دستش را به سرش رسانده و با چشمانی که از درد ریزشان کرده بود نچ‌نچی کرد.

-بابا چرا می زنی خب! رزگونه‌ش کم بود من براش زدم، مظلوم گیر آوردی؟

ترمه با خنده جلو آمد و با دستش شروع به پاک کردن رژ روی صورتش کرد.

-مبارکت باشه ترلان خیلی قشنگ شدی و لباس‌ت هم محشره.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

مرسی ای که زیر لب زمزمه کردم را فقط خودم شنیدم و
بس!

ترمه عقب کشید و ترنج سرش را خم کرده و داخل جعبه
آرایش را دید می زد که به یک باره گفت:

-دلم واسه کفترچاهی گفتن امیر تنگ شده. اصلا نیستش
انگار خونه باغ خالیه.

#پست ۱۷۴

مثل آن مردابِ غمگینی

که نیلوفر نداشت!!....

حالِ من بد بود اما

هیچ کس باور نداشت!...

خوب می دانم؛

که تنهایی مرا دِق می دهد!..

عشق هم در چننه اش

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی از این بهتر نداشت

"قیصر_امین_پور"

هر قدر هم من می‌خواستم فکر نکنم و یا خودم را طور دیگری از فکر به امیرخسرو فراری دهم تا بلکه عذاب وجدان رهايم کند اما باز هم یک حرف، یک اتفاق، یاد او را در وجودم به غلیان می‌انداخت. مطمئن بودم خود خدا هم قصد عذاب دادنم را داشت وگرنه چرا باید این گونه می‌شد؟

به سختی خودم را کنترل کردم برای هق‌هق نکردن و برای این زندانی که درونش به اسارت درآمد بودم!
ترمه در ادامه‌ی حرف ترنج گفت:

-آره واقعا. چند دقیقه پیش که رفتم عمو رو ببینم داشت به عکس امیرخسرو نگاه می‌کرد کلی دلم گرفت.
چشم بستم و به گمانم پروانه حال دل آشوبم را خوب فهمید ...

-اومدین اینجا که مرثیه سرایی کنید؟ خیر سرمون امشب بله
برونه ترلانه. امیر خسرو هم مشککش حل میشه فقط زمان
بره اون طور که سیاوش گفت فقط باید یه خبر از اون
رفیق نارفیش پیدا کنن. از قدیم گفتن بی گناه پاش تا پای
دار می ره اما بالای دار نمی ره.

من هم مطمئن بودم امیر خسرو بی گناهی اش به اثبات می
رسد فقط از خودم نامطمئن بودم که دلم بالای دار
خواهد رفت!

ترمه روی میز تحریرم نشسته و با گوشه اش سرگرم شد اما
لحظه ای بعد آهنگ شادی گذاشت و ترنج هم رژی از
درون جعبه بیرون کشیده و روی لب هایش کشید.
-خفه کردی خودت و با رژ زدن خب!

ترمه به ترنج غر زده و اما ترنج با خیال آسوده کارش را
انجام داد و کاش من هم دنیایم فارغ از فکر و خیال بود!
اتاق با وجود صحبت های پروانه، ترنج و ترمه شلوغ بنظر
می رسد. از طرفی هم صدای آهنگی که ترمه گذاشته بود.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

صداهای بیرون و باغ هم من را بیشتر به حقیقی بودن
امشب می‌رساندند! حقیقتی که تا ساعاتی دیگر محرم
کیارش می‌شدم...

#پست ۱۷۵

همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. ترمه و ترنج با شوخی
و خنده داخل اتاق می‌رقصیدند و پروانه کار موهایم را
تمام کرده و در حال آرایش کردن خودش بود.
عمه‌سوری لباس‌های پروانه را آورده و پروانه هم حاضر و
آماده بود. نگاه عمه که به من افتاد، من هم به چشمانش
نگاه کردم طوری نگاهش نفوذ داشت که انگاری حال
درونی را براحتی خواند که لبخند محزونی نثارم کرد و آرام
نجا کرد:

-خوشبخت بشی بدون عمه.

دلم می‌خواست در آغوشش یک دل سیر گریه کنم و از
همه چیز برایش بگویم اما گویی زبانم قفل شده و قرار
نبود هیچ چیز هم بگویم!

کاری از EXCHANGE GROUP

ترس از حرف‌های آبا و مامان بیش از همه چیز مرا از نگفتن ترغیب می کرد!

هوا تاریک شده بود. صدای موسیقی در خانه پخش شده و بابا برای اهالی خانه‌باغ از بیرون سفارش غذا داده بود. همه غذای‌شان را با بگو و بخند و گاهی هم در میان همان هیاهو دست و سوت زدن می‌خوردند و من کسی که در گوشه‌ای ترین قسمت سفره نشسته بودم با غذایم بازی می‌کردم و از روی عمو اسحاق شرم می‌کردم.

نیم‌ساعت به شروع جشن مانده بود که غذا خوردن‌ها تمام شد و پسرها سفره و ظرف‌های یکبار مصرف‌های غذاها و بطری‌های نوشابه را داخل کیسه زیباله ریخته و ترنج و ترمه هم قاشق و چنگال‌ها را شستند. مردها به طبقه‌ی بالا رفته و مامان به بابا تاکید کرد که پذیرایی بخوبی انجام شود. میوه‌ها را داخل ظرف‌های یکبار مصرف آماده چیده بودند و شربت پرتقال و آلبالو هم داخل کلمن‌های بزرگ و پر از یخ آماده ریخته شدن داخل لیوان‌های یکبار مصرف بودند.

دلشوره‌ی عجیبی داشتم و ترسم و هراس از این ازدواج
ضربان قلبم را بیشتر می‌کرد.

ترسی که از نقشه‌های کیارش دچارش شده بودم.
-ترلان ی دقیقه بیا بریم اتاق.

از روی مبل بلند شدم و زیر نگاه سنگین آبا و زن‌عموها و
عمه با پروانه همراه شدم. داخل اتاق که شدیم پروانه
گفت:

-انقدر اون پوست لبات و کندی که دیگه هیچی از رزت
روش نمونده.

خودش دست بکار شد و روی لبانم را قرمز کرد.

در کمدم را هم باز کرده و یک جفت صندل مجلسی
سفید رنگ که به رنگ سفید شلوار و پیراهنم می‌آمد

بیرون کشید. روی صندل‌هایم با یک نوار طلایی و سنگ
های ریز و درشت براق کار شده بود.

-اینارو هم پات کن.

هر چه می گفت انجام می دادم اما خودم را گم کرده بودم و لحظات برایم غریب و نامانوس می گذشت. گویی خودم نبودم و یکی شبیه به من قرار بود ازدواج کند.

زنگ آیفون که بصدا درآمد بی اختیار واپی گفتم و سر چرخاندم که پروانه تشروار گفت:

-چته ترلان ترسیدم. از چی می ترسی آخه؟ دستات یخ کرد!

از کیارش وحشت داشتم... از کیارش و تنها شدنم با او...

-کاش عمو اسحاق نمی گفت صیغه محرمیت خونده

بشه... من نمی تونم از پشش بر بیام پروانه...

پروانه تا آمد حرفی بگوید مامان داخل اتاق شد.

-بیاین بیرون مهمونا اومدن. ترلان توام روی سرت اون

شال سفیدت رو بنداز زندایت اینا هم اومدن.

فلج شده بودم. پروانه خودش به دادم رسید و شال را از

رگال کمد بیرون کشیده و روی سرم انداخت.

دستم را گرفت و همراه هم از اتاق بیرون زدیم.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

#پست ۱۷۶

پروانه من را تا جلوی مبل دو نفره‌ای که پشتش قسمت
گل‌آرایی بود و مقابل مبل چندین میز کوچک و بزرگ
هدایت کرد. روی یکی از آن‌ها شیرینی تزیین شده بود و
ظرفی هم میوه‌ی تزیین شده.

-وایسا همین‌جا. برای خوش و بش باهات هم اینجا می‌آن.
لب باز کردم و آرام گفتم:

-پروانه واسم دعا کن ...

چشمانش رنگ غم گرفت و لبانش لرزید ... هیچ نگفت و
با چشمانی پر از کنارم رفت تا کنار عمه‌سوری برای خوش
آمدگویی از مهمان‌ها کنار در بایستد. انگشتان دستم را
انقدری چلانده بودم که استخوان‌هایم گویی نرم شده و
براحتی انعطاف‌پذیر شده بودند...

صدای موسیقی در خانه با صدای دایره‌زدن و کل
کشیدن و هل‌هل زنها که از راه‌پله می‌آمد با هم ادغام
شده بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

پاهایم بقدری لرزش داشتند که بعید می‌دانستم بتوانم تا دقایقی همین‌طور سرپا بایستم!

اول از همه خانمی داخل شد که دوربینی دستش داشت و از همان بدو ورود هم شروع به فیلم گرفتن کرد و بعد آن چندین دختر جوان که دست هر کدام سبده سفید رنگ و تزئین شده بود که داخل هر کدام وسایل زیادی چیده شده بود. حدس زدم دخترها باید، دخترخاله‌های کیارش باشند و دخترهای اقوام دیگرشان. بعد آن‌ها هم زندایی و چندین زن و دختر و بچه‌ی دیگر ...

هر ثانیه بیشتر همه چیز رنگ واقعیت بخود می‌گرفت! حتی اگر کابوس می‌بود، کابوسی وحشتناک بود، حتی اگر من امید داشتم به برهم خوردن مجلس امشب و امید به آمدن امیرخسرو و وصلت با او، با این اوضاع زن‌عمو صدیقه هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد خواستگاری من بیاید. منی که در آستانه ازدواج مجلس بله بروم بهم ریخته بود... دیگر همه چیز تمام شده بود... زندایی به کنارم آمد و دستی داد.

-خوبی ترلان؟ چشمام کف پای پسرم با این انتخاب و
سلیقه‌ش! لباسارو می‌گما خیلی قشنگن!

دستم را پس کشیدم.

-خیلی ممنون زندایی.

نمی‌دانم قیافه گرفتنش برای چه بود!

مانتوی مشکی و مجلسی‌اش، شال روی سرش و کفش
هایش آن قدری در چشم بود که نگاه خیره‌ی همه را
بدنبال خود داشت!

مامان به دخترهای جوان انعام داد و آنها هم سبدها را
روی میزهای مقابلم چیده و هر کدام تبریکی گفتند. اما
قیافه‌هایشان طوری غرورشان را فریاد می‌زد که ناخودآگاه
نسبت به آنها جبهه می‌گرفتی و من به این موضوع خیلی
خوب پی بردم که غرور و قیافه گرفتن در خانواده مادری
کیارش امری طبیعی‌ست! کیارش هم این‌گونه بود! مامان
هم ترسش برای همین بود که مدام می‌گفت به خودم
رسیده و مرتب باشم. می‌دانست خانوادگی زن برادرش
چطور از دماغ فیل افتاده‌اند!

#پست ۱۷۷

زندایی با افاده‌ی هر چه تمام‌تر مانتو و شالش را درآورد و
هیكل نسبتا توپرش را با آهنگ تكان می‌داد و همراه
دخترهای جوان فامیل‌شان مقابل فیلمبردار می‌رقصیدند و
من...

و من به این فکر می‌کردم که چه می‌شد کیارش یکی از
همین دخترهای فامیل مادری‌اش را برای ازدواج انتخاب
نکرد؟

حتی رفتار زندایی هم کاملا مشخص بود که از این وصلت
ناراضی‌ست و حین رقص هم تمام مدت پشتش به من بود
و فیلمبرداری که گویی پول گرفته بود تا فقط از زندایی و
خانواده‌اش فیلم بگیرد و ثانیه‌هایی هر چند کوتاه هم لنز
دوربین را سمت منه مثلا عروس بچرخاند!

می‌دانستم تا اجازه‌ی نشستن به من نداده‌اند نباید بنشینم
اما با وجود حرصی که در من به جوش و خروش افتاده
بود روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم. مامان سرگرم

دست زدن بود و ترمه و ترنج در حال درگوشی حرف زدن و زن‌عموها هم همینطور. عمه سوری و پروانه هم کنار مامان و در حال دست زدن. اما آبا چادر خاکستری و طرح دارش را حین بلند شدن زیر بغلش زده و خودش را هر طور بود با پاهای پر دردش به من رساند و کنارم روی مبل نشست که من کمی جابجا شدم و آبا دستش را مقابل دهانش گرفت و گفت:

-گولاخویی گتیر گاباخا سوز دیرم هچ کیم اشیدمسین.

(گوشت رو بیار جلو حرف می‌گم کسی نشنوه).

با وجود صدای موسیقی سخت بود شنیدن حرف‌های آبا. اما خودم را بیشتر به او نزدیک کردم و آبا شروع به گفتن کرد:

-پیسدی تا قینانون اجازه ورمیب اوتوراسان! او سنه خاطر اوینیر نباید اوتوریدون! بوهرلین که گلیر وسطد اوینیر سن گلح اولارین احترامین ساخلیاسان دوراسان ایاق اوسته! بیلدون؟

(زشته تا مادرشوهرت اجازه نداده بشینی! اون بخاطر تو
داره می رقصه نباید می نشستی! بزرگترا که می آن وسط می
رقصن تو باید احترام اونهارو نگه داری و بلند شی
بایستی! فهمیدی؟)

نتوانستم زبانم را غلاف نگه دارم.

با حرص کلمات را از دهانم بیرون ریختم.

-ولی آبا اون مادرشوهری که تو داری ازش حرف می زنی
یک ربعه فقط داره باسنشو به من نشون می ده! پس
انتظار نداشته باش من احترام کردن بلد باشم!

آبا با چشمان درشت شده اش چشم غره ای به من رفت و
در حالی که از حرص دستش می لرزید تندتر و با عجله تر
گفت:

-اوتان خجالت چه سفه قیز! نده دیل اچیب! هم بودی
که ددیم! سن گلج وظیفوی انجام ورسن! ادای گورمیم
چوخ دانشاسانا! ایندید دور ایاقا گوروم!

(خجالت بکش دختره‌ی دیوونه! چه زیونم باز کردا!
همینی که هست! تو باید وظیفت رو انجام بدی! دیگه
نبینم زیاد حرف بزنی‌ها! الانم پاشو ببینم!)
پوزخندی زدم.

-شرمنده آبا اما حرفت رو گوش نمی‌کنم. بجای اینکه
بیای سراغ من و بهم درس ادب بدی برو به عروست بگو!
گفتم و خودم را کنار کشیده و به مبل تکیه دادم. پر
بودم و هر حرفی که بیشتر می‌شنیدم دامنه‌ی گرگرفتگی‌ام
وسیع‌تر می‌شد!

#پست ۱۷۸

آبا زیر لب غرولند کرد و منی که خودم را به نشنیدن زدم.
سرآخر هم آبا به جایش برگشت وقتی از نصیحت کردن
من و جوابی نگرفتن از آمدنش پشیمان شد.
زن‌دایی یک لحظه هم نمی‌نشست و مدام خوش‌مزگی کرده
و با عشوه رفتار می‌کرد. نیم ساعتی گذشته بود که از
طرف مردها خبر رسید که عاقد آمده و تا دقایقی دیگر

برای خواندن صیغه به جمع زن‌ها می‌آیند. همه لباس پوشیده و زندایی به سراغم آمد. از داخل یکی از سبدها چادری سفید با طرح جدید و دوخته شده بیرون کشید، دستش را بالا گرفت و گفت:

-اینم چادر نشون عروسمه، دوخته شده و آماده‌ست. مبارکش باشه.

صدای دست زدن‌ها و تبریكات بلند شد و زندایی چادر را روی سرم انداخت تا مقابل مردها موهایم دیده نشود. اما من قلبم در تپیدن و نتپیدن گیر کرده بود. عاقد برای خواندن صیغه محرمیت بین من و کیارش می‌آمد و این یعنی تمام شدن همه چیز... زندایی کنار رفت و من بار دیگر نگاهی به چادر انداختم. همان چادری نبود که من انتخاب کرده بودم! نگاهی به وسایل روی میز انداختم. با این که وسایل بیشماری بود اما باز هم هیچ کدام خریدهای من و کیارش نبودند و این یعنی کیارش حتی خریدهای من را نشان نداده!

صدای موسیقی قطع شد و مردها به همراه عاقد داخل خانه شدند. بابا اول از همه بود، بعد عاقد، عمواسحاق و عمو ابراهیم، آراز، کیارش، کامران و دایی.

دل در دلم نبود و عرق روی پیشانی و کمرم و پشت گردنم را خیس کرده بود. سر پایین انداختم و دو طرف چادر را میان مشتم گرفتم.

عاقد بعد از سلام و احوالپرسی کیارش را مخاطب قرار داد. عاقدی که جوان بود.

-آقا داماد بی زحمت کنار خانومتون بشینید که زمان، زمانه وصاله!

بزاق دهانم را قورت دادم. زیر چشمی آمدن کیارش را دیدم. کمی سر بالا گرفتم و او را که کتوشلوار توسی به تن داشت دیدم. حسابی به خودش رسیده بود. از آرایش موها تا مرتب کردن ته ریشش. کنارم ایستاد و ساعد دستش با دستم برخورد کرد و من نفسم رفت...

به سختی نفس می کشیدم و گویی از بی هوایی رو به موت بودم!

عاقد به هر دوی مان گفت که بنشینیم. نشستیم با این تفاوت که من تا می‌توانستم خودم را به دسته‌ی مبل چسباندم و دست و پاهایم را جمع کردم. اما کیارش کمی خودش را به من نزدیک کرد و پاهایش را کمی از هم باز کرده و هر دو دستش را گره زده مقابل پاهایش گرفت. انگشتان شستش را دور هم می‌چرخاند و مشخص بود تا چه حد منتظر است فقط خواندن صیغه محرمیت تمام شود...

#پست ۱۷۹

فضای خانه کمی سنگین شده بود و عاقد با بابا و دایی صحبت می‌کرد. بعد از دقایقی هم گفت:
خب آقا داماد اطلاع دارید که باید برای این مدت صیغه که پدر گرانقدر فرمودن سه هفته هست، مقدار مهریه‌ای رو تعیین کنید. مشکلی که ندارید ان شاءالله؟
کیارش سروسنگین و با لحنی که رگه‌هایی از اضطراب، شادی، هیجان داشت لب زد:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-نه حاج آقا.

عاقده خیلی خوبی گفت و ادامه‌ی حرفش را ادا کرد.

-پس بفرمایید ذکر کنید مقدار مهریه رو تا من صیغه رو قرائت کنم.

نمی‌خواستم اما سر بالا گرفتم و نگاهی به کیارش انداختم که نگاهش به دای و زندای بود. سریع نگاه چرخاندم و زندای را دیدم که پنج انگشت دستش را نشان داد. تعداد مهریه‌ای که زندای برای مدت صیغه گفته بود پنج سکه بود اما کیارش نگاهی به من انداخت که فوراً سرم را برخلاف صورتش گرفتم و کیارش گفت:
-حاج آقا بیست سکه.

باور نمی‌کردم کیارش برخلاف گفته‌ی زندای عمل کرده باشد! با این که این تعداد سکه فقط برای مدتی بود و بعد تمام شدن صیغه، عقد دائم بین‌مان خوانده می‌شد و عملاً به کاری نمی‌آمد هر چند کیارش وظیفه داشت پرداختش کند اما برایم مهم نبود و کیارش باید این را می‌فهمید که با زیاد کردن تعداد سکه دل من با او صاف نمی‌شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

عاقده مبارک باشدی گفت و بعد از فرستادن چندین صلوات شروع به خواندن آیهی محرمیت کرد .
ترمه و ترنج بلند شدند تا پارچه بالای سر من و کیارش بگیرند که زندایی فوراً گفت:

-ای وای ببخشیدها ولی دخترای خواهرم گفتن ما می خوایم قند بسابیم و پارچه بالای سر کیارش و نامزدش بگیریم .

ترمه و ترنج نگاهی بهم انداخته و با رویی سرخ خواهش می کنی گفتند . مامان لب گزید و پروانه و عمه پوزخندی زدند . زن عموها هم زیر لب نمی دانم چه گفتند که زن عمو صدیقه چادرش را مرتب کرده و زیر لب چیزی گفت .

تنها کاری که از دستم برمی آمد حرص خوردن بود و بس ! سه دخترخاله‌ی کیارش با عشو و افاده آمدند . از داخل سبدهی پارچه‌ی سفید مروارید کاری شده و دو کله قند کوچک و تزیین شده را بیرون کشیدند . یکی شان پشت سر من و کیارش ایستاد و دوتای دیگرشان هر کدام یک طرف من و یک طرف کیارش ایستادند و پارچه را بالای

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

سرمان گرفتند. صدای قند سابیدن آمد و عاقد با ذکر
صلوات دیگری شروع به خواندن کرد. حتی نمی‌دانستم
چه بگویم و چطور جوابی بگویم!

#پست ۱۸۰

برای بار اول که پرسید یکی از دخترخاله‌هایش گفت:
-عروس رفته گل بچینه.

بار دوم یکی دیگرشان گفت:

-عروس رفته گلاب قمصر کاشون بیاره.

بار سوم شد و آنی که بالای سرمان قند می‌سابید گفت:

-عروس ناز زیاد داره، زیر لفظی می‌خواد.

و من مانده بودم کی و کجا ناز کرده بودم برای ازدواجی

که هیچ به آن راضی نبودم!

دایی از جایش بلند شد و از داخل جیب کتش جعبه‌ای

بیرون کشید و بدستم داد.

-مبارکت باشه ترلان جان.

کاری از EXCHANGE GROUP

ممنونمی گفتم و عاقد برای بار سوم کسب تکلیف کرد .
نگاهی به انگشتان کیارش انداختم، کم مانده بود انگشتان
دستش را بشکند!

یکدم تصویر امیرخسرو از ذهنم پر نمی کشید. تصویر
چشمان آرام بخشش...

حال من تلخ ترین آرامش دنیا را داشتم! بعد از روزهای
سختی که نفس بریدند، سکوتی داشتم که می تواند حرف
باشد، لبخند باشد، شعر باشد، آواز باشد، فریاد باشد،
عشق باشد، اما با حسرت سکوت شده است...

صدای نفس های کش دار کیارش واضح تر شده. صدای پچ
پچها هم. نگاه عاقد، بابا، دایی، عموها و...
نگاه همه رویم سنگینی می کند و بیش از همه نگاه سنگین
امیرخسرو در یادم...

شبی در نظرم جان گرفت که امیرخسرو به اتاقم آمده
بود... حرف های پر از دردمان...

-فکر می کردم قراره تا آخر هر چی که بشه هم پام باشی
اما انگار اشتباه فکر می کردم!

اسمش را با عجز صدا کرده بودم...

-امیر خسرو... من...

دستش را بالا آورده و من را به سکوت وادار کرده بود...

-تو چی ترلان؟ داری به این فکر می کنی که چجوری

امیر خسرو رو دک کنی؟ ها؟ که به اون کیارش جواب

مثبت بدی؟ که این چند روز خودت و از من قایم

کردی؟ که حتی نمی کنی یه زحمت به خودت بدی بال بال

زدن منو تو حیاط ببینی از پشت پنجره؟ چی رو می خواهی

توجیه کنی؟

از آمدنش به اتاقم شوکه شده بودم... آنقدری که

فراموش کرده بودم روسری سر ندارم...

دلخور و عصبی بود...

از صدای بلندش ترسیده بودم از اینکه کسی بشنود و

طبل دوست داشتن مان پر سر و صدا روی زمین بی افتد...

می خواستم آرامش کنم...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-امیر خسرو تو رو خدا آروم باش! آگه... آگه یکی بشنوه...
می خوای آبروی هر دومون بره؟

اما امیر خسرو دلش بی قرار شده بود و آوازهای بی قرار سر
داده بود...

-تو یکی بهم بگو تو این آشفته بازار زندگیم دلم پیت
خوش باشه یا نه؟ یا می خوای من و پای گناه نکرده
بفرستی بالای دار؟

چشمانم پر شده بود و هیچ طاقت بی قراری اش را
نداشتم...

-داری اشتباه می کنی امیر خسرو... من فقط فکرم درگیر
اتفاقایی شده که تو درگیرشون شدی. نمی تونم تو رو با این
حال ببینم و کاری نکنم... منم پابه پای تو دارم عذاب می
کشم...

اما امیر خسرو حرفم را نشنیده بود که باز هم حرف
خودش را تکرار کرده بود...

-یکلام بگو پای من می مونی یا نه؟ آگه هر اتفاقی افتاد بازم
منتظر من می مونی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سکوت‌م طولانی شده بود برای جواب دادنش... ترس
داشتم از رفتنش... هراس داشتم و حال معنی آن همه
واهمه داشتم را می‌فهمیدم...
اما گفته بودم:

-می‌مونم به پات امیرخسرو... هر چی که بشه به پات می
مونم...

صدای همه‌ها بیشتر به گوشم می‌رسد اما من جا مانده
ام در اتاق خاطراتی که خودم بودم و امیرخسرو... هنوز
هم صدایش در گوشم طنین می‌اندازد...
-ترلان؟

صدای عصبی کیارش بلند شده اما امیرخسرو...
کادوی زیرلفظی‌ام را روی مبل و کنار پایم می‌گذارم...
اگر امیرخسرو آن فیلم را می‌دید... غیرتش قبول می‌کرد باز
هم من را بعنوان همسرش قبول کند؟

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

زن عمو صدیقه دختر بی آبرو شده برای پسرش قبول می کرد؟

صداهای در سرم می پیچید و صدای امیرخسرو بیشتر ...
کاش حالم را می فهمید ... کاش و هزاران کاش گفتنی که
حال دیگر فایده ندارد ...

زبان در دهان چرخاندم ...

چادر را بیشتر روی سرم کشیدم تا چهره‌ی عمو اسحاق را
نبینم ... تا اویی را که چهره‌اش امیرخسرو را برایم یادآور می
شود نبینم ...

چشم بستم و جان کندم تا بگویم:
-بله ...

"نگاهت می کنم خاموش و،

خاموشی زبان دارد

کاری از EXCHANGE GROUP

زبان عاشقان چشم است و،
چشم از دل نشان دارد"...

#پست ۱۸۱

صدای دست‌زدن‌ها، سوت‌ها و کل کشیدن‌ها من را به این باور رساند که دیگر همه چیز تمام شده است... عاقد جواب کیارش را هم پرسیده و بعد از بله گفتن کیارش، چند کلمه‌ای هم بعد از تبریک گفتنش صحبت کرد و سرآخر هم همراه مردها به طبقه‌ی بالا رفت. کیارش اما کنارم ماند. زندایی مانتو و شالش را درآورد و خودش را به من و کیارش رساند. بلندم کرد و حین کل کشیدن، چادر و شالم را از سرم درآورد. تاب نگاه انداختن سمت کیارش نداشتم هر چند نگاه او فراتر از این‌ها پیش رفته بود... زندایی چادر و شالم را روی دسته‌ی مبل انداخت. جعبه کنار پایم را برداشت و آن را باز کرد. انگوی تک‌پوشی را بیرون کشید، انگوی پهن و دو رنگ. با فخر و غرور آن را بالا گرفت و حین چرخاندنش گفت:

-اینم از کادوی شوهرم و زیرلفظی عروسم.
حسابی که فخر فروخت آن را دست کیارش داد تا درون
دستم بیندازد.

روی مبل نشستم و کیارش بی‌حرف دستم را گرفت. از
برخورد دستش با دستم چندشم شد اما ظاهر قضیه را
سعی کردم حفظ کنم. کیارش اما با آرامش سعی در
انداختن الگو بدستم را داشت. الگویی که یک سایز از
مچ دستم بزرگتر بود و خیلی راحت هم درون دستم شد.
دستم را بی‌تعلل پس کشیدم. خاله‌ی کیارش جلو آمد و
خریده‌هایی که داخل سبدهای حصیری سفید رنگ چیده
بودند یک‌به‌یک نشان داد. خریدهایی که اما هیچ کدام
خریده‌هایی که من کرده بودم نبودند و همه‌شان عوض
شده بودند! زندایی انگشتر نشان را هم دست کیارش داد.
-دست راستت رو بده ترلان.

خواهشی نگفته بود، دستوری گفته و منتظر دست من
بود. کمی متمایل به خودش نشستم و دستم را دراز کردم.
انگشتر نشانی که سنگین بود و طرح دیگری داشت را

داخل انگشت دومی‌ام فرو کرد و صدای دست زدن‌ها و سوت زدن‌ها بود که گوش کر می‌کرد، بلند شد .

نمی‌خواستم حتی کلمه‌ای با کیارش صحبت کنم، بنابراین هم برایم مهم نبود تا دلیل عوض شدن خریدها را بپرسم .

حتم داشتم همان روز خریدی که کیارش به من سویچ را داده بود تا داخل ماشین به انتظارش بنشینم، خودش خریدها را انجام داده بود . انگشتر اما کیپ انگشتم بود .

خاله‌ی کیارش شروع به نمایش دادن خریدها کرد . از ست کامل لوازم آرایشی گرفته بود تا ست لباس زیر، کفش و صندل مجلسی، یک دست لباس مجلسی و راحتی، یک شال و چندین روسری، کیف دستی و کیف پولی که داخلش هم دو میلیون تومان پول نقد و یک سکه گذاشته بودند . سبدگل، شیرینی، میوه . ادکلن و اسپری خوشبو کننده و چندین خرید دیگر . که هیچ کدامشان را من انتخاب نکرده بودم ... کارشان که به اتمام رسید پروانه، ترنج و ترمه شروع به پذیرایی کردند و منی که بی طرح لبخند روی لب‌هایم و صم‌وبکم فقط تماشاگر شده بودم .

زندایی کنار مامان و آبا رفته بود و با آنها در حال صحبت بود و هر چند یک‌بار هم ایما و اشاره‌های شان به من و کیارش بود. نمی‌دانم در حال طرح ریختن برای چه برنامه‌ای بودند اما دلم گواه خوش نمی‌داد! با آمدن پروانه مقابلم و گذاشتن ظرف میوه روی میز برای من و کیارش نتوانستم آنها را نگاه کنم.

-بخور ترلان نوش جونت.

به پروانه که این حرف را زده بود نگاه کردم.

-مرسی پروانه افتادی تو زحمت.

پروانه لبخندی رویم پاشید.

-تا باشه از این زحمتا.

گفت و خودش را کنار کشید و حتی کیارش را هم ندیده گرفت و من چقدر ممنونش بودم که حتی میوه هم به او تعارف نکرده و فقط ظرف را مقابلش و روی میز قرار داد.

#پست ۱۸۲

نگاهی سمت کیارش انداختم. صورتش سرخ شده و مشخص بود چطور حرص می خورد! تکیه اش را به مبل داد و همانند من بیخیال خوردن میوه اش شد. جماعت روبه رو و اطرافم میوه می خوردند، صحبت می کردند و می خندیدند و من فقط نگاه می کردم! شاید هر کس دیگری جای من بود با مردی که محرمش شده بود چند کلمه ای برای صحبت داشت اما من نه! نفرتم از وجود کیارش بود که بیداد کرده و من نسبت به او فقط احساس انزجار داشتم. خوردن شان و ثانیه های کسالت آور که تمام شد ظرف ها جمع شده و باز هم صدای موسیقی بلند شد. دخترخاله های کیارش مقابلش با عشو می رقصیدند و کیارشی که هیچ سر بالا نگرفت. اگر کیارش اخلاقش طور دیگری بود، اگر امیرخسروی نبود، اگر فکرهای پلید و غرور کاذبش نبود و هزاران اما و اگر دیگر شاید آن وقت می توانستم روی کیارش بعنوان شریک زندگی فکر کنم! اما کیارش نشان داده بود که هیچ آدم زندگی مشترک نیست... لاقلا این از نقشه های شومی که برای من کشیده بود کاملا مشخص بود.

نمی دانم شاید حال با مظلوم نمایی می خواست خودش را
مردی موجه جلوه بدهد. مردی که خواستار دختر عمه اش
بود و سر آخر هم او را بدست آورد.

کمی که گذشت زندایی مقابل مان ایستاد و گفت:

-ترلان پاشو برقص.

شوکه شده به صورت زندایی نگاه کردم. برقصم؟

با تک خندهی بهت آمیزی گفتم:

-چی کار کنم زندایی؟ برقصم؟

ابرو بالا انداخت.

-آره دیگه. عروسی ها!

دستش را دراز کرد. فکر این جایش را نکرده بودم! منی که

حتی رقص درست و حسابی هم بلد نبودم! ناباور نگاهی به

کیارش که او هم نگاهش با من بود انداختم که گفت:

-پاشو.

جدی گفته بود. صورتش هیچ حالت شوخی نداشت و

لحنش حاکی از دستور!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-ای بابا ترلان دستم خشک شد! مگه چیز عجیب غریبی
گفتم؟

زندایی درخواست نامعقولی نداشت این من بودم که نمی
توانستم مقابل کیارش برقصم!
با حالتی مستاصل و ناله وار گفتم:

-اما زندایی من نمی تونم برقصم... یعنی اصلا بلد نیستم!
چشمان زندایی گشاد شد و دستش را پایین انداخت. چشم
غره ای به کیارش رفت و گفت:

-چشم و دلم روشن واقعا! الان من برم به فک و فامیلم
بگم ببخشید عروسم بلد نیست برقصه؟ یا حتی دستاشو
تکون بده؟

کیارش به گمانم صبرش به سر آمد که دستم را محکم
گرفت و همراه با خودش بلندم کرد و رو به زندایی با
صدایی که سعی می کرد آرام نگاهش دارد غرید:
-با خودم می رقصه. شما برو کنار مامان.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

زندایی با حرص خودش را کنار کشید و کیارش خودش
جلو افتاد و با کشیدن دستم من هم پشت سرش حرکت
کردم. طوری گیج و گنگ شده بودم که نمی دانستم دقیقا
باید چکار کنم!

صدای موسیقی همراه با دست و جیغ و سوت زیاد شد.
کیارش وسط ایستاد و من هم روبه رویش. مردانه شروع به
رقصیدن کرد و منی که در بی حالت ترین اتفاق ممکن فقط
نگاهش می کردم!

#پست ۱۸۳

نگاهش به چشمانم بود و زیر لب گفت:
-دستاتو مثل من تگون بده.

چهره اش سرخ شده بود و به گمانم که نه، به حتم این
دست زدن ها و کل کشیدن ها برای رقص کیارش بود نه
من!

کاری از EXCHANGE GROUP

کاری که خواسته بود را انجام دادم فقط صرف این که
بیش از این نگاه‌ها رویم سنگینی نکند و من زودتر از این
مخمصه رهایی پیدا کنم!

می‌دانستم ممکن است مضحکه شوم اما ابدًا برایم مهم
نبود! چهره‌ام برزخی شده و سخت نفس می‌کشیدم.
کیارش هر دم حرکت جدیدی می‌گفت و منی که او را
ندید می‌گرفتم. فیلمبردار هم زیر پایش صندلی گذاشته و
گاهی از نمای بالا و گاهی هم از پایین فیلم می‌گرفت.
فیلمبرداری که حتی به من و کیارش نمی‌گفت چه کار
کنیم و چه نکنیم ولی ممنونش بودم که سراغ من نیامد!
وقتی مامان بدستم دو تراول پول داد نفس آسوده‌ای
کشیدم از این که دیگر چندان به خودم تکانی نمی‌دهم.
مامان به کیارش هم شاباشی داده و بعد آن کم‌کم همه
شروع به شاباش دادن کردند. در همان گیرودار هم
کیارش چند تراولی را مقابلم گرفت اما وقتی دید قرار
نیست از دستش بگیرم، تراول‌ها را روی سرم ریخت.
دقایقی به همین منوال گذشت و بعد تمام شدن موسیقی
و شاباش‌ها، آرام‌آرام خودم را به مبل رسانده و رویش

نشستم. کیارش هم با ببخشیدی خودش را به طبقه‌ی بالا رساند. تردیدی نداشتم اقوام مادری‌اش به خوب نبودن اوضاع بین من و کیارش پی برده‌اند چون تمام وقت پچ‌پچ بود که می‌کردند و با نگاه‌شان کم مانده بود قورت مان دهند. من اگر درد عشقم در دلم مخفی ماند اما درد نخواستن کیارش را هم درد نمی‌کردم... به همه نشان می‌دادم کیارش انتخاب من نبوده بلکه زور و اجباری بود که به آن تن دادم... بایدی که من را گیر انداخت و انجام شد...

همان بایدی که روزی امیرخسرو را برای انجام دادن آن مواخذه کرده بودم!

کم کم بساط مهمانی به آخرش رسید. فیلمبردار کمی دیگر از وسایل‌ها فیلم گرفته و دوربینش را خاموش کرد و با خداحافظی‌ای خانه را ترک کرد. مهمان‌ها با آرزوی خوشبختی برایم خداحافظی کرده و می‌رفتند و من در پی این بودم که فقط به اتاقم پناه ببرم. زندایی سبدی را که داخلش شاباش‌هایم را ریخته بودم سفت و محکم چسبیده بود. آن قدری که گویی قرار بود کسی آن را از

دستانش بگیرد. نفس عمیقی کشیده و سری به افسوس تکان دادم. وقتی آخرین مهمان‌ها هم رفتند خودم را به اتاقم رساندم و این درحالی بود که هنوز آبا، زن‌عموها و ترمه‌وترنج، پروانه و عمه داخل خانه بودند و تا دقایقی دیگر هم مردها به جمع‌شان اضافه می‌شدند.

در را بسته و به آن تکیه دادم. چشم بستم و سر خوردم. سرم روی گردنم سنگینی می‌کرد و یادآوری تصاویر لحظات قبل بیش از پیش آزارم می‌دادند. چهره‌ی کیارش اما بیشتر ...

چشمانم را باز کردم، نگاهم که به النگو و انگشتر افتاد با حرص درآورده و کناری گذاشتم. از هر چیزی که مربوط به کیارش می‌شد نفرت داشتم و نفرتم با حرف‌ها و حرکات زندایی بیشتر هم می‌شد. زندایی‌ای که حتی با کیارش هم دعوا داشت آن هم فقط بخاطر انتخاب من! از جایم بلند شده و لباس‌هایم را با سرعت عوض کردم. مطمئن بودم مجلس امشب و نوع برخورد زندایی و خانواده اش تا مدت‌ها و یا شاید هم تا آخر عمرم نقل دهان زن عموها خواهد شد!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

و شاید با هر بار دیدن من در دل خودشان واگویه کنند
"بیچاره ترلان!"

لباس امشب را داخل کاورش قرار دادم و انگو و انگشتر
را هم روی آن.

#پست ۱۸۴

موهایم را با کلیپسی بالای سرم جمع کردم و شالی روی
سرم انداختم. مطمئنا اگر از اتاق بیرون نمی رفتم مامان
خودش شخصا به سراغم می آمد. سروصدای زیادی داخل
خانه پیچیده بود آن هم با وجود آمدن مردها. در اتاق را
باز کرده و بیرون رفتم. همه به نوعی در حال صحبت و
گپ زدن بودند.

سلام آرامی زمزمه کردم با وجود این که آرایش روی صورتم
کم بود اما شرمگین شده بودم.

جواب سلامم را داده و سمت دستشویی رفتم که بابا
گفت:

-کیارش اون توئه ترلان جان.

کاری از EXCHANGE GROUP

کیارش؟ باز هم کیارش؟ چرا این کیارش نیست و نابود نمی‌شد؟ اصلا برای چه مانده بود؟ چرا همراه دایی نرفته بود؟

کمی عصبی و شوکه گفتم:

-کیارش این جا چی کار می‌کنه؟

سرهای همه با وجود لحن و سوالم سمتم چرخید .
آبا بود که جوابم را داد.

-یعنی نمنه؟ آداخلوندی‌ها! دای بو اوین اوقلی حسابا
گیر. بواین آقشامدای رسمی آداخلیسین یانیندا نچه
ساعات گالا. بوردا نقیریر یانی نمنه؟

(یعنی چی؟ نامزدته‌ها! دیگه پسر این خونه به حساب می
آد. یه امشب هم رسمه که چندساعتی پیش نامزدش
بمونه. اینجا چی کار می‌کنه یعنی چی؟)

در دستشویی باز شد و کیارش بیرون آمد. مقابل جمع
لبخندی رویم زد و آرام نجوا کرد.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-انتظار نداشتی که نمونم؟ من واسه همه‌ی این لحظه‌ها
صبر کردم!

همانند خودش نجوا کردم.

-به آرزوت نمی‌رسی کیارش! مطمئن باش به گور می‌بری!
پوزخندی زد و از مقابلم کنار رفت. وارد سرویس شدم و
در را از پشت قفل کردم. خودم را به حمام رسانده و
شالم را از سرم برداشتم و روی رخت‌آویز داخل حمام
آویزان کردم. شیر آب را باز کرده و روی ولرم تنظیم کرده
و صورتم را با حرص با آب و صابون شستم. رسم ...
رسم ... رسم ... واژه‌ای که بیش از حد روح و روان من را
بازی گرفته بود. اهرم شیر آب را بستم و صورتم را با
حوله خشک کرده و نگاهی درون آینه‌ی بخار گرفته به
خودم انداختم.

کف دستم را روی شیشه کشیدم، بخار را پاک کردم و به
چهره‌ی دختری که درون آینه جا خوش کرده بود نگاه
کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

دختری که تا چندماه قبل سرزنده، شاداب، شروشیطون و کنجکاو بودن در چهره‌اش و کارهایش غلت می‌زد اما حالا نزار، خسته و رنگ پریده و دل شکسته، محرزترین علائم های ظاهری و باطنی‌اش بودند .

-باختی ترلان خانم بدم باختی...

دستم روی آینه می‌ماند و سرم پایین می‌افتد . حال باید با
کیارش چه می‌کردم؟

اگر دستش حرکت اضافه‌ای می‌کرد؟

اگر دهانش حرف اضافه‌ای می‌زد؟

دستم هم پایین می‌افتد.

#پست ۱۸۵

قامت صاف کرده و حوله را سرجایش قرار می‌دهم . روسری
ام را مجدد سر می‌کنم و ناچار از سرویس بیرون می‌زنم .

-ترلان بیا اینجا.

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای عمو اسحاق سر بلند می کنم. نگاهش می کنم و
به او که با دستش به کنار خودش روی مبل اشاره می زد
نگاه می کنم.

-چشم عمو جون.

به کنارش رفته و می نشینم. دست دور شانهام انداخته و
من را به خودش با محبت می چسباند.

-پس بالاخره توام عروس شدی.

لبخند خجلی زده و سر پایین می گیرم.

عمو با دست دیگرش اشاره ای به پیش دستی روی میز که
داخلش میوه قرار گرفته می کند.

-برای عموی پیرت میوه پوست می کنی؟

سر می چرخانم و نگاهش می کنم. نگاهی آشنا و صدایی
آشنا تر! کاش خدا صدایم را نمی شنید وقتی که دوست
داشتم بجای عمو یک بار دیگر در آغوش امیرخسرو
باشم. منی که یک بار طعم آغوشش را چشیدم و معتادش
شدم! فکر و خواسته ای که کمتر از انجام گناه کبیره

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

نیست اما چه کنم که دلم هوایی شده. خصوصا با دیدن
عمو اسحاق!

-این چه حرفیه عموجون؟ شما هنوزم جوونی و همون
مرشد زورخونه! میوه هم پوست می کنم.
خنده‌ای می کند و ضربه‌ای آرام روی شانهام با مهربانی می
زند.

-شیرین زبون خودمی. حیف که از قفس پریدی.
خم شده بودم تا ظرف میوه را بردارم و دستم نرسیده به
میز و پیش‌دستی در هوا خشک می ماند.
حرف عمو اسحاق را یک دور مرور می کنم. حیف که از
قفس پریده بودم؟ منظورش چه بود؟
احساساتم را کنترل می کنم. پیش‌دستی را برمی دارم و مجدد
به مبل تکیه می زنم. چاقو و پرتقال را دست می گیرم.
سر بالا نمی گیرم و خودم را با پوست کندن پرتقال سرگرم
نشان داده و طوری که فقط عمو بشنود می گویم:
-چرا باید از قفس پریم عمو؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای نفس کشیدن عمیقش را می شنوم.

-هیچی دخترم همین طوری گفتم.

آهانی گفته و به کارم ادامه می دهم و این درحالی است که ذهنم مشغول حلاجی حرف عمو مانده! کارم که تمام می شود تکه ای از پرتقال سر کارد زده و سمت عمو می گیرم.
-بفرمایید عمو.

تکه پرتقال را برداشته و با لبخندی که بر لب دارد می گوید:

-اول خودت بخور بلکه این رنگ پریده ست میزون شه بعد من می خورم.

با روی گلگون و فارغ از چشمهایی که به ما خیره شده اند متکلم می شوم.

-برای شما پوست کندم عمو خودم میل ندارم.
مصلحتی اخم می کند.

-دست عمو تو رو رد می کنی؟

سری به طرفین تکان می دهم.

-نه ولی خب برای شماست.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

هیچ نمی گوید و با چشم و ابرو اشاره می کند.
بی حرف از دستش گرفته و داخل دهانم می گذارم.
صدای مامان باعث می شود به او نگاه کنم.
-چه عجب چیزی خوردی. این چند روزه که درست و
حسابی نه میوه خوردی و نه غذا!
عمو اسحاق جای من جوابگو می شود.
-دلش میوه خوردن از دست عموش رو می خواست خب!
مامان با خنده سری تکان می دهد. می خواهم تکه ای میوه
به سر کارد بزنم که نگاهم به چشمان به خون نشسته ای
کیارش می افتد!

#پست ۱۸۶

در ظاهر گوشش پی حرف زدن های آراز بود اما چشمانش
چیز دیگری فریاد می زدند. برای اینکه بیشتر بسوزانمش
خودم را بیشتر در آغوش عمو اسحاق فرو کردم و با

کاری از EXCHANGE GROUP

لذت میوه را سمت دهان عمو اسحاق بردم و با لذت
گفتم:

-بفرمایید عمو چون نوش جونتون!

عمو با لذت میوه را خورد. نیم‌ساعتی از دورهمی‌مان
گذشت که عمو اسحاق بلند شد. مجدد تبریک گفت و
همراه زن عمو و امیرمحمد شب‌بخیری گفته و راهی طبقه
پایین شدند. پروانه و عمه سوری، عموابراهیم و زن عمو
راضیه، ترمه و ترنج و طاها هم به تبع از عمو اسحاق بعد
از گفتن تبریک راهی خانه‌ی خودشان شدند.
بابا قبل از اینکه داخل اتاق خواب مشترکش با مامان شود
گفت:

-فردا با آراز اون میزها و دیزاین پشت مبل رو جمع می
کنیم الان خسته‌ام و دیروقت هم هست.

مامان خیلی خوبی گفت و بابا با شب‌بخیری داخل اتاق‌شان
شده و در را نیمه‌باز گذاشت.

آراز روی کاناپه‌ی سه نفره دراز کشید و از خستگی آخی
گفت. مامان چادرش را از روی سرش برداشت. آبا هم

روی فرش نشست و تکیه‌اش را به مبل داد که مامان من را مخاطب قرار داد.

-ترلان تو با کیارش برو تو اتاقت اگه حرفی دارید بزنید، جای کیارش رو هم تو اتاق آراز پهن می‌کنم که بعد بگیره بخوابه. جای آبا رو هم می‌خواستم اتاق تو پهن کنم ولی فکر کردم دیدم ممکنه حرفاتون طول بکشه آبا هم خوابش بیره دیگه رخت‌خوابش رو همین‌جا پهن می‌کنم.

نمی‌توانستم حرف‌های مامان را قبول کنم. من از کیارش در حال فرار بودم و مامان او را سمت من سوق می‌داد.

با استیصال و درماندگی در حالی که لبانم به لبخند پر تمسخری هم رنگ گرفته بود زمزمه کردم:

-مامان جان الان که همیشه صحبت کرد! ساعت داره به یک نزدیک می‌شه، هم من خسته‌ام و هم مطمئنا کیارش. حالا اگه کیارش می‌خواد بمونه بره پیش آراز بخوابه، نمی‌خواد هم تا بیشتر از این دیر نشده برگرده خونه‌شون.

بعد اتمام حرفم نیم‌نگاهی سمت کیارش انداختم که سر پایین گرفته بود. کتش را هم از تنش درآورده و روی دسته

آوازهای بی قرار

مین عبدی

ی مبل قرارش داده بود. آستین‌های پیراهن یاسی رنگش را هم که هم رنگ پیراهن امشب من بود اما کمی سیرتر، تا ساعد دست‌هایش تا زده بود. هیکل متوسطش را تکان داد و سر بالا گرفت. فوراً نگاه دزدیدم که با مامان و آبا چشم در چشم شدم.

هر دوی‌شان روی‌شان سرخ شده و برایم چشم غره می رفتند و خط و نشان می کشیدند!
مامان برای حفظ ظاهر لبخندی زد.

-خواب که همیشه هست تا فردا ظهر هم می‌تونی بخوابی و خستگی در کنی، کاری نداریم که! این روزا و شبا هم یه خاطره براتون می‌شه الانم پاشو تا من برم سراغ مابقی کارام.

#پست ۱۸۷

تا من جوابی به مامان بدهم کیارش بلند شد.
-ببخشید عمه با اجازه‌تون من می‌رم اتاق ترلان یسری حرف دارم. فعلاً شب‌تون بخیر.

کاری از EXCHANGE GROUP

کتش را هم دست گرفت و زیر نگاه هاج و واج من سمت
اتاقم رفته و داخلش شد و در را هم تا نیمه بست. آراز
هم بلند شد اما گویی به غیرتش برخورده بود که صورتش
سرخ شده بود سر آخر هم طاقت نیاورد!

-من نمی‌دونم این مسخره بازی چیه! نصفه شبی بره اتاق
ترلان که حرف بزنی؟ روز خدا غلط شده؟
این دیگه چه رسمیه!

مامان انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

-هیس. الان بابات رو بیدار می‌کنی! نکنه فکر کردی هنوز
نامحرمن که رگ گردنت باد کرد؟ یه روزی هم نوبته
خودته! بعد ببینم اون وقتم همین جوری می‌گی؟ برو
بخواب ببینم.

آراز در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش با حرص و
صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش داشت گفت:
-من غلط بکنم همچین کاری کنم! شب بخیر!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مامان نچنچی کرد و آبا خودش را از حرص تکان داد. از اینکه هم نمی توانست چیزی بگوید تا مبادا بابا بشنود بیشتر حرص می خورد!

آراز داخل اتاقش شد و در اتاقش را هم تقریباً با صدای بلندی بست. مامان که اوضاع حال را از چشم من می دید غرولند کرد.

-خیالت راحت شد؟ حالا پاشو برو.

با درماندگی بلند شدم. چاره‌ای نداشتم باید با کیارش مقابله می کردم. حتی اگر جر و بحث کردا و صدای مان بالا می رفت اما نمی توانستم اجازه دهم کیارش به خواسته خودش برسد.

بی شب بخیر گفتن داخل اتاقم شدم. در را باز گذاشتم و مستقیماً سمت صندلی میز تحریرم رفته و نشستم. با تندی زبان باز کردم.

-خب بفرما چه حرفایی داشتی که مونده واسه نیمه شب؟

کیارش روی تخت نشسته بود. انگشتر نشان را میان انگشتانش بازی می داد. نگاهش اما دنیایی حرف داشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

بلند شد بی حرف! سمت در اتاق رفته و در را به آرامی
چفت کرد. قلبم می کوبید اما می خواستم ظاهر حق به
جانب بودنم را حفظ کنم! قفل در را هم زد و من بزاق
دهانم را به سختی فرو خوردم! سمتم که آمد دسته های
صندلی را سفت چسبیدم تا اگر قصد انجام کاری داشت
فورا از جایم بلند شوم و صدایم را رها کنم!
مقابلم ایستاد طوری که پاهایش با پاهایم برخورد کردند.
انگشتر را مقابل چشمانم گرفت. صدایش وحشت و
رعب را در جانم شعله ور کرده بود. جدی و قاطع بود!
-چرا از انگشتت درش آوردی؟
مردمک چشمانم را تابی دادم.
-خوشم نمی آد ازش.

دستانش را پایین آورد و روی دست هایم گذاشت. سفت
و محکم آنها را گرفت و قامت خم کرد.

#پست ۱۸۸

-دیگه خوشت بیاد یا نهش مهم نیست! متاهل شدی باید همیشه تو دستت باشه تا بفهمن نشون کرده منی!
سعی کردم دستانم را از زیر دستانش بیرون بکشم اما گویی زورش در این لحظات بیشتر بود.

-من خمیر تو دست تو نیستم هر طور دلت خواست بهش شکل بدی! کاری که خودم بدونم درسته برام کافیه!
در ضمن به این صیغه محرمیت و ازدواج با من دل خوش نکن چون حتی این ازدواج باطله وقتی دل من با این وصلت رضا نیست!

خیره نگاهم می‌کند. چشم ریز می‌کند و دستانش را از روی دستانم برمی‌دارد. اما قامت صاف نمی‌کند و عقب نمی‌کشد! دست راستم را طوری می‌گیرد که هر آن منتظر شنیدن شکستن استخوان‌هایش هستم! با زور مردانه‌اش انگشتر را درون دستم می‌کند و انگشتم را فشار می‌دهد. فقط در ذهنم صفت وحشی نسبت به او شکل می‌گیرد!

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-سری بعد ببینم انگشتر تو دستت نیست طوری انگشتت
رو می شگونم که دیگه نشه انگشتر رو از تو دستت در
بیاری!

ابرو درهم کشیدم.

-تو خونه خودم وقتی خانواده مم هستن داری من و تهدید
می کنی؟

دستم را رها می کند. اما عقب نمی کشد و گویی از این کار
لذت می برد!

-من و نترسون که اصلا اهلش نیستم! یه چیزایی رو باید
برات مشخص کنم تا بدونی. پس حرف نزن و فقط گوش
بده!

با لجبازی حرفم را تند و تیز گفتم.

-من غلام حلقه به گوش تو نیستم! نگاه به ساکت
موندنم نکن با اون بلائی که سرم آوردی! مطمئن باش ماه
هیچ وقت پشت ابر نمی مونه! به خوشی الانت زیاد دل
خوش نباش!

کاری از EXCHANGE GROUP

عصبی با دستش دور دهانم را گرفت. طوری فشرد که لب
هایم جمع شد و به دندان‌هایم فشار آمد.

-ترلان زیون باز نکن! نذار کاری کنم که پشیمونیش فقط
واسه خودت باشه!

هر دو دستم را روی قفسه‌ی سینه‌اش چسباندم و با تمام
زورم او را به عقب هل دادم. نمی‌دانم شجاعت و جسارت
از کجا آورده بودم اما دلم می‌خواست تمام دق و دلی این
مدتم را یک‌جا از کیارش بگیرم! شاید هم دلم بیشتر به
این قرص بود که چون در خانه هستم و بابا و آراز هم
حضور دارند کیارش نمی‌تواند کار اضافه‌ای کند، همین
هم قدرت عجیبی به من می‌بخشید. اینکه از خودم دفاع
کنم اما خودم به تنهایی نه با فریاد و کمک گرفتن. شاید
اگر کار بیخ پیدا می‌کرد و کیارش دست از زورگویی‌هایش
برنمی‌داشت آن وقت بابا و آراز را صدا می‌زدم. اما حال می
خواستم جسارت داشتن خودم را نشان بدهم تا ببیند آن
قدرها هم که فکرش را می‌کند من ضعیف و توسری‌خور
حرف‌ها و کارهایش نیستم!

با فشاری که به سینه‌اش وارد کردم چند قدمی به عقب
تلوتلو خورد اما خودش را از افتادن حفظ کرد .

-دیگه کاری هم مونده که نکرده باشی؟ هوم؟ واقعا چه
فکری می‌کنی من و تهدید می‌کنی؟ انقدر من و بدبخت و
حقیر می‌بینی؟ ها؟ که هر غلطی کنی ترلان ساکت و آروم
می‌مونه؟ انقدر تو پستی؟ انقدر بی‌غیرتی؟

#پست ۱۸۹

شبیه به کوه آتشفشانی شده بودم که بعد از مدت‌ها
فعال شده و حال از عمق وجودش گوله‌های آتشینش را
به اطراف پرتاب می‌کند اما حال بهترین موقعیت موجود
بود تا کیارش را سر جایش بنشانم! اینجا کار راه اشتباه
نقشه کشیده بود که فکر می‌کرد من در خانه پدری‌ام باز
هم سکوت می‌کنم! آنقدری از رفتارها و حرکات‌های
مادرش و خودش به ستوه آمده بودم که بخواهم دهان
باز کنم و تمام حرف‌های نگفته‌ی دلم را بر سرش هوار
کنم!

آوازهای بی قرار

مین عبدی

-اینجای راهو اشتباهی اومدی کیارش خان! امشب، اینجا
و تو این خونه تو هیچوقت به خواستهت نمی رسی! اینم
بدون من ملجک نیستم! عروسک دست تو و مادرت هم
نیستم! پس از فکر اذیت کردن من بکشین بیرون که
بدجوری زخم به جونتون می زنم! اگه مجبور به بله گفتن
بهت شدم بدون فقط واسه ی حفظ آبروی بابا و آراز
بوده وگرنه با یه چک کردن مشخص می شد من سالمم و
دست نخورده! فهمیدی؟

قدم قدم جلو می آید و از منی که هم چو شیر زخمی شده ام
نگاه پس نمی کشد!

پوزخندی می زند و با مشت کردن دستانش برایم زورنمایی
می کند!

-خوبه که اون روی وحشیت رو بهم نشون دادی ترلان!
اتفاقا خیلی هم جذاب تر می شی! مخصوصا اگه تو رابطه
هم انجامش بدی!

با حالتی مضمّن کننده نگاهش می کنم. هر ثانیه بیشتر از
قبل از او نفرت پیدا می کردم!

کاری از EXCHANGE GROUP

-تو فقط یه مریضه روانی ای کیارش .

تا بفهمم قصد چه کاری دارد، کف دست هایش را روی پاهایم می گذارد . آن قدری سرش را جلو آورده که بوی ادکلنش در بینی ام می پیچد . چینی به بینی ام می اندازم و سرم را عقب می کشم .

-برعکس خیلی هم حال خوبه و سالمم ! فقط یه مختصر از تمایلات جنسی برای رابطه مون گفتم . می دونی که زن وظیفشه مردش رو تمکین کنه ! به هر حال تو ازدواج کردی و لازمه که اینارو بدونی ! شوهرت چی دوست داره، چی نداره ! اگه فکر می کنی دروغ می گم می تونی بری و از همون بابات و آراز پرسی که وظیفه ی یه زن شوهردار چیه !

ریشخندی می زنم .

-پس جلز و ولز کردنت برای موندن همین بود که تو روم نگاه کنی و این مزخرفات و تحویلیم بدی ؟ یعنی واقعا فکر می کنی من برام مهمه ؟

ابروی بالا می اندازد .

- فکر نمی‌کنم مطمئن می‌شم که برات مهم می‌شه! می‌خواهم پیش بزنم که در حرکتی مچ هر دو دستم را با یک دست می‌گیرد و با دست دیگرش تنم را لمس می‌کند. لرزی می‌کنم از ترس!

- کیارش اگه دستت رو نکشی بخدا که یجوری جیغ می‌زنم کل آدمای این خونه باغ بریزن تو اتاق! خونسرد دستش را به خصوصی‌ترین عضو بدنم می‌رساند. - جیغ بزن مهم نیست! خیلی رک می‌گم می‌خواستم دستش رو بگیرم جیغ زدا!

#پست ۱۹۰

در همین دقایق فهمیده بودم اگر کم بیاورم و خودم را جدی نشان ندهم کیارش پس نمی‌کشد! باید یک بار گفته ام را عملی می‌کردم تا کیارش بفهمد من هیچ هراسی ندارم آن هم در خانه پدری‌ام! با نگاهی جدی و کلامی جدی‌تر گفتم:

-اگه همین الان دستت رو نکشی به جون عزیزترین کسم
طبل رسوایت رو به صدا در می آرم کیارش! خودتم خوب
می دونی بابام و آراز چقدر روم حساسن! پس حتی اگه بگی
دستمم گرفتی، نهایت احترام بابامو آراز بهت اینه که از
این خونه پرت کن بیرون! حتی اگه محرمم باشی! خودتم
خوب می دونی رسم نیست تا پسر و دختر نرفتن خونه
خودشون پسر به دختر دست بزنه! حالا هر چقدرم که
دلیل باشه برای محرم بودنشون! پس با این کارات فقط
اعتبار خودت و خراب می کنی هر چند که پیش من هیچ
اعتباری نداری!

دستش شل می شود اما زبانش نه!

-نه ازت می ترسم نه حساب می برم! فقط خواستم بهت
بگم و نشون بدم که من بعد فقط منم و من!

خودش را کامل کنار می کشد و من نفس عمیقی می کشم
آنقدری که از چشمان شکارچی اش دور نمی ماند!

-موندم این سه هفته رو می خوام بهونه بیاری، بعد
عروسی چی کار می خوام کنی؟ هوم؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

کتش را از روی تخت برمی دارد و سمت در اتاق آرام قدم برمی دارد.

یه چیز دیگه! از اولش هم نمی خواستم بهت دست بزنم فقط خودت باعث شدی کارمون به اینجا بکشه! هر چند بد هم نشد لاقل فهمیدی من شوخی ندارم! و همینطور حوصله ش رو!

قفل در را چرخانده و در را آرام باز می کند.

-بگیر بخواب فردا بعد صبحونه می ریم برای رزرو تالار و عکاس و فیلمبردار. بعد اون هم خرید! خوب بخوابی عزیزم!

در را که می بندد صورتم را با هر دو دستم می پوشانم و سعی می کنم آرام باشم. همین که توانسته بودم او را تفهیم کنم که در مدت صیغه حق ندارد با من کاری داشته باشد برایم امتیاز مثبت به حساب می آید!

دوری کردن از کیارش حال فقط تنها چیزی ست که از خدا می خواهم!

کاری از EXCHANGE GROUP

پاهایم زرق‌زق می‌کنند و از خستگی کلافه شده‌ام. خستگی ای که حاصل برنامه‌های امروز بوده. صحبت با عکاس و فیلمبردار، رزرو آتلیه، انتخاب گل آرایی ماشین و رزرو تالار. در حالی که نظرم برای تمام این‌ها نمی‌دانم بود و کیارش خودش دست بکار شده و انتخاب کرده بود. حتی نحوه گل‌های سر هر میز در تالار و آتش بازی بعد از مجلس، آتش بازی هنگام رقص و انتخاب چند مدل غذا و دسر و شربت و غیره. کیارش سنگ تمام می‌گذاشت اما به اشتباه! هزینه می‌کرد اما نادرست! من هیچ حسی نسبت به این ازدواج نداشتم! یخ زده بودم درست از همان روز سرد و شومی که از من فیلم گرفته بود! هوا تاریک شده و دیگر زمانی برای خرید باقی نمانده بود. چند ساعت مدام بدنبال کارها دوندگی کردن ناپی برای هر دوی‌مان باقی نگذاشته بود!

فردا می آم دنبالت بریم برای انتخاب رنگ و کاغذ دیواری
خونه مون . تا یک هفته ای آماده بشه و کم کم وسایل مون
رو هم بگیریم و بچینیم .

خانه مان . تردیدی نداشتم که یک روز هم با وجود زندایی
آسایش نخواهم داشت ! چه زندایی و چه کیارش ! در
زندانی گیر افتاده بودم که نمی دانم زندان بانانش با من چه
خواهند کرد!

کیارش ماشین را سرکوچه نگه می دارد، سر می چرخاند و به
منی که قصد باز کردن در را دارم می گوید:
-به عمه اینا سلام برسون . بابت دیشب و صبحونه هم
تشکر کن.

کیارش دیشب در اتاق آراز خوابیده بود اما قبل از خواب
با مامان و آبا حسابی گرم صحبت شده و صدای پچ پچ و
خنده شان تا اتاق می آمد و منی که بزور تحمل می کردم !
صبح هم مامان حسابی سنگ تمام گذاشته و به کیارش می
رسید ! بعد از صبحانه و حوالی ساعت یازده بود که با
کیارش همراه شدم تا تدارکات عروسی را آماده کنیم هر

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چند خود کیارش انتخاب می کرد و من از همان اول به او گفته بودم که روی من حساب باز نکند چون من حرفی نخواهم زد و تا به الان هم فقط سر تکان می دادم و یا نهایت چند کلمه می گفتم و کیارش هم خونسرد کارش را انجام می داد!

از ماشین پیاده می شوم. بند کیفم را روی دوشم مرتب می کنم و در ماشین را می بندم.

قبل از این که بچرخم کیارش شیشه را پایین داده و می گوید:

-ترلان رسیدم خونه بهت پیام می دم حتما جواب بده.
نچی می کنم.

-خسته ام، الان برم فقط می خوام بخوابم! گوشیم هم خاموشه پس منتظر نباش.

می چرخم و قدمی برمی دارم اما کیارش بلندتر می گوید:
-جواب ندی سر نیم ساعت نشده جلو در خونه تونم!

کاری از EXCHANGE GROUP

به همین خیال باشه‌ای زمزمه کردم و داخل کوچه شدم .
صدای آبی که از جوی می گذشت کمی روح خسته‌ام را
جلا بخشید . آبی که از امامزاده و کوهی که پشت آن قرار
داشت در جریان بود . اما امشب کمی گویا بیشتر شده و
صدای جوش و خروشش بیشتر به گوش می رسید . از کنار
جوی رد شدم و دستی هم به تنه‌ی درخت تنومند و
قدیمی کوچه کشیدم . درختی که قدمتش به بالای صد
سال می رسید ... مقابل در خانه رسیدم و کلید را از کیفم
بیرون کشیدم اما نمی دانم چرا به یک باره دلشوره‌ای تمام
وجودم را به احاطه خودش درآورد ! دلشوره‌ای که نفسم
را تنگ و عرق روی پیشانی‌ام نشاناند !

کلید را که درون قفل انداختم نفس‌هایم هم به شمارش
افتاد ! در را باز کرده و پا درون باغ گذاشتم . حتی دیگر
برنگشتم و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین کیارش را هم
نادید گرفتم . در را بستم و نگاه داخل باغ چرخاندم . با
دیدن سایه‌ای داخل باغ و کنار آلاچیق نفسم بند آمد !
برای لحظه‌ای گمان کردم امیرخسرو آمده و قدم رو می رود
اما خط بطلانی بر فرضیه‌ام کشیدم . نمی توانست

امیر خسرو باشد. جلوتر رفتم و با دیدن سیاوش نفس حبس شده‌ام با شدت از دهانم بیرون زد. همان حین پروانه هم با سینی‌ای که داخلش دو لیوان بود و پارچی شربت و ظرفی میوه از ساختمان بیرون زد و با دیدن من میان باغ لبخندی زد.

-ترلان!

توجه سیاوش هم به من جلب شد و فوراً تنه‌اش را چرخاند. بنظرم آمد در این چند روز کمی لاغر شده اما سوالی که ذهنم را مانند خوره می‌خورد این بود که سیاوش کی آمده بود؟

پروانه نگاه ترسان و منتظرم را خیلی خوب فهمید که با رسیدن به سیاوش گفت:

-بیا ترلان. شاید توام بخوای یه چیزایی که منتظرشون بودی رو بشنوی!

مبهوت مانده بودم. گویی گوش‌هایم هر لحظه منتظر شنیدن خبر آمدن امیر خسرو را داشتند.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

سری به راست منعطف کردم. قدم‌های خسته و بی‌جانم
را سمت آلاچیق کشاندم. آلاچیقی که حال پروانه و
سیاوش درون آن ایستاده منتظر من بودند. داخل شدم و
سلام کم جانی گفتم که سیاوش لبخندی زد و گفت:

-سلام ترلان خانم. خوبی؟

قطعا که خوب نبودم. اما چیزی به اسم خوبم زمزمه کردم.

روی صندلی‌های داخل آلاچیق نشستیم و کیفم را روی
میز قرار دادم و دست‌هایم را هم روی آن. کلید اما میان
دستانم چلانده می‌شد.

#پست ۱۹۲

سیاوش نگاهش روی چهره‌ام ثابت ماند و پروانه در حال
ریختن شربت درون لیوان‌ها بود.

-تبریک می‌گم ترلان خانم، پروانه گفت که دیشب مجلس
بله برونه بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

نگاه از چهره‌اش نمی‌گرفتم. انگار که در حال یافتن چهره‌ی
امیرخسرو و خبری از او در آن بودم.

-ممنونم.

به گمانم فهمیده بود که حال زمهریر من وخیم‌تر از این
هاست که بخواهد بابت آن برای دانستن حال امیرخسرو
مواخذه کند و تشر بزند که چرا منه متاهل شده به این
میزان برای پسرعمویم نگرانم. شاید هم پروانه خیلی واضح
به او از علاقه‌ام به امیرخسرو گفته بود اما در حال حاضر
نمی‌خواستم سیاوش درس اخلاق و نهی از منکر بدهد!

-سیاوش چند ساعته که رسیده ایران و بعد رفتن به
سرکارش فوری هم اومد اینجا. می‌دونست اهالی این خونه
باغ دل نگرانن. اما هنوز حرفی نزده، خوب شد بموقع
اومدی با هم حرفاش و می‌شنویم.

چشم درشت کردم و نگاه منتظرم به سیاوش.

-خب؟ چخبر شده؟

سیاوش بالاخره زبان باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-فعلا که هیچی .اونجا هم از دست من کاری ساخته نبود
اما وکیلش شدیدا پیگیره .فقط این که من برگشتم تا...

هول شده میان حرفش پریدم.

-تا چی؟

ابرو بالا انداخت.

-بگردیم و از دوستای دیگه امیرخسرو بازجویی کنیم تا
بلکه اگه از صادق خبر دارن چیزی بگن .هر چند صادق
بعد اینکه امیرخسرو تو روسیه ازش جدا میشه برنگشته
ایران و طبق بررسی ها مشخص شده از روسیه هم خارج
نشده و این وسط به این حدس رسیدیم که قاچاقی از
روسیه خارج شده باشه چون اصلا تو روسیه نیست و نمی
تونه این همه مدت هم مونده باشه .امیرخسرو هم گفته
که خیلی با صادق تماس گرفته اما گوشیش خاموش
بوده .

پروانه لیوان شربت را مقابلش گذاشته و سیاوش
انگشتانش را دور لیوان می پیچد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-فعلا امیرخسرو متهم ردیف اوله . چون اون شبی که امیرخسرو رو با ماریا می بینن تو کلوپ بوده، حتی دوستای ماریا هم گفتن که ماریا اون شب باهاشون نیومده بیرون و خواسته که کلوپ باشه .

چیزی که این وسط برای پلیسا و وکیل هم سوال شده اینه که، اگه امیرخسرو بی گناه باشه که هست، صادق هم اگه بی گناه بوده باشه چرا نیست و چرا فرار کرده؟! امیرخسرو می گه صادق بخاطر تصادف از کمر به پایین فلج میشه و ویلچر نشین با این حساب یه آدم معلول به تنهایی نمی تونه این همه مدت فراری بوده باشه حتی اگه قاچاقی هم بخواد فرار کنه مسلما قاچاقچی ها رحم بهش نمی کنن و رهانش می کنن چون کار رو واسشون سخت می کنه . از طرفی اینجا هم پرس و جو کردیم از خانوادهش که فقط مادر، خواهر و شوهرخواهرش بودن . اونا هم گفتن که صادق تصادف داشته و ویلچر نشین شده اما موقعی که صادق تصادف کرده به گفته اون ها تا مدتی نمی آد تهران و فقط به خانوادهش گفته که من تصادف کردم و همچین مشکلی برام پیش اومده و مدتی پیش دوستم تو

شهر دیگه‌ای می‌مونم تا روحیه‌م رو بدست بیارم و برگردم. حتی نمی‌گه که کدوم بیمارستان بستری شده، کدوم شهر و پیش کدوم رفیقش مونده! طبق بازجویی‌های انجام شده از خانواده‌ش صادق قبل اون تصادف بقول خودش خیلی دنبال یک‌سری پرونده و پول خورده شده‌ی پدرش و خودش توسط شرکت‌های هرمی بوده! چون مقدار زیادی هم سرمایه‌ش رو از دست داده بود به کل خودش رو باخته بود که البته تمام این‌ها رو هم امیرخسرو به ما گفته! چیزی که ما رو مشکوک کرده اینه، چرا صادق به خانواده‌ش هیچ وقت نگفته کجا تصادف کرده، پیش کدوم دوستش بوده و چرا حاضر نشده مدتی پیش خانواده‌ش برگرده! زمانی هم که برگشته روی ویلچر بوده و به سختی کارهاش رو انجام می‌داد.

مکث می‌کند و جرعه‌ای از شربت‌ش می‌خورد. هر لحظه بیشتر با حرف‌های سیاوش شوکه می‌شوم! طوری که تمام وجودم می‌لرزد از اتفاقی که بوی نامردی به تمام معنا را می‌دهد!

-و اما چیزی که ما رو بیشتر به بی‌گناه بودن امیرخسرو نزدیک می‌کنه و مشکوک شدن به صادق اینه که، همکاران ما عکس صادق رو به تموم بیمارستان‌ها نشون دادن، به تموم بیمارستان‌هایی که لیست بیمارهای تصادفی شون رو در اختیارمون گذاشتن اما با پیگیری‌های شبانه روزی تو چندماه اخیری که تصادفات جاده‌ای داشتیم، هیچ تصادفی که صادق انجام داده باشه و اسمش ثبت شده باشه و بخواد تحت نظر پزشکی برای فلج بودنش شده باشه، وجود نداشته!

یخ می‌زنم و پروانه هم هم‌چو من! در صورت سیاوش نگاهش خشک می‌شود!

این که در این چند روز توانسته بودند بدین سرعت چنین اطلاعاتی را بدست بیاورند فوق‌العاده بود اما چیزی که برایم سوال شده این است که اگر اسمی از صادق در هیچ بیمارستانی بعنوان تصادفی ثبت نشده پس چطور ویلچرنشین شده؟

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

کمی زمان می‌برد، سیاوش شربت‌ش را می‌خورد و با چیزی که به ذهنم خطور می‌کند بیشتر شوکه می‌شوم و مبهوت! به گمانم پروانه هم به آن چیزی فکر می‌کند که من! چشمان گرد شده‌اش را به نگاه من گره می‌زند و هر دو با هم می‌گوییم:

-یعنی صادق اصلاً تصادف نکرده و فلج نبوده؟!

پروانه باز هم به سیاوش خیره می‌شود.

-سیاوش یعنی صادق فیلم بازی کرده که فلج شده و ویلچرنشین؟

#پست ۱۹۳

سیاوش لیوان شربت‌ش را روی میز می‌گذارد و در جواب پروانه می‌گوید:

-ممکنه و هم ممکنه این‌طور نباشه. طبق پرونده‌ای که از ماریا خون‌دیم، زمان فوتش با زمانی که امیرخسرو تو هواپیما بوده و در حال برگشت به ایران هم‌خونی نداره!

کاری از EXCHANGE GROUP

در واقع اون ساعتی که ماریا به قتل رسیده امیر خسرو تو کشور روسیه نبوده!

چشمانم می درخشد و وای آرامی از میان لبهایم بیرون می پرد. پروانه با سرخوشی می گوید:

-خب سیاوش با همین دلیل هم که می شه فهمید امیر خسرو بی گناهه! پس چرا الان تو زندانه؟

سیاوش جدی می گوید:

-به همون دلیل که امیر خسرو شب تو کلوپ باهاش بوده، بعد اون هم چندساعتی رو تا خود صبح با اون دختر گذرونده، اون دختر براش از زندگیش گفته حتی قتل پدر و مادرش که جزء سردستهها و رئیس شرکت هرمی بودن، از پولها و پروندههایی که چند سال تمام تو حیاط خونه ی اون دختر مخفی شده بودن اما پولها دزدیده شدن و اون دختر کشته شد. خب کی از جای اون پولها خبر داشته؟

سیاوش خودش جواب سوال خودش را می دهد.

-امیرخسرو و صد البته به گفته امیرخسرو که به صادق هم گفته بود. پس فقط دو نفر از جای اون همه پول خبر داشتن. یک امیرخسرو و دوم صادق! پولها دزدیده شدن، اما امیرخسرو می گه کار من نبوده و صادقی که اگه فلج بوده باشه چطور می تونه وارد اون خونه بشه و با وجود معلولیتش زمین بکنه و پولهارو در بیاره و بدزده؟ سوم یه آدم معلول اونقدری توان نداره که بخواد یه دختری که سالمه رو بکشه و اون دختر قطعا می تونه از خودش دفاع کنه اونم در مقابل مردی که روی ویلچر نشسته! پس کشتن ماریا نمی تونه کار یه مرد ویلچرنشین بوده باشه! ضمن اینکه ضربه با بیل از پشت سر اون دختر وارد شده و درجا مرده. اینکه اون دختر بخواد بایسته یک جا، صادق ویلچر نشین بخواد هم ویلچرش رو حرکت بده و هم ضربه به سر اون دختر بزنه امکان پذیر نیست. مگه اینکه کار دو نفر باشه. یعنی همدستی امیرخسرو و صادق با هم. که باز هم اشتباهه و ساعت فوت ماریا با ساعت پرواز امیرخسرو هم خوانی نداره!

کمی دیگر از شربتش می‌خورد و وقتی نگاه منتظر من و پروانه را می‌بیند خیلی جدی می‌گوید:

-بیشتر از این نمی‌تونم از جریان پرونده بگم اگه تا همین جا هم بهتون گفتم مطمئنم که دهنتون قرص می‌مونه و کس دیگه‌ای باخبر نمی‌شه، فقط بدونید پلیس خیلی در تلاشه و ریز به ریز جزئیات رو در می‌یاره. به بی‌گناه بودن امیرخسرو هم رسیدیم فقط باید پرونده تکمیل بشه. مراحل قانونی طی بشه و عامل و یا عاملان اصلی ماجرا هم پیدا بشن. حالا حرفی غیر روند پرونده هست در خدمتم.

دستم سِر می‌شود از بیش از حد فشاردادن کلید. سر روی گردنم می‌چرخانم و به درخت بیدمجنون خیره می‌شوم... پرونده‌ی امیرخسرو با قدرت پیش می‌رفت و به حتم خیلی زود هم آزاد می‌شد اما اگر می‌فهمید آوازه‌ی قرارش دیگر برای خودش نیس چه می‌کرد؟ بدون آن که نگاه از درخت بیدمجنون بگیرم زمزمه کردم: -امیرخسرو... کی آزاد می‌شه؟

سیاوش و پروانه که در حال ریز صحبت کردند بودند با صدای من سر چرخانده و سیاوش می‌گوید:

-اگه پرونده‌ش به همین سرعت پیش بره شاید سه الی چهار هفته دیگه، در واقع نزدیک به یک‌ماه. البته اگه روند پرونده داره با سرعت طی می‌شه بخاطر شناسایی و منهدم کردن شرکت‌های هرمی‌ای هستش که ممکنه هنوز تو کشور فعالیت کنن و البته اون پرونده‌هایی که اسم خیلی از کله گنده‌ها و سردمدارای شرکت‌های هرمی توشون هست! امیرخسرو از این جهت شانس آورده وگرنه ممکن بود حتی چندسال پرونده‌ش طول بکشه اما حساسیت ماجرا زیادی بالاست!

سه هفته دیگه... دقیقا زمانی که قرار است مجلس عروسی من باشد! اگر امیرخسرو سر برسد؟ یا حتی اگر یک هفته بعد آن؟ در حالی که می‌دانم بالاخره روزی امیرخسرو به همه چیز پی خواهد برد! پروانه با صدای آرامی زمزمه کرد:

-می دونم شرایط سختی می شه ترلان اما بنظرم بهتره از الان به امیرخسرو بگیم. دیروز بهت گفتم مخالفم اما حالا که بیشتر فکر می کنم بهتره باخبر بشه تا بلکه تو تنهایی خودش با این ماجرا کنار بیاد خیلی بهتر می شه از این که بیاد و ببینه، داغون می شه ترلان!

چشم بستم و لب گزیدم. سیاوش هم ادامه ی حرف پروانه را گرفت.

-من زیاد در جریان نیستم اما خب با یه حساب سرانگشتی هم متوجه ماجراهایی شدم. با پروانه موافقم. برای یه مرد اگه علاقه اش واقعی باشه سخته. بهتره امیرخسرو در جریان باشه ت...

میان حرف سیاوش پریدم. نمی توانستم. نمی توانستم قبول کنم روزهای سخت زندان و انتظار برای امیرخسرو سخت تر بگذرد. تردیدی نداشتم امیرخسرو خودش را می باخت... چشم باز کردم.

-نه آقا سیاوش، نه پروانه. همین جوری هم امیرخسرو داره بهش سخت می گذره با فهمیدن ماجرا هم بدتر. ازتون

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

خواهش می‌کنم کاری کنید نفهمه. اصلا کاری کنید زنگ
نزنه. امیر خسرو بفهمه دیگه نمی‌تونه حتی زندون و تحمل
کنه...

#ادامه ۱۹۳

سیاوش به معنای نمی‌دانم دستانش را در هوا تکان داد. از
روی صندلی بلند شدم و کیفم را میان دست بی‌حسم
گرفتم...

گویی فقط جسمم در آنجا بود و روحم جایی دیگر
سرگردان.

-ممنونم آقا سیاوش برای همه‌ی زحمات.

می‌چرخم و آلاچیق را ترک می‌کنم. سمت خانه قدم برمی
دارم در حالی که نمی‌دانم روزگار با من چه بازی‌ای خواهد
کرد و چه خواب‌هایی دیده.

#پست ۱۹۴

کاری از EXCHANGE GROUP

-ترلان اون سر پارچه رو بگیر بذار درست برشش بزنم .
 خم می شوم و پارچه را می گیرم . مامان قیچی را لای دو
 پارچه انداخته و با بسم اللهی شروع به بریدن پارچه ای می
 کند که برای روی لهاف جهیزیه ام خریده . مابقی لهاف و
 تشک هایم رویه ای آماده داشتند اما مامان می گفت می
 خواهم که یک لهاف با دستان خودم برایت آماده کنم .
 در این یک هفته ای که گذشت و مامان لحظه ای آرام و
 قرار نداشت . هر چه بنظرش می رسید به بابا می گفت و
 بابا از مغازه اش می آورد آن هم بهترین مارک و جنس .
 شانس آورده بودم که بابا خودش مغازه ی وسایل خانگی
 دارد وگرنه با لیست های عجیب و غریب مامان بابا به
 حتم ورشکست می شد هر چند برای تهیه ی خیلی از
 وسایل هم به بازار می رفت و کلامی از پولش صحبت نمی
 کرد...
 یک هفته ای که حتی نمی دانم چطور گذشت...

فردای شبی که کیارش برای رنگ و کاغذ دیواری خانه گفته بود بدنالم آمد و من به خانه‌ی زندایی رفتم. زندایی که خانه‌اش مهمان داشت و از فامیل‌های دایی و مامان بودند که از شهرستان آنجا مانده بودند. شانس آورده بودند که خانه‌ی دایی سه طبقه است و زندایی مهمان‌ها را به طبقه‌ی همکف برای استراحت می‌فرستاد و گرنه که آن‌ها با اولین ماشین باید به روستا برمی‌گشتند و تا موقع عروسی هم نمی‌آمدند!

مهمان‌هایی که از طرفی هم از اقوام دور زندایی بودند. زندایی با دیدن من بسته‌ای شکلات روی سرم ریخت آن هم فقط برای این که رسم بود! برای اولین باری که بعد از محرم شدنم با کیارش به آنجا پا گذاشته بودم.

چند دقیقه‌ای نشسته بودیم و به درخواست کیارش طبقه‌ی بالا رفتیم و لحظاتی بعد هم نقاش‌ها و کارگزارانش آمدند. کیارش دیواری که قرار بود مقابلش میز و تلویزیون قرار بگیرد را یک طرح انتخاب کرد. دیوارهای پذیرایی هم. برای اتاق‌خواب‌ها هم طرح دیگری و در تمام آن مدت من نقش یک مجسمه را ایفا می‌کردم که گاهی

تکانی هم می خورد. طرح هر دیوار متفاوت بود و رنگ اتاق خوابها هم. دو اتاق خوابی که روبه روی هم بودند و سرویس بهداشتی و حمام هم در کنار هم و داخل یک راهرو که در مجاورت آشپزخانه بود. همراه با یک تراس نسبتا بزرگ که از پذیرایی به آن راه داشت. خانه ای بزرگ و سبک امروزی. فقط نمی دانم حضور من در آن خانه چه سودی داشت وقتی خود کیارش به تنهایی طرح کاغذ دیواری هایش را انتخاب کرد. اما گویی او هم به این امر واقف شده بود که از من به او در این مدت سه هفته سودی نخواهد رسید که خودش کارها را انجام می داد. در این یک هفته مقداری از خریدهای مان را هم انجام داده بودیم. مامان برایم وقت آرایشگاه گرفته بود و کارها بسرعت انجام می شد اما دل من نه. دل من میان حرف های سیاوش جا مانده بود. خوشحال بودم از این که بزودی امیر خسرو آزاد می شود و همه چیز ختم بخیر می شود اما این ختم بخیری فقط برای امیر خسرو بود نه من. -ترلان دستت رو بکش کم مونده بود قیچی بیره دختر!

آوازهای بی قرار

همین عبدی

با صدای مامان گویی از خواب می پریم! کمی گیج نگاهش می کنم و بعد دوزاری ام می افتد. فوراً دستم را می کشم و مامان پارچه‌ی بریده شده را رها می کند.

همین یدونه لهاف کلی انرژی گرفت ازم ولی قشنگ می شه آگه روش رو هم بدوزم و تموم بشه فقط تو مروارید دوزیش باید کمک کنی‌ها!

دیگر کم کم با این موضوع کنار آمده بودم که با قسمت و سرنوشت نمی شود جنگید هر چند من باید تمام تلاشم را می کردم شاید طور دیگه‌ای می شد اما کیارش دست روی موردی گذاشته بود که کار از فریاد و هوار زدن گذشته بود!

مطمئن بودم کیارش مشکل روحی و روانی دارد وگرنه کجا آدم سالم این بلاها را سر دختر مورد علاقه‌اش می آورد؟ مامان خودت رو زیاد خسته نکن. کلی آب شدی تو همین چند روز.

لبخندی می زند و پارچه را تا می زند.

کاری از EXCHANGE GROUP

-عیبی نداره وقت واسه استراحت زیاده، تا آبا نیست باید جمع و جور کنم اگه نکنم حسابی غر می‌زنه! حداقل تا وقتی خونه‌ی داییت ایناست کارامو انجام می‌دم.

کیارش سه شب گذشته که بعد از خرید برگشته بودیم آبا را با خود به خانه‌شان برده بود و در همین چند روزی هم که آبا نبود مامان با آرامش بیشتری کارهایش را انجام می‌داد در صورتی که آبا با بودنش مامان را به هول و ولا انداخته و باعث می‌شد مامان هم استرس زیادی داشته باشد.

خودم را به آشپزخانه رساندم و دو استکان چایی تازه‌دم ریخته و همراه قندان به پذیرایی بردم.

-خداروشکر ترلان. همین که می‌بینم دختر عاقلی شدی و فهمیدی ازدواج با کیارش بنفعته کلی خیالم و راحت کردی.

لبخند کم جانی می‌زنم. سینی را روی میز قرار می‌دهم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-بیخیال مامان دلم نمی خواد وقتی این همه خستگی رو
می بینم سر بحث رو باز کنم. فقط بدون من هیچ وقت سر
ازدواجم با کیارش دختر بی عقلی بودم!

#پست ۱۹۵

چپ چپی نگاهم می کند که استکان چایی را برداشته و شروع
به خوردن چایی می کنم.

لیوان را از لبم فاصله می دهم و می گویم:

-بابا و آراز دیر کردن. امروز جمعه است همیشه زودتر می
اومدن از مغازه.

مامان پارچه ها را کنار چرخ خیاطی قرار داد و هوف خسته
ای کشید. ایستاد و کمی بدنش را کش و قوسی داد. روی
مبل نشست و فوراً استکان چایی را برداشت.

-بهش یسری وسایل گفته بودم بگیره حتمی پیدا نکردن که
دیر کردن.

لبانم را یک دور جمع و باز کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

همین عبدی

-مامان ولی باور کن این همه وسایل اضافی بکار نمی آد!
فقط پول دور ریخته.

مامان قندی که برداشته بود تا داخل دهانش بگذارد میان
دهانش و در هوا معلق نگه داشت.

-ترلان الان متوجه نمی شی دو صبح دیگه که بچه دار
شدی و خواستی واسش جهیزیه بگیری می فهمی! پشت سر
آدم کلی حرف در میارن! یکیشم همین زندایت!

پوزخندی زدم. بچه... دورترین تصور ممکنم بود! بچه
دارشدن آن هم از کیارش!

-پس بگو واسه چشم و هم چشمی داری این همه ریخت
و پاش می کنی.

مامان قند را داخل دهانش گذاشت و آن را با زبان به بغل
دهانش هل داد.

-تو کاریت نباشه لطفا ترلان.

نفس عمیقی کشیده و مابقی چای ام را خوردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان بعد از خوردن چای‌اش سر وقت چرخ خیاطی رفت و من هم در حال آب کشی استکان‌ها بودم که در خانه باز شد و آراز و بابا پر سر و صدا وارد خانه شدند. از آشپزخانه بیرون که زدم حجم زیادی کارتن وسیله دست بابا و آراز دیدم که خم شده و در حال گذاشتن آن‌ها روی فرش بودند.

-سلام.

-سلام دخترم، ترلان یه پارچ آب یا شربت بیار که هلاک دارم می‌شم.

بابا از خستگی تمام صورتش عرق کرده بود و آراز هم نشسته و تکیه‌اش را به کارتن‌ها داده بود. چشمی گفتم و فوراً پارچی از شربت آماده کرده و با دو لیوان به پذیرایی برگشتم. روی میز قرار دادم و لیوانی شربت برای بابا که تقریباً خودش را روی مبل رها کرده بود دادم.

آراز هم تلوتلو خوران خودش را روی مبل انداخت.

-ترلان به منم یه لیوان بده گلوم خشک شد.

باشه‌ای گفتم و برای آراز هم لیوانی شربت ریخته و بدستش دادم.

-خسته نباشید. حسین همه‌ش رو آوردین دیگه؟

مامان حین گفتن جمله‌اش سمت خریدهای بابا رفت. دور آن‌ها چرخید و با دقت نگاه‌شان می‌کرد.

بابا یک ضرب لیوان شربت را سر کشید و نفسی بیرون داد.

-آره خورده وسایلا تموم شد اگه لیست دیگه‌ای ندی دستم. فقط مونده چند تیکه بزرگش که اونم همون طبقه اول می‌چینم دیگه جهاز بردنی این همه پله اسیر نشیم.

مامان خیلی خبی گفت و مجدد سر چرخ‌خیاطی‌اش نشست. بابا و آراز هم بعد دقایقی استراحت کردن، کارتن‌ها را مرتب کنار کارتن‌های دیگر داخل اتاق آراز چیدند. آرازی که این شب‌ها از اتاقش فقط به اندازه‌ی خوابیدن روی تختش جا داشت و بس و این درحالی بود که حجم بسیاری دیگر از کارتن‌ها طبقه‌ی اول بودند...

شام را آماده کردم و در کنار هم خوردیم. جمع کوچک چهارنفره مان که بعد از دو هفته دیگر سه نفره می شد و من دیگر در این خانه نبودم. خانه ای که در آن بزرگ شدم و شیطنتهای فراوانی را انجام دادم. اما فقط به اندازه دو هفته روز دیگر ماندگار می بودم و همین هم مرا عذاب می داد! هیچ زمانی به این فکر نکرده بودم که اگر روزی ازدواج کردم به حتم در خانه ای خودم راحت تر خواهم بود، در خانه پدری آنقدری راحت بودم که نخواهم آرامشش را با هیچ جای دیگری مقایسه کنم. در کنار خانواده پدری بزرگ شدن طعم دلچسب خودش را داشت. سروکله زدن با دخترها و پسرها. اوقات بیشتری که در کنار هم جمع شده و شام می خوردیم و بازی های دسته جمعی ای که داخل باغ انجام می دادیم. سرخوش از موقعیت کنونی و بی خبر از اتفاقات آینده روزگار می گذرانیدیم. حال یک به یک کم می شدیم. پروانه، من و به نوبت ...

اما مطمئنم هیچ کجا خانه پدری نمی شود و نخواهد شد. خانه ای که اعجاز عشق دارد و پر از امید و پشتوانه! و

تردیدی ندارم دو هفته‌ی دیگر دلم برای اتاقم، خانه، باغ
و جای جای این خانه تنگ خواهد شد!

شب‌ها هنگام خوابیدن به خاطرات گذشته فکر می‌کردم و
با یاد آن‌ها هم به خواب می‌رفتم و در تمامی این خاطرات
امیرخسرو پررنگ‌تر از هر کس دیگری برایم شکل می
گرفت. امیرخسروی که حال فقط منتظر آمدنش بودیم.
سیاوش مختصر توضیحی هم به مابقی اهل خانه شبی که
عمه برای شام همه را دعوت کرده بود، داده بود و عمو و
زن عمو از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. حتی
عمو چند گوسفند را هم نذر کرده بود تا با آزاد شدن
امیرخسرو به امامزاده‌ی محله بخشیده و اطعامی برای
اهالی محله طبخ کنند. زن عمو هم سفره‌ی حضرت
ابوالفضل نذر کرده بود. همه به نوعی خوشحال بودیم اما
خوشحالی من از نوع و جنس خون گریه کردن در دلم
بود... همان‌طور که از سیاوش خواسته بودم امیرخسرو
دیگر زنگی نزده بود و نمی‌دانم به کدام بهانه و حرف
امیرخسرو را از این کار دست شسته بود. خانه باغ از آن

التهاب غم و اندوه کم‌کم در حال خارج شدن بود و هیاهوی خرید عروسی در خانه‌باغ شروع شده بود... خرید لباس و رفتن به آرایشگاه برای عروسی من. منی که خودم قبولش نداشتم اما کنار آمده بودم آن هم در ظاهر وگرنه کجا در باطن من می‌توانستم خودم را آرام کنم؟

روز دیگری از هفته‌ی دوم شروع شد و من مانند این‌چند روز سعی کردم کمک دست مامان باشم در حالی که حتی دیگر به درس خواندن فکر نمی‌کردم و کنکور را کاملاً فراموش کرده بودم. منی که یک‌سال خودم را از کنکور عقب انداختم تا به خیال خودم با آمادگی بیشتری درس بخوانم و آماده باشم!

گوشی که درون جیب سارافونم می‌لرزد، قابلمه را روی کابینت می‌گذارم و گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم. دیگر زنگ زدن و پیام دادن کیارش هم برایم عادی شده بود هر چند از هر چند تماس و پیامک تک‌وتوک به آن‌ها جواب می‌دادم.

قفل صفحه گوشی را باز کردم. پیامک آمده را خواندم:

-سلام ترلان آماده شو می‌آم دنبالت بریم واسه خرید وسایل شخصی.

یک بار نه بلکه دو سه بار دیگر هم پیام آمده را خواندم. در همین مدت کم هم متوجه شده بودم کیارش چه تمایل عجیبی به مسائل زناشویی دارد و این برای منی که بزرگترین دغدغهام خود کیارش بود، مشکل سازتر شده بود. از پیام‌های عاشقانه‌اش که به هر طریقی می‌خواست سمت نزدیک شدن به من باشد تا گرفتن دستم و نوازش آن! اما حس من فقط انزجار بود آن هم دقیقا بعد از دیدن آن فیلم. برایش می‌نویسم:

-من الان کار دارم اگه عجله داری خودت برو بخر. سائز هم که دستت هست پس مشکلی نیست.

ارسال را می‌زنم و گوشی را روی کابینت رها می‌کنم. قابلمه ای که داخلش برنج ریخته‌ام را زیر شیر آب می‌گیرم و برای پر شدنش صبر می‌کنم. برنجی که می‌بایستی برای ناهار می‌پختم. صدای پیامک گوشی به گوشم می‌رسد و بی‌توجه

کارم را انجام می‌دهم. قابلمه تا نیمه از آب پر شده را روی گاز می‌گذارم و داخلش هم نمک می‌ریزم و درش را می‌گذارم تا خیس بخورد. گوشی را برمی‌دارم و شروع به خواندن پیام دوم کیارش می‌کنم.

-اون که آره خب سایت دستمه ولی می‌خوام موقع انتخابشون تو اونجا باشی و من خیلی خوب تو رو تصور کنم.

خشکم می‌زند از بیش از حد پررویی و رک حرف زدنش!
اما کم نیاورده و می‌نویسم:

-من نباشم مشکلی نیست! فیلمی که ازم گرفتی هست!
خودتو با اون راضی کن پسر دایی!

گوشی را خاموش می‌کنم و با اعصابی خراب از آشپزخانه بیرون می‌زنم. مامان خانه‌ی عمه سوری رفته بود و پروانه و سیاوش هم برای تفریح بیرون بودند. آراز و بابا هم مثل این چند روز مغازه بودند. روی مبل می‌نشینم و خودم را با دیدن ادامه‌ی برنامه تلویزیون سرگرم می‌کنم

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

نمی‌دانم چه مدت زمانی سرگرم تلویزیون می‌شوم اما این مشغولیت فقط در ظاهر است و من در باطن به هزارجا فکرم سرک می‌کشد! با صدای زنگ در خانه چشمانم به در کشیده می‌شوند و این در حالی‌ست که انگشت اشاره و شستم لب زیرینم را اسیر کرده‌اند.

#پست ۱۹۷

دست از لبم می‌کشم، از روی مبل بلند می‌شوم و همزمان این سوال در ذهنم جرقه می‌خورد اینکه مامان با خودش کلید را برده بود پس چرا زنگ زده؟ و یکی از جواب‌هایی که به خودم می‌دهم این است که ممکن است زن‌عموها یا ترمه و ترنج باشند که این مدت زمان زیادی به خانه‌مان می‌آمدند و به نوعی در خوشی‌مان شریک بودند.

به در که می‌رسم با طمانینه آن را باز می‌کنم و به رسم ادب لبخند به لب می‌شوم.

-جان...

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز کلمه‌ام کامل از دهانم بیرون نیامده کیارش را با چهره
ای طلبکار می‌بینم و حرف در دهانم می‌ماسد و این ضرب
المثل به آنی در ذهنم نقش می‌بندد.

"مار از پونه بدش می‌آد دم لونه‌ش سبز می‌شه!"

اما بیشتر از آن از دیدنش متعجب می‌شوم که چشمان
درشت شده‌ام را به حالت اول‌شان برمی‌گردانم وقتی که
کیارش گفت:

-واسه همه جانم و عزیزم و عشقم، به من که می‌رسه،
هوم و ها و چیه...!خوبه!

دست روی در می‌گذارد و آن را کمی هول داده و بیشتر
باز می‌کند. تی‌شرت آستین کوتاهه سبز تیره تن کرده و
شلواری کتان و مشکی رنگ. موهایش را اما ساده شانه
کرده بدون استفاده از ژل.

قصد آمدن به داخل را دارد که سد راهش می‌شوم و با
گرفتن در و هول دادنش، طرف دیگر بدنم را به
چهارچوب در می‌رسانم.

-کجا؟ کسی خونه نیست!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

با اخم نگاهم می کند.

-هماهنگ شده شما نگران نباش، بعدشم محرمی فراموش که نکردی احیانا؟

و بعد گفتن حرفش فوراً به انگشتم نگاه می کند و با دیدن انگشتر نفس آسوده‌ی نامحسوسی می کشد.

-با کی هماهنگ کردی اون وقت؟ اصلاً تو از کجا می دونستی من تو خونه تنهام کی بخوای راه بیفتی و بیای که بخوای هماهنگش هم کنی؟

سعی می کند لبخندش را پنهان کند و موفق هم هست!

-با عمه. گوشیت و که خاموش کردی، زنگ زدم عمه گفتم دارم می آم گفت که طبقه بالاست و ترلان خونه ست. منم که تو راه بودم اومدم و زنگ آیفون طبقه بالا رو زدم عمه عزیزم هم بهم گفت که ترلان خونه ست و برو خونه. بعدشم عمه گفت یه نیم ساعت دیگه می آد پایین. حله؟ کافی بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

آخ مامان ... اگر می دانستی چه مار هفت خطی را با من تنها می گذاری هیچ وقت به او اجازه نمی دادی حتی در دو قدمی من نزدیکم شود !

حال مستاصلم را که می بیند با یک حرکت آرام در را هول می دهد و منی که انتظارش را نداشتم و دستانم شل شده بود چند قدمی به عقب برمی دارم. داخل خانه شده و در را می بندد. به خودم آمده و با روی گلگون شده به آشپزخانه رفتم و در همان حال برای این که استرس و ترس خودم را از تنهایی با کیارش بپوشانم زیان باز کردم !

-می تونی بشینی رو همون مبل های پذیرایی تا مامانم بیاد !
اگه نمی تونی صبر کنی و عجله داری بهتره بری به کارهات
برسی ! چون من اصلا حوصله بیرون اومدن ندارم !

زیر شعله گاز را روشن می کنم و قابلمه برنج را رویش می گذارم تا با جوشیدن آب برنج ها هم کمی نیمه پخته شوند.

اما با نشستن بی هوای دست کیارش روی پهلویم تکان سختی می خورم ! دست هایم به اطراف پرواز می کنند و کمی

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بالا می پریم. هینی می کشم که کیارش هیزی زمزمه می کند و
بعد می گوید:

-چته خب؟ انگار که دست غریبه بهت خورده! شوهرتم
ناسلامتی!

دلخور شده است اما من خوب به نقشه اش پی برده ام! می
خواهد از تنها بودن مان سوءاستفاده کند منی که در تمام
این مدت بزور تحملش کرده و از او دوری می کردم حال می
خواست جبران کند!

چرخیدم و با عصبانیت غریدم:

-چرت نگو کیارش! دنبال بهونه واسه دست زدن به منم
نباش! دیگه حنات واسه من رنگی نداره. انقدر هم شوهر
شوهر نکن، من فقط دارم این وضعیت و تحمل می کنم
فکر نکن با اون کثیف کاری هات تو، تو نظرم همون
کیارش سابقی، نه! تو واسم حال بهم زن ترین آدم روی این
کره زمینی!

آنقدری از حرف هایم حرصی شده که بی توجه به من
ترسیده و عاصی شده هر دو دستش را به کمرم می زند و

کاری از EXCHANGE GROUP

من را بلند کرده و طرف دیگر آشپزخانه می گذارد. دست
هایم را محکم گرفته و همان پایین به دیوار آشپزخانه با
دست هایش قفل می کند! نفس نفس می زنم و حالت
تهاجمی ام را حفظ می کنم!

-کیارش بخدا که ولم نکنی یجوری جیغ و داد راه می ندازم
که آبرو برات نمونه!

کیارش اما بی توجه به تقلاهایم خودش را جلو کشیده و
دقیقا به اندازه چند ساعت از من با فاصله می ایستد. مچ
دستانم را رها نمی کند و سر جلو می کشد! کنار گوشم با
صدای خمار شده ای زمزمه می کند:

_باور کن که نزدیک شدن به زن شرعی و قانونیم نه
خطاست نه ترسناک!

سرش را خیلی کم کنار می کشد. طوری که با صورتم
برخورد کوتاهی می کنند اما این برخورد کوتاه هم حتی
نقشه خودش بوده!

به لب هایم که می رسد مکث می کند و مقابل لب هایم پچ
می زند:

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-کنار تو داغ می کنم! یجوری که سخت می تونم خودم و
نگه دارم!

بعد گفتن حرفش دستانش لمس کنان مچ دستانم را رها
کرده و نوازش کنان پایین می آیند و انگشتانش را در میان
انگشتانم سر می دهد!

تا بخودم بجنبم لب هایش را روی لب هایم می گذارد و
شروع به بوسیدن آنها می کند و من...

#پست ۱۹۸

شوکه شده ام. برای اولین بار بوسیده شدن آن هم توسط
کیارش را هیچ وقت باور نداشتم. آن قدری مبهوت
حرکتش هستم که توان پس زدنش را در خودم نمی بینم و
این میان کیارش ماهرانه لب هایم را به بازی می گیرد. من را
مقهور و محصور خودش کرده و من هم چو مومی زیر
حرکات پر از سوز و گداز او شکل می گیرم...

لب هایش که از لب هایم فاصله گرفته و سمت گردنم
پیش می روند تکانی می خورم تا دستانم را از دستش آزاد

کاری از EXCHANGE GROUP

کنم... لب باز می کنم اما نمناکی بوسه های کیارش روی لب
هایم حالم را بد می کنند و من عقی می زنم و کیارش سرش
را فاصله می دهد.

نگاهم می کند و من بزاق دهانم را قورت می دهم. دستش
که شل می شود دستانم را فوراً بیرون می کشم و با کف
دستانم ضربه نسبتاً مهلکی روی سینه اش فرود می آورم.
گریه ام گرفته و انتظار چنین کاری را از کیارش نداشتم.

-حالم و بهم می زنی کیارش! بخدا که ازت متنفرم... عقم می
گیره وقتی حتی بهم دست می زنی! چرا نمی فهمی؟ چرا با
این همه نفرتی که ازت دارم ول کن نمی شی؟ بابا به چه
زبونی بگم ازت بدم می آد؟ ها؟

چشم می بندد و نفس های عمیق و کش دار می کشد.
در همان حالت دستی به صورت گر گرفته اش می کشد.

-حتی بالا هم بیاری هر روز برام مهم نیست ترلان! من
شوهرتم و همه چیز هم تموم شده! انقدر خودت رو
بیخود به در و دیوار نکوب! انقدر هم خواسته های من و
سرکوب نکن! همیشه خوش اخلاق نمی مونم! برعکس

رابطه خشن بیشتر به دلم می‌شینه تا مدام ناز و نوازشت
کنم و مقدمه‌چینی کنم! خیلی مراعاتت رو می‌کنم پس
باهام راه بیا تا کمتر عذاب بکشی! انقدرم واسه من لگد
پرت نکن که یدفعه دیدی یکی بدترش و خوردی جوری
که دیگه واسه بلند شدنت عصا لازم بشی!

چشمانش را باز کرده و طوری با نگاهی حین حرف زدن
خط و نشان می‌کشید که نمی‌توانستم میان کلامش پریده
و او را بابت تمام کج خلقی‌هایش شماتت کنم! کیارش
من را می‌ترساند! از تمام مواردی که به ذهنم خطور می
کرد و من سعی می‌کردم روی فرضیه‌هایم خط باطل
بکشم! اما اعتراف خود کیارش به رابطه خشن من را به
سمت وسوی فکرهای مثبت نمی‌کشاند!

خودم را کمی جمع و جور کردم با این که عمیقا از
تهدیدهایش خوف کرده بودم!

-تو مریضی کیارش. اگر قبلا یک درصد شک داشتم ولی
حالا مطمئن شدم!

دستی میان موهایش می‌کشد و حجت را تمام می‌کند!

-همینی که هست! تو فکر کن من مریضم! فکر کن
سادیسم دارم! من تو رو خواستم چون تو میل من به
رابطه رو هزاربرابر می کنی!

آنچه از دهان کیارش بیرون می ریخت گویی اتفاقاتی را
برایم رقم می زد که از سرزمین ناشناخته‌ای پا به دنیای من
گذاشته بودند. کیارش خودش اعتراف کرده بود ولی نمی
دانم اعترافش صرفا بابت حرص دادن به من بود یا به
واقع همان سادیسمی بود که از آن نام برد؟!

همان طور بهت زده نگاهش می کردم. نه حرفی به دهانم می
آمد نه حرکتی به بدنم تا بلکه خودم را جمع و جور کرده
و بتوانم حرف کیارش را حلاجی کنم. حالی میان فهمیدن
و نفهمیدن داشتم. نمی دانم باید از او بابت حرفش سوال
می پرسیدم یا در خودم حلش کرده و به نتیجه‌ای می
رسیدم؟ کیارش اما باز هم جلو کشید، چشمان
وحشتناکش مرا می ترساندند، آن قدری که قدمی به عقب
برداشتم اما دیوار پشت سرم فریاد زد که دیگر جایی برای
قدم به عقب برداشتن ندارم!

دست کیارش که زیر چانه‌ام چسبید و چانه‌ام را سفت در
بر گرفت وحشت تمام وجودم را فرا گرفت طوری که
ترسان و لرزان نامش را صدا زدم...
-کیا...رش...

دست دیگر کیارش روی شانهم بند شد. فشرد طوری که
احساس می‌کردم با دندان‌هایش به جان تنم افتاده است!
صورت جلو کشید و با دندان‌هایی که از حرص روی هم
می‌سابید غرید:

-وقتی نمی‌ذاری اون طوری که دلم می‌خواد ازت لذت ببرم
بیشتر وحشی می‌شم! بیشتر دلم می‌خواد کل بدنت رو زیر
دندونام بگیرم!

من را مغلوب حرف‌ها و حرکاتش کرده بود. در گیجی
دست و پا می‌زدم و هیچ توصیفی برای بیان حال آن لحظه
ام پیدا نمی‌کردم. گویی در برهه‌ای از زمان گم شده بودم
و بدن‌بال راه فراری می‌گشتم. هیچ‌گاه یاد ندارم کیارش را
این‌گونه دیده باشم. تا بود کیارش مغرور و سرد و سر در
کار خودش داشت. کمتر با کسی حرف می‌زد و جواب

سلام را هم حتی بزور پاسخگو بود اما این کیارش کسی نبود که من بشناسمش! در حالی که با آراز صمیمی و ایاق بودند اما آراز حتی از این دست حرکات و حرفهای کیارش چیزی نگفته بود. نمی دانم یا نمی دانست یا کیارش و آراز حرفی مابینشان شکل نگرفته که آراز بخواهد بویی ببرد!

نگاهش را از نگاهم پس نمی کشد. کمی آرام تر بنظر می رسد.

-قول می دم اگه اون طور که من می خوام باشی اذیت نمی شی و خودتم لذت میبری!

من قرار بود لذت ببرم؟ از خودش فراری بودم که حال با دیدن چنین حرکاتش نخواهم لذتی ببرم! مطمئن شده بودم کیارش مشکلی دارد وگرنه آن طور لمس کردنم در فیلم چه معنایی داشت؟

زمانی نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم که کیارش از من فاصله می گیرد و سمت اجاق گاز می رود.

زیر شعله آن را کم می کند و چرخ زده و سماور را روشن
می کند. از مقابلم عبور می کند اما قبل از خارج شدن با
لحن آرام تری زمزمه می کند:

-چای بیار بخوریم. آگه با اینم مشکلی نداری!

بیرون که می رود دست به دیوار می گیرم و دست دیگرم
روی قفسه سینه ام می نشیند. نفس محبوسم را آزاد می
کنم، چشم می بندم و زمزمه می کنم.

-خدا لعنتت کنه کیارش... خدا لعنتت کنه...

گویی زیر هزاران دست و پا له شده ام که بدنم درد گرفته
و نای قدم برداشتن ندارم. ترسی که بر سیطره ی وجودم
گسترانیده شده آن قدری وسیع است که نتوانم کاری از
پیش ببرم! خم شده و دست به زانوهایم می گیرم. دلم پیچ
و تاب می خورد و تکرار حرف های کیارش در ذهنم حال
بدم را دو چندان می کند! چندین بار نفس های کش دار می
کشم تا بتوانم بر حال بدم چیره شوم.

-ترلان؟

صدای کیارش باز هم اعصابم را بازی می گیرد اما باید بر خودم مسلط شوم تا بتوانم یا او را کنار بزنم یا مدارا کنم! و به حتم که مدارا کردن با او کفشی آهنین می خواست! قامت صاف می کنم، خودم را به ظرفشویی رسانده و شیر آب سرد را باز می کنم. مشتهایم را از آب پر کرده و روی صورتم می پاشم. خنکای آب کمی التهاب درونم را می کاهد و نفسی تازه به جانم می بخشد. حالم که سرجایش می آید شیر آب را بسته و دو استکان از داخل کابینت برداشته و داخل سینی می گذارم و در کنارش هم قندانی. چای از صبح مانده را داخل استکانها سرازیر می کنم و قوری را روی کابینت رها می کنم. استکانها را زیر شیر سماور می گیرم. قطعاً اگر برای خودم هم چایی نمی ریختم کیارش مجبورم می کرد تا برای خودم هم چایی بریزم اما در همین گیرودار به این فکر افتاده ام که حرفهای کیارش را برای مامان بازگو کنم و از تمایلات عجیب و غریب کیارش برای مامان بگویم. نمی دانم همه ی مردها اینطور هستند یا فقط کیارش چنین درخواستهای نامعقولی دارد؟

استکان‌ها که پر می‌شوند شیر سماور را بسته و استکان‌ها را داخل سینی می‌گذارم. با همان صورت خیسیم از آشپزخانه بیرون می‌زنم. کیارش را می‌بینم که روی مبل دو نفره نشسته و پا روی پا انداخته. یک دستش را روی تکیه گاه مبل دراز کرده و دست دیگرش روی ساق پایش است. سینی را روی میز قرار می‌دهم.

-اینم چایی.

گفته و روی مبل کناری‌اش می‌نشینم. سر روی گردن چرخانده و تنه‌اش را کمی سمتم متمایل می‌کند.

-الان چرا بنظرت من روی مبل دو نفره نشستم؟
نیم‌نگاهی سمتش می‌اندازم.

-لابد واسه این که راحت باشی.

عاقل‌اندر سفیه نگاهم می‌کند.

-می‌دونم از قصده همه کارات اما از این حرصم می‌گیره که فکر می‌کنی من متوجه نمی‌شم!

پوزخندی می‌زنم و گوشه چشمی نازک.

نه اتفاقا چون می دونم می دونی و حرص می خوری بیشتر
رو انجام دادن کارام پافشاری می کنم ولی آره درست می گی
از قصده! مثل خود تو!

دست دراز شده اش را از روی مبل برمی دارد. کامل تنه اش
را سمت من می چرخاند و در یک چشم بر هم زدن ساعد
دستم را می گیرد و می کشد. بقدری یک هو این کار را انجام
داده که از روی مبل کنده می شوم. مقابلش که می رسم با
دست دیگرش من را نگه می دارد.

-جرئت داری وقتی میزون کنار دستمی حرف بزنی! قدقد
کردن از راه دور و همه بلدن!

نمی خواهم باز هم با حرف ها و حرکاتش راه را به جایی ببرد
که دلخواه خودش است، برای همین دستانم را بالا برده و
می کشم. با فشاری که وارد می شود چند قدمی به عقب
برمی دارم و پاهایم به میز برخورد می کنند و استکان ها با
صدای بدی داخل سینی دمر می شوند. شلوارم که از آب
داغ خیس می شود هوفی گفته و فوراً سر به عقب برمی
گردانم و شلوارم را که از ناحیه پشت زانو خیس شده بود

دست می گیرم. تکانی می دهم تا بلکه خنک شده و پوست
پایم را نسوزاند. کیارش غرغرکنان با لحنی عصبی می گوید:
-بزار ببینم چی شد آروم و قرار نداری که. انگار جلو روت
آدمخوار نشسته!

خسته از کیارش و تنهایی مان بغض می کنم.
-کمتر از اونم نیستی.

هنوز سر نچرخانده ام تا حرکات کیارش را تجزیه و تحلیل
کنم که هر یک دستش را دور ران پایم حلقه کرده و با
دست دیگری یکی از دست هایم را گرفته و من را روی
پاهای خودش می نشاند.

فورا هیسی گفته و من را محکم تر می گیرد.
-تکون نخور که جات همین جاست!

صورت سرخ شده ام گویی در حال سوختن است!
نمی دانم یکه به دو کردنم با کیارش تا کجا قرار است ادامه
دار شود؟

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

دست دیگر کیارش بدنم را لمس می کند و من حین جمع کردن خودم می غرم:

-فقط دنبال کارای مزخرفی کیارش دست از سرم بردار!
کیارش اما صورت کش آمده‌ی سبزه‌اش نشان از رضایتش دارد!

-احیانا فکر می کنی زن و شوهرای دیگه چی کار می کنن؟
کمی مکث می کند و جدی می گوید:

-بذار خودم جواب می دم! اگه با ذهن تو فکر کنیم این می شه که میرن تو اتاق خوابشون چندتا ظرف پلاستیکی می ریزن جلوشون و خاله بازی می کنن! تهشم بچه‌هاشونو لک لک میاره!

هم از اراجیفش خنده‌ام گرفته و هم عاصی شده‌ام! هیچ راهی برای خلاصی از او پیدا نمی کنم! مگر اینکه مامان می آمد!

#۱۹۹

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

#پست ۲۰۰

تکانی می خورم تا بلکه از روی پاهایش پایین پریم اما کیارش
مانع می شود .

-هنوز کارم و شروع نکردم!

تا آمدم زبان باز کنم و مخالفت کنم زنگ در خانه به
مددم آمد .فورا از روی پاهای کیارش پایین پریدم و سمت
در خانه قدم برداشتم .در را باز کردم و مامان داخل شد .
اما متوجه نگاه پر نفوذش شدم !نگاهی مشکوک که بین
من و کیارش انداخت .احتمالا به این قضیه فکر می کرد
که در نبودم این دو کاری کرده اند یا نه !قطعا اگر بموقع
نمی آمد چه بسا کیارش فراتر هم پیش می رفت و سر و
صدا کردن من فقط اوضاع را نابه سامان می کرد!

-سلام کیارش خوش اومدی عمه خوبی؟

کیارش بلند شد و دستش را برای دست دادن به مامان
دراز کرد.

-سلام عمه .قربونت بخوبیت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان دستش را با گرمی فشرد و من هم بعد از بستن در سمت مبل رفتم. مامان کمی گره‌ی روسری‌اش را شل کرد و با چشم‌ها و ابروهایش اشاره به سینی و استکان‌های دمر شده کرد.

-ترلان مدل جدید چای ریخته دخترم؟

کیارش طوری خونسرد نشسته بود که انگاری دقایقی پیش هیچ اتفاقی بین‌مان رخ نداده. ابرو در هم کشیدم.

-پای من به میز خورد همچین شد. الان چای میارم.

سینی را برداشته و به آشپزخانه می‌روم. صدای مامان را واضح می‌شنوم و هم زمان نگاهم به اجاق گاز می‌افتد که آب برنج در حال خشک شدن است و برنج تا شفته شدنش چیزی نمانده! سینی را روی سینک می‌گذارم و به داد قابلمه‌ی برنج می‌روم و گوش‌هایم را برای شنیدن حرف‌ها تیز می‌کنم!

-کیارش عمه ناهار بخورین بعد برین خرید. دیگه الان وقت ناهاره.

قابلمه را برداشته و روی کابینت می‌گذارم، آبکشی از داخل کابینت بیرون کشیده و داخل سینک می‌گذارم. برنج داخل قابلمه را داخل آبکش ریخته و فوراً رویش آب سرد می‌گیرم.

-قربونت عمه تعارف ندارم که بیرون یه چیزی با ترلان می‌خوریم، فقط ممکنه یکم طول بکشه چون می‌خوام ترلان و بیرم خونه رو ببینه آماده شده.

چشمانم گرد می‌شود و قلبم پرتپش‌تر می‌کوبد! من را خانه ببرد؟ می‌دانستم آماده شده و کیارش وسایل‌هایی که قرار بود به عهده‌ی او باشد را خریده و داخل خانه گذاشته، ترسم از این بود که نکند کار نیمه تمام امروزش را شب تمام کند؟ هر چند فقط بوسه‌هایش بود اما حتی بوسیدنش هم برای من به اندازه جان گرفتن بود!
تا مامان جوابی به کیارش بدهد فوراً صدایش می‌کنم.
-مامان یلحظه می‌آی؟

باید به مامان می گفتم! از حرف های کیارش و نحوه برخوردش با من! تا مامان بیاید کمی روغن و آب داخل قابلمه ریخته و روی شعله قرار می دهم.

-چیشده ترلان؟

با صدای مامان برمی گردم. میان درگاه در ایستاده. دست روی بینی ام گذاشته و هیس می گویم و در همان حال به آرامی زمزمه می کنم:

-بیا مامان!

متعجب صورتش درهم شده و داخل می آید.

مقابلش می ایستم و به عادت همیشه انگشتانم را درهم گره زده و با من و من به حرف می آیم.

-مامان یه چیزی هست که باید بهت بگم.

فورا لب تر می کند و نگران پچ می زند:

-چی؟

بزاق دهانم را قورت می دهم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-مامان کیارش یه حرفای می زنه و یه حرکاتی می کنه که من
واقعا می ترسم!

مامان که از حرف هایم گیج شده سری به طرفین تکان می
دهد.

-درست حرف بزن ببینم آخه! چی کار کرده مگه؟

می دانم کار سختی پیش رو دارم اما گفتنش هم برایم
سخت و کمی هم خجالت می کشم اما رفتار کیارش برایم
سوال بزرگی شده!

-مامان خب من اومدم آشپزخونه چایی بریزم بعد... بعدش
کیارش اومد تو آشپزخونه...
مکث می کنم.

-وای ترلان نصف جون شدم دختر! بگو دیگه!

دست روی پیشانی عرق کرده ام می کشم.

-مامان بخدا که ازت خیلی خجالت می کشم ولی مجبورم
بگم. کیارش انگار وحشیه! خواست... خواست بوسم کنه
ولی خب نداشتم و کیارش یجورایی عصبی شد! بهش

کاری از EXCHANGE GROUP

گفتم این کارا یعنی چی گفت من سادیسم دارم و دوست دارم تو رابطه خشن باشم و منم باید تحمل کنم! بخدا یلحظه یجوری شونهم رو گرفت که گفتم الان می شکنه! حالا هم دروغ می گه می خواد به من خونهر و نشون بده! بخدا که دنبال کارای دیگه ست!

مامان هم مانند من صورتش از حرف هایم سرخ شد. هیچ وقت نشده بود که بخوام با مامان حتی در رابطه با مسائل زناشویی صحبت کنم حتی اگر برایم سوالی می شد. حرف زدن من با مامان در همان حد عادت های ماهانه بود و بس. حال رفتارها و حرف های کیارش من را ترسانده بود! مامان کمی خیره نگاهم کرد و بعد هم چو خودم زمزمه وار گفت:

-بین ترلان می خواستم باهات در مورد یسری مسائل حرف بزنم. ولی الان چون می گی ترسیدی بهت حق می دم. خودم با کیارش حرف می زنم و یه چیزایی رو گوشزد می کنم اما حرفای من و تو بمونه واسه بعد خریدت.

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

تا دهان باز کردم بگویم مشکل من تمایلات عجیب
کیارش است و من نمی‌خواهم به خانه دایی بروم دستش را
به معنای سکوت بالا گرفت.

-خیالت راحت نمی‌ذارم کیارش تو رو بیره خونه‌تون .
خودمم اصلا دوست ندارم فعلا . حرف و حدیث توش
زیاد در می‌آد اونم وقتی مهمون خونه داییت اینا هست .
فقط باهاش برو خرید، به کیارش می‌گم واسه شام بیارتن
خونه!

#پست ۲۰۱

مامان سرگرم صحبت با کیارش شده بود و من خودم
داخل آشپزخانه با چایی دم کردن و برنج دم کردن وقت می
گذراندم تا بلکه صحبت‌های مامان نتیجه‌ای به همراه
داشته باشد . صدای پچ‌پچ‌شان را بوضوح می‌شنیدم و از
طرفی نگران این بودم که نتوانسته باشم منظورم از حرف
ها و حرکات کیارش را واضح برسانم و مامان طور دیگری

کاری از EXCHANGE GROUP

برداشت کرده باشد. سه استکان برداشته و مشغول چای ریختن شدم. کارم که به انتها رسید سینی بدست وارد پذیرایی شدم. هم مامان سکوت کرده بود و هم کیارش. و نمی دانم پشت این سکوت قرار بود صلح و آرامش باشد یا جنگ و دعوا؟ سینی چای را مقابل مامان گرفتم و مامان با لبخند استکانی برداشته و تشکر کرد. مقابل کیارش هم رفتم اما بی آنکه نگاهم کند استکان را برداشت حتی بدون تشکر و این برایم کاملا مشخص شده بود که کیارش از حرفهای مامان ناراحت و دلخور شده! هر چند برایم مهم نبود فقط از این می ترسیدم که مبادا دلخوری اش به آزار و اذیت کردن من ختم شود!

سینی روی میز گذاشتم و با برداشتن استکانم کنار مامان نشستم. کیارش با برداشتن قند از داخل قندان روی میز فوراً مشغول خوردن چایی اش شد و همان طور هم به صفحه تلویزیون زل زده و خودش را مشغول تماشای تلویزیون نشان می داد اما از چهره‌ی درهمش کاملا مشخص بود به تنها چیزی که حواسش نیست همان

آوازه‌ی بی‌قرار

مهین عبدی

برنامه‌ی تلویزیون است! سر چرخاندم و با حالت پچ زدن
به مامان گفتم:

چی شد قبول کرد؟

مامان به نشانه تایید چشمانش را باز و بسته کرد و من
نفس راحتی کشیدم! که البته این نفس راحت کشیدن به
حتم فقط برای قسمتی از ماجرای امروز بود و تردیدی
نداشتم خلقم با خرید رفتن به همراه کیارش تنگ خواهد
شد! فقط امیدوار بودم این دو هفته بسرعت بگذرد و من
از شر خرید کردن راحت شوم! در حالی که این روزها،
روزهای خوش زندگی‌ام بود و زیر یک سقف رفتن با
کیارش مانند وارد شدن به دنیایی از جنس ترس و وحشت
بود و من می‌دانستم که قرار نیست تا ابد من از دست
کیارش در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن در امان باشم!
کیارش چایی‌اش را خورده و نخورده و سر چرخاند و رو به
منی که حتی لبم لبه‌ی استکان چایی را هم لمس نکرده بود
گفت:

-ترلان پاشو آماده‌شو دیر شد منم کلی کار دارم!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

استکانم را کمی بالا بردم.

-هنوز چایم رو نخوردم.

از روی مبل به یک باره بلند شد که در واکنشی ناخودآگاه خودم را به مامان چسباندم. آن قدری از حرکات غیرقابل پیش بینی اش گزیده شده بودم که از یک تکان ساده اش هم عکس العمل نشان می دادم و تمام این ترس ها در یک هفته نسبت به کیارش در من شکل گرفته بودند! یک هفته ای که نه از وجودش در امان بودم و نه از پیام ها و تماس هایش! با دیدن حرکتم ابرو درهم کشید و زبان داخل دهانش چرخاند.

-چای رو بعد می آی می خوری. من می رم ماشین رو روشن کنم توام زود بیا. لطفا بیشتر از ده دقیقه طول نکشه. و بعد به مامان نگاه کرد.

-عمه با اجازه.

مامان سری تکان داد و بسلامتی گفت که کیارش در چشم برهم زدنی از خانه خارج و در را چفت کرد. نفسم را ول دادم و استکان را روی میز گذاشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-می بینی مامان؟ آگه چیزی به میلش نباشه کلا از این رو به اون رو می شه!

مامان روسری اش را از سرش درآورد. قلپی چای خورد و گفت:

-اکثریت مردا همینن ترلان. البته زنا هم ممکنه این طوری باشن. کلا هر کسی چیزی که به میل خودش نباشه ممکنه ناراحتش کنه، بعدشم من به کیارش گفتم که امشب زود برت گردونه و تا قبل شام و اینکه با مراعات باهات رفتار کنه! بهش گفتم که تو چیزی از رابطه نمی دونی پس حواسش رو جمع کنه. دستش را مابین دو کتفم می گذارد.

-الانم پاشو آماده شو فقط بدون بعضی مردا تو رابطه با زناشون زیاد اهل ناز و نوازش نیستن که خوده زن باید سر به راهشون کنه. کیارشم دیده تو داری خودت و ازش قایم می کنی بخاطر همین اونجوری بهت گفته. خودش بهم گفت که منظوری نداشته و فقط داشته باهات شوخی می کرده وگرنه کجا کیارش می تونه تو رو اذیت کنه؟

قلبی دیگر جای می خورد و باز هم متکلم می شود.
 -یه بوس کردن تو دوران نامزدی چیزی نیست ترلان .
 مخصوصا اینکه مردا دوست دارن تو این دوران زناشون
 رو بیشتر بشناسن . توام یکم با کیارش راه بیا حداقل واسه
 عروسی و شبش خودتم یکم آماده می شی و کمتر همه چیز
 برات سخت می آد .

مامان می گفت و من به این موضوع فکر می کردم که
 کیارش باز هم با زبان بازی توانسته بود همه چیز را به
 نفع خودش تغییر دهد و مامان چه ساده گول حرف
 هایش را خورده بود ! من خودم خوی وحشی بودن را در
 چشمان کیارش دیدم و مطمئنم حرف هایش شوخی نبوده
 و بالعکس واقعی هستند ! مامان از شب عروسی می گفت
 و توضیح می داد و من فکر می کردم که چرا باید اصلا
 چنین اتفاق هایی رخ بدهد؟ هر چند بقول مامان زندگی
 زناشویی نصف بیشتر آن بستگی به همان رابطه نزدیکی زن
 و شوهر داشت ! حال دگرگون شده بود و بدنبال راهی
 بودم که چطور می توانم تا مدت ها از کیارش دوری کنم؟
 هر چند با وجود کیارش این فکر غیر ممکن می آمد!

#پست ۲۰۲

مامان می‌گفت و من آماده می‌شدم. حرف‌هایی که در
نظرش مهم بودند و باید حتماً به من گوشزدشان می‌کرد...
دل‌نگرانی‌هایی که بوی مادرانه داشتند اما کاش دل‌نگرانی
هایش برای مورد دیگری می‌بود و حال ما در این موقعیت
قرار نمی‌گرفتیم. کیف و گوشی‌ام را برداشته و در خانه را
باز کردم. مامان حرف‌هایش را با عتاب به خورد مغزم
داده بود. مغزی که دیگر تاب هیچ فکری را نداشت!
-مامان من می‌رم فقط آگه دیدی دیر کردم تو رو خدا به
کیارش یه زنگ بزن! من هنوزم می‌گم کیارش یجوریه و
عجیب! من هنوزم ازش می‌ترسم مامان! اصلاً ساعت
شش زنگ بزن و بگو که من و بیاره خونه!
مامان پشت در ایستاد و صدایش را آرام کرد.
-ترلان جان دخترم، کیارش عجیب نیست فقط چون تو
واسه اولین باره که تو همچین موقعیتی قرار گرفتی فکر می

کنی عجیبه! کیارش هم اولین بارشه خب اگه نبود با زور
از تو نمی خواست که بذاری یه بوس کوچیکت کنه!

بوس کوچک؟ کیارش کم مانده بود لب‌هایم را از جای
شان کنده و کف دستم بگذارد! هنوز هم شانهام درد می
کرد و هنوز هم صدای وحشتناکش در گوشم پژواک می
کند!

-مامان ولی من مطمئنم.

مامان نچی می کند.

-برو ترلان. بیست دقیقه شد، بعد عروسی و اولین رابطه
تون درست می شه و این ترست هم می ریزه نگران نباش.

شاید در حقیقت امر حق با مامان بود اما مامان اصل
حرف من را نخواست که متوجه شود و من از تنها ماندنم
در این جهنمی که کیارش درست کرده بود واهمه داشتم!

دستی در هوا تکان داده و از پله‌ها پایین رفتم. همه چیز
بسان یک گرداب شده و در ذهنم با شدت پیچ می
خوردند! از زمان آمدن کیارش تا حرف‌های مامان، از
نبودن امیرخسرو تا هزاران اتفاق و حرف و حدیث دیگر...

کفش‌هایم را پا زده و داخل باغ شدم... پاییز از راه رسیده بود... برگ‌های درختان چند رنگ شده و هوا سوزدار شده بود... دیگر کمتر به آلاچیق نگاه می‌کردم، به درخت بیدمجنون و کنده‌های زیر آن هم... بی‌قراری برای نبود امیرخسرو برایم عادی نشده بود بلکه زخمش هر روزتر عمیق‌تر می‌شد و هر روز بیشتر از روز قبل روی زخمم نمک پاشیده می‌شد! زخمی که کاری شده بود و عمیق و دلخراش!

از باغ عبور کرده و از در باز حیاط بیرون زدم و در را بستم. کیارش داخل ماشین نشسته بود. اما بقدری غرق فکر بود که متوجه آمدنم نشد. با رسیدن به ماشین در را باز کرده و نشستم. سر چرخانده و مختصری نگاهم کرد.

-چه عجب!

حرفی نگفتم و کیارش بعد از روشن کردن ماشین آن را به حرکت درآورد. برایم جالب بود که در طول مسیر حتی کلامی صحبت نکرد و تمام حواسش را معطوف رانندگی و

خودش کرده بود. با رسیدن به پاساژی ماشین را کنار خیابان ارک کرد. حتی نگفت که پیاده شوم! پیاده شد و من هم به تبعیت از او. ریموت ماشین را زده و از پله‌های ورودی پاساژ بالا رفت و این در حالی بود که سعی می‌کرد من را نادیده بگیرد و این دقیقا همانی بود که من می‌خواستم! با چند قدم فاصله پشت سر کیارش قدم برمی‌داشتم. در کشویی پاساژ کنار رفت و هر دو داخل شدیم. چشمانم را از همان ابتدا به هر دو طرفی که بوتیک‌ها بودند چرخاندم. من با طمانینه قدم برمی‌داشتم و کیارش با کمی عجله بی آن‌که نگاهی سمت بوتیک‌ها بیندازد. شاید هر کسی من و کیارش را می‌دید ابتدا متوجه نمی‌شد که همراه هم باشیم!

کیارش به یک‌باره مقابل بوتیکی ایستاد، با آرامش خودم را به او رساندم.

با ابروهایش اشاره به بوتیکی کرد که چندین مدل لباس خواب را پشت ویتزینش آویزان کرده بود.

-بریم داخل!

نگاهی به کیارش انداخته و مجدد به بوتیک خیره شدم .
درونش به جزء فروشنده کس دیگری نبود . به تکان دادن
سرم اکتفا کرده و اول من داخل شدم و بعد کیارش . با
فروشنده که زنی جوان بود احوال‌پرسی کرده و سفارش
لباس خواب کردم که کیارش از پشت سرم بدون هیچ
شرمی گفت:

-بی‌زحمت چند دست لباس خواب بیارین و لباس زیر .
رنگای متنوع.

من که از شرم لب‌گزیدم و فروشنده که سرخ شد و
لبخند خجلی زد . چشمی گفت و بسراغ آوردن سفارش‌ها
رفت . تعدادی روی پیشخان قرار داد و تعدادی لباس زیر
را هم که روی رگال و به دیوار نصب شده بودند نشان
داد . مدل، طرح، جنس و رنگ‌شان را با همان روی گلگون
شرح داد و کیارش بی‌هیچ شرمی از انواع مختلفش یک
دست خواست . فروشنده فقط سر کج کرد و بعد تمامی
سفارش‌ها را بعد از پرسیدن سایزم که با صدای ضعیف
گفته بودم روی پیشخان گذاشت .

دیگر هیچ حرفی زده نشد و فقط کیارش بعد پرسیدن قیمت و کارت کشیدن با برداشتن خریده‌ها بیرون زدیم. سمت دیگر پاساژ رفته و کیارش گفت:

-لباس راحتی خونگی و چند دستم واسه چه می‌دونم مهمونی و از این حرفا بگیر، اصلا هر چیزی که احتیاجه و باید خرید، الان خرید کن تموم بشه بره!

با ابروهایی بالا رفته فقط نگاهش می‌کردم. کیارش نگاهم نمی‌کرد و تمام کلماتش را حرصی و دستوری گفته بود. نمی‌دانم مامان به او چه گفته بود که تا این حد کیارش برزخی شده بود اما خیال من راحت شده بود از اینکه نگاه کیارش را روی خودم ندارم!

#پست ۲۰۳

امروز بعد از گذشتن آن دو هفته‌ی کذایی گذشته کمی برایم قابل قبول‌تر گذشت. روزی که کیارش کمتر حرف زد و کمتر نگاه کرد! خبری از پرو لباس و دیدن کیارش نبود. سایزم را می‌گفتم و خرید می‌کردم و کیارش کارت می‌

کشید. حتی گرسنگی ام هم به چشمم نمی آمد وقتی خوشحال بودم از این که تا ساعتی دیگر به خانه برمی گردم و دستپخت مامان را می خورم و باز هم کنار خانواده ام هستم! کنار خانواده ای که فقط سیزده روز دیگر با آنها خواهم بود. خانواده ای که اگر دلخوری و ناراحتی ای هم داشتم اما روزهای خوش و شیرینم بیشتر بود... روزهایی که با مامان شوخی می کردیم و سر آخر هم هر دو از ته دل می خندیدیم. یا روزهایی که با بابا حرف می زدم و بابا قربان صدقه ام می رفت. روزهایی که برای شوخی بر علیه مامان می شدیم و حرصش را درمی آوردیم سر آخر هم بابا دلجویی می کرد و من بوسه روی صورتش می زدم. همه چیز خوب پیش می رفت اما تا قبل از بودن کیارش، کیارش که آمد، حرف از خواستگاری که پیش کشید، تهدیدهایش، حرفهایش و کارهای دور از انسانیتش که بر زندگی ام سایه تاریکی انداخت تمام روزهای خوش را هم با خودش به اعماق چاه سیاهی کشاند. طوری من را مغلوب خودش کرد که دیگر راه روشنی برای ادامه ی زندگی ندیدم! جوانه ی کوچک قلبم را به درختی کهنسال و پیر

مبدل کرد و تودش با تبر شیطانی به جان همان درخت پیر
افتاد تا دیگر به همان اندازه هم دلخوشی برای ادامه‌ی
زندگی نداشته باشم .

کارمان که در پاساژ به اتمام رسید هر دو با دستانی مملو
از خرید بیرون زده و سمت ماشین رفتیم . قفل درها
توسط ریموت در دست کیارش زده شد و پاکت‌های
خرید را داخل صندوق عقب ماشین قرار دادیم . ذوقی برای
خریدها نداشتم فقط آرامش وجودم برای نادیده گرفته
شدنم توسط کیارش بود ! من احتیاجی به کیارش نداشتم،
نه به نگاهش، لبخندش، توجهش، پولش و نه هیچ چیز
معنوی و دنیوی دیگری . فقط دوری جستن از او را می
خواستم و بس ! اوپی که روحم را نشانه رفته بود . روحی
که در بند شیطان صفتی کیارش اسیر شد . سوار ماشین
شدیم . خوبی پاییز این بود که هوا زود سمت تاریک شدن
می رفت و من عجیب شب‌های طولانی را دوست داشتم .
شب‌هایی که همه جا پر از سکوت بود و فقط خودم
بودم، افکارم و واگویه‌هایم ! عالمی که در آن سیر می کردم
و کسی نبود بابت تنها ماندنم مواخذه‌ام کند ... کسی نبود

تا منم بیدار مانده را سوال پیچ کند! کسی نبود تا از چندین ساعت خیره شدنم به نقطه‌ای نامعلوم را سرزنش کند! خودم بودم و خوشی‌ام با واگویه‌هایم... حرف‌های دلی که برای خودم مرور می‌کردم و به همان مرور کردنم خوش بودم! تنها بودنم با خودم به من حسِ خوبه مستقل بودن را القا می‌کرد. حسی که خودم را دختری با فکری آزاد و رها می‌دیدم و سفر به هر جایی که بدنبال خوشی بیشتر در آن مکان‌ها بودم... مکان‌هایی که صرفاً خیال‌پردازی کرده و خودم را تنها فرد درون مکان‌ها می‌دیدم...

کیارش مسیر خانه را در پیش گرفته بود و چقدر خوشحال بودم از اینکه سمت سالن یا فست‌فودی‌ای برای خرید ناهار نرفته است! آرنجم را لبه‌ی شیشه گذاشتم و به خیابان مملو از مغازه، چراغ و آدم‌ها خیره شدم. هر کسی بدنبال کاری بود. در جست‌وجوی آرامش، حل شدن مشکلات و کار خودش...

انگشتانم را زیر چانه زده و چشم بستم تا کمی خستگی در کنم. اما با یاد اتفاق چند هفته پیش بسرعت چشم باز

کردم و بیخیال در کردن خستگی ام شدم. بالاخره به خانه رسیدیم. کیارش سر کوچه ماشین را متوقف کرد. قبل از باز کردن در ماشین گفت:

-خریدات رو می برم می ذارم تو خونمون. قبل از روز جهازبرون می آم دنبالت تا بری کمدت رو بچینی.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. حرفی نگفتم. در را بستم و بند کیفم را میان مشتم گرفته و مسیر کوچه را طی کردم. مقابل در رسیدم، زنگ آیفون را زدم و با باز شدن در خودم را داخل باغ انداخته و در را بستم.

قدم‌هایم تا رسیدن به در خانه را آرام‌تر برداشتم. باغ در سکوت فرو رفته بود اما زمزمه‌ی باد با شاخسار به گوش می‌رسید... نور ماه روی زمین تابیده می‌شد و آسمان چادر سیاه رنگش را سر کرده بود... نگاهم را سمت آلاچیق سوق دادم... امیرخسرو را تصور کردم، تکیه بر ستون چوبی آلاچیق و خنده‌ای که بر لب داشت... واضح‌ترین تصور... لبخندی زدم و کمی مکث کردم. نگاهم را تا درخت بیدمجنون تاب دادم و امیرخسروی که رویم روانداز می‌انداخت تا با وزیدن باد بیشتر سردم نشود...

نفس عمیقی می‌کشم، تصویرها محو می‌شوند و به واقعیت برمی‌گردم. دست دیگرم را داخل جیب مانتویم کرده و با سری پایین افتاده مابقی مسیرم را طی کردم. کفش‌هایم را درآورده و پله‌ها را با آرامش بالا رفتم اما از مقابل خانه‌ی عمو اسحاق دیگر آرامشی نبود. پله‌ها را دو تایی بالا رفتم...

#پست ۲۰۴

به پاگرد خودمان و چند پله باقیمانده تا در خانه‌مان که رسیدم باز هم با آرامش طی شد. در خانه باز شد و مامان با لبی از خنده میان درگاه در ایستاد. لبخندی زدم و با کنار رفتن مامان داخل خانه شدم...

-خسته نباشی. خرید کردین چیزی؟

کیفم را کنار مبل انداخته و روسری‌ام را از سرم درآوردم. -آره مامان کلی خرید کردیم. از مانتو، شلوار، روسری، شال تا کیف و کفش بگیر و لباس خونه و مهمونی و غیره. مامان با تعجب پرسید:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-خب پس کو؟

مانتویم را هم از تنم بیرون کشیدم.

-کیارش با خودش برد گفت یه روز قبل جهازیرون می آد
دنبالم تا خریدهامونو بچینم تو کمدم.

مامان خیلی خوبی گفت اما مثل همیشه به قسمت سوال و
جواب که می رسیدیم تا سوال هایش را تمام و کمال نمی
پرسید، عقب نمی کشید.

-خود کیارش نیومد چرا؟

مبل را دور زده و رویش نشستم. مامان داخل آشپزخانه
رفته بود برای همین کمی با تن بالا جوابش را دادم.

-من نپرسیدم اونم چیزی نگفت ولی مامان چی بهش گفتی
که کلا از این رو به اون رو شد؟

مامان هم تن صدایش را بالا برد.

-چی می خوام بگم؟ گفتم تا قبل عروسیتون مراعات کن،
ترلان هنوز خیلی موارد رو نمی دونه. نترسونیش بهتره.
یکمم حرفای دیگه.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانم را بستم و سرم را به مبل تکیه دادم.
-خلاصه اینکه حتی دیگه نگاهم نمی کرد ماما. دمت
گرم خیلی خوب نصیحتش کردی. کاش تا همیشه همین
طوری بمونه!

مامان " وا " پی با تعجب گفت. آمدنش به پذیرایی را
احساس کردم. با صدایش چشم باز کردم.
-بیا چایی تازه دم.

کش و قوسی به بدن خسته ام داده ام. بعد از چند وقت
احساس می کردم باز هم تمایلم به غذا خوردن بیشتر
شده. با این که چایی خوش رنگ ماما شدیداً هوس
برانگیز بود اما گفتم:

-مامان خیلی گرسنمه. از ناهار چیزی مونده؟

بلافاصله پرسید:

-غذا نخوردی؟

صورتم را با دستانم مالشی دادم.

-نه کیارش اصلاً به روی خودش نیاورد منم چیزی نگفتم.

دلخور شدن مامان بوضوح روی صورتش رد انداخت .
چیزی نگفت اما حدس اینکه چه خیالی پیش خودش کرده
سخت نبود . با این حال گفت:

-چرا غذا مونده، بابات و آراز اومدن ناهار خوردن . خوب
شد برات غذا نگه داشتم!
بعد از چند ثانیه گفت:

-پاشو دست و روتو بشور تا منم غذات رو گرم کنم .
گفت و سمت آشپزخانه رفت و من هم با خستگی بلند
شده و برای شستن دست و رویم به سرویس رفتم.

زمان همان چیزی است که تو دوست داری دست خود
داشته باشی و گاهی به دلخواه آن را به عقب برگردانی و یا
به جلو ببری تا اتفاقات آینده را ببینی! ناغافل از اینکه
زندگی در همان لحظاتی است که می خواهیم فقط بگذرد!
برای من دوازده روز چنان با سرعت گذشت که گویی
همین دیروز بود که به مامان از نحوه خرید کردنم با
کیارش می گفتم . خریدی که با قیافه‌ی درهم کیارش انجام

شد اما در خریدهای بعدی مان کیارش همان کیارش سابق و بلکه بدتر هم شده بود! دو روز گذشته بدترین روزهای زندگی‌ام را تجربه کردم. دو روزی که حاضر بودم از تمام زندگی‌ام حذف شوند! روز دهم همان روزی بود که کیارش بدنالم آمده و من را به خانه‌شان برد. خانه‌ای که مهمانان دیگری هم از شهرستان بخود می‌دید برای عروسی‌ای که سه روز دیگر به آن مانده بود! حاضر بودم در آن جمع بمانم اما همراه کیارش به طبقه‌ی بالا نروم اما هیچ‌چیز به دلخواه خودم پیش نرفت و من همراه کیارش به طبقه بالا رفتم. از همان زمان ورودم هم خودم را داخل اتاق خواب انداخته و با سرعت مشغول چیدن لباس‌ها داخل کمد و کشوها شدم. اما کیارش داخل اتاق خواب آمده بود و با هر لباسی که من داخل کمد و کشو قرارش می‌دادم، فانتزی‌های ذهنی خودش را هم بر زبان می‌آورد! انواع پوزیشن‌های جنسی‌ای که من با شنیدن‌شان دلم پیچ می‌خورد و بی‌صدا عق می‌زدم! کیارش مدارا نمی‌کرد و هر چیزی که باب میلش بود را به زبان می‌آورد... طوری که من مجبور شده بودم چندباری میان همان

لباس چیدن به سرویس رفته و آبی به دست و صورتم
 بزنم. کیارش به من دست نزد اما با حرف‌های بی‌عفتش
 احساس می‌کردم مقابلش عریان هستم و او مشغول پیاده
 کردن تمایلات جنسی خودش است! آن روز بدترین روز
 بود... بدترین روزی که فقط کیارش می‌توانست آن را رقم
 بزند! از گفتن هیچ‌چیز اجتناب نمی‌کرد و همین هم حال
 درونی من را آشوب‌تر کرده بود. نمی‌دانم چطور کارم را به
 اتمام رساندم اما تمام شد و من برای رهایی از کیارش
 طبقه پایین رفتم و وقتی خودش هم به طبقه پایین آمد از
 او خواستم تا فوراً من را به خانه برگرداند و کیارش هم
 قبول کرد. قبول کردنی که اما سفارش مامان بود و گرنه
 کیارش محال ممکن بود بخواهد من را زودتر برگرداند.
 برگشتم اما با حالی نابسامان. آنقدری که نتوانستم به
 مامان برای جمع و جور کردن جهیزیه کمک کرده و
 پروانه، زن‌عموها، عموها و بچه‌های‌شان و آراز و بابا
 کارها را انجام دادند و من به اتاق پناه برده و خستگی را
 بهانه کرده بودم. این چند روزه باقی‌مانده استرسم بیشتر

شده و گویی خودم را در دستان مرگ می دیدم! تمام اهالی
خانه باغ در تلاش بودند

#پست ۲۰۵

تا مراسم‌های پیش رو به خوبی و خوشی برگزار شوند .
روز یازدهم یعنی دیروز جهازبرون بود و من گویی جانم از
این خانه می رفت . ادا لبخند به لب نداشتم و شور و
شعفی نه در دل داشتم و نه در چهره . در حالی که قیافه
همه شاد، خوشحال و پر از انرژی بود اما عروسی که من
باشم فقط به تلاش بقیه برای بردن، آوردن و چیدن
جهیزیه نگاه می کردم . یکی با کمک دو نفر دیگر پرده به
پنجره‌ها نصب می کرد . چند نفری لهاف‌ها و تشک‌ها را
داخل کمد دیواری می چیدند . چند نفری داخل آشپزخانه
مشغول چیدن بودند و چند نفری داخل پذیرایی . همه
دست به دست هم داده و در حال چیدن و مرتب کردن
خانه‌ای بودند که قرار بود خانم آن خانه من باشم . در
صورتی که حتی برای چیدن یک وسیله هم نظر من دخیل
نبود و اگر حرفی می شد برای پرسیدن سلیقه‌ی عروس می

گفتند خودش بعدا بیکار شده و آن طور که دلش می خواهد می چیند! گذر زمان را با سرعت می دیدم. طوری که در عرض چند ساعت خانه حاضر و آماده شد. زندایی با عشوه و پر از غرور اسپند دود کرد و در خانه چرخاند و مدام تعریف چند تکه جنسی که بعنوان جهیزیه بر دوش آنها بود را می کرد. در حالی که مامان و بابا برایم چندین درجه بهتر از جنس های خریداری شده توسط دایی و زندایی را خریده بودند. از بهترین مارک های که برند بودند و گران قیمت اما هیچ به چشمان زندایی نیامد و مدام چشم نازک کرد و تیکه پراند. مامان تمام این ها را می دید و ناراحت می شد اما حتی یک بار هم حرفی اعتراض گونه بر لبانش جاری نساخت. شاید اگر بابا حرف های زندایی را می شنید حرفی بارش کرده و دل ما را هم خنک می کرد!

همه چیز آماده و مهیا شده بود و امروز آخرین روزی بود که من در خانه ی بابا بودم. روز دوازدهمی که برایم پر از غم و غصه شروع شد!

روزی که با خیره شدن به باغ و فکر کردن به امیرخسرو شروع شد.

آراز احوال ناراحتم را می‌دید و درصدد خوشحال کردنم بود اما فقط خودم می‌دانستم که با پا گذاشتن به زندگی کیارش دیگر روز خوشی هم نخواهم دید!

از چند روز گذشته مدام صدای موسیقی در خانه در حال پخش بود و فقط چند ساعتی صدا قطع می‌شد. مامان و زن‌عموها و عمه و دخترهای‌شان همگی از یک آرایشگاه برای رور عروسی وقت گرفته بودند و هنگامی که به پروانه گفته بودم تا همراه من بیاید قبول نکرده و من فهمیده بودم دلیل مخالفتش فقط رفتار زندایی و کیارش است! منی که فردا بعد از صبحانه باید به آرایشگاه می‌رفتم.

با صدای پیامک گوشی‌ام از پنجره فاصله گرفته و پرده را رها کردم. گوشی را از روی میز چنگ زدم با این که بخوبی می‌دانستم پیام ارسال شده چیست و از طرف کیست!

-فقط تحمل یه شبه دیگه و بعدش تموم. دارم لحظه شماری می‌کنم واسه بغل گرفتنت و...
@Vip.Banastan

ادامه پیامش را نخوانده چشم بستم. سخت نبود حدس ادامه‌ی حرفش! گوشی را پایین آوردم و سری از استیصال

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

و بیچارگی تکان دادم. در اتاق باز شد و آراز ابتدا سرش را با حالت بامزه‌ای داخل آورد.

-اجازه هست؟

لبخندی زدم.

-تو که سرت اومده تو اتاق دیگه اجازه گرفتنت برای چیه؟

چشمکی زد و در را بیشتر باز کرد. صفحه گوشی‌ام را خاموش کرده و روی میز برگرداندم. آراز بعد داخل شدن در اتاق را نیمه‌باز رها کرد. روی پالاز اتاق خواب نشستم و آراز هم روی تختم نشست.

قبل از این که شروع به صحبت کند فوراً گفتم:

-جان ترلان اگه اومدی باز ازم پرسی چته و چرا غم‌برک گرفتم یا بخوای سر شوخی رو باز کنی و منو بخندونی بدون اصلاً حال ندارم آراز.

چشمان درشتش را درشت‌تر کرد و ابرو بالا انداخت.

-خب حله، وضعیتت و مشخص کردی فقط احیانا قصد خوردن شام نداری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستانم را به آغوش گرفتم.

-نه میل ندارم .

خودش را جلو کشید و با یک خیز کوتاه مقابلم نشست .

-این چند روز حواسم بهت بود که سر جمع یه وعده

درست و حسابی غذا نخوردی ! آخه این دردی که افتاده

تو جونت چیه که نداشته یذره گوشت تو تنت بمونه؟

دقیقا شدی پوست استخون ! آدم می ترسه دستت رو

بگیره !لباسات تو تنت زار می زنن ترلان!

سر پایین می اندازم .نگاهم را به طرح و نقش پالاز گره می

زنم.

-بعضی دردارو نمی شه گفت آراز . که اگه گفتنی می شدن

دیگه درد کشیدن معنی نداشت.

دست دراز کرده و زیر چانه ام می زند و من را مجبور می

کند سر بالا گرفته و نگاهش کنم .جدی حرفش را ادا می

کند آن قدری که وجودم به رعشه می افتد!

-یعنی فقط اگه بدونم کیارش غلط بزرگی کرده و این درده

تو مربوط به کیارشه مطمئن باش قید رفاقت و فامیل

بودن و می‌زنم و طوری شب و روزش و سیاه می‌کنم که
نفهمه چی شده و از کجا بلا سرش نازل شد!
از همین هراس داشتم. از این که آراز بویی برده و غیرتش
قبول نکند و بشود آنچه که نباید بشود!

#ادامه ۲۰۵

ساکت و صامت باقی می‌مانم. مجدد صدای پیامک گوشی
ام بلند می‌شود. اما آراز بجای من نیم‌خیز شده و گوشی‌ام
را از روی میز چنگ می‌زند. رمزش را زده و صفحه‌اش را
باز می‌کند و من در آنی به این می‌اندیشم که مگر رمز
گوشی‌ام را به آراز گفته‌ام که براحتی توانست آن را باز
کند؟ توجهم اما بصورت سرخ و درهم آراز جلب می‌شود،
با حالتی انزجار چشم از صفحه گوشی گرفته و آن را
بدستم می‌دهد و منی که فراموش کرده بودم از صفحه
پیامک‌هایم با کیارش بیرون آمده و به حتم آراز هم
چشمش به پیامک‌های منجر کننده کیارش افتاده بود که
با آن حالت گوشی را بدستم داد! اما سوالی در ذهنم جا

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

خوش می کند. چرا آراز گوشی ام را چک کرد؟ آرازی که
تابحال حتی یک بار هم این کار را نکرده بود! و خودم
جواب خودم را می دهم! شاید خواسته دلیل حال بدم را
پیدا کند!

-جوابش رو بده بدبخت هونگ هول کرده!

بعد گفتن حرفش از جا بلند می شود. اما نگاه مشکوکش به
من باقی می ماند. قبل از رفتن می گوید:

-ده دقیقه دیگه بیا برای شام. بعد شام مردا می خوان جمع
شن خونه عمو اسحاق و زنا هم می آن اینجا. قراره بزن و
برقص کنن مثل اینکه خبرایی از آزاد شدن امیرخسرو هم
هست!

آراز بعد گفتنش می رود و من را با حالی پریشان تنها می
گذارد...

آزاد شدن امیرخسرو؟

@Vip Roman

#پست ۲۰۶

کاری از EXCHANGE GROUP

از جواب دادن به کیارش منصرف می شوم چون می دانستم
 انتهای تمام پیامک هایش به کجا ختم خواهد شد. حال
 باید خودم را آماده ی شنیدن هر خبری از امیر خسرو می
 کردم. بالاخره زمان آمدنش فرا رسید! دستی به صورتم
 کشیده و از جا بلند می شوم. لباس مناسبی تن می زنم.

موهائیم را هم مجدد شانه زده و می بندم. نمی خواهم بابا با
 دیدنم چشمانش پر از غصه شود، بابایی که تا به اینجا
 هم با زور توانسته با خودش کنار بیاید و حال نبود من
 مطمئنا هم برای خودش سخت است و هم من ...

در اتاق را باز کرده و بیرون می زنم. سر بابا، مامان و آراز با
 دیدنم می چرخد. مامان لبخندی زده و با دستش روی
 فرش و کنار خودش اشاره می زند.

-بیا دورت بگردم شامت یخ کرد.

مامان هم ناراحت است اما مثل همیشه تودار است و
 خودخوری می کند! لبانم را به لبخندی از هم فاصله می

دهم . کنار مامان می نشینم و نگاهم به لوبیاپلوی خوش رنگ و لعاب مامان می افتد .

بابا برایم داخل بشقاب کشیده و مقابلم می گذارد . مامان هم پیاله‌ی ترشی لپته بادمجان را کنار دستم گذاشته و آراز هم برایم لیوانی دوغ می ریزد . تک خنده‌ای می زنم:
-چه خوبه اینجوری !

آراز قاشقی از غذا داخل دهانش گذاشت و بعد از کمی جویدنش ابرو بالا انداخت .

-آره ولی واسه من باید اینجوری هواداری می کردن نه تو !
خیر سرم سرباز بودم و یه سال و خورده‌ای از خونه دور!
بابا اشاره به غذا زد .

-وقت واسه حسودی کردن زیاده فعلا غذاتونو بخورین .
سری تکان داده و در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم
اما از طرفی خبری از امیرخسرو و از طرفی دیگر آخرین شامی که در خانه‌باغ می خوردم راه گلویم را سد کرده بودند . با هر یک قاشقی که داخل دهانم می گذاشتم قلبی

هم آب خورده تا بلکه بتوانم محتویات دهانم را قورت
دهم.

اما ذهنم درگیر حرف‌هایی بود که باید می‌شنیدم!

غذا خورده و سفره جمع شد. اما مامان اجازه‌ی ظرف
شستن را به من نداد. چایی دم کرده و شیرینی داخل دیس
چیدم. میوه را هم آماده کرده و همه چیز را برای آمدن
مهمان‌ها مهیا کردم. بابا و آراز طبقه پایین رفته و من و
مامان هم بعد اتمام کارمان به پذیرایی برگشتیم.

با صدای زنگ در چشمانم اولین عضو از بدنم بودند که
واکنش نشان داده و مردمک‌هایش در حدقه چرخیدند!

مامان برای باز کردن در بلند شد و من با طمانینه!

مطمئن بودم سیاوش خبرهایی به پروانه داده و او هم به
حتم مسئول گفتن به ما شده! با باز شدن در زن‌عمو

صدیقه، راضیه و عمه سوری داخل شدند و پشت‌سرش

هم دخترها. رنگ و روی باز زن‌عمو صدیقه و لب

خندان‌ش گویای همه چیز بود فقط باید زمان دقیق آمدن

امیرخسرو را می‌فهمیدم و این در حالی بود که حتی اگر

امیرخسرو آزاد شده و به خانه‌باغ برمی‌گشت و عمو برای

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

آزاد شدنش تدارک می دید، کیارش ابدانمی گذاشت من به این مهمانی آمده و مطمئنا رفت و آمدم به خانه باغ را هم محدود می کرد!

با مهمانها سلام و احوالپرسی کرده و هر کدام روی مبلمان می نشینند. مامان حتی نمی گذارد ثانیه ای از نشستن آنها بگذرد که با دلواپسی می پرسد:

-خب بگین ببینم چه خبر از پسر مون امیرخسرو؟

زن عمو نگاهش را تا پروانه تاب می دهد.

پروانه نیم نگاه مختصری سمت من انداخته و سعی می کند لبخند روی لبش را حفظ کند. هر چند خوب می دانم که از درون طوفانی من باخبر است!

-والا تا اون جایی که سیاوش به من گفت گویا همه مدارک و شواهد رو برای بی گناه بودن امیرخسرو پیدا کردن و تحویل دادگاه دادن. از طرفی هم همون رفیقش صادق که این مدت خودش رو پنهون کرده بود اومده و اعتراف کرده، خدا رو شکر همه چیز ختم به خیر شد و امیرخسرو هم این روزا آزاد می شه اما دقیق نگفتن کدوم روز.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسم آه مانند از میان لب‌هایم بیرون می‌زند. خیالم
 آسوده می‌شود و خدا روشکری زمزمه می‌کنم. همه چیز در
 حال درست شدن بود الا زندگی من که با نقشه‌های
 شیطانی کیارش گره خورد! کیارش خوب به خواسته‌ی
 خودش رسید! اگر آن اتفاق کذایی نمی‌افتاد شاید حال در
 دلم عروسی برپا بود و خودم را برای رقم زدن در طالع
 امیرخسرو آماده می‌کردم! هر چند زن‌عمو هیچ‌گاه به
 خواستگاری من نمی‌آمد اما سروکله زدن با زن‌عمو خیلی
 بهتر از زندایی و کیارش بود! کیارشی که وابسته‌ی زندایی
 بود اما امیرخسرویی که می‌دانستم اول و آخر تصمیمش را
 خودش می‌گیرد! به آشپزخانه رفته و شروع به چایی ریختن
 داخل استکان‌ها کردم. چشمانم پر شده و از تصور آمدن
 امیرخسرو و فهمیدن ماجرایم قلبم می‌لرزید. اینکه چه
 حالی خواهد شد و چه فکری در موردم خواهد کرد؟
 نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم.
 تمام خاطراتی که در خانه‌باغ داشتم و امیرخسرو هم
 نقشی در آنها داشته در ذهنم تداعی می‌شود. سخت
 است از تمام دلبستگی‌هایم دل بکنم و روز و شبم را در

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خانه‌ای بگذرانم که هیچ تعلق خاطری نسبت به آن ندارم. استکان‌ها که از چایی پر می‌شوند، سینی را بلند کرده و به پذیرایی برمی‌گردم و چایی‌ها را تعارف می‌کنم.

#پست ۲۰۷

ترمه برای آوردن قندان‌ها به آشپزخانه می‌رود و ترنج چایی او را هم برداشته و روی میز می‌گذارد. حرف از امیرخسرو هنوز هم در جریان است و منی که روحم این میان سرگردان شده!

سینی را به آشپزخانه برمی‌گردانم. دیس شیرینی را برمی‌دارم که پروانه با استکان چای در دستش به آشپزخانه می‌آید.

-بهتری ترلان؟

قطعا نه.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

جلوتر می‌آید و استکان چایی‌اش را روی سینک می‌گذارد.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خودم خیلی فکرا می کنم ترلان اما چیزی که الان واقعیه
و مهمه اینه که تو فردا عروسیته و متاهل شدی. می دونم
که می دونی هر قدم کیارش و دوست نداشته باشی اما
دیگه شوهرت حساب می شه و فکر به امیرخسرو برات
گناهه. می دونم که می دونی تو دل منم چی می گذره و بهت
حق می دم اما بالاخره که چی ترلان؟ تا کجا می خوای
خودخوری کنی؟ تو می تونستی یجا دهن باز کنی و بگی
چرا کیارش مجبورت کرده که باهاش ازدواج کنی و شاید
می شد کمکت کرد اما نخواستی. پس خودت و برای هر
رفتاری از طرف امیرخسرو آماده کن، هر چند بعید می
دونم امیرخسرو من بعد باهات حرفی بزنه. خودت بهتر از
من می دونی امیرخسرو چه اخلاقی داره! حالام اگه بفهمه
دختر مورد علاقهش با یکی دیگه ازدواج کرده که دیگه
هیچ، شاید فقط نسبت فامیلی رو پیش بکشه و جواب
سلام بده.

تمام اینها را می دانستم. خاطرات، حسرت و عذاب
وجدان بود که گریبانم را سفت و سخت چسبیده و من را
عذاب می دادند...

-آره همه رو می دونم فقط نمی دونم چطوری می شه ذهن و قلبم و از چیزایی پاک کنم که مطمئنا هیچ وقت پاک نمی شن. اینم می دونم که می دونی زمان دقیق اومدن امیرخسرو کی هستش و نگفتی!

پروانه بوضوح جا می خورد اما رنگ پریده اش زمانی که گفت نمی داند امیرخسرو کی می آید من را به شک انداخت و حال بعد جا خوردنش شکم به یقین تبدیل شد. ابرو درهم می کشد.

-ترلا... exchange group

به میان حرفش می پریم.

-بیخیال پروانه می دونم نگران حال منی و ازت ممنونم. اما بقول خودت متاهل شدم و باید خیلی با مراعات رفتار کنم... بابت همه چی ازت ممنونم.

پیش دستی ها را هم برداشته و از آشپزخانه بیرون می زنم. آن شب هم با وجود شیطنت های ترمه و ترنج و بزن و برقصی که براه انداخته بودند به خوشی گذشت اما نه برای من! خانواده بابا خوشحال و سرمست بودند و این

برای خانه‌باغی که دچار غم و اندوه شده بود، شروعی دوباره و نوید خوشی‌های بیشتری بود اما این وسط من بودم که باید می‌سوختم و می‌ساختم و از ترس آبرو دم نزده و محکوم به سکوت می‌شدم!

امشب هم گذشت. در میان تمام بگو و بخندها و شادی‌ها و بزن و بکوب‌ها. امشب‌بی که تا نیمه‌های شب به طول انجامید. حال که ساعت شش صبح است و من هنوز خواب به چشمانم نیامده. از ترسی که از امروز و امشب دارم. از ترسی که از کیارش دارم. می‌دانم زمانی که کیارش بدنالم خواهد آمد تا من را به آرایشگاه ببرد باید جوابگوی سوال‌هایش شوم که چرا تماس‌ها و پیام‌هایش را بی‌جواب گذاشته‌ام! حتی تهدیدهایی که کارساز نبود و من برایم اهمیتی نداشت!

به پهلو خوابیده و سرم را محکم‌تر روی بالشت می‌کوبم بلکه واگویه‌های ذهنی‌ام تمام شده و من خوابی آرام چشمانم را برباید اما دریغ!

دست دراز کرده و گوشی‌ام را از کنار بالشت برمی‌دارم. وارد فایل موسیقی‌ها شده و آهنگی انتخاب می‌کنم.

صدایش را تا حد ممکن کم کرده و گوشی را کنار سرم
قرار می‌دهم. نوای موسیقی که شروع می‌شود من هم
چشمانم را می‌بندم تا با آرامش موسیقی به خواب و بی
خبری پناه ببرم!

به خودم درون آینه‌ی تمام قدی نگاه می‌کنم. خودی که
صورتش اصلاح شده و غرق میکاپ است. لباس عروسی
تنش است که انتخاب کیارش بوده و آرایشگری که با
مهارت تمام زیر چشم‌های گود و کبود شده‌ام را با مواد
آرایشی پوشانده. موهایی که به سبک جدید شینیون شده
و تاجی ظریف روی موهایم گذاشته شده. هیچ چیز این
ازدواج به میل و دلخواهم نبوده که حال بخوام از تغییر
چند درجه‌ای خودم خشنود باشم حتی لقب عروس
اخمویی هم که آرایشگر مدام امروز به من نسبت داد هم
نتوانست لبخندی به لبانم بیاورد! از آینه دل‌کنده و
سمت مبلی می‌روم که شنلم روی دست‌هاش جا خوش
کرده. فیلمبردار جلوی در مشغول فیلم گرفتن از کیارش

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

است و تا لحظاتی دیگر باید منتظر آمدن هر دوی شان باشم.

شنل را روی دوشم انداخته و دستانم را درون آستین هایش می‌کنم. هنوز هم بعد گذشت ساعتی نتوانسته‌ام با لباسی که در تنم است خو بگیرم!

می‌خواهم کلاه شنل را هم روی سرم بیندازم که آرایشگر می‌گوید:

-صبر کن دختر خوب! اونو دیگه آقا داماد باید بندازه رو سرت!

پوزخندی زده و می‌خواهم بیخیال حرف آرایشگر شوم که تقه‌ای به در سالن خورده و بلافاصله هم درش توسط فیلمبردار باز می‌شود.

-خانما لطفا حجاب کنید آقا داماد دارن میان داخل.

داخل سالن بغیر از من آرایشگر بود و سه دستیار دیگرش که هر کدام از قبل مانتوی شان را تن زده بودند و فقط با اعلام فیلمبردار شال و روسری شان را سر کردند. فیلمبردار دوربینش را

کاری از EXCHANGE GROUP

#ادامه ۲۰۷

روشن کرده و قدم‌هایش را به عقب برداشت.

-آقا داماد بفرما داخل.

ثانیه‌ای بعد کیارش با دسته‌گلی از گل‌های طبیعی و رزهای سفید و قرمز داخل شد. کت و شلواری اندامی و مشکی تن داشت و موهایی که به یک طرف و رو به بالا آراسته شده بودند. هیچ احساسی با دیدنش در من شکل نگرفت. قیافه‌ام درهم شده و وسط سالن بدون حرکتی باقی ماندم.

-عروس خانم یه لبخند!

حرف‌های فیلمبردار مغل اعصاب شده بود! با اینکه قبل از صدا زدن کیارش به من توضیحاتی را داده بود اما آبی بود که در هاونگ می‌کوبید!

کیارش مقابلم ایستاد. نگاه پر نفوذش را روی صورت و لباسم به گردش درآورد و حین دادن دسته‌گل به دستم

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

صورت جلو کشید و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت که
بسرعت خودم را عقب کشیده و سر پایین انداختم .

کیارش حرصی زمزمه‌وار گفت:

-بس کن ترلان .بخدا که فقط دارم تحملت می‌کنم و به
فکر آبرومم!

#پست ۲۰۸

امیر خسرو

کرایه ماشین را حساب کرده و از تاکسی پیاده می‌شوم .
بالاخره همه چیز تمام شد و من حال نفس آسوده‌ای می
کشم .خودم خواسته بودم تا کسی از زمان دقیق آمدنم
باخبر نشود فقط سیاوش و پروانه می‌دانستند امشب
پروازم به زمین می‌نشیند اما ساعت دقیقش را نمی‌دانستند .
دست در جیب شلوارم کرده و نگاهی به چپ و راست
خیابان می‌اندازم .باز هم نفس عمیقی کشیده و هوای
آزادی و بی‌گناهی را با تمام وجود استشمام می‌کنم .قدم

کاری از EXCHANGE GROUP

هایم را آرام برداشته و پا درون کوچه می گذارم، با دیدن چراغانی مقابل در خانه لبخندی می زنم و به حتم که اهالی خانه باغ بوهای برده و حال منتظر آمدنم هستند. مقابل در می رسم، دل در دلم نیست و بالاخره انتظار به پایان رسید! بی طاقت شده ام برای دیدن دو جفت چشم مشکیه بی قرار. آواز بی قرارم به حتم که او هم دلش همانند من آرام و قرار ندارد ...

کلید خانه را از جیب شلوارم بیرون کشیده و داخل قفل می اندازم، کلید را چرخانده و در را باز می کنم. چشمم به نمای ساختمان می افتد که باز هم چراغانی شده و درون باغ هم چند ریشه چراغ روشن روی شاخه های درختان قرار گرفته. ابروی بالا انداخته و به این فکر می کنم که چقدر نبودنم سخت گذشته که حال برای آمدنم این طور چراغانی کرده اند. در را با پشت پا آهسته می بندم و قدم هایم را سمت خانه می کشانم در همان حال هم نگاهم به آلاچیق و ته باغ می افتد. درخت بیدمجنونی که زیر آن ترلان را در آغوش داشتم و بوسه کنج لبش کاشته بودم ... حال می توانم با خیالی آسوده موضوع خواستگاری را پیش

کشیده و برای همیشه دل خودم و ترلان را به آرامش برسانم! دست روی دستگیره در ورودی گذاشته و آن را پایین می‌کشم، در را باز کرده و داخل می‌شوم اما سکوت خانه‌باغ گره‌ای میان ابروهایم می‌اندازد! در را نیمه باز رها کرده و جلوتر می‌روم. کفش‌هایم را از پا درآورده و از پله‌ها با طمانینه بالا می‌روم. هر لحظه بیشتر از سکوت خانه متعجب می‌شوم و دلیلی برای آن پیدا نمی‌کنم. سر بالا می‌گیرم و از نرده‌های راه‌پله‌ها نگاهی به بالا می‌اندازم طوری سکوت حکمفرمانی می‌کند که بعید می‌دانم با چیزی شکسته شود! مقابل در خانه مکث می‌کنم، می‌چرخم و یکی دو تا از پله‌ها بالاتر می‌روم، اما منصرف شده و برمی‌گردم. دلشوره‌ای وجودم را به احاطه خودش درمی‌آورد، قلبم پرتپش‌تر می‌کوبد و بی‌محابا در خانه را باز می‌کنم. خانه‌ای که در تاریکی فرو رفته! داخل شده و دست روی دیوار می‌کشم. کلید برق را می‌فشارم و خانه روشن می‌شود. نمی‌توانم دلیل نبود حتی یک نفر را هم در خانه‌باغ قبول کنم. به حتم که اتفاقی افتاده که هیچ‌کس در خانه حضور ندارد! قدم جلو کشیده و نگاهم روی میز جلو

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مبلی را شکار می کند. ابروهایم بیشتر در هم می شوند وقتی کارت عروسی ای روی آن می بینم! گمانم به کارت عروسی پروانه و سیاوش می رود اما گمانم را خط می زنم وقتی سیاوش حرفی نگفته بود. تا رسیدن به جلو مبلی هزاران حدس و گمان می زنم اما هیچ گاه فکرش را هم نمی کردم روزی کارت عروسی کسی را ببینم که آواز بی قرارم بود! ایستم و خم می شوم. کارت عروسی را برداشته و نگاهم روی دو اسمی می افتد که هیچ باورش را ندارم!

"ترلان و کیارش"؟

چشمان ناباورم را بیشتر روی کارت چرخاندم و زیر و رویش کردم...

مضمون کارت عروسی ای که خار شده و در چشمانم فرو رفت!

"عشق بهانه آغاز بود آغاز قشنگترین صبحدمان زندگی

عشق بهانه سبز با هم زیستن بود

و اینک وصال...

کاری از EXCHANGE GROUP

بارش خوشبختی است بر آشیان عاشق‌ترین دست‌ها
رونق بهاری‌ترین ثانیه‌های زندگی ما باشید"

چشمانم را بسته و بار دیگر باز می‌کنم. امکان نداشت ...
کارت عروسی در دستم سنگینی کرده و کنار پایم روی
فرش می‌افتد ... نفسم میان سینه‌ام حبس می‌شود ... دستم
روی زانویم نشسته و گمان می‌کنم کمرم از وسط به دو
نیم تقسیم شده ... پاهایم تحمل وزنم را ندارند و من با دو
زانو روی زمین می‌افتم ... یک‌دم تصویر ترلان از مقابل
چشمانم کنار نمی‌رود!

چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود وقتی خود ترلان قول
ماندنش را به من داده بود؟

آخی بی‌اراده از میان لب‌هایم سردم بیرون می‌پرد و حال
دلیل نبودن کسی در خانه‌باغ را می‌فهمم! قلبم تیر می‌کشد
و سینه‌ام بدرد می‌آید. فقط می‌خواست که من دور شوم تا
بساط عروسی‌اش را پهن کند؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چشمانم را محکم می فشارم و حرفهای آن شب سیخ
داغی شده و در جگرم فرو می رود!

- "فکر می کردم قراره تا آخر هر چی که بشه هم پام باشی
اما انگار اشتباه فکر می کردم!"

چشمانش دودومی زد...

- "امیرخسرو... من..."

فریاد زده بودم.

- "تو چی ترلان؟ داری به این فکر می کنی که چجوری
امیرخسرو رو دک کنی؟ ها؟ که به اون کیارش جواب
مثبت بدی؟ که این چند روز خودت و از من قایم
کردی؟ که حتی نمی کنی یه زحمت به خودت بدی بال بال
زدن منو تو حیاط ببینی از پشت پنجره؟ چی رو می خواهی
توجیه کنی؟"

سکوت کرده بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

#پست ۲۰۹

- "تو یکی بهم بگو تو این آشفته بازار زندگی دلم پیت
خوش باشه یا نه؟ یا می خوام من و پای گناه نکرده
بفرستی بالای دار؟"

صدایم اوج گرفته بود و ترلان ترسیده بود...

- "داری اشتباه می کنی امیر خسرو... من فقط فکرم درگیر
اتفاقایی شده که تو درگیرشون شدی. نمی تونم تو رو با این
حال ببینم و کاری نکنم... منم پابه پای تو دارم عذاب می
کشم..."

منتظرش بودم... منتظر یک حرف دلگرم کننده...

- "یکلام بگو پای من می مونی یا نه؟ اگه هر اتفاقی افتاد باز
منتظر من می مونی؟"

عقب گرد کرده بودم... ترلان مکش طولانی شده بود...

- "می مونم به پات امیر خسرو... هر چی که بشه به پات می
مونم..."

گفت اما...

کاری از EXCHANGE GROUP

"مثلِ آن مردابِ غمگینی

که نیلوفر نداشت!!....

حالِ من بد بود اما

هیچ کس باور نداشت!...

خوب می دانم؛

که تنهایی مرا دِق می دهد!..

عشق هم در چننه اش

چیزی از این بهتر نداشت

"قیصر_امین_پور"

ترلان

بس کرده بودم در مقابل بس کنی که کیارش در آرایشگاه
گفته بود. حتی در ماشین عروس و تا زمانی که به آتلیه
رفته و عکس انداخته بودیم هم سکوت اختیار کرده بودم

اما هر چه بیشتر به ساعات پایانی شب نزدیک می‌شدیم بیشتر خوف می‌کردم. چند دقیقه بیشتر به رسیدن مان به باغ‌تالار نمانده بود و آراز دقایقی پیش تماس گرفته و زمان رسیدن مان را سوال کرده بود. دل در دلم نبود و هیچ از وضعیت موجود خوشحال نبودم. مدام فکر به امیرخسرو و زمان آمدنش و باخبرشدنش از امشب در ذهنم نقش می‌بست. اینکه چکار خواهد کرد و چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؟ با رسیدن مقابل باغ‌تالار کیارش شروع به بوق زدن می‌کند و مردها جلو می‌آیند. زن‌ها هم کم‌کم جمع شده و صدای کل کشیدن‌ها و هل‌هل‌ها و کف زدن‌ها فضا را در بر می‌گیرد... کیارش از ماشین پایین آمده و از مقابلش دور می‌زند. در سمت من را باز کرده و دستش را برای گرفتن دستم دراز می‌کند اما بی‌توجه به دستش از ماشین به سختی پایین می‌آیم. دامن پف‌دارم را مرتب کرده و دسته‌گل را مقابلم و چسبیده به دامنم می‌گیرم. کیارش در را بسته و دستش را این‌بار برای گرفتن دستم دراز نمی‌کند و خیال من را هم آسوده می‌کند. زیر نگاه سنگین جمعیت حاضر وارد باغ می‌شویم اما

فیلمبردار مرد و زن همه را به داخل تالار رفتن دعوت می کنند تا بتوانند کمی فیلم و عکس هم از من و کیارش داخل باغ بگیرند .

آراز کمی جلوتر قدم برمی دارد که کیارش با دیدنش می گوید:

-آراز یه دقیقه صبر کن بیا اینجا.

نمی دانم کیارش چه کاری می تواند با آراز داشته باشد اما آراز با شنیدن صدای کیارش به عقب چرخیده و چند قدم رفته را برمی گردد.

به مقابل مان که می رسد می پرسد:

-چی شده کیارش؟

کیارش با کلافگی می گوید:

-گوشیم و کیف پولم موند تو کنسولی ماشین، زحمت آوردنش با تو، فقط ماشینم بیار داخل و پارک کن دمت گرم.

آراز تک خنده ای زده و می گوید:

-مشکلی نیست سر چند دقیقه برات آوردم!
در انتهای حرفش چشمک شیطننت آمیزی می زند که
کیارش فوراً می گوید:
-مسخره بازی در نیاریا! هر وقت چشمک زدی یه بلاپی
سرم آوردی!
آراز خنده بلندی سر داد.
-زیادم مطمئن نباش.

تا کیارش جواب دیگری به آراز بدهد، آراز در چشم برهم
زدنی از ما دور شد و فیلمبردار هم از ما خواست تا مدلی
که می گوید بایستیم تا بتواند عکس بگیرد. اما این میان
حس دلشوره و ترسم بیشتر شده بود. قسمتی مربوط به
امیرخسرو و امشبم با کیارش بود اما قسمتی دیگر ترسی
بود که نمی دانم منشاء آن چه می توانست باشد؟

فیلم و عکس گرفتن فیلمبردار دقایقی به طول انجامید اما
از آمدن آراز خبری نشد! طوری که نگاه به اطراف می
چرخاندم تا بتوانم او را ببینم اما زمانی که از آمدنش
خبری نشد فیلمبردار هم خواست تا به تالار برویم.

ورودی تالار فشفشه‌ها روشن شده و چند خدمه تالار و خانواده هر دوی مان به انتظار ایستاده بودند. اما با صدای عصبی آراز من و کیارش متعجب ایستاده و به عقب چرخیدیم.

نمی‌توانستم دلیل عصبانیت آراز را بفهمم! طوری که چشمانش به خون نشسته و رنگ صورتش پریده بود! کیارش با لحنی که متعجب بود پرسید:

-چته آراز؟ چیه چی شده؟

آراز قدمی جلوتر برمی‌دارد. فیلمبردارها هم از عصبانیت آراز سکوت کرده‌اند که دیگر درخواستی نمی‌کنند! آراز اما دستش را کمی بالاتر برده و گوشی کیارش را که دستش است را تکانی می‌دهد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش به سختی حرف می‌زند!

-فقط بهم بگو این مزخرفات تو گوشیت چی‌ان؟ این بی ناموسی چیه گذاشتی تو گوشیت؟

با وحشت سر روی گردن چرخانده و به نیم‌رخ رنگ پریده کیارش خیره می‌شوم. نمی‌توانم به خودم بقبولانم که آراز

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

گوشی کیارش را چک کرده باشد! کیارش اما ناباور تک
خنده‌ای می‌زند در حالی که گوشه‌ی چشمش هم می‌پرد!
-من... منظورت... چیه آراز؟ چی می‌گی... تو؟

آراز با چند قدم بلند خودش را جلو کشیده و رخ به رخ
کیارش می‌ایستد و گوشی را محکم به سینه کیارش می
کوبد!

-فقط زبون باز کن و بهم بگو این لخت ترلان نیست! بهم
بگو اون دست توئه؟

#ادامه ۲۰۹

نفسم می‌رود و آراز می‌غرد!

-فقط بهم بگو با همین کارت ترلان و مجبور به ازدواج
نکردی! بگو تا غیرتم آروم بگیره!

کیارش لال می‌شود و من فاصله‌ای تا فرو ریختن ندارم!

-حالا دلیله حال بد ترلان رو می‌فهمم! حالا می‌فهمم چرا می
گفت کیارش و دوست ندارم! حالا می‌فهمم دلیل اون همه

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

خودخوری و عذاب کشیدنه ترلان رو! توئه بی شرف چی
کار کردی؟

کیارش ابرو درهم کشیده و با صدای ضعیفی از آراز می
پرسد:

-چطوری رمز گوشیم و باز کردی؟

آراز ریشخندی می زند.

-بعد این همه سال باید خیلی پخمه باشم که نفهم رمز
گوشیت چی می تونه باشه! حالا هم فقط جواب من و بده
که اگه ندی امشب و به عزا تبدیل می کنم!

کیارش اما سکوت می کند! آراز صورتش را سمت من
چرخانده و با درد می گوید:

-تو بهم بگو ترلان! بگو که کیارش با همین فیلم مجبورت
کرده یا نه!

لب می گزم و دانه های درشت اشک از چشمانم غلت می
خورند... مطمئن بودم ماه هیچ گاه پشت ابر پنهان نمی
ماند... مطمئن بودم...

کاری از EXCHANGE GROUP

سر پایین می اندازم که آراز دست زیر چانه ام می زند.

-بهم بگو ترلان! کیارش مجبورت کرده؟

لبانم و کل وجودم به رعشه افتاده. ترس از بی آبرویی و ترس از خم شدن کمر بابا، ترس از وحشت مامان زبانم را لال می کند. اما آراز فریاد می زند:

-بهم بگو ترلان!

می خواهم جرئت به خرج داده و زبان باز کنم که کیارش فوراً می گوید:

-به تو ربطی نداره آراز! ترلان الان زنه منه!

آراز با حرص دست روی صورتش می کشد. صدای کفش هایی که با عجله روی زمین بالا و پایین شده و به سمت ما می آیند را می شنوم... همه چیز تمام شد... حال مطمئناً همه از این بی آبرویی باخبر می شوند...

آراز دست به یقه ی کیارش گرفته و محکم تکانش می دهد.
-خونت و حلال می کنم کیارش!

باز هم از من می پرسد:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-ترلان تو رو به جون بابا و مامان قسمت می دم فقط بگو
که کیارش مجبورت کرده یا نه؟!

هق هق می کنم و دیگر قید همه چیز را می زنم.

با صدای ضعیفی زمزمه می کنم:

-مجبورم کرد...

#پست ۲۱۰

با صدای بلند گریه می کنم و صدای مامان، بابا، عموها و
زن عموها، دایی و زندایی را می شنوم و چند قدمی به عقب
برمی دارم. دسته گل از دستم می افتد و با هر دو دستم
صورتم را می پوشانم و گریه می کنم. اما نعره‌ی آراز بلند می
شود و پشت بندش صدای زد و خورد... وحشت زده
دستانم را از جلوی صورتم کنار کشیده و آرازی را می بینم
که با کیارش گلاویز شده... کیارشی که ایستاده و آراز
سیلی‌ها و مشت‌هایش را حواله‌ی صورت و بدن کیارش می
کند.

صدای کلافه و دردمند کیارش بلند می شود...

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-ول کن آراز!

سر می چرخانم تا بابا را صدا بزنم اما بابا را می بینم که دست به سینه اش گرفته و دو زانو روی زمین افتاده و مامان و امیرمحمد و طاها کنارش ایستاده و صدایش می زنند. عمو اسحاق نفس نفس می زند و عمو ابراهیم خودش را با قدمهایی بلند می رساند... اما آراز مدام فریاد می زند و کیارش را کتک می زند. بیخیال همه چیز شده و خودم را جلو می کشم. آستین کت آراز را گرفته و می کشم.

-آراز تو رو جون ترلان ولش کن... بین بابا رو...

دندانهایم از ترس بهم می خورند و ضجه هایم گویی رحمی در دل آراز ایجاد نمی کنند!

نمی دانم در این آشفته بازار چرا کسی برای جدا کردن آراز از کیارش جلو نمی آید؟

آراز اما دستش را محکم کشیده و دست من رها می شود. خون مقابل چشمانش را گرفته و کیارش به زور تحمل می کند. فریاد دایی و زنادایی را می شنوم اما نمی دانم در یک لحظه چه می شود؟ فقط چشمانم صحنه ای را می بینند

کاری از EXCHANGE GROUP

که کیارش با فریادی بلند یقه‌ی آراز را گرفته و او را با شدت به عقب هل می‌دهد... آراز تلوتلو خوران عقب رفته و با شدت روی زمین پرت می‌شود. پشت سرش با صدای بدی به دورچین‌های سفالی و رنگی کنار باغ برخورد می‌کند و...

دهانم از حیرت نیمه‌باز می‌ماند. چشمانم وقزده‌ام فقط آرازی را می‌بیند که حرکتی نکرده و خون سرخش زمین و سفال‌ها را رنگی کرده... تپش قلبم را احساس نمی‌کنم... با ناباوری عقب‌عقب قدم برمی‌دارم و در چشم برهم زدن همه آراز را دوره کرده و صدایش می‌زنند... طاها با فریاد و گریه درخواست آمبولانس می‌کند و امیرمحمد هم‌چو من مبهوت به آراز غرق در خون خیره شده... مامان صدای فریادش بلند می‌شود و بابا... بابا سخت نفس می‌کشد. عمو اسحاق سینه‌اش را می‌مالد و سیاوش با گوش‌اش حرف می‌زند... چشمانم از اشک پر شده و همه چیز را در هاله‌ای از اشک‌هایم می‌بینم. چرا این‌طور شد؟

باغ در کسری از ثانیه مملو از حضور مهمان‌ها می‌شود و هر کسی به نوعی پچ‌پچ می‌کند، لب‌هایم را بسته و بزاق

دهانم را بزور قورت می‌دهم. باید کنار آراز می‌رفتم. کنار برادر خوش خنده‌ام. برادری که این چند روز با شوخی‌ها و خنده‌هایش سعی داشت حال مرا خوب کند... قدم‌های ناموزونم را جلو کشیده و جمعیت را کنار می‌زنم. چشمان آراز بسته شده و هیچ تکانی نمی‌خورد و همین هم وحشتم را دوچندان می‌کند ...

طاها و امیرمحمد با دیدنم کنار رفته و من کنار آراز روی زمین می‌افتم. صدای گریه‌های مامان وحشتناک است و زن عموها قصد آرام کردنش را دارند... پروانه اسمم را صدا می‌زند و من دست روی صورت آراز می‌کشم...
-آراز؟

- "این چند روز حواسم بهت بود که سر جمع یه وعده درست و حسابی غذا نخوردی! آخه این دردی که افتاده تو جونت چیه که نداشته یذره گوشت تو تنت بمونه؟ دقیقا شدی پوست استخون! آدم می‌ترسه دستت رو بگیره! لباسات تو تنت زار می‌زنن ترلان!

-بعضی درد دارو نمی شه گفت آراز . که اگه گفتنی می شدن
دیگه درد کشیدن معنی نداشت.

-یعنی فقط اگه بدونم کیارش غلط بزرگی کرده و این درده
تو مربوط به کیارشه مطمئن باش قید رفاقت و فامیل
بودن و می زنم و طوری شب و روزش و سیاه می کنم که
نفهمه چی شده و از کجا بلا سرش نازل شد!"

بار دیگر اسمش را صدا می زنم ... دستانم از خونس رنگی
شده . از خون آرازم، برادرم و پشت و پناهم ... اشک هایم
می چکد و سر خونین آراز را روی دامنم می گذارم ... چه
اهمیتی دارد لباس سفید در تنم خونین شده باشد؟

خون، خون آرازم بود، برادرم ... چطور باید باور می کردم؟
-آراز؟ بخاطر من ... چشمت و باز کن ... آراز مرگ ترلان
چشمت و باز کن ...

نفسم یکی در میان شده ... چرا آراز هیچ نمی گفت؟ چرا
چشمانش را باز نمی کرد؟

پروانه پشت سرم می ایستد و شانتهایم را می گیرد ... سیاوش
سعی می کند سر آراز را روی زمین و بدون حرکت بگذارد

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

اما چطور می توانستم قبول کنم بخاطر کیارش، آرام این طور شده؟

-آراز؟ بخاطر مامان و بابا... آراز نفسم در نمی آد...
چشمات و باز کن داداشم... چشمات و باز کن نفس
ترلان...

اما یاد خنده ها و حرف های آراز قلبم را به درد می آورد...
هنوز هم در گوش هایم طنین می اندازند...

#ادامه ۲۱۰ exchange group

- "اینارو بخور حداقل ضعف نکنی. شب با دیدنت نگو
به عروس نرسیدن."

- الان به فکر حرف دهن مردمی یا گرسنگی من؟

--خب معلومه تو. چیزی که دوست داشتی رو گرفتم.
بخور نوش جونت". @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

فریاد می زنم و نام آراز را با گریه صدا می زنم...دستان
خونینم را روی سرم می کوبم و رفتن و پر کشیدن آراز را
نمی توانم باور کنم...
نمی توانم...

صدای آمبولانس می آید و همه ها بیشتر می شود اما من
فقط می خواهم آراز چشمانش را باز کرده و بار دیگر من
را ببیند... بار دیگر با شوخی هایش من را بخنداند... اما
آراز...

#پست ۲۱۱

امیر خسرو

ساعت از نیمه شب گذشته اما هم چنان به دیوار مقابلم
زل زده ام. هزاران فکر و خیال در سرم چرخ خورده و می
خورد و این میان نتوانستم خودم را متقاعد کرده و به
عروسی کسی بروم که قول ماندنش پای دلم را قرص و
محکم داده بود! نتوانستم به عروسی اش رفته و در

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش پر نفوذ نگاه کنم و دلیل کارش را بپرسم! نمی توانم باور کنم در کمتر از یک ماه ترلان از دستان من فرار کرده باشد! چشمانم می سوزند اما مصرانه می خواهم که به یک نقطه زل زده و در همان نقطه مانند پرده‌ی سینما تمام این مدت را در خیالم به تصویر کشیده و فقط بدنبال چرایی کار ترلان باشم! کلافه از این که به هیچ رسیده‌ام دستانم را با شدت روی صورتم کشیده و چشمان با خون نشسته‌ام را مالشی می‌دهم. سرم در حال منفجر شدن است و شقیقه‌هایم از نبض زدن بیش از حد گویی در حال شکافتن سرم هستند!

با شنیدن صدای بسته شدن در، سرم را چرخانده و به در نیمه‌باز خانه نگاه می‌کنم. صدای بسته شدن در پایین آمده بود و حال هم صدای پچ‌پچ کردن. از روی مبل بلند می‌شوم، سمت در خانه رفته و کمی بیشتر بازش می‌کنم. سایه‌ی سه نفر که روی دیوار مقابل راه‌پله افتاده را می‌بینم، سه نفر که از پله‌ها بالا می‌آیند و با صدای آرامی هم در حال صحبت هستند. تکیه به در می‌دهم، احتمال این را می‌دهم که بالاخره عروسی تمام شده و حال به خانه

برگشته‌اند و منی که چه خوش باورانه گمان می‌کردم
چراغانی‌ها برای من است! روی پاگرد که می‌ایستند پف
لباس سفید در تیررس نگاهم گیر می‌کند! ابرو درهم
کشیده و با جلو آمدن‌شان ترلانی را می‌بینم که با دیدن
وضع و اوضاعش صورت درهم شده‌ام درهم‌تر می‌شود!
یک‌دستش را پروانه گرفته و دست دیگرش را ترمه. هنوز
هم متوجه من نشده‌اند که خودم را جلو کشیده و مقابل
در خانه می‌ایستم. کتفم که با در خانه خورده و صدایی
ایجاد می‌کند توجه هر سه نفر آن‌ها هم به من جلب می
شود اما من نگاهم روی صورت ترلانی‌ست که هیچ
شباهتی به عروس ندارد! نه چهره‌اش، نه دستان خونی
اش، نه لباس عروسی خونی و نه شنل خونی‌اش!

ترلان

چشمانم سیاهی می‌رود و سرگیجه هنوز هم رهایم نکرده.
با وجود سرمی که دریافت کردم اما هنوز هم فشارم نرمال
نشده و به اصرار بابا و عموها، پروانه و ترمه همراهم
آمدند تا به خانه بازگردیم. وجود همه‌مان در بیمارستان

فقط باعث شلوعی و همه‌مه بیش از حد شده بود. با بودن ما کاری از پیش نمی‌رفت وقتی به گفته دکتر آراز کمی از جمجه‌اش شکسته و با وجود ضربه شدیدی که به سرش خورده بود در کما فرو رفته بود. همینطور لباس در تنم و وضع آشفته‌ام فقط باعث بیشتر خیره شدن نگاه افراد حاضر در بیمارستان به رویم بود. فقط دلم از این می‌سوزد که کاش می‌توانستم کیارش را زیر مشت‌هایم گرفته و حال بد آراز را تلافی کنم اما حیف که کیارش در همان تالار دستبند به دست توسط نیروی انتظامی برده شد و منی که همراه بقیه راهی بیمارستان شدم. مامان تا زمان آمدنم بیهوش و سرم بدست در اورژانس مانده بود و زن عمو صدیقه و راضیه هم کنارش. به خودم قول دادم تا لباس‌هایم را عوض کرده و آبی به سر و صورتم زده و باز هم به بیمارستان برگردم اما حال با دیدن کسی که با چند پله فاصله از بالا نگاهم می‌کند طوری خودم را گم کرده‌ام که حتم داشتم اگر دست پروانه و ترمه دستانم را نمی‌گرفتند نقش بر زمین می‌شدم. چطور باور می‌کردم مرد مقابل دیدگانم امیر خسرو است؟ امیر خسروی که خسته و

آوازهای بی قرار

همین عبدی

کلافه بنظر می رسد و صورتش درهم و چشمانش به خون نشسته؟! همین را کم داشتم. با این حال و اوضاع باید کسی را می دیدم که مطمئنم از همه چیز باخبر شده الا ماجرای آراز و دستگیری کیارش! پروانه زودتر از من و ترمه به خودش آمده و با دستپاچگی به حرف می آید.

-امیر خسرو؟ کی رسیدی؟ چه... چه بی خبر!...

اما نگاه امیر خسرو از من ناگسستنی است!

امیر خسرو با صدای خش برداشته و بم شده دستی پشت گردنش کشیده و زمزمه می کند:

-چند ساعتی می شه.

با ابروهایش اشاره به من می کند.

-چی شده؟

ترمه لبخند هولی زده و من بالاخره سر پایین گرفته و سعی می کنم دستانم را از دستان پروانه و ترمه جدا کنم. تاب نگاه امیر خسرو را در این حال هیچ ندارم...

-خوبی امیرخسرو؟ خب... خوش اومدی... یعنی
رسیدنت... بخیر...

امیرخسرو یک پله پایین آمده و من گلویم از حجم بی‌امان
بغضم درد می‌گیرد.

-خوش باشی ترمه! اما جوابم خوش اومدنم نبود!

نمی‌توانم همین‌طور ایستاده بمانم و صدای امیرخسرو را
بشنوم و حضورش را تحمل کنم! آن هم از شرم و
خجالت... نمی‌توانم چشم در چشمش شوم و گمان کنم
اتفاقی نیفتاده وقتی خیلی اتفاق رخ داده بود. نمی‌توانم
قولی که به او داده بودم را فراموش کنم وقتی زیر قولم
زده بودم! دستانم را پس می‌کشم و پایین دامن لباس
عروس را کمی بالا گرفته و از پله‌ها با عجله بالا می‌روم.
صدای ترلان گفتن پروانه و ترمه را می‌شنوم اما اهمیتی نمی
دهم. به امیرخسرو که می‌رسم کمی خودم را کنار می‌کشم

#ادامه ۲۱۱

اما برخورد کوچکی با تنه‌اش پیدا کرده و لب می‌گزم. نمی‌دانم ببخشیدی که می‌گویم را می‌شنود یا نه اما از کنارش عبور کرده و مابقی پله‌ها را بالا می‌روم. با وجود کفش پاشنه بلندی که با پا دارم کمی سخت‌تر است اما تحمل کرده و مقابل در خانه که می‌رسم از پاهایم درآورده و دستگیره را پایین می‌کشم. خوبی خانه‌های مان این بود که هیچ‌گاه قفل‌شان نمی‌کردیم مگر برای مسافرت رفتن. در را باز کرده و داخل خانه می‌شوم. در را می‌بندم و خانه را از نظر می‌گذرانم. خانه‌ای که گویی صدای آراز از هر گوشه و کنارش به گوش‌هایم می‌رسد. نمی‌دانم باید خدا را شکر بگویم برای زنده ماندن آراز یا گلایه کنم برای کما رفتنش... نمی‌دانم خدا را سپاس بگویم برای برهم ریختن مجلس عروسی و دستگیری کیارش یا ناراحت باشم برای حال بد مامان و بابا و تمامی اهالی خانه‌باغ...

نمی‌دانم خوشحال باشم برای آمدن امیرخسرو یا ناراحت باشم از این که مطمئناً با منه ترلان مثل سابق رفتار نخواهد کرد و در پی رسیدن به جواب سوال‌هایش است. خودم را به اتاقم می‌رسانم. چراغ را روشن می‌کنم. اتاقی که

امروز با اشک از آن بیرون زده و گمان می کردم آخرین روز ماندنم در این خانه است اما به چند ساعت نکشیده برگشته بودم. حس خوشایندی در میان تمامی حال بد وجودی ام در دلم شکوفه می زند. نفس عمیقی کشیده و بازدمم را کمی طولانی تر بیرون می فرستم. بندبند وجودم اما حال فقط سرپاشدن آراز را طلب می کند و بس... برادر خوش غیرتم که می دانستم با فهمیدن ماجرا کوتاه نخواهد آمد و همین طور هم شد. حال باید برای زنده ماندن می جنگید و منی که هیچ گاه خودم را برای رخداد این اتفاق نخواهم بخشید. منی که خودم را مسبب این اتفاق می دانم و بس!

در کمدم را باز می کنم. هنوز هم چند دستی از لباس هایم داخل کمد موجود است. شومیز و شلواری بیرون کشیده و روسری ای هم محض احتیاط دم دست می گذارم. در کمد را بسته و گره شنل را باز می کنم و از تنم در می آورم. صدای باز شدن در خانه را می شنوم و پشت بندش صدای ترمه.

-ترلان کجایی؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

قدرتی به صدای گرفته‌ام می‌دهم.

-تو اتاقم.

شنل را روی زمین انداخته و ترمه داخل اتاق می‌شود.

-ترمه بیا زیپ لباس رو باز کن نمی‌تونم.

لبخند غمگینی رویم می‌زند، خودش را پشت سرم می‌رساند

اما نگاه‌های پر ترحم دیگران که از بیمارستان رویم

سنگینی می‌کرده آزارم می‌دهد حتی نگاه‌های ترمه. می‌دانم

ناراحت هستند اما من نگاه ترحمانگیز نمی‌خواهم حال

فقط درک شدن می‌خواهم منی که مطمئنا فردا روز باید

به همه پاسخگوی آن فیلم و نحوه اتفاق افتادن مابقی

اتفاقات باشم .

-می‌گم ترلان ... غصه نخوری‌ها ... همه چیز درست می‌شه ...

پوزخندی می‌زنم و چشمانم باز هم پر می‌شوند.

-هر موقع حال آراز خوب شد اون موقع بیا و بگو همه

چیز درست می‌شه ...

دست روی شانهای برهنه‌ام می‌گذارد و به آرامی می‌فشارد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-حال آرام خوب می شه، شنیدی که دکتر چی گفت؟
گفت ممکنه به یک ماه هم نکشه و خوب بشه.
می چرخم و دستانم را مقابل بالاتنه‌ی برهنه‌ام می گذارم .
اشک‌هایم می چکد وقتی با درد می گویم:
-آره دکتر گفت ولی اینم گفت که حتی ممکنه تو بدترین
حالتش چندماه هم طول بکشه ...
سر پایین می اندازد.

-مرسی ترمه اگه میشه برو بیرون تا من این لباس رو در
بیارم.
مغموم سر بالا می گیرد. ترمه هم از گریه آرایش صورتش
برهم ریخته و چشمانش سرخ شده.
-نمی‌خوای کمکت کنم گیره موی‌هات رو در بیاری؟
سری به طرفین تکان می‌دهم.
-نه زیاد نیست خودم می‌تونم...
@Vip Rom

#پست ۲۱۲

کاری از EXCHANGE GROUP

ترمه باشه‌ای گفته و از اتاق بیرون می‌رود و در را هم به آرامی چفت می‌کند. نیامدن پروانه من را به این امر محق می‌کند که با امیرخسرو در حال صحبت کردن هستند. لباس را از تنم بیرون کشیده و کنار شنلم می‌گذارم. شلوار و شومیزم را تن زده و مقابل آینه‌ی دراور شروع به بیرون کشیدن تاج و گیره موی‌ها می‌کنم. صورتم آن قدری آشفته و برهم ریخته شده که خودم هم رغبت نمی‌کنم نگاهم بیش از حد به روی خودم بیفتد. کارم تمام می‌شود و موهایم وز شده و خشک شده از تافت مو به شکل نامرتبی جلوه می‌کنند. حوله‌ام را برداشته و از اتاق بیرون می‌زنم. ترمه را نمی‌بینم و حدس می‌زنم او هم به کنار پروانه و امیرخسرو رفته باشد. خودم را به حمام می‌رسانم اما تمام کارهایم را طوری با آرامش انجام می‌دهم که گویی دیگر هیچ چیز این زندگی برایم اهمیتی ندارد!

-ترلان الان همه دارن برمی‌گردن خونه! کجا می‌خوای بری؟ اونم الان که یکی دو ساعت دیگه صبح می‌شه! مگه دایی حسین نگفت بمون خونه و استراحت کن؟

مانتوام را تن می زنم و شروع به بستن دکمه هایش می کنم.
-باید برم پروانه، آراز بخاطر من الان رو اون تخت
بیمارستان افتاده! نمی دونم حال مامانم و بابام چگونه؟
نمی تونم بشینم خونه و خودم و بزمنم به اون راه که اتفاقی
نیفتاده! بعدش هم با این حال و اوضاع مگه می تونم
استراحت کنم؟

پروانه نچی کرده و دست روی دستم می گذارد تا مانع
بستن دکمه های مانتویم شوم.

-ترلان تو رو بخدا لجبازی نکن! موهات هنوز خیسه هوا
سرده مریض می شی! تو الان باید اونقدری قوی باشی که
به مامان و بابات روحیه بدی! حالته؟ رفتن تو حال آراز
رو خوب نمی کنه! ببین امیرخسرو هم رفته بیمارستان.

دست پروانه را پس می زنم و با صدای بلند و اشک هایی
که سرازیر شده اند می نالم:

-پروانه چرا نمی فهمی حال منو؟ داداشم بخاطر من به اون
حال و روز افتاده! باعث این اتفاق منم!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پروانه با حرص بازوهایم را گرفته و تکانم می دهد. عصبانی می گوید:

-کم چرند بگو ترلان! کدوم باعث؟ ها؟ مگه تو آراز و هل دادی؟ مگه تو از قصد اون کار رو کردی؟ اونی که باعثه اون کیارشه نه تو! تو خودت وسیله شدی می فهمی؟ تو الان انقدر باید محکم و ایسی سرجات تا بتونی از اون بی همه چیز شکایت کنی بابت اون فیلم! اون وقت تو خودت رو مقصر می دونی؟

مستاصل روی مبل نشسته و سرم را میان دستانم می گیرم. تو حال من و نداری پروانه نمی دونی. هزارتا اما و اگر و کاش دارن دیوونه می کنن! اگه فقط زیونم لال آراز خوب نشه من می میرم پروانه می فهمی؟ نابود می شم!

پروانه مقابلم رو دو زانو نشسته و دستانم را می گیرد و پایین می آورد.

-خودت و نیاز ترلان! خیلی چیزا حالا مشخص می شه! کیارش دیگه هیچ صنمی با تو نداره جز همون پسردایی بودنت! مدت صیغه محرمیت تون هم که دیشب تموم

کاری از EXCHANGE GROUP

شد دختر! تو دیگه الان باید همون ترلان سابق بشی .
فقط با این فرق که باید حواست به مامان و بابات باشه .
من مطمئنم حال آراز خوب می شه دیگه نگران چی هستی
آخه؟

گوشت لبم را از داخل گزیده و بعد رها کردنش زمزمه می
کنم:

-چطوری جواب همه رو بدم؟ اگه فکرای دیگه‌ای در
مورد من کنن چی؟ پروانه عمق ماجرا رو اصلا درک می
کنی؟

یک دستم را رها کرده و زیر چانه‌ام می زند . سرم را بالا می
گیرد.

-هر کی هر طور دوست داره بذار فکر کنه! قرار نیست
وقتی اشتباهی از سمت تو صورت نگرفته به همه جواب
پس بدی! تو هنوزم دختری پس بیخیال حرفای یه سری
حراف!

خودم را در آغوش پروانه انداخته و سر روی شانهاش می
گذارم.

-آروم می کنی مثل همیشه پروانه. مرسی که همیشه حرفامو باور کردی و درکم کردی .

دستش را روی کمرم بالا و پایین می کند.

-پاشو خودت و جمع کن، اون لباس کوفتی رو هم بین چی کارش می کنی. اصلا هر چی که مربوط به اون پسرهی روانیه مریضه جلوی چشمت نداری بهتره .

بینی ام را بالا می کشم.

-می ندازمش تو کیسه زیاله .

-خوبه. الانم پاشو یکم دیگه همه می رسن.

از آغوش پروانه بیرون آمده و بلند می شوم .

-کمکم می کنی پروانه؟ مثل همیشه.

او هم بلند می شود و لبخندی می زند.

-مطمئن باش تازه سیاوش می گفت کیارش بدجوری گیر افتاده، با این که دیگه چیز زیادی بهم نگفت .

صورتتم را نوازشی می کند و در ادامه ی حرفش می گوید:

-دیگه من بعد باید فقط فکر امیرخسرو باشی .

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

پوزخندی می زنم.

-امیرخسرو؟ من خیلی وقته از دستش دادم. بنظرت

امیرخسرو بفهمه چی شده غیرتش آروم می گیره؟

پروانه سکوت می کند و من ریشخندی می زنم.

-یادت رفت چی گفتم بهم؟ گفتم حتی هر چی هم بشه

هیچ وقت زن عمو واسه خواستگاری من نمی اومد حالا با

این اتفاقا زن عمو بنظرت چی کار می کنه هوم؟ اون به

کنار! امیرخسرو دیگه منو قبول نداره! نگاهش و ندیدی

چجوری روم زوم بود تو راهپله؟ اگه حال و روزم اونجوری

نبود که تا الان داشتم سوال و جواب می شدم!

پروانه هونی کشیده و قدمی به عقب برمی دارد.

-فعلا بیخیال اینا ترلان. زمان همه چی رو درست می کنه

نگران نباش.

@Vip Roman

#پست ۲۱۳

کاری از EXCHANGE GROUP

پرده‌ی اتاق خواب میان انگشتانم مشت می‌شود و نگاهم
 اما مصرانه می‌خواهد که روی امیرخسروی در حیاط باقی
 بماند! امیرخسروی که در حال شستن ماشینش است و
 در این یک‌ماهی که گذشته حتی یک‌بار هم مستقیم
 نگاهم نکرده است و تمام کلمات رد و بدل شده‌ی میان
 مان فقط سلامی بوده و بس! امیرخسروی که کمتر در خانه
 باغ حضور دارد و بیشتر در بیرون از خانه و در بوتیکش
 سر می‌کند. در این یک‌ماهی که خبری از بهبودی آراز
 نشده و کیارشی که هم‌چنان در زندان است. هیچ کدام
 مان رضایتی مبنی بر آزادی کیارش نداریم و این تصمیم
 بقول بابا هیچ‌گاه تغییر نخواهد کرد. اما خانه‌مان دیگر آن
 خانه سابق نیست. مامان حال و حوصله‌ای برای انجام
 هیچ کاری را ندارد و طبق تجویز دکتر فقط با قرص‌های
 آرامبخش یا خواب است یا برای آراز اشک می‌ریزد. بابا
 کمتر به مغازه می‌رود و بیشتر در خانه و خیره به نقطه‌ای
 نامعلوم است.

کیارشی که نه تنها به من بلکه به امیرخسرو هم ظلم کرده
 و حال احتمال زیادی دارد تا پرونده‌اش سنگین‌تر باشد.

صادق دوست امیرخسرو که هیچ‌گاه نه تصادفی کرده بود و نه ویلچرنشین بوده و فقط قصدش سوءاستفاده از امیرخسرو بود تا بتواند نقشه‌های خودش را پیش ببرد . همان زمانی هم که ماریا را به قتل رسانده بود می‌دانست که ممکن است پای امیرخسرو گیر باشد، فیلمی به کیارش ارسال کرده و توضیحاتی داده بود که مبنی بر بی‌گناهی امیرخسرو بود اما کیارش برای دور کردن امیرخسرو از من هیچ‌گاه فیلم را بدست مامورین نرساند تا روند بی‌گناهی امیرخسرو در پرونده مشخص شود. صادق که کیارش را می‌شناخت آن هم بواسطه آشنایت مختصری که با هم داشتند. صادق گمان می‌کرد به آدم درستی اطمینان کرده اما کیارش نه تنها مورد اطمینان نبود بلکه پست‌ترین آدمی بود که همه چیز را دگرگون کرد و گمان کرد با کشیدن نقشه‌ای تر و تمیز می‌تواند من را بدست بیاورد اما موفق نشد. هنوز هم نمی‌دانم چرا صادق به کیارش اعتماد کرده و چرا این دو آدم بدین قدر نمک شناس بودند؟ با این‌که صادق قبل از فرارش به کیارش فیلم را ارسال کرده و توضیحاتی هم داده بود اما ...

حال هم صادق و هم کیارش در زندان هستند اما با این
 تفسیر که نه من ترلان سابق می شوم، نه امیرخسرو،
 امیرخسروی سابق که بتواند به دوستی اعتماد کرده و نه
 نسبت فامیلی مان دیگر مثل سابق می شود! چندباری دایی
 و زندایی و آبا برای دلجویی و گرفتن رضایت خانه مان
 آمدند اما مامان که از اتاقش بیرون نیامد و بابایی که
 فقط یک بار محترمانه جواب نه قاطعی گفت و مابقی
 آمدن ها من فقط صم و بکم چایی مقابل شان تعارف کردم.
 زندایی با آن همه غرور با هر بار دیدنم فقط سر پایین
 گرفت و دایی که مدام چندباری احظار شرمندگی کرد و
 آبابی که دیگر هیچ حرفی به من نمی گفت. زندایی اشک می
 ریخت و اشک می ریخت اما باید بالاخره جایی می فهمید که
 تاوان دل شکستن و غرور بیجا داشتن انتهایش خیر و
 خوشی ندارد! با این که همه برایم دل می سوزاندند اما نمی
 توانستم نگاه های ترحم برانگیزشان را که آزارم می داد
 تحمل کنم! خصوصا پچ پچ هایشان که تمامی نداشت و
 ندارد...

امیر خسرو شلنگ آب را روی سقف ماشینش می گیرد .
ماشینی که تا یک ماه قبل در پارکینگ کنار بوتیکش مانده
بود . طوری صورتش اخم دارد که بعید می دانم با هیچ چیز
برطرف شود ! یک قرارن نوشته بین هر دوی مان منعقد
شده ! قراری که دوری و فرار کردن از همدیگر است ! هر
جا من باشم امیر خسرو نیست و هر جا او باشد من
نیستم ... نمی دانم زمان صحبت کردنم و توضیح دادنم به
او برای تمامی اتفاقات رخ داده کی فرا می رسد اما بعید هم
می دانم چنین روزی برسد !

نگاه از امیر خسرو گرفته و به آسمان می دهم . آسمانی نیمه
ابری و اواسط ماه دوم از فصل خزان .

برگ های درختان باغ فضای روی زمین باغ را احاطه کرده
اند و هوا، هوای بارانی ست ...

این که امیر خسرو من را ندید می گیرد و سعی می کند از من
دوری کند برایم سخت است . برای منی که قلبم را به نام
او و متعلق به او می دانم ...

دم و بازدمی کرده و پرده را رها می کنم. سر امیر خسرو که سمت پنجره چرخیده و نگاهی می اندازد فوراً خودم را کنار کشیده و به دیوار کنار پنجره تکیه می دهم. قلبم بی ملاحظه می کوبد و دستم را مقابل دهانم می گیرم. مطمئن می شوم متوجه نگاه من به خودش شده و اگر این طور نباشد از امیر خسروی تیز بعید است...

کمی که بر خودم مسلط می شوم از اتاق بیرون زده و سراغ غذا می روم. هویج پلویی که مامان و بابا علاقه زیادی به آن دارند و امیدوارم باب میلشان باشد. در این یک ماهی که تمام کارهای خانه روی دوش من بوده و حالا می توانم کمی امیدوار باشم که توانسته ام از خانه داری موارد زیادی یاد بگیرم. ظروف نهار را که آماده می کنم در خانه هم باز شده و من حضور بابا را احساس می کنم. میان درگاه در آشپزخانه می ایستم و سعی می کنم لبخندی که روی لب می نشانم واقعی باشد.

#ادامه ۲۱۳

-سلام بابا خسته نباشی.

نگاه کم فروغ و خسته‌اش را به صورتم می‌دهد. با اینکه فهمیده بود من تقصیری ندارم اما انتظارش از من آنقدری بود که زبان باز کرده و از مصیبتی که عذابم می‌داد برایش بگویم اما شرم از بابا و نگرانی برای بد شدن حالش من را از این کار منع کرده بود و خوشحال بودم از این که بالاخره بابا به من حق داده.

-سلام دخترم، درمونده نباشی.

کتش را از تنش بیرون کشیده و روی رخت‌آویز، آویزان می‌کند. آستین‌های پیراهنش را بالا زده و با سری که کمی پایین گرفته می‌پرسد:

-مامانت چطوره؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-مثل تموم این چند روز. یا خوابه یا وقتی بیدار می‌شه بی تابی آراز رو می‌کنه.

نفس عمیقی می‌کشد. بابا و مامان در این یک‌ماه به اندازه چند سال شکسته و موهای‌شان سفید شده بود ...

و در این بین من امیدوار بودم بتوانم خودم را برای کنکور سال بعد آماده کرده و سروسامانی به زندگی ام بدهم. زندگی ای که با آمدن کیارش و اتفاقات امیرخسرو درهم ریخته شده بود.

بابا به دستشویی رفته و بعد شستن دست و صورتش به اتاق مشترک خودش و مامان می رود و من هم بساط سفره را آماده می کنم. حتم داشتم حال آراز خوب شدنی ست و این از اطمینان صددرصدی دکتر بود. فقط باید منتظر بیرون آمدن آراز از کما می بودیم. آراز تمام علائم حیاتیش نرمال بود و فقط ضربه ای که به سرش خورده بود آنقدری کاری بوده که آراز را به کما بکشاند.

سفره را داخل پذیرایی پهن کرده و ظرفها را هم درونش می چینم. پلو را داخل دیس کشیده و ردی سفره می گذارم. در اتاق مامان و بابا باز شده و ابتدا مامان و بعد بابا بیرون می آیند. مامان بشدت رنگ و رویش نزار و پریده شده و هیچ به مامان یک ماه قبل شباهتی ندارد. مامانی که همیشه تمیز و آراسته بود اما حال حتی حوصله ای برای شان زدن موهایش ندارد ولی خوشحالم از این بابت

که بابا با تمام دلواپسی‌ای که خودش دارد و رنج و عذابی که می‌کشد باز هم حواسش به مامان است و حتی یک‌بار هم کار اشتباه کیارش را به روی مامان نیاورد ...

دور سفره که می‌نشینند کمی برای خودم غذا کشیده و با لیوانی پر از آب قامت صاف می‌کنم.

-کجا ترلان؟

جواب سوال بابا را با چاشنی خنده می‌دهم.

-می‌رم اتاقم بخورم بابا، شما هم یکم با مامان خلوت کن .

خیره نگاهم می‌کند . می‌دانم که هر دوی‌شان به کمی با هم

بودن در این روزهای وانفسا احتیاج مبرمی دارند . مامان

هم نگاهم می‌کند . چشمانش غم فراوانش را فریاد می‌زند

اما همین که فهمیده کیارش ابداً پسری نبوده که در ظاهر

نشان می‌داده و ترس من از او عقلانی بوده برایم کافیست .

بیش از این که حرف دیگری بگویند راه اتاقم را پیش گرفته

و در نهایت وارد اتاقم می‌شوم و در را با پایم می‌بندم.

زندگی به ما قولی نداده. قولی برای خوش بودن و خوش زیستن. تعهدی نداده که نسبت به آن حس مسئولیت کند. زندگی راه خودش را می رود و هر کسی را که هم پایش باشد با خود همراه می کند. زندگی اهالی خانه باغ هم راه خودش را پیش می گرفت با وجود خوشحالی ها و غم بودن ها! مامان در این یک هفته ای که گذشت کمی حالش روبه راه شده و خودش کارهای خانه را کم و بیش انجام می دهد هر چند در تنهایی اشک می ریزد و به درگاه خدا استغاثه می کند و آراز را دوباره از خودش می خواهد. اما هر بار با سر زدن به آراز خودش را می بازد و چند ساعتی زمان می برد تا خودش را پیدا کرده و به روال عادی زندگی برگردد. دیدن آراز همیشه خندان و شوخ طبع روی تخت بیمارستان برای همه مان سخت است و خدا می داند که چطور این روزها را تحمل می کنیم!

گوشی ام را از روی میز جلومبلی برداشته و داخل جیب سارافونم می اندازم. صدای ترلان گفتن عمه سوری از راه پله آمده و تا من بچرخم و سمت در خانه بروم، در نیمه

باز کمی بیشتر باز شده و عمه سوری میان درگاه در می ایستد.

-زود باش ترلان عمه .

لبخندی به روی عمه سوری می زنم.

-بریم عمه آماده ام.

امروز زن عمو صدیقه بالاخره نذری که برای امیرخسرو کرده بود را ادا کرده و سفره‌ی حضرت ابوالفضل را پهن کرده بود و حال همگی داخل باغ بودند تا در دیگ آش رشته را باز کرده و داخل ظرف‌ها کشیده و مقداریش را هم به همسایه‌ها پخش کنند. بوی آشی که تمام ساختمان را در بر گرفته و آدمی را مدهوش می کند. همراه عمه از پله‌ها پایین می رویم. در خانه‌ی عمو اسحاق باز است و دو سفره به همراه وسایل پذیرایی و خوردنی‌ها پهن شده و آماده قرار گرفته‌اند. صدای صحبت‌های چند تن از زن‌های اقوام زن عمو از داخل خانه به گوش می رسد و همه‌ی دعا خواندن سر دیگ هم در باغ زیاد است اما چیزی که دل من را به بازی گرفته حضور مهتاب دخترخاله

ی امیر خسرو است! کسی که امروز زیادی خودی نشان داده و از صبح به همراه مادرش خانه‌ی زن‌عمو صدیقه هستند! دختری که زن‌عمو برای امیر خسرو از چندماه قبل در نظر گرفته و حال من باید اوضاعی را متحمل شوم که زیادی برای دل زخم خورده‌ام سنگینی می‌کند. داخل باغ شده و چشمانم بسرعت امیر خسرو را شکار می‌کند.

امیر خسرویی که تیشرت تنگ و آستین کوتاه زیتونی رنگش، بازوهای پرش را بخوبی نمایش گذاشته. بزاق دهانم را قورت می‌دهم از این که با دیدنش دهانم خشک شده و خاطرات چندماه قبل حرارت تنم را افزایش می‌دهند. باغ کم و بیش شلوغ شده و توجه همه هم با دیدن من رویم جلب می‌شود. با این که از چند روز قبل مدام به خودم می‌گفتم اگر نگاه یا نگاه‌هایی رویم سنگینی کند عادی‌ست اما حال هیچ نمی‌توانم این میزان را تحمل کنم! طوری رویم نگاه می‌چرخانند که احساس می‌کنم هم‌جنس و قماش خودشان نیستم و یا شاید فرازمینی باشم! به گمانم عمه حالم را می‌فهمد که دست دور کمرم انداخته و من را به خودش می‌چسباند و هم‌پای من قدم برمی‌دارد! می‌توانم پچ

بچه‌های خانواده زن‌عمو را براحتی بشنوم! حتی عروس
نگون بختی هم که می‌گویند!

عمه سر خم کرده و زیر گوشم زمزمه می‌کند:

-به حرفایی که می‌شنوی اهمیت نده عزیز دلم. یروزی همه
یادشون می‌ره چی گفتن.

لبانم را یک ور کرده و هم‌چو خودش زمزمه‌وار می‌گویم:
-اونا یادشون می‌ره اما من نه.

عمه دستش را نوازش‌وار بالا و پایین می‌کند. امیرخسرو
فقط نیم‌نگاهی سمتم انداخته و بعد دستانش را به آغوش
کشیده و خودش را سرگرم صحبت با عمو اسحاق کرد!

-یادت باشه حرفا هیچ وقت تموم نمی‌شن ترلان، این
ماییم که باید توجهی بهشون نکنیم. حال الانه تو رو من
موقعی که خدا بیامرز آقا محمد فوت کرد داشتم. با این
فرق که من یه زن بیوه شدم و تو حتی عقد هم نکردی و
فقط مجلس عروسیت بهم خورد. حالا این فکر رو کن
که زندگیه یه زن بیوه اونم چندسال قبل سخت بوده یا
الانه تو؟

نگاه از امیر خسرو می گیرم وقتی بی توجهی اش آزارم می دهد .
-می دونم عمه . دارم باهاش کنار می آم .

عمه " خوبه " ای زمزمه می کند و هر دو کنار مابقی زن ها
دور دیگ آش می ایستیم . صدای خواندن دعای زیارت
عاشورا از اسپیکر در حال پخش است . مامان کتاب دعا
در دستش و حین اشک ریختن خودش را هم آرام آرام تکان
می دهد . دعا که تمام می شود صلوات ها فرستاده می شوند
و زن عمو برای باز کردن در دیگ امیر خسرو را صدا می زند .

امیر خسرو با سری که کمی پایین گرفته جلو آمده و دو
دستمال را برای برداشتن در داغ دیگ از زن عمو می گیرد .

-یه صلوات بفرست بعد باز کن دورت بگردم .

امیر خسرو در جواب حرف زن عمو سری تکان داده و
چشمی می گوید . در دیگ بعد مکث کوتاه امیر خسرو باز
شده و زن عمو فوراً می گوید :

-مهتاب دخترم ببین چه اسمی روی آش افتاده خاله
قربونت بشه .

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مهتابی که کنار زن عمو ایستاده بود. اگر بگویم حس
حسادت تمام وجودم را به بند خودش درآورد انکار نشدنی
بود!

مهتاب خودش را جلو کشید. با لبخند موقری که روی
لبش داشت، پیراهن و دامنی تن زده و

#ادامه ۲۱۴

شالی هم روی سرش انداخته بود. موهای بافته شده‌ی
بلندش از پشت شال بیرون زده و تا روی قوس کمرش
آمده بود. چشمان و ابروهای کشیده‌ای داشت، لبان
کوچک و بینی‌ای که کمی نسبت به مابقی اجزای صورتش
بزرگتر بود اما نه آن قدری که در ذوق بزند. با احتساب
تمام این‌ها می‌توانستم بگویم مهتاب چهره‌اش شباهت
زیادی به خانواده مادری‌اش دارد تا پدری.
مهتاب سر خم کرده و داخل دیگ را نگاهی انداخت و با
صدای ضعیفی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

-خاله به گمونم نوشته الله . شکل چندتا رشته که این
طوریه .

مکث کرد . سر بالا گرفت و امیرخسرو را مخاطب خودش
قرار داد.

-نه پسرخاله؟

هر آن منتظر چشم در چشم شدن امیرخسرو با مهتاب
بودم اما امیرخسرو در دیگ را کنار دیگ گذاشت و
دستمال‌های در دستش را به زن‌عمو سپرد .

-من چندان سر در نمی‌یارم.

گفت و خودش را کنار کشید . این که از جواب سردش به
مهتاب خوشحال شده بودم باعث شده بود در پوست
خودم نگنجم ! با ضربه‌ای که به بازویم خورد سر
چرخاندم .

پروانه با چشمانی ریز شده به مسیر نگاه چند ثانیه قبلم
اشاره زد .

-حریف قدری داری !

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم.

-حریف؟ نه دیگه حریف نیست. زن عمو دخترخواهرش رو گرفته و تموم شده. من...

پروانه میان حرفم پرید.

-از کجا می دونی؟ مگه اصلا با امیرخسرو حرف زدی؟ شما دو تا که شدین جن و بسم الله! نه تو پیشقدم می شی واسه حرف زدن نه امیرخسرو!

سر برمی گردانم. زن عمو راضیه، مامان، عمه سوری و دو خاله‌ی امیرخسرو در حال کشیدن آش‌ها داخل ظرف‌ها هستند و مهتاب، ترمه و ترنج در حال تزیین روی آش‌ها.

-مگه فایده‌ای هم داره؟ امیرخسرو همه چیز رو می‌دونه،

اون هنوز نتونسته با نامردی کیارش و صادق کنار بیاد

بعد بخواد با بدقولی من کنار بیاد؟ منی که سفت و

محکم قول داده بودم که پاش می‌مونم و اون من و با چی

دید؟ با لباس عروس تو تنم! درسته یک‌ماه و خورده‌ای

گذشت اما زمان خوبی واسه کنار اومدن نیست پروانه.

حتی خود من هنوز کیارش و حرفاش و کاراش تو ذهنمه.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

چطور وقتی خودم نتونستم فراموش کنم انتظار داشته باشم امیرخسرو فراموش کنه؟ خودخواهیه. حتی اگه دیگه انتخاب امیرخسرو من نباشم بهش حق می دم!

پروانه دستم را گرفت و وادار به چرخاندنم کرد.

-بیا بیریم تو حرف بزنیم. اینجا یکی حواسش نباشه بالاخره یکی دیگه هست. بعدشم با وجود این همه آدم اینجا کاری واسه ما نیست.

-باشه.

هر دو سمت خانه حرکت کردیم.

-پروانه دارم بازم واسه کنکور می خونم. بنظرت می تونم قبول بشم؟

می ایستد و من هم بالاجبار می ایستم. سر روی گردن چرخانده و نگاهش می کنم.

-چرا وایسادی؟ حرف عجیبی زدم؟

لبخند دندان نمایی می زند.

-معلومه که نه دیوونه! مطمئنم قبول می شی.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

لبخندی که می زنم از سر ذوق است.
-خدا کنه.

#پست ۲۱۵

امیر خسرو

سینی بزرگی که داخلش ظرف های یکبار مصرف پر از آش
است را برداشته و همراه امیرمحمد و طاها برای پخش
کردنش بین همسایه ها بلند می کنم. اگر اصرار مامان برای
ادا کردن نذرش نبود تا به الان کارهایم را کرده و راهی
سفر می شدم. بودن در خانه باغ با وجود ترلان تحملش
برایم سخت است. ترلانی که در حقم نامروتی کرد هر
چند که آن کیارش در حق هر دوی مان نامردی کرده بود
اما ترلان نباید به این سادگی ها با قلب من قمار می کرد!
ترلان زیر قولش زده بود و این برای من با نامردی صادق
و کیارش فرق چندانی نداشت! هر طور و از هر زاویه ای
نگاه می کنم ترلان می توانست زبان باز کرده و از اتفاقی که
افتاده بگوید اما نگفت و راه بدتری را پیش گرفت! هر

کاری از EXCHANGE GROUP

چند در همان حال فرق چندانی نکرده و ممکن بود بجای آراز بلای دیگری سر کس دیگری بیاید. اما غیرتم قبول نمی کند چشم روی همه چیز بسته و خودم را به بیخیالی بزنم! کیارش بدن برهنه‌ی ترلان را دیده و لمس کرده بود! کیارش با او محرم شده و سه هفته تمام از محرمیت‌شان گذشت و من حتی نمی دانم چه بین‌شان گذشته و نگذشته. چطور قبول کنم؟ شاید اگر مردی غیر از کیارش بود درک این اتفاق برایم آسوده‌تر بود اما کیارش!... هر چه می‌کنم نمی‌توانم فراموش کنم! نمی‌توانم!

من هنوز با خیلی از اتفاقات کنار نیامده‌ام. از نارفتی صادق تا شیطان صفتی کیارش. صادقی که مدت‌ها فقط برای رسیدن به پول من را بازی داد و کیارشی که با وجود آن فیلم و توضیحات نامردی کرده و به پلیس چیزی نگفته بود! منی که روزها و شب‌های زیادی تا مرز دیوانه شدن پیش رفتم! منی که خودم را به آب و آتش زدم. منی که در مملکتی غریب چندین هفته پشت میله‌های زندانی سر کردم که هر ثانیه‌اش برایم حکم مرگ داشت! در میان

آدم‌هایی سر کردم که نه هم زبانش بودم و نه هم وطن
 شان. میان آدم‌های کثیفی ثانیه‌ها گذراندم که تحمل
 زندگی را برایم بسان تحمل سوختن در آتش کرده بودند!
 من می‌سوختم و آن‌ها آزادانه به خیال این که من را دور زده
 اند زندگی می‌گذراندند. حال چطور می‌بایستی نامردی آن‌ها
 را تحمل می‌کردم؟ هر چند که صادق به خیال خودش با
 معرفی خودش به پلیس خواست تا از شر عذاب وجدانش
 رها شود. هر چند به خیال خودش با فرستادن آن فیلم به
 کیارش می‌خواست از گیر افتادن من توسط پلیس
 جلوگیری کند! اما آدمه بد، هم‌نوع خودش را خوب پیدا می
 کند. صادق هم کیارش را خوب پیدا کرده بود! هر جفت
 شان پست‌ترین اتفاق ممکن را در حقم کرده بودند. حال
 هر جفت‌شان پشت میله‌های زندانی وقت می‌گذراندند که
 امیدوارم عذاب وجدان یک‌دم رهای‌شان نکند!

امیرمحمد و طاها ظرف‌های آش‌ها را از داخل سینی
 برداشته و به هر کسی که سر راه‌شان می‌بینند تعارف می
 کنند و منی که در ظاهر همراه‌شان هستم و در باطن به
 هزارو یک افکارم گریز می‌زنم. هنوز هم نمی‌دانم درباره‌ی

ترلان چه کنم. هنوز هم نمی‌توانم بیخیال او شوم و هنوز هم نمی‌توانم علاقه‌ام را نسبت به او ندید بگیرم. نمی‌دانم چه مدت زمان می‌برد اما کنار آمدن با خودم می‌دانم که کار آسوده‌ای نخواهد بود. هر چند این میان مامان آواز ازدواج کردنم در خانه را راه انداخته و مهتاب را نام برده اما فراموش کردن ترلان با تمام نامهربانی و نامروتی‌اش کار من نیست!

هوف کلافه‌ای کشیده و سینی را کمی جابجا می‌کنم. طاها ظرف دیگری آش برمی‌دارد. امیرمحمد در خانه‌ای را زده و کمی بعد با باز شدن در، طاها ظرف آش را به دستان مرد همسایه می‌سپارد.

هیچ دلم نمی‌خواهد سراغ صادق و کیارش رفته و دلیل دشمنی‌شان را با خودم پپرسم. منی که به هیچ کدام‌شان بدی نکرده بودم اما جواب کار نکرده و خوبی‌هایم را هم خوب کف دستم گذاشته بودند. بیش از همه هم نامردی صادق در کتم نمی‌رود. صادقی که طماع شده بود و حرص پول را زده بود آن قدری که گرفتن جان یک دختر بی گناه برایش کاری نداشت. هنوز هم باور این که ماریا یا

همان مریم آن طور بی‌گناه مرده باشد برایم غیر قابل باور است. دختری که سال‌ها در تنهایی بسر برد و تنها با مادربزرگ پیرش زندگی را سر کرده بود. حشش نبود در اوج جوانی آن‌طور به قتل برسد آن هم فقط صرف اشتباه پدر و مادرش. شاید حال آسوده باشد اما فکر به این که جوانی اش به تاراج حرص و طمع یکی دیگر رفته بود حرصم را دو چندان می‌کند! دختری که شباهت زیادی به ترلان داشت و با هر بار خیره شدن در چهره‌اش فقط ترلان را می‌دیدم و بس... حال چندین ماه بود که زیر خراورها خاک خفته و جوانی اش بر باد رفته بود. سرنوشتی تلخ و غریب!

ظرف‌های داخل سینی که تمام می‌شود هر سه سمت خانه باغ برمی‌گردیم. امیرمحمد به نیم‌رخم خیره شده و می‌پرسد:

-حالا واقعا می‌خوای بری سفر؟

سینی را بدست دیگرم می‌دهم.

-هنوز مشخص نیست. @Vip Roman

طاها متعجب لب باز می‌کند:

-خداوکیلی بیخیالش شو امیرخسرو. سفر برای چی حالا؟

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

پوزخندی می زنم.

-واسه کار شاید!

در ظاهر کار اما در باطن فرار از ترلان و این خانه و باغ
و خاطراتش!

#پست ۲۱۶

خسته از راه و خسته تر از دیدن وضعیت تغییر نکرده‌ی
آراز، بافتم را از تنم بیرون کشیده و روی مبل می اندازم .
بوی باقالی خام تمام خانه را پر کرده و همین هم چینی به
بینی ام می اندازد .

-چه خبر ترلان؟

پاهایم را دراز می کنم و یک دستم را برای درآوردن شال
کاموایی ام بالا می برم.

-خبری نبود عمه مثل این چندماه.

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان آه بلندی می کشد و باز هم خودش را سرگرم پاک کردن باقالی ها می کند. شالم را هم روی بافتم انداخته و سرم را به مبل تکیه می دهم. امروز گویا قرار بود فقط شامه‌ی من از بوهای مختلف پر شده و باعث آزارم شوند. بوی الکل، مواد ضد عفونی کننده و بوی دود اتوبوس واحد هنوز از بینی ام خارج نشده بودند که باقالی ها هم دست بکار شدند.

-صدات و تو دماغی نکن خب، اگه خیلی داری اذیت می شی بریم بالا.

با صدای پروانه چشم باز می کنم. در دستش دو آبکش است و یک چاقو. کنار مامان و عمه روی زیرانداز نشسته و مشغول پاک کردن باقالی می شود.

-نه می رم اتاقم، هم یکم بخوابم هم بعدش درس بخونم تا کنکور زیاد نمونده.

مامان سر چرخانده و با چشمانش که خستگی اش را بیداد می کنند نگاهم می کند.

-یه چیزی بخور ضعف نکنی، صبح که رفتی صبحونه کم خوردی، ناهارم که می‌دونم نخوردی. اینجوری که فایده نداره درس خوندن .

مامان هر بار با نگاهش شرمندگی از اوضاع را هم تکرار می‌کرد. اما من کمتر به ماجراهای گذشته فکر می‌کردم و تمام همتم را بکار گرفته بودم تا فقط درس خواندندم اولویت اصلی‌ام باشد. راهی نو که قرار بود تجربه‌اش کنم! اما غصه خوردن و شرمنده بودن مامان اوضاع را تغییر نمی‌داد با اینکه هیچ آگاهی‌ای از آینده نداشت و صرفاً کیارش را برای پسر برادر بودنش دوست داشت و مورد قبولش بود! حال طوری کیارش از چشمانش افتاده بود که حاضر نبود دیداری با برادر و یا مادر خودش داشته باشد. اما وقتی بیشتر به اوضاع آشفته‌ی درونی مامان می‌اندیشم بیشتر به این موضوع پی می‌برم که عدم علاقه‌ی مامان برای دیدن آن‌ها صرفاً از روی خستگی روحی‌اش از آن هاست. حرف‌هایی که یک عمری مدام بر سرش چماق می‌شده حال قد علم کرده و مانع از ایجاد صمیمیت دوباره شان می‌شود. همان گنجایشی که پر و لبریز شده! حرف

هایی که آبا می زد، غرهایی که می زد و مدام حرف از خوش آمدن و نیامدن مردم، حرف از حرف درآوردن مردم و بسیاری دیگر، مامان را اشباع کرده بود و حال...

مامانی که حتی در دادگاه هفته گذشته که برای کیارش دایر شده بود حاضر نشد کلامی از بابا برای چگونگی برگزار شدن و نحوه طی شدن آن پرسد! چیزی که مهم بود، رضایت ندادن بابا، مامان و من بود! حتی شکایت دیگری که بابا برای اعاده‌ی حیثیت کرده بود اوضاع کیارش را بیش از پیش برهم ریخته بود. فیلمی که کیارش برای وادار کردن من برای ازدواج گرفته بود حال طوری خودش را داخل تور انداخته بود که جایی برای بخشش نگذاشته بود! اتهامات کیارش کم نبوده و همین‌ها هم تا سالیان درازی جوانی‌اش را به کام مرگ کشاند! کیارش گرچه عاشق بود اما ازدواج و دوست داشتن زور بر نمی‌تابد! حتی اگر به ازدواج اجباری هم ختم شود باز هم یک جایی به زوال و نابودی کشیده می‌شود و من با این حال خوشحال بودم از این که راه من و کیارش از هم سوا شد

و همه چیز قبل از اینکه خیلی دیر شود به پایان رسیده بود. گرچه آراز این بین آسیب فراوانی دید!

در جواب مامان لبخندی می‌زنم. روی مبل نیم‌تنه‌ام را سمت فرش خم کرده و بافت و شالم را دست می‌گیرم.

-همچینم نداشتم به شکم بد برسه، کیک و آبمیوه خریدم خوردم تو راه اومدنی.

قامت خم شده‌ام را صاف می‌کنم.

-باشه فقط زن‌عموهات می‌خوان بیان، من و سوری و پروانه دستمون بند باقالیاست تو بیا واسه چایی ریختن.

-نه زن‌دایی خودم می‌ریزم ترلان درسش رو بخونه.

نگاه تشکر آمیزم را به پروانه دادم. ممنونش بودم اما نمی

توانستم بیخیال زن‌عمو صدیقه و حرف‌هایش شوم

خصوصاً که این روزها هم در نبود امیرخسرو زیاد حرف

از ازدواج او پیش می‌کشید. امیرخسروی که یک هفته‌ای

می‌شود بقول خودش برای آوردن جنس به جنوب کشور

رفته.

-قربونت پری، تا زن‌عموها بیان منم یه لباس درست و
درمون تن می‌زنم می‌آم پیشتون خودمم دوست دارم یکم
بشینم غیبت بشنوم .

عمه سوری با صدای بلند به حرفم می‌خندد و مامان هم
خنده آرامی کرده و سری از روی تاسف به طرفین تکان می
دهد . به سمت اتاقم رفته و داخل اتاق که می‌شوم در را
نیمه باز رها می‌کنم . با اینکه چند دقیقه قبل از بیرون
آمده بودم اما باز هم دلم و چشمانم طلب دیدن باغ را می
کنند . پشت پنجره می‌ایستم، پرده را کنار می‌زنم و به باغ بی
برگ درختان زل می‌زنم . درختان عریان شده‌اند اما چیزی از
ابهت‌شان کم نشده و این فصل برایم زیباترین فصل زندگی
ست . فصلی که در عین آرام به خواب رفتن زمانه‌ی
زمهریرش اما زیر پوست سرد آن زندگی آرام در جریان
است .

@Vip Roman

#ادامه ۲۱۶

چند روز پیش درست پشت همین پنجره خیره به رفتن امیرخسرو بودم. امیرخسروی که صورتش گرفته و اخم ابروهایش جزء لاینفک و جدانشدنی عضو صورتش بودند. امیرخسروی که صبحها زود به بوتیک رفته و شبها هم دیروقت به خانه باغ برمیگشت و در این مدت حتی فرصت کوچکی برای حرف زدن با او پیش نیامد. هر چند من هم قدرت اینکه خودم پا پیش بگذارم در خودم سراغ نداشتم. راه من و امیرخسرو در حال حاضر دوری از هم و فرار از هم بود و چه موقع هر دو آمادگی صحبت با یکدیگر را پیدا می کردیم مشخص نبود.

چیزی که مشخص بود دل کندن هر دوی ما از برگهای پنج پری دل‌هایمان بود...

از پشت پنجره کنار می‌روم. پرده را رها می‌کنم و بافت و شالم را روی رگال انداخته و داخل آویز کمدم می‌گذارم. بلوز آستین کوتاه تنم را با پیراهنی عوض کرده و بعد جابجا کردن لباسم از اتاق بیرون می‌زنم.

-راستی ترلان بهت گفتم تاریخ عروسی پروانه چه روزی شد؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

میانه راه می ایستم. چشمانم درشت می شوند و رو به عمه
سوری که این حرف را گفته بود می گویم:

- کی گفתי عمه؟ آگه گفته بودی که این همه جا نمی
خوردم!

نچی می کند و پروانه صورتش گل می اندازد. قدم هایم را با
طمانینه و گاه مکث با سمت آشپزخانه برمی دارم تا عمه
زودتر حرفش را به اتمام برساند.

- آگه خدا بخواد هفته دوم فرودین. پاییز که آخرشه،
زمستونم من بشینم کارامو سروسامون بدم عید رسیده.
تعطیلات هم هست همه راحت می تونن برای عروسی
بیان.

بالاسر پروانه می ایستم هر دو دستم را روی شانتهایش
گذاشته و کمی می فشارم.

- پری قبلا مهربون تر بود، بهم خبری می شد می گفت الان
پری تو آسمونا سیر می کنه وقت نمی کنه به رفیقای روی
زمینش سر بزنه که!

کاری از EXCHANGE GROUP

مامان و عمه می خندند و پروانه سر بالا گرفته و نگاهم می کند.

به جان ترلان دیدم این روزا سرت حسابی تو درس و کتابه نخواستم با حرف زدن وقت رو بگیرم، وگرنه تو که می دونی هر چی بشه اول از همه من و تو به هم می گیم. بیشتر خم شده و روی پیشانی پروانه را می بوسم.

عشق منی آخه، شوخی می کنم، ایشالا به دل خوش دیوونه. وای از الان دوست دارم ببینم روز عروسی چه شکلی می شی! ولی اگه از این خونه بری دیگه با کی سر به سر بذارم؟

رنگ نگاهش غم می گیرد و می دانم که عمه سوری دل نازکم دلش پر شده و حاصلش در چشمانش پدیدار می شود.

حالا خوبه تو همین محله دیگه! همین طبقه بالای خونه سیاوشینا. چندتا کوچه که بیشتر فاصله نداریم. زرت و زرت یا من اینجام یا شماها بیاین اونجا.

دستانم را از هر دو طرف صورتش جلو برده و لپ هایش را می کشم. پروانه این روزها کمی توپتر شده.

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

-اونوقت مادر سیاوش و خود سیاوش با لنگه دمپایی ما
رو می ندازن بیرون! می گن خبط و خطا نکردیم که
دخترتون رو آوردیم تو این خونه.

پروانه روی دستانم می زند تا صورتش را جدا کند. دستانم
را پس می کشم.

-اونوقت منم می گم هر کی عروس خواست اونم دختر یکی
یدونه باید این چیزاشم بخواد!

مامان می خندد و باقالی های در دستش را داخل آبکش می
اندازد.

-امان از دست شما یکی یدونه های این دوره زمونه!
با شنیدن صدای تقه ای که به در خانه می خورد سرهای
هر چهار نفره مان سمت در می چرخد.

#پست ۲۱۷

-من باز می کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سمت در پا تند می‌کنم، در را باز کرده و پشت در می‌ایستم اما سرم را جلو کشیده و کمی بالاتنه‌ام را رو به جلو متمایل می‌کنم.

-سلام زن‌عمو صدیقه خوش اومدی.

چشم می‌چرخانم اما زن‌عمو راضیه را نمی‌بینم. زن‌عمو صدیقه با دیدنم لبخندی می‌زند.

-سلام ترلان جان خوش باشی دخترم.

عمه سوری همراه مامان و پروانه از جای‌شان بلند می‌شوند.

-پس راضیه کو؟

عمه سوری پرسیده و سوالی به چهره زن‌عمو صدیقه خیره شده بود. زن‌عمو بعد جواب سلام‌ها چادر خانگی و گل‌دارش را از سرش روی شانه‌هایش می‌اندازد.

-والا راضیه گفت یکم کار دارم به نیم‌ساعت دیگه بتونم می‌آم.

کنار مامان و عمه می نشیند و فوراً هم دست انداخته و باقالی ای برداشته و شروع به پاک کردنش می کند. در خانه را آرام می بندم و برای چای ریختن داخل آشپزخانه می شوم. اما شاخک هایم با حرف عمه تیز می شوند.

-چه خبر از پسر مون زن داداش؟ نگفته کی برمی گرده؟
جواب زن عمو دستم را برای برداشتن استکان با مکث همراه می کند.

-خوبه همین دو سه ساعت پیش باهاش حرف زدم گفت احتمالاً دو سه هفته دیگه بیاد، منم والا طاقت نداشتم قسمش دادم زود برگرد گفت بتونه هفته بعد می آد.

استکان ها را داخل سینی می چینم. زن عمو همیشه عادت به خوردن چایی با نعلبکی را دارد. کابینت زیر سماوری را باز می کنم. نعلبکی برمی دارم و کنار استکان ها می گذارم. زن عمو با صدایی که کلافه بنظر می رسد در ادامه حرفش می گوید:

-دیگه از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون .می خوام
دختر خواهرم، مهتاب رو براش برم خواستگاری، واسه
همین می گم زودتر برگرده که ببینم چی می شه.

قوری در دستم می لرزد !

-خوده امیرخسرو می دونه؟

تا زن عمو به حرف بیاید قلبم از سینه ام گویی در حال
بیرون زدن است !به سختی از چای قوری داخل استکان ها
می ریزم .قوری را روی سماور برمی گردانم.

-آره سوری جان .به خودش نمی گفتم که نمی شد حرفش
رو بزنم و رو دختر مردم اسم بذارم .من گفتم امیرخسرو ام
گفت باشه .بخاطر همین می گم هفته دیگه بیاد که بریم
واسه خواستگاری و اینا.

چشمانم گشاد می شود !نفسم می رود و...

با سوزش دستم صورتم درهم شده و حواسم را به استکانی
می دهم که از آب جوش پر شده و در حال سرریز کردن
روی دستم است .آخ و هوف گفتم از میان لب هایم

بیرون می پرد. شیر سماور را می بندم و استکان را داخل کاسه
ی زیر شیر سماور رها می کنم.

امیر خسرو راضی به ازدواج با مهتاب دخترخاله اش شده
بود؟ یعنی تمام این مدت به مهتاب فکر می کرد؟ یا
قصدهش از این کار فقط تلافی کار من بود؟
- ان شاء الله که هر چی به صلاحه همون بشه.

- خیر ببینی سوسن جان، ان شاء الله. حالا چون دختر
خواهرمه نمی خوام با تعریفام بگین چه تعریفیه، نه والا اما
خدا شاهده همه چی تمومه. خدا حفظش کنه یه تیکه
ماهه. از نجابت، خانومی، کار خونه و خیاطی و آشپزیشم
نگم براتون. نشد من یبار برم خونه خواهرم و این دختر
مثل فریره کار نکنه. انقدر با سلیقه که اصلا لذت می بری.

به خودم فکر می کنم. به خودم که با متر از متر زن عمو
فاصله چند متری زیادی داشتم. به حتم که زن عمو حق
داشت برای پسره همه چی تمامش، دختر همه چی تمام هم
بگیرد. دختری که تن و بدنش را کسی ندیده، فیلمی ازش

گرفته نشده، دست مردی لمسش نکرده، صیغه محرمیت
نخوانده و شب عروسی اش همه چیز بر هم نریخته!
-خدا جفتشون رو حفظ کنه. هر چی قسمت باشه.

استکان‌های بعدی را محتاطانه‌تر از آب جوش پر می‌کنم.
زن عمو خوشش نمی‌آمد داخل سینی خیس باشد...
-دورت بگردم سوری جان. منم مدام همین و می‌گم هر چی
که قسمت باشه.

سینی را محکم می‌گیرم و تمام فشار روانی حاصل از حرف
های زن عمو را روی سینی خالی می‌کنم. امیرخسرو دقیقا
چه هدفی داشت؟ زمین زدن من؟ کنار گذاشتن من و
علاقه‌مان؟ تلافی کار من و چزاندن من؟ بی اهمیت جلوه
دادن من؟

از آشپزخانه بیرون می‌زنم. با نقاب بی‌خیالی‌ای که روی
صورتم زده‌ام. چای‌ها را با لبانی که سعی می‌کنم کش
بیایند تعارف می‌کنم. پشیمان می‌شوم از اینکه حرف پروانه
را گوش نکرده و داخل اتاقم باقی نماندم! اما ثانیه‌ای بعد

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

خودم به خودم تشر می‌زنم اتفاقا باید می‌بودم و حرف‌ها را
می‌شنیدم!

قندان‌ها را هم می‌گذارم. کنار پروانه نشسته و سینی را
روی زیرانداز می‌گذارم.

-راستی سوسن با جهیزیه ترلان چی کار می‌کنید؟

احساس می‌کنم نفس مابقی هم مثل من در گلو گیر می‌کند
و بالا نمی‌آید. مثل ماهی از آب بیرون افتاده، با شوک و
ترس نگاهی با هم رد و بدل می‌کنیم. البته که این وسط زن
عمو بیخیال است و از نظرش همه چیز تمام شده و
ناراحتی وجود ندارد. همه چیز تمام شده بود اما مانند آثار
بجا مانده از زلزله‌ای ویرانگر شده بودیم! همانقدر روحیه
مان دل آزار و خسته کننده شده بود.

مامان سر پایین انداخت. نفس عمیقی کشید.

-به حسین گفتم بذاره تو مغازه و بفروشه. چون دست
نخورده‌اس و کارتناش هم هست راحت فروخته می‌شه.
دل نمی‌خواد دیگه چشمم به اون وسایل بیفته!

کاری از EXCHANGE GROUP

عمه سوری در پی عادی بودن صحبت‌ها تلاشش را بکار گرفت تا بلکه کمی از فضای سنگین شده کم کند. هر چند در ظاهر همه چیز عادی تلقی می‌شد. زندگی در خانه باغ از سر گرفته شده بود اما نه مثل سابق! این بار خیلی چیزها تغییر کرده و در حال تغییر بود!

-بهترین کار رو می‌کنی سوسن جون. روز به روز همه چیز جدیدتر می‌شه.

با ببخشیدی بلند شدم. نمی‌توانستم بمانم و خودم را به بی خیالی بزنم و تحمل کنم.

-من و ببخشید با اجازه‌تون برم سراغ کتابام وقت زیادی تا کنکور ندارم.

نگاه زن‌عمو هم با بلند شدنم کِش آمده بود. باقالی در دستش بلا تکلیف ماند وقتی گفت:

-ای زن‌عمو قوریونت بشه آخه خب آخرش که چی این درس خوندن؟ ماها رو بین آخر و عاقبتمون شد کهنه شستن و بچه بزرگ کردن. خودت و اذیت نکن با درس،

بجاش برو کارایی که یه زن خونه دار حتما باید بلد باشه
یاد بگیر، خیاطی ای، آرایشگری ای، این همه کار .

هم حرف زن عمو را قبول داشتم و هم نه . اما دور از ادب
دانستم با زن عمو یکه به دو کرده و سر موضوعی بحث
کنم که آخرش نه زن عمو از عقیده اش دست می کشید نه
من !

بنابراین فقط لبخندی زدم . پروانه به دادم رسید .

نه زن دایی هر چیزی بجاش . منم اگه علاقه به درس
داشتم حتما که می خوندم . قرار نیست همه مثل هم باشن
که . هر کسی با چیزی دلش خوشه .

لپ مطلب را ادا کرده بود . من و پروانه عجیب حرف دل
همدیگر را می فهمیدیم ! دو سه قدمی به عقب برداشتم .

چی بگم آخه فقط از تجربه این چند ساله مون می گم ،
چیزی که دیدیم و شنیدیم .

سری تکان دادم و خودم را به اتاقم رساندم . در را بسته و
تکیه به در زدم . برایم مهم نبود اگر پیش خودشان از
ناراحت شدنم حدس زدند .

چشم بستم . حرف زن‌عمو برایم واضح‌تر شد.

"به خودش نمی‌گفتم که نمی‌شد حرفش رو بزخم و رو دختر مردم اسم بذارم . من گفتم امیرخسروام گفته باشه".

امیرخسرو لجبازی بلد نبود . چه کردم که این خصلت را هم یاد گرفت ؟ می‌دانستم آخر سر، از غیرت بیدار شده‌ی امیرخسرو ضربه می‌خورم!

#پست ۲۱۸

"خودت رو دوست داشته باش، مهم نباشه که دیگران راجبت چی فکر می‌کنن، در نهایت این تویی که باید بدرخشی، تو راهت آدمای زیادی قرار گرفتن که بکشونن تورو پایین، اما تو باید از سنگاپی که سمت پرتاب می‌شه برای خودت پله بسازی، از آوارهایی که رو سرت می‌ریزه برای خودت خونه بسازی و از زبون‌های بُرنده‌ای که به

سمت می آد خودتو تیزتر و قوی تر کنی، چون فقط خودتی که می تونی آینده خودتو بسازی!"!

بعد خواندن جمله ای که در کانال تلگرامی به چشمانم خورده و توجهم را جلب کرده بود، گوشی را خاموش می کنم و روی میز برمی گردانم. دقیقا مشتاق بودم همه چیز را فراموش کنم و موبه موی حرف های انگیزشی جمله را در خودم اجرا کنم اما کلافگی ام طوری عاصی ام کرده که هیچ تمرکزی برای انجام هیچ کاری ندارم. از زمان رفتن عمه سوری و پروانه و زن عمو صدیقه چند ساعتی گذشته و منی که بهانه ای درس خواندن آورده بودم نتوانستم کلمه ای هم بخوانم. مدام حرف زن عمو بود که در سرم وول می خورد. چندین بار تا مرز تماس گرفتن با امیرخسرو پیش رفتم و نادم گشتم. حرف هایی که پس و پیش زیادی کرده بودم تا به خورد گوش های امیرخسرو بدهم و خودم را از گناه های نکرده تبرئه کنم اما غرور لعنتی ام طوری دست و پایم را بسته که اجازه ای این کار را از من سلب کرده. هر چه می کنم نمی توانم خودم را متقاعد کنم برای حرف زدن

با امیر خسرو پیشقدم شوم وقتی خودم را مقصر نمی‌دانم و نمی‌بینم که بخواهم برای کار نکرده به هزاران نفر جواب پس داده و با چرتکه قضاوت‌شان خودم را شکل دهم. من اوضاعی را تحمل کرده بودم که شاید اگر کس دیگری جای من بود کارش به قرص‌های آرامبخش کشیده می‌شد.

در هیاهوی اتفاقاتی توانستم بر خودم مسلط شوم که هنوز هم داد و قالش تمام نشده بود. تنها درس خواندن و حرف زدن با پروانه توانسته بود کمی من را سرپا نگه دارد. هر چند دلگرمی‌های بابا و نگاه پشیمان مامان هم بی‌تاثیر نبودند. بار دیگر گوشی را برمی‌دارم. صفحه‌اش را باز و اینترنت را روشن می‌کنم. وارد تلگرام شده و بعد از بالا و پایین کردن مخاطبانم، روی اسم امیر خسرو ضربه می‌زنم. عکس‌هایی که در پروفایلش گذاشته را برای چند هزارمین بار نگاه می‌کنم و هر بار بیشتر از قبل دلتنگش می‌شوم.

حدس پیشامدهای سرنوشت زندگی آنقدری درهم و پیچیده است که آن طور که گمانش می‌کردی یا ایمان به آن داشتی سخت است. روی عکس زوم می‌کنم. کمی بزرگش کرده و به چشمانش بیشتر خیره می‌شوم. کاش می

توانستم در ذهنش نفوذ کرده و از تصمیماتش باخبر شوم. طوری که خیال درگیر خودم را به ساحل آرامش برسانم. بدانم دقیقا کجای زندگیه امیرخسرو قرار دارم؟ اصلا قرار دارم یا در حال فراموش کردن من است؟ هر چند تا حدودی تکلیف نامعلوم من را معلوم کرده آن هم با موافقتی که به زن عمو برای خواستگاری رفتن مهتاب اعلام کرده.

-فردا صبح آماده باش کاری که خواستی انجام دادم. به صورت بابا نگاه می کنم. پس بالاخره توانسته بود. توانسته بود وقت ملاقاتی با کیارش برایم مهیا کند. ملاقات با کیارشی که بشدت از او منزجر بودم اما بعد گذشت چند ماه نتوانسته بودم او و کارهایش را فراموش کنم. نتوانسته بودم با سوال های متعدد ذهنم کنار بیایم. او به من یک توضیح برای کارهایش بدهکار بود و من دو گوش شنوایی که خواستار شنیدن توضیحاتش بودم.

با اینکه مامان مخالف صددرصدی این ملاقات بود اما
من نتوانستم با چرای بزرگ این مدت زندگی ام کنار بیایم .
باید کیارش را می دیدم...

مامان قاشق را داخل بشقابش تقریبا پر سر و صدا رها می
کند. مستاصل شده و دستانش از حرص و آز می لرزند،
حال کینه، کدورت، نفرت و انزجارش از کیارش به اندازه
من یا شاید هم بیشتر شده.

-ترلان برای چی می خوای بری دیدن آدمی که آدم نیست؟
چرا می خوای باعث و بانی اون همه مصیبت رو ببینی؟ چرا
می خوای حال خودت رو خراب کنی اونم وقتی تازه یکم
سریا شدی؟

با نوک قاشق در دستم، پلوی داخل بشقابم را زیر و رو می
کنم.

-ترلان من یه اشتباهی کردم و هنوز هم که هنوز دارم
چوبشو می خورم! جگر گوشه ام افتاده کنج بیمارستان، زن
عمو صدیقهت با نگاهش واسم خط و نشون می کشه

چون کیارش پسر برادره منه! همونی که نامردی کرد در
حق امیرخسرو! این اتفاق کوفتی خانواده‌ها رو ریخت
بهم. چرا می‌خوای بری دیدن اون پسر؟

قاشق را به آرامی داخل بشقاب رها می‌کنم. با مکث سر
بالا می‌برم. نیم‌نگاهی سمت بابا که سر به زیر انداخته می
کنم و سپس نگاهم سمت مامان کشیده می‌شود. سعی می
کنم با آرامش پیش بروم وقتی مامان باز هم از پیش
کشیدن نام کیارش عصبانی شده.

-مامانم، قربونت بشم، چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ تو
که نمی‌دونستی می‌خواد اینجوری بشه. بعدش هم من
فقط می‌خوام برم دلیل کارهاش رو پپرسم همین. حقمه
بدونم چرا با من و زندگیم همچین کرده. این حق و ازم
نگیر لطفا. بذار حداقل روحم رو آروم کنم.

چشمانش به نم اشک می‌نشیند. سرش پایین می‌افتد.
-روزی نیست که نگم پشیمونم. روزی نیست که نگم چرا
این طوری شد و اون طوری شد. کدوم مادری واسه بچه
هاش بد خواسته که منم بد بخوام؟ کدوم مادری حاضره

بچه‌هاش روز خوش نبینن؟ گفتم کیارش پسره برادرمه،
اذیت نمی‌کنه، دست از پا خطا کنه خودم می‌زنم تو
دهنش، چه می‌دونستم این طور می‌شه؟ گفتم عروس
برادرم می‌شی بالاتر از گل بهت چیزی نمی‌گه اما...

کمی خم شده و دست روی پای مامان می‌گذارم. هر کس
نمی‌دانست من که می‌دانستم مامان چه عذابی می‌کشد.
من که می‌فهمیدم چطور در خلوت و تنهایی اشک می‌ریزد.
مامان مثل همه‌ی مادرها مادر بود و صلاح بچه‌هایش را
می‌خواست اما اتفاقات طوری همه‌مان را کن فیکون
کردند که دیگر هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود.

-می‌دونم مامانم. تو رو خدا انقدر خودت رو عذاب نده.
همه چیز درست می‌شه و آراز هم زود به خونه برمی‌گرده.
دوباره کنار هم کلی شوخی و خنده می‌کنیم. خودت رو
برای چیزی که نمی‌دونستی اذیت نکن. تو همیشه عشق
منی مامان. دنیا دنیا هم زندگی خراب بشه باز من دختر
شماهام.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سر بالا می گیرد. اشک روی صورتش غلت خورده و زیر چانه اش متوقف می شود. دم و بازدمی می کند و دست زیر چانه اش می زند.

-الان می دونم اونقدری بزرگ شدی که صلاح زندگیت رو بدونی. فقط بدون کنارتم.

بیشتر خم شده و روی صورتش بوسه های می زنم. بابا که تا آن لحظه سکوت کرده بود سر بلند می کند. چشم ریز می کند و با دلخوری می گویر:

-پدر صلواتی پس من چی؟

می خندم از همان خنده هایی که در خانه صدایش پخش می شود.

-من دیوارم کوتاهه بابا حسین، مگه می شه از خیر بوس کردنت گذشت؟

کف هر دو دستم را روی سفره گذاشته و سمت بابا خم می شوم و بوسه های هم روی صورت او می گذارم...

کاری از EXCHANGE GROUP

آدمی را روبه رویم می بینم که هیچ شباهتی به چند صباح گذشته خودش ندارد. کیارشی را می بینم که شبیه همان کیارش شب عروسی مان نیست! ریش و سیبیل بلندش، موهای بلند و آشفته اش. چشمانی که گود افتاده اند و رنگ و روی نزاری که گریبانش را گرفته. با دیدنم طوری شوکه شده که نگاهش را از چشمانم یک دم جدا نمی کند. ممنون بابا بودم که همراهم داخل نیامد تا من بتوانم راحت صحبت کنم...

گوشی را از روی دستگاهش برمی دارم. کیارش هم با طمانینه بی اینکه نگاه از من بگیرد برمی دارد.

-سلام.

چیزی شبیه به سلام زمزمه می کند. می دانم که وقت زیادی ندارم...

-اومدم ببینمت.

گوشش گویی به چیزی که شنیده چندان اطمینان ندارد که "چی ای می گوید. آن قدری بلند که نگاه اطرافیان را برای لحظه ای روی خودم و کیارش احساس می کنم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-گفتم اومدم ببینمت .

حرفم را تکرار می کنم . کیارش هنوز از بهت در نیامده و من می خواهم که ادامه بدهم .

-اگه اومدم ببینمت فقط واسه پرسیدن یه چرا بود . فقط بهم بگو چرا با من و زندگیم اینکارو کردی . فقط نگو عاشقم بودی که یه عاشق هیچ وقت همچین کارایی که تو کردی رو نمی کنه ! مگه اینکه خیلی مریض باشه .

#۲۲۰

سرش را حین گفتن:

-منظورت چیه؟

تکان می دهد . ابرو درهم می کشد . سخت نفس می کشد و مردمک چشمانش دودو می زند .

-منظورم واضح بود کیارش ! لازمه روزای مزخرف گذشته رو به زیون بیارم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش پایین کشیده می شوند اما باز هم مقصدشان
چشمان من است .

-برای چی داری اینارو می پرسی؟ نبش قبر می کنی یا می
خوای گور مرده بگنی؟
زبان روی لبم می کشم.

-تو فکر کن هر دوشون . فقط بهم بگو چرا؟! چرا اون
بلاهارو سرم آوردی؟

سر کیارش گویی میان شانتهایش زیادی سنگینی می کند .
بیشتر از قبل پایین می افتد، نمی دانم شرمنده است یا
ناراحت؟ شاید هم تلفیقی از این دو . این بار سر بالا نمی
گیرد . نگاهم نمی کند و صدای آرامش را پشت گوشش رها
می کند.

-تو اگه ببینی زندگیت هر لحظه تو خطره چی کار می کنی؟
وایمیستی بروبر نگاه می کنی؟ یا نه خودتو می ندازی تو
خطر؟

می دانم مقصود حرفش چیست اما نمی خواهم قبول کنم
صرفاً از روز علاقه چنین کارهایی کرده باشد! علاقه‌ای که
کورکورانه بود و با استبداد پیش رفته بود .

-با عقل پیش می‌رم. هر چند کار تو اونقدری کثیف و پلید
بود که واسه من عقلی نداشت! که عقم زائل شد و از
تهدیدهای پوچ و توخالی تو ترسیدم! که تاوانش شد آراز
بی گناه! اگه یکم شهامت داشتم همون موقع رسوای
عالمت می‌کردم! اما دلم شد آژیر قرمز و نداشت چراغ
سبز عقم و ببینم!

کیارش چشمانش را می‌بندد و با حرص پلک‌هایش را روی
هم فشار می‌دهد .

-تو نمی‌فهمی حرفای من و چون نخواستی که ببینی!
چشمات فقط اون پسر عموت رو دید و بس! پس باید
اونم سر جاش می‌نشوندم .

پوزخندی می‌زنم.

-اومدی به خیال خودت یه راه پرپیچ و خم و صاف کنی و
بری اما نفهمیدی هر چقدر صاف بری این دنیا گرده!

واسه هر کی بد بخوای سر خودت می آد! واسه من و
امیرخسرو بد خواستی کیارش! اونقدری بد که حالا باید
منتظر صدور حکم باشی! حکمی که معلوم نیست چی
باشه! تو رابطه خانواده‌ها رو هم خراب کردی کیارش.
مامانم حتی حاضر نیست نه برادرش و زنش رو ببینه نه
مادرش رو!

سرش را بالا می آورد. چشمانش را باز می کند اما با دیدن
چشمان پر شده‌اش و پلک‌های خیسش چهره‌ام گرفته می
شود. زمانی نمی برد که کیارش زیر گریه می زند و من هاج و
واج رفتارش می مانم. کیارش گریه می کرد؟ کیارش مغرور و
سرد؟

-برام مهم نیست ترلان! حتی بمیرم بازم به چیزی که می
خواستم رسیدم! هم تو رو لمس کردم، بوسیدم و لذت
بردم! هم اون امیرخسرو رو چزوندم!

دیگر از اشک ریختن کیارش خبری نبود! کیارش شبیه به
یک انسان عقده‌ای حرف می زد! شبیه به یک دمل چرکی
که سر باز کرده بود!

-امیر خسرو عمرا دیگه سراغ تو نمی آد! تو لمس شدی
و جب به و جب بدنت! اونم با دستای من! امیر خسرو از
من نفرت داره! همینم اونو آتیش می زنه! این که چرا من!
شاید اگه مرد دیگه ای بود فراموش می کرد اما من و نه!
دندان هایم را از حرص روی هم می سایم! کاش می توانستم
قبل از صدور هر حکمی از سوی قاضی خودم او را خفه
کنم!

-تو یه عقده ای! یه روانی! کیارش تو واقعا مریضی!
کمی با صدا می خندد. تمام که شد خودش را کمی جلو می
کشد. کف دستش را روی شیشه گذاشته و چشمانش
مثال یک گرگ را برایم تداعی می کنند!
-تو دیگه واسش با یه برگ دستمال کاغذی فرقی نداری!
خودتو به آب و آتیش واسه اون نزن! اگه من مردم تو
زندگیت، امیر خسرو هم مرد! کاری نکردم که مولای
درزش بره! تو، تو حسرت امیر خسرو می سوزی ترلان!
بدجور هم می سوزی!

گوشی را با عتاب از گوشم فاصله می‌دهم. چشمانم دو گوله‌ی آتش شده و می‌سوزند! گوشی را روی میز چوبی رها می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم. طوری که صدایم را بشنود می‌گویم:

-زیادم به اراجیف و مزخرفات ذهنت دل خوش نکن!
مطمئن باش چیزی که تو می‌خوای نمی‌شه! فقط برو به درک کیارش! برو به درک!

می‌چرخم و مسیر راهرو را طی می‌کنم. سربازی که کنار در ایستاده، در را باز می‌کند و من بیرون می‌زنم. بغضی گلویم را طوری خش انداخته که حتم دارم اگر فریادهایم را رها نکنم خفه خواهم شد! بغضی که راه نفس کشیدنم را سخت کرده!

بابا با دیدنم متعجب در صورتم نگاه می‌کند. فقط دستم را بالا آورده و به نشانه‌ی ایستادن و نیامدن بلند می‌کنم. از زندان با قدم‌هایی بلند بیرون می‌زنم. نمی‌دانم چقدر در راستای جاده راه می‌روم اما زمانی که احساس می‌کنم به اندازه کافی دور شده‌ام، دهانم را باز کرده و نفس عمیقی

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

می کشم . چشمانم می بارند و من اولین فریادم را رها می کنم .
دومی و سومی و ...

-ترلان؟

#۲۲۱

با شنیدن صدای فریاد بابا سکوت می کنم . اما لب‌هایم
بهم چسب نمی شوند . می چرخم و حین نفس نفس زدن بابا
را می بینم که با قدم‌هایی بلند سعی در رساندن خودش
کنارم را دارد . چشم می بندم و چند نفس عمیق می کشم .
سعی می کنم کمی بر حال و احوال خودم مسلط باشم . اما
حرف‌های کیارش مدام در سرم تکرار شده و من دچار دل
آشوبه می شوم . آن قدری سخت که مجبور می شوم رویم را
برگردانده و کنار جاده بالا بیاورم . اسید معده‌ام را طوری
بالا می آورم که تا گلویم می سوزد و باز هم اشک را در
چشمانم می نشاند .

-ترلان؟ چی شد دختر؟ این چه حال و روزیه؟

خمیده باقی می مانم . کف هر دو دستم را روی زانوهایم می
گذارم .

کاری از EXCHANGE GROUP

-چیزی نیست بابا ... خوبم...

خوبمی که دقیقا نمی دانم برای چه به زیان آوردم وقتی ابد
با حال هم خونی نداشت!

دست بابا را روی شانهام احساس می کنم .

-می تونی همین جا بمونی من برم ماشین رو بیارم؟

فقط به تکان دادن سرم اکتفا می کنم . بابا بی حرف می رود و
من هیچ تلاشی برای صاف ایستادن نمی کنم . باد سردی می
وزد که سوزشش لبهایم را به آنی خشک کرده و تمام
تنم را به لرزه می اندازد . مامان گفته بود به دیدن کیارش
نیایم . گفته بود تازه سرپا شده ام اما مصمم بودن من برای
انجام این کار فقط رسیدن به جواب دلخواهم بود . گمان
می کردم کیارش از کرده هایش پشیمان است اما نه تنها
نادم نبود و از کارش احساس ندامت نمی کرد بلکه با
افتخار هم از آن یاد می کرد !

ماشین بابا کنار پایم متوقف می شود . چند ثانیه بعد کنارم
آمده و دست روی کمرم می گذارد .

-ترلان بیا یکم از این آب بخور ببینم .

با کمک بابا قامت صاف می‌کنم. در بطری را باز کرده و بدستم می‌دهد. کمی از آب را می‌خورم و کمی هم روی صورتم می‌ریزم. بابا بطری را از دستم گرفته و در ماشین را برایم باز می‌کند. سوار می‌شوم. در را به آرامی می‌بندد و خودش هم سوار می‌شود. ماشین را به حرکت درمی‌آورد و من تکیه به صندلی می‌زنم.

چی بهت گفت اون پسرهی بی همه چیز؟ چی بهت گفت که اینجوری حالتو زیر و رو کرد؟

لب زیرینم را به دندان می‌کشم. دستم روی شکمم مشت می‌شود. معده‌ام باز هم از یادآوری حرف‌های کیارش می‌سوزد!

لبم را رها می‌کنم.

-چیزی نبود بابا. نگران نباش.

صدایش دل‌نگران و عصبی‌ست.

-بخاطر چیزی نبودن آدم اینجور نمی‌شه ترلان! بگو و هم خودت رو راحت کن هم منو!

به نیم‌رخش خیره می‌شوم. با طمانینه زبان باز می‌کنم.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-فکر می کردم می گه از کاراش پشیمونه، فکر می کردم می گه
اشتباه کردم اما ...

دست روی چشمانم می کشم. چهره‌ی کیارش در نظرم
پررنگ تر می شود...

-اصلا پشیمون نبود بابا! تو عمرم آدمی به این کثیفی
ندیده بودم ... مثل یه تومور بود! یه تومور بدخیم که
فقط با مردن از بین می ره! اون آدم پر بود از حس تنفر!
کینه! بدبینی! با حرفاش حالم رو بهم زد...

بابا نفس عمیقی می کشد. سکوت کرده و من این بار
سکوت کسی را نمی خواهم. شنیدن حرف‌هایی را می خواهم
که دلم را آرام کند!

-چیزی نمی گی بابا؟ نمی خوای بهم بگی چرا باید این توفان
تو زندگی من اتفاق بیفته؟ چرا اصلا همچین آدمی که اگه
اسمش رو بشه گذاشت آدم وسط زندگی من پیدا بشه؟
چی کار کردم که همچین بلایی یقه‌م رو گرفت؟

بابا سرعت ماشین را کم می کند. کنار جاده نگه می دارد و
دستی را می کشد. ستم متمایل شده و دستم را می گیرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش را میخکوب چشمانم می کند. نگاهی که مهربان است. حمایت گر و همیشه حامی!

-ببین ترلانم. تو دختر منی. از رگ و خون من! بهت افتخار می کنم چون می دونم تو تربیت دخترم کم نداشتی، آگه یه جاهایی نشد اونی که می خواستیم گذاشتم پای جوونی کردن و خام بودن. هیچ آدمی بدون اشتباه نبوده. ماها اولیاء و وصی خدا نیستیم که پاک باشیم. خوده منم یه شیطنتهایی داشتم، اشتباه داشتم اما بالاخره راه درست رو پیدا کردم. توام همینطور. آرازم همینطور. هیچ کس سفیده سفید نیست باطنش. اینم بدون هر توفانی که تو زندگیت افتاد، هدفش نابود کردنت نیست. بعضی توفانها باید به وجود بیان تا تو رو توی مسیر درست قرار بدن. به همین توفان های زندگیت باید اطمینان کنی! یه دریای آرام، هیچ وقت ازت یه ملوان ماهر نمی سازه ترلان! زندگی بالا و پایین زیاد داره! کلی آدم خوب تو زندگیت هست و می آد! همینطورم کلی آدم بد! اینم بدون هیچ اومدن و رفتنی بی حکمت نیست! آگه قرار باشه با هر اومدن و رفتنی خودت رو ببازی دیگه زندگی کردن معنی

نداره! ولی در عوض آگه بتونی از همشون یه درس عبرت بگیری می شه تجربه و روح رو بزرگ تر می کنه. قبول دارم خیلی زود بود واست تجربه اتفاقی که پیر منم درآورد چه برسه به تو اما بیا و همین جا گذشته رو چال کن. خودم هستم مثل یه کوه، تا حال این الدنگ رو نگیرم مطمئن باش آروم نمی گیرم. سعی کن مثل همین روزهاات خودت رو با چیزایی که بهش علاقه داری سرگرم کنی. خودم همه جوره کنارتم! می دونم خواسته زیادیه اما می خوام همون ترلان فضول بابا باشی! همون سر به هوا!

#۲۲۲

لبخند غمگین و شادی می زنم. پارادوکس زیبایی که روی لبانم و صورتم شکل می گیرد. تناقضی که حالم را بهتر می کند! گاهی فقط حرفهایی به اندازه خوشیهایی چند ساله حالت را روبه راه می کند. به اندازه ای که دوباره سرپا شوی و حس امنیت را مجدد احساس کنی! بابا همیشه در بدترین شرایط هم همراهم بود. همین خصوصیتش بود که با او احساس راحتی بیشتری می کردم. مجدد ماشین را

به حرکت در می آورد. مسیر طولانی را طی می کنیم و با رسیدن مقابل بستنی فروشی ای ماشین را پارک می کند. از من سوالی نمی پرسد و خودش برای خرید از ماشین بیرون می زند و دقایقی بعد در حالی که دو بستنی قیفی در دستانش دارد سوار ماشین می شود. یکی از آنها را سمت من می گیرد و با خنده می گوید:

-هیچ وقت یادم نمی ره، پنج شیش ساله ت بود آورده بودمت بیرون، بستنی دیدی و گفتم می خوای، برات خریدم از همین قیفی ها ولی اون موقع انقدر مدلای جورواجور نبود. با همون زیون بچگیت گفتم از اون قرص رنگیام می خوام بریزن روش! انقدر از طرز گفتنت خوشم اومده بود که می خواستم همون جا بخورمت. خلاصه اینکه یه بستنی قیفی خوردی با کلی از همین اسمارتیسای رنگی یا بقول خودت قرص رنگی!

با صدا می خندم و نگاه به بستنی قیفی ای می کنم که رویش پر از اسمارتیس و سس شکلاتیست، مگر می شد عاشق این بابا نشد؟

-عاشقتم بابا!

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

گاز نسبتاً بزرگی به بستنی اش زده و با ابرو اشاره به بستنی
ام می کند.

-بستنی رو بخور آب شد می دونم خودم.

بار دیگر می خندم و همراه بابا بستنی مان را می خوریم.

-تو برو خونه من جایی کار دارم.

در ماشین را باز می کنم .

-باشه بابا ممنونم بابت همه چیز .

لبخندی زده و من از ماشین پیاده می شوم، در را می بندم و

بابا حرکت می کند. داخل کوچه می شوم و قدم هایم را بی

هیچ عجله ای برمی دارم. در نیمه باز حیاط زحمت اینکه

من زنگ آیفون را بفشارم به من نمی دهد. در را آرام هل

داده و داخل حیاط می شوم. ماشین امیرخسرو را می بینم .

ماشینی که از تمیزی برق می زند. در را آرام می بندم اما نگاه

از ماشین نمی گیرم. یک هفته گذشته بود و امیرخسرو

دیشب برگشته بود. برگشته بود تا به گفته خودش جامه

عمل بپوشاند! در مدت زمان یک هفته گذشته زیاد با

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

همین عبدی

خودم کلنجار رفتم تا بلکه با امیرخسرو صحبت کنم. تا از
علاقه‌ام بگویم هر چند غرورم خورد می‌شد اما دیگر
شرمنده خودم و قلبم نبودم! شرمنده روزهایی که برای
امیرخسرو بی‌قراری کشیدم، نبودم. کنار ماشین امیرخسرو
ایستاده و دستی روی آن می‌کشم. داخل همین ماشین
نشسته بودم که کیارش من را بیرون کشیده و با
امیرخسرو جر و بحث کرده بود. نمی‌دانم شاید یک دلیل
دیگر خصومت کیارش همین جر و بحث‌های ساده‌اش با
امیرخسرو هم بود. کیارشی که کینه‌ای بود و دل‌چرکین!
قدم‌هایم با مرور خاطرات چند ماه پیش آرام برداشته می
شوند و دستی که ماشین امیرخسرو را لمس می‌کند.
-نمی‌دونستم انقدر دلتنگ ماشینم می‌شی! وگرنه می‌ذاشتم
همین‌جا بمونه!

با صدای آرام اما جدی امیرخسرو بسرعت و یکباره سر
بلند می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بالاخره بعد از مدت‌ها بیشتر از چندثانیه در نگاهش خیره می‌مانم! آنقدری از دیدنش آچمز شده‌ام که زبانم به حرفی باز نمی‌شود!

امیرخسرو تکیه از در برداشته و در حالی که دست‌هایش درون جیب‌های شلوارش مشت شده‌اند آرام آرام خودش را جلو می‌کشد. او هم نگاهش را از نگاهم جدا نمی‌کند!
- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

نمی‌دانم او هم قصد حرف زدن دارد که این سوال را پرسیده یا فقط حرفی گفته است. هول شده نگاه می‌دزدم و لب می‌زنم:

-سلام.

جوابم را با همان صدا می‌دهد. همان صدایی که انتظارش را داشتم از همان امیرخسروی سابق...

-سلام.

بعد از کمی مکث می‌گوید:

-نگفتی؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه بالا می کشم.

چی رو؟

با چشم و ابرو اشاره به ماشینش می زند.

-اینکه دلتنگش بودی یا نه؟! -

دلخور لب می زنم:

-مسخره می کنی؟ -

مقابلم ایستاده و این نزدیکی بعد از این مدت قلبم را به تپش انداخته.

-کی مسخره کردم که الان بار دوم باشه ترلان.

شنیدن اسمم آن هم از زبان امیرخسرو خدا می داند که چقدر لذت بخش است ...

هیچ نمی گویم و لبم را از داخل می گزم. حرفهایی که مدام با خودم واگویه کرده بودم تا با دیدن امیرخسرو به او بگویم طوری از ذهنم کوچ کرده اند که گویی هیچ کلمه ای را نه بلدم و نه آوایی از آنها می دانم تا هجی کنم! نمی دانستم بعد از چندین ماه، صحبت کردن با امیرخسرو از

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

مسائلی که میانمان را شکرآب کرده بدین قدر سخت
باشد!

-چی میخوای بگی که داری مدام میجویش ترلان؟

خودم را بهتر از خودم میشناخت ...

-خب... خب... خواستم بگم که ...

نمی دانستم گفتنش درست بود یا نه اما باید از جایی حرف
را پیش می کشیدم!

-زن عمو گفت که ... میخواین برین خواستگاری ...
خواستم بگم ... مبارکت باشه ...

به آنی بالا رفتن یک تای ابرویش را می بینم. خیلی راحت
بادی به غبغبش انداخته و می گوید:
-آره خب قراره بریم.

بزاق دهانم را سخت فرو می خورم...
-بسلامتی.

چینی که دور چشمانش افتاده

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

#ادامه ۲۲۲

من را به این باور می‌رساند که خنده‌اش گرفته اما ظاهرش را طوری خونسرد حفظ کرده که من را دچار تردیدی هم می‌کند!

-سلامت باشی!

دست خشک شده‌ام را از روی ماشین پس می‌کشم. قدمی به عقب برمی‌دارم و دستی روی پیشانی‌ام می‌کشم. نمی‌دانم چرا در این هوای سرد و با وجود مقنعه‌ی مشکیه در سرم، گر گرفته‌ام و پیشانی‌ام به عرق نشسته؟! من... من... برم... سلام برسونید.

با این که برایم هم سخت بودن ادا کردن این چند کلمه و دلم از جواب‌های امیرخسرو شکسته بود اما توان ماندن را نداشتم در حالی که دلم تمنای ماندن داشت و بیشتر شنیدن صدای امیرخسرو!

قدمی به کنار برمی‌دارم تا از بغل دست امیرخسرو عبور کنم اما امیرخسرو در حرکتی دستم را میان دست مردانه

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

اش گرفته و انگشتانش را مابین انگشتان دستم جا می کند...

دلم هری پایین ریخته و نگاهم سریعاً سمت دستهای مان کشیده می شود.

خوف کرده و بسرعت زبان باز می کنم.

-امیر خسرو...

-هیچی نگو.

شانه به شانهِ هم ایستاده ایم و من از دیده شدن مان بیشتر هراس دارم... اگر ما را با هم می دیدند؟ اگر زن عمو صدیقه می دید چه فکری می کرد؟

-اصل حرفت و نگفته می خواستی بری؟

فشار دستش ادا آزاردهنده نیست و من حسی را تجربه می کنم که برایم منحصر بفرد است اما جواب امیر خسرو را باید چه می دادم؟ امیر خسروی که امشب قرار بود خواستگاری دخترخاله اش برود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

هوف آرامم را رها کرده و برای رهایی از این مخمصه‌ی
شیرین زمزمه می‌کنم:

-چیز مهمی نبود پس‌رمو ...

صدای پوزخندش را می‌شنوم و بعد حرفی که ادا می‌کند.

-شدم دوباره پس‌رمو! خوبه!

دستم را فشاری می‌دهد، سرش را کمی عقب می‌کشد و در
صورتش نگاه می‌کند. دست‌ان‌مان کمی تاب می‌خورد.

-چرا پس‌رمو؟

عقل‌اندر سفیه نگاهش می‌کنم.

-فکر می‌کنم دیگه اشتباه باشه این رفتار ... شما امشب
داری خواستگاری دخترخاله‌ت می‌ری و ...

میان حرفم می‌پرد.

-خیلی خب فهمیدم فقط بهم یه جواب بده و برو!

ابرو در هم می‌کشم. سری به طرفین تکان می‌دهم و منتظر
حرف و یا سوال بعدی‌اش می‌شوم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-بهم بگو تو اگه جای من بودی به خودت حق می‌دادی
که با یکی دیگه ازدواج کنی یا نه؟! فقط یکلام جوابم رو
بده ترلان!

میان لب‌هایم فاصله می‌اندازم. ناراحت و مغموم می‌شوم
اما سوالی که امیرخسرو پرسیده هزاران بار به آن فکر
کرده بودم و به او حق داده بودم. حال جواب دادنش
چندان برایم سخت نیست وقتی می‌دانم او حق دارد برای
زندگی‌اش تصمیم بگیرد! میخ‌نگاهم را در نگاهش می‌کوبم!

-حق می‌دادم!

دستم را رها می‌کند و سرش را خلاف سرم می‌گیرد.

-حالا عذاب وجدان ندارم! ممنونم ترلان و امیدوارم بابت
روزهای آینده اذیت نشی!

#۲۲۳

نمی‌دانم چطور در آن لحظات سخت و نفس‌گیر زبان به
کار انداختم!

کاری از EXCHANGE GROUP

-منم امیدوارم ... کنار مهتاب ... خوشبخت بشی...

هقی که از گلویم بیرون می زند دست خودم نیست . صدای شکسته و خورد شدن قلبم را می شنوم . چطور می خواستم امیرخسرو و عشق و علاقه ام به او را فراموش کنم؟ با چند قدم بلند داخل راهرو شده و کفش هایم را از پا درمی آورم . پله ها را بی شباهت به پرواز کردن بالا می روم ... در خانه ای عمو اسحاق باز است و عمو اسحاق و زن عمو روی پاگرد ایستاده اند . اشک می ریزم و حین بالا رفتن از پله ها با سرعت ناخواسته با کیف زن عمو برخورد می کنم و کیف زن عمو با صدا روی پاگرد می افتد...

-ترلان؟ عمو جان؟ چی شده؟

فقط هق می زنم و اشک می ریزم . صدای یا خدا گفتن زن عمو صدیقه را می شنوم اما بی اعتنا می شوم . به حتم که خانه ای خاله ای امیرخسرو می رفتند ... حال من چطور تحمل می کردم؟ چطور صدای ساز و دوقل می شنیدم و آرام می ماندم؟ چطور امیرخسرو و مهتاب را دست در دست هم می دیدم؟ در خانه را باز می کنم . می بینم مامان هراسان ایستاده، هیچ نگفته و داخل اتاقم می شوم . قبل از

اینکه مامان در را باز کند قفل می کنم و پشت در می نشینم. زانوهایم را خم کرده و با گذاشتن سرم روی آنها هق هق بی امانم را رها می کنم. گویی قلبم در حال کنده شدن از سینه ام است. چطور این سختی را تاب بیاورم؟ بابا گفته بود با آمدن و رفتن آدمها در زندگی ام کنار بیایم، کنار می آمدم اما با روح و دل نابود شده ام چطور کنار می آمدم؟ مگر می شد فراموش کرد؟ مگر می توانستم رخت دامادی تن امیر خسرو ببینم و آرام بمانم؟ مگر می توانستم او را با مهتاب ببینم؟

-ترلان؟ ترلان چی شده؟ درو باز کن. باز کن ببینم آخه! مامان در می کوبد و دستگیره را بالا و پایین می کند. چه خوش خیال بودم که گمان می کردم برای درصدی کم امیر خسرو به من علاقه دارد. چه خیالهای خام و ساده ای داشتم...

حال صدای زن عمو صدیقه را هم می شنوم...
-سوسن؟ ترلان چش شده؟ چرا همچین شده این بچه؟
صدای مضطرب و هراسان مامان بلند می شود.

-نمی دونم والا زنداداش .یک هو با گریه در رو باز کرد و
حالام رفته تو اتاقش !چه خاکی تو سرم بریزم؟

آب بینی ام را بالا می کشم و باز هم با یاد حرف های
امیرخسرو آتش به جان و روحم زخم می زند .من شاهد
دیدن و پریر شدن قلبم بودم چطور آرام می گرفتم؟ مگر
زخم عشق هم درمانی داشت؟

-ترلان؟ زن عمو قربونت بشه درو باز کن ببینم چی شده
دخترم؟ بخدا که نصف عمر شدیم .عموت دل نگرونه
اون پایین .

هق هقم بیشتر اوج می گیرد و سعی می کنم حرفی بگویم تا
بلکه زن عمو و مامان تا همه را داخل خانه نکشاند هاند
راهی کنم.

-چیزی نیست ... رفته بودم زندان ... ملاقات کیارش ... از
اون ... حالم بده ... لطفا تنهام ... بذارید...

صدای مامان را می شنوم که می گوید:

-الهی اون کیارش و سر تخت مرده شور خونه بشورن که
روانیمون کرد ... الهی خیر از جوونیش نبینه...

مامان هم به گریه می افتد و من هم باز هم گریه از سر می
دهم. مامان آن سوی در و من این سوی در...
دیگر نمی خواهم بدانم پشت در اتاقم داخل خانه چه خبر
می شود، خودم را به تختم رسانده و صورتم را در بالشت
فرو می کنم. اشک می ریزم و اشک می ریزم... آن قدری که به
گمانم بیهوش می شوم...

با صدای همه های که می شنوم لای پلک هایم را فاصله می
اندازم. بینی ام از شدت گریه ی زیاد کیپ شده و چشمانم
ناپی برای بیشتر باز شدن ندارند. نمی دانم بیرون از اتاقم
چه خبری ست اما دلم گواه بد می دهد! روی تخت نیم خیز
می شوم و مقنعه ی کج و کوله شده را از سرم بیرون می
کشم. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته و نور اندکی از زیر
در اتاق، داخل اتاق را روشن کرده اما آن قدری نیست که
بتوانم جلوی پاهایم را ببینم.
گاماس گاماس جلو می روم. دست روی دیوار می کشم و
کلید برق را می زنم. اتاق روشن می شود و من چشم می بندم.

سرم تیر می کشد و معده‌ام باز هم می سوزد. کمی که بر خودم مسلط شدم چشمانم را باز می کنم. نگاهم به پنجره می افتد. هوا تاریک شده. آن قدری تاریک که گمان می کنم بخت و اقبال من را هم از سیاهی مطلق آسمان برداشته اند. برایم صداهای بیرون از اتاق اهمیتی ندارد وقتی نمی توانم متوجه صداها و پچ‌پچ‌ها شوم. با بی‌حوصلگی مانند را از تنم بیرون می کشم. کنار مقنعه‌ام انداخته و قصد برگشت به تختم را دارم که ضربه‌ای به در اتاقم می خورد. صورتم درهم می شود، کاش مرا به حال خودم رها می کردند و چند روزی سراغی از من نمی گرفتند اما می دانم تا جوابی ندهم بیخیالم نخواهند شد...

دومین ضربه هم به در اتاق می خورد.
صدای گرفته‌ام را آزاد می کنم.

#ادامه ۲۲۳

-بله؟

-ترلان دخترم؟ می شه در رو باز کنی؟

با شنیدن صدای بابا آن هم صدایی که هیچ معمولی
نیست و گویی در تنگنا قرار گرفته متعجب می شوم. بی
حرف سراغ در می روم، قفل در را می چرخانم، در را باز
کرده و بابا داخل شده و در را می بندد. حیران می شوم از او
و کارهایش!

-بابا؟

نگاهم می کند. نفس عمیقی کشیده و دست روی صورتش
می کشد.

-چی کار کردی با خودت؟

سر پایین می گیرم.

-ترلان؟

گمان می کنم بابا می خواهد درباره رفتار امروز صحبت
کند که سریعاً می گویم:

-بابا می دونم باهام صحبت کردین اما خواهش می کنم
بذارین یه چند روزی تنها باشم احتیاج دارم تو خودم
باشم. بعداً هر چقدر خواستین صحبت می کنیم.

آوازهای بی قرار

همین عبدی

برخلاف تصورم می گوید:

-واسه گفتن حرف دیگه ای اومده بودم.

برای لحظه ای احساس می کنم صدای عمو اسحاق را شنیده ام اما تصورم را خط زده و به بابا نگاه می کنم.

-چیزی شده بابا؟ آراز طوریش شده؟

آن قدری کلافه است و گنگ که نمی داند چطور حرفش را بگوید و همین هم تپش قلب من را بیشتر می کند.

-بابا؟

چرخ می زند. دست میان موهایش می برد.

-لااله الاالله!

دلم خالی می شود...

-بابا بگو چی شده؟!

نمی چرخد فقط می گوید:

-یه روسری بنداز سرت یه مانتو هم تنت کن. زود باش.

کاری از EXCHANGE GROUP

در جایم خشک شده باقی می مانم. مطمئن می شوم برای آراز اتفاقی افتاده! بند دلم پاره می شود و گلویم خشک. نمی دانم چطور قدرت پیدا می کنم و خودم را تا کدام می رسانم. مانند تن می زنم و شالی روی سرم می کشم.
-بابا؟

می چرخد. من را پوشیده که می بیند سری تکان می دهد.
-خب چی می خواستی بگی بابا؟

نگاهم می کند. نچی می کند و سری به طرفین تکان می دهد. این که با خودش، گفتن و نگفتن حرفش کلنجار می رود پر واضح است.

بار دیگر روی بابا گفتم تاکید می کنم.
-بابا!

چشم می بندد و بعد باز کرده و می گوید:
-از گردنه من ساقطه... همین جا بمون.

هاج و واج به رفتن بابا خیره می شوم. نمی توانم درک کنم چه خبر شده؟! رفتارهای بابا چه معنی ای داشت؟ در

اتاق را می بندد. در بیرون رفتن و نرفتن از اتاق مستاصل می مانم. نمی دانم چقدر دور خودم چرخ زده و ناخن انگشتم را به دندان می گیرم اما در اتاق که مجدد ضربه می خورد، انگشتم را از دهانم فاصله داده و برای باز کردن در قدم برمی دارم که در اتاق قبل از باز کردن من باز می شود. چشمانم یک سبد گل زیبا را می بیند و مردی که پشت آن صورتش را پنهان کرده! داخل اتاق می شود و در را می بندد... سبد گل را با طمانینه از مقابل صورتش کنار می برد و من حیران امیر خسرو را می بینم با لبی خندان و ابروهایی که بهم گره زده...

-سلام!

#۲۲۴

چشمانم به آنچه می بیند چندان اطمینانی ندارند. باید باور می کردم مرد روبه رویم امیر خسروست؟ او که می بایستی حال خانه ی خاله اش می بود و با مهتاب گرم صحبت از آینده شان. این جا چه می کرد؟

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

قدمی جلو می آید .

-جواب سلام واجبه !

چشمانم هنوز هم به بودنش در این اتاق عادت نکرده اند !
آخرین باری که از این اتاق رفته بود قول ماندنم را سفت
و سخت گرفته بود و حال ...

مقابلم می ایستد به اندازه ای که دست دراز کرده و سبدگل
را مقابلم می گیرد.

سکوتش را نمی خواهم . توضیح بودنش را می خواهم . اما
امیر خسرو باز هم مثل همیشه خونسرد و با حوصله پیش
می رود.

وقتی هیچ حرکتی نمی کنم تقریباً سبدگل را در آغوشم
گذاشته و من با ناچار برای نیفتادن سبد، واکنش نشان
داده و دستانم را دور آن حصار می کنم . بوی گل های
طبیعی شامه ام را تحریک می کنند و من نفس عمیقی می
کشم .

-یادمه هیچ وقت دوست نداشتی کسی بهت زور بگه، یا
بزور کارشو انجام بده !

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

اشاره‌اش به گذاشتن سبدگل در دستانم بود. سر پایین می
اندازم.

-خیلی چیزارو دوست نداشتم اما...

زیر چشمی می‌بینم که قدمی دیگر سمتم می‌آید.

-بالاخره صدات و شنیدم.

چشم می‌بندم و باز می‌کنم. سر بالا می‌گیرم و بزاق دهانم را
قورت می‌دهم.

-اینجا دقیقا چه خبره؟ مگه نباید تو الان...
میان حرفم می‌پرد.

-قرار بود بریم خواستگاری که اومدیم.

گیج و گنگ سر تکان می‌دهم.

-اینجا؟ پس خونه‌ی خاله‌ت؟

دستش را دراز می‌کند. هنوز هم صورتش جدی‌ست.

انگشتش چند تار موی ریخته کنار شالم را لمس می‌کند.

-مگه آدم چندبار قلبش بی‌قراره عشق می‌شه؟ نکنه از من

انتظار دیگه‌ای داشتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را پایین می آورد. کاش می توانستم قلبم را آرام کنم!
بی محابا می کوبد.

-امیر خسرو من واقعا نمی فهمم... کاش رک و پوست کنده
بهم همه چی رو توضیح بدی.

سبدگل را از دستانم بیرون کشیده و روی میز تحریرم می
گذارد. برمی گردد، دستم را می گیرد و من را تا روی صندلی
هدایت می کند. می نشینم و امیر خسرو مقابل پاهایم خم می
شود. دستم را رها می کند و روی دسته ی صندلی می گذارد.
دست دیگرش به لمس پشت گردنش می رود.

-واضحه ترلان. این همه مصیبت تحمل نکردم که آخرش
برم سراغ دخترخاله م. مهتاب خواسته مامانم بود نه من!
آره خیلی با خودم و غیرتم کلنجار رفتم. خیلی با خودم
کنار اومدم تا سراغ اون مرتیکه نرم و هر چی که لایقشه
بارش نکنم.

دستش را پس می کشد. نگاهش به چشمانم خیمه می زند.
مستاصل و دل آشوب می شوم. خدا می دانست حال زن
عمو و مامان چه حالی دارند! بابا و عمو!

خودم هم که در وادی ناباوری سیر می‌کنم و هنوز هم باور بودن امیرخسرو را ندارم! من به خیالم امیرخسرو را از دست داده بودم. بعد از ظهر با آن‌طور حرف زدنش با عشق‌مان وداع کرده بودم. امیرخسرو را کنار مهتاب تصور می‌کردم و هزاران فکر و خیال دیگری که قلبم را خراش داده بودند. حال امیرخسرو مقابلم بود. همان امیرخسروی خوش غیرت و پسر سربه‌زیر محله. همانی که زیر درخت بیدمجنون در آغوشش آرمیده بودم. امیرخسرویی که با آرامشی وصف ناپذیر کنج لبم را بوسیده بود. امیرخسرویی که من آواز بی‌قرارش بودم... یعنی دوری به پایان رسیده بود؟ فصل وصال رسیده بود؟ اما زن‌عمو صدیقه...

-نمی‌تونم باور کنم امیرخسرو! زن‌عمو چطور راضی شده؟ اصلا... اصلا شدنی‌ست! من هیچ‌جوره انتخاب زن‌عمو نیستم!

انگشتش را فوراً روی لبم می‌گذارد.

-مگه قراره با مادر من ازدواج کنی؟ تو انتخاب من بودی و هستی.

از حرفش خوشحال می شوم. دلم غنج می زند و قلبم شکوفا می شود. اما اگر رفتار زن عمو هم مثل زندایی می شد چه؟

دست روی دست امیرخسرو گذاشته و انگشتش را از روی لبم جدا می کنم.

دست روی بازویش گذاشته و با کمی کنار زدنش از روی صندلی بلند شده و وسط اتاق می ایستم.

دستانم را بند پهلوهایم کرده و گوش‌هایم را تیز می کنم تا بلکه صدایی از بیرون این اتاق بشنوم اما نمی شنوم و بیشتر استرس می گیرم.

-نمی شه امیرخسرو زن عمو برات کلی آرزو داره. مطمئنم الان داره خودخوری می کنه.

نچی می کند. قامت صاف کرده و کنار من می آید.

-دلخوری مامانم سرجاش. اما این زندگیه منه ترلان!
دست زیر چانه‌ام زده و وادارم می کند سر بالا بگیرم. دست دیگرش روی دستم می نشیند و به گرمی می فشارد.

-مادرم خوب می دانست من و تو بهم علاقه داریم ترلان .
رفتار صبحتم که دید فهمید توام من و می خوای . اومد و
بهم گفت . گفت اگه می خوای باب میل دل من ازدواج
کنی بریم خواستگاری مهتاب ولی اون وقت نگاه و دل به
دختر همیشه پی ات می مونه . اما اگه می خوای با دل خودت
ازدواج کنی به حرف خودت باشه . اونقدر هم که فکر می
کنی مادرم بدت رو نمی خواد ترلان ! فقط به طور دیگه
فکر می کنه . اینکه زن زندگی همه چیز دون باشه ! ولی من
می خوام زنم همونی باشه که خودش می خواد . ترلان من
فقط جسم تو رو نمی خوام . روح تو رو هم می خوام !
همونی که به نیمه شب بی قرار شد واسه پسرعموش ! من
اون ترلان و می خوام . همونی که بودنش به زندگیم رنگ می
ده!

#ادامه ۲۲۴

کمی قانع می شوم اما بهانه‌ی ظهر خودم را بیاد آورده و می
گویم:

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

-اما من سر ظهري به زن عمو چیز ديگه‌ای گفتم. از کجا فهميد حال بده من برای خواستگاری رفتنه تو بوده؟ از کجا فهمیده من... من...

تاب نگاه اميرخسرو را نمی‌آورم برای گفتن دوست دارم ... نگاه پایین می‌اندازم و ادامه حرفم را ادا می‌کنم.
-دوست دارم...

اميرخسرو دست از زیر چانه‌ام می‌کشد.

-مرشد بهش گفته بود. من به مرشد از علاقه‌م به تو گفته بودم ترلان. عمو اسحاق زیادی تو رو دوست داره!

وای عمو اسحاق مهربانم. می‌دانستم نگاه عمو اسحاق رویم سوای عمو و برادر زاده بودن است. می‌دانستم عمو اسحاق حرف‌هایی که به من می‌زد پشتش قصد و غرضی خوابیده. حال خودش و زن عمو صحبت‌هایی به حتم داشته‌اند و خواسته‌اند که به حرف دل اميرخسرو اهمیت دهند اما پس مهتاب؟ به حتم پچ‌پچ‌هایی از خواستگاری آمدن اميرخسرو هم به گوش مهتاب رسیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

-اما پس مهتاب چی؟ یعنی شما نگفته بودید امروز می رین خواستگاری؟ یعنی زن عمو بهشون حرفی نزده بود؟

امیرخسرو قاطع می گوید:

-نه مادرم حرفی نزده بود. چون خواسته بود تا من برگردم، هر چند، چند روز پیش پای تلفن بهش گفتم باشه بریم اما بهش هم گفته بودم جواب قطعی م رو زمانی می گم که خونه برگردم و صحبت کنیم. دیگه امروز رفتیم بیرون و مادرم از حال و روزه تو گفت. منم که تصمیم مشخص بود. این شد که با گل و شیرینی اومدیم خونه تون برای خواستگاری! حالا هم اینجام تا باهات صحبت کنم. بزرگترا خودشون راه و حرفشون رو پیش می برن.

دستی به صورتم می کشم. کاش باور این لحظات برایم راحت تر می شد. چندماه از آن شب کذایی گذشته بود و من لحظه ای نبود که به امیرخسرو فکر نکنم. لحظه ای نبود تا با خودم تمام اتفاق را مرور نکنم.

-فقط این که...

امیرخسرو بلافاصله می پرسد:

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

-فقط چی؟

می دانم سخت است توضیح دادنش اما لازم می دانم.
-امیر خسرو من تو اتفاقات چند ماه گذشته بی تقصیر
بودم... من روحم خبر نداشت از این که کیارش تو اون
بطری آب داروی بیهوشی ریخته بود... آگه ناچار به گفتن
بله شدم از ترس آبرو بود. از ترس داغون شدن مامان و
بابا... از ترس این که مبادا آراز عصبی بشه و کار دست
خودش بده... آگه می دونستم چه بله بگم و چه نگم همه ی
این اتفاقا می افته هیچ وقت از تهدیدهای کیارش نمی
ترسیدم.. هیچ وقت زیر قولم نمی زدم... فقط می خوام
بدونی ثانیه ای بدون عذاب وجدان نگذروندم... ثانیه ای
نبود که بهت فکر نکنم... من با تو عشق و شناختم... با
تو قلبم بی قرار شد... من بدون تو نمی تونم امیر خسرو...
واقعا نمی تونم.

حال احساس راحتی و آرامش می کنم. حال آسوده می شوم
از حرفهایی که در گلویم چمبره زده و من را رها نمی
کردند.

کاری از EXCHANGE GROUP

می توانم براحتی صدای نفس کشیدن پر از آرامش
امیر خسرو را بشنوم. کمی زمان می برد اما بالاخره می گوید:

-خیالم از بابت راحتی ترا. تو اونقدری تو زندگی من
مهم شدی که نخوام به چیز دیگه ای فکر کنم. هر دومون
یه اشتباهایی داشتیم، هر دومون به اندازه کافی از روزایی
که می تونست قشنگ باشه دور شدیم. اما دیگه واقعا
کافیه. زندگی خیلی مهم تر از حرفاییکه دیگه اهمیتی ندارن.
حالا حاضری حرفای منم بشنوی؟ این که هدفم چیه؟ چه
خواسته هایی دارم و دلم از زن آینده چی می خواد؟!

لب می گزم. از کلمه ی زنی که به لب آورده بود. فقط می
توانم سری به نشانه تایید تکان دهم. با اشاره دست
امیر خسرو روی تخت می نشینم و خودش هم با فاصله
کمی از من روی تخت می نشیند. این که مراعات حال الان
مان را می کند دلم را قرص می کند و بیشتر از با او بودن
لذت می برم. هیچ نمی توانستم امیر خسرو و کیارش را با هم
مقایسه کنم وقتی قابل قیاس نبودند!

امیر خسرو شروع به صحبت کرد. صحبت از آینده و تمام
انتظاراتش. ناخواد آگاه یاد شبی افتادم که کیارش

خواستگاری‌ام آمده بود. حتی همان شب هم کیارش مرا تهدید کرده بود. با نشان دادن آن فیلم و من چقدر از زندگی نفرت پیدا کرده بودم. از دختر بودنم و از تمام مردها. اما حقیقت امر این بود که نه تنها مردها بلکه زن‌ها هم شباهتی به یکدیگر ندارند و هر کسی رفتار بخصوص خودش را دارد. برای لحظه‌ای از این که حواسم را معطوف کیارش کرده‌ام از خودم بدم می‌آید اما نمی‌توانم حقیقت ماجرا را فراموش کنم. کیارش هم در برهه‌ای از زندگی‌ام دخیل بود. شاید باید به گذر زمان واگذار می‌کردم و بسان آب روانی با زندگی همراه می‌شدم. این همان مسیر درستی بود که باید آن را پیش می‌گرفتم و بقول بابا از آمدن و رفتن آدم‌ها در زندگی‌ام درس می‌گرفتم. آمدن و رفتن مخربی هم‌چو کیارش و آمدن و ماندن آدمی هم‌چو امیرخسرو که قرار بود زندگی‌مان را با هم بسازیم...

@Vip Roman

#ادامه ۲۲۴

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

زندگی‌ای که هر دو خواستار آن بودیم و بقول امیرخسرو
زندگی پر اهمیت‌تر از آن بود تا با حرف‌هایی پوچ و عبث
به هیچ مبدل شود...

زندگی‌ای که حال من و امیرخسرو دست در دست هم
برای ساختنش قدم برداشته و از آن سخن می‌گفتیم و
نقشه‌ها می‌کشیدیم...

#۲۲۵

دو ماه بعد

کمپوت‌های در دستم را جابجا کرده و همراه با امیرخسرو
وارد بیمارستان می‌شویم. بعد از طی کردن راهرو وارد
بخش مربوطه شده و در نهایت مقابل در اتاق آراز می
ایستیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آرازی که سه هفته‌ای می‌شود از کما درآمد و این بهترین خبری بود که می‌توانست زندگی همه‌مان را نونوار کند .
 امیرخسرو ضربه‌ای به در اتاق می‌زند . دستش را پایین می‌آورد و دستگیره در را میان دستش گرفته و در را باز می‌کند . اتاق شلوغ است و اهالی خانه‌باغ برای دیدن آراز داخل اتاق جمع شده‌اند . این چندمین باری بود که برای ملاقات آراز به بیمارستان می‌آمدیم . آرازی که تنها یک هفته‌ی دیگر باید در بیمارستان می‌ماند و بعد آن مرخص می‌شد . گویی با رسیدن فصل بهار، زندگی همه‌مان هم از نو سبز شده بود . با همه سلام و احوالپرسی کرده و امیرخسرو به عادت این چند وقت کنار آراز می‌ایستد . ضربه‌ای نسبتاً آرام با دستش به شانه‌ی آراز می‌کوبد .
 -چطوری پهلوون؟

آراز هم‌چنان سرش بانداژ دارد . اما حال خوبش تضمینی برای آرام ماندن حال پریشان‌مان است .
 -خیلی بهترم فقط دیگه حال و حوصله‌ی بیمارستان رو ندارم .

دست امیرخسرو را رها کرده و مشمای کمپوت‌های
آناناس را روی میز کشویی کنار تختش می‌گذارم. کنارش
می‌ایستم و دستی روی صورتش می‌کشم.

-یکم دیگه تحمل کنی می‌آی خونه و کلا راحت می‌شی.

روی تخت جابه‌جا شده و پاهایش را از زانو خم می‌کند.

-بابا من به دکتر می‌گم حالم خوبه سر جدت بذار برم می
گه نه تا اومدن جواب آزمایشات باید صبر کنی. من نمی

دونم دیگه چه آزمایشی آخه؟ والا با موش من و اشتباه
گرفتن.

عمو اسحاق می‌خندد و تسبیح در دستش را داخل جیب
کتش می‌گذارد.

-بچه زیون به دهن بگیر چقدر غر می‌زنی. این همه ما
حرص و جوش خوردیم و یکمم تو حرص و جوش بخور.
والا که دل نموند برامون از نگرانی واسه تو.

آراز کم حوصله شده بود و فضای بیمارستان هم دلیل
بیشتری برای کم حوصلگی‌اش!

سری تکان داد و دست‌هایش را به آغوش کشید. در این مدت کاهش وزن چشمگیری هم داشت. روزهای اول بهوش آمدنش تا چند روزی مدام بالا می‌آورد و راه رفتن و انجام کارهای عادی برایش بقدری سخت شده بود که بی صدا اشک می‌ریخت اما بعد از آن با بهبودی حال جسمانی اش توانست کارهای شخصی‌اش را راحت انجام دهد.

چه حرص و جوشی خان‌عمو! پیرم دراومد دیگه. من موندم آگه کما موندنم ادامه دار می‌شد و چندماه دیگه چشم باز می‌کردم قرار بود چه چیزایی ببینم و بشنوم! والا یه کما رفتن من مصادف شد با کلی اتفاق! عروسی پری و سیاوش که دو، سه هفته دیگه‌ست. دو ماه پیش امیرخسرو و ترلان محرم شدن. طاها و امیرمحمد می‌خوان برن خدمت. این همه اتفاق. هیچ کدوم لعنتیتون هم منتظر از کما دراومدن من نموندید، یزیدتونو...

همه به خنده می‌افتیم الا آرازی که از وضعیتش راضی نیست و حرص می‌خورد.

-الهی مامان قربون قد و بالات .والا که ما بیشتر از تو
منتظر اومدنت به خونه‌ایم .اما چاره چیه جز این چند
روز صبر؟

از تخت آراز دور شده و سمت زن‌عمو صدیقه و مامان
می‌روم که کنار هم ایستاده‌اند . آن شب بعد از صحبت
های من و امیرخسرو و رفتن مان به پذیرایی با دیدن چهره
ی کمی ناراحت زن‌عمو به او حق دادم اما چیزی که برایم
جالب بود نحوه برخورد زن‌عمو بود . گمان می‌کردم هم‌چو
زندایی من را خاری در چشمانش ببیند اما ابدا این‌طور
نبود و زن‌عمو آن قدری به من لطف و محبت داشت و
دارد که نخواهم نگرانی‌ای از بابت او داشته باشم . منی که
او را پیش پیش قضاوت کرده بودم . هر چند همه او را این
طور می‌پنداشتیم اما چیزی که ما دیده بودیم با ذات زن
عمو فرق بسیاری داشت .

آن شب حرف‌های خواستگاری خوب و عالی پیش رفت و
همه چیز طوری کنار هم چیده می‌شد که من آرامش را با
تمام وجودم احساس می‌کردم ...

همان آرامشی که آن را گم کرده بودم ... به خواست عمو فردای همان شب با امیرخسرو به آزمایشگاه رفته و عصر همان روز هم در یک جمع خانوادگی، روحانی محله برای مان صیغه محرمیت خواند. قرار عقد و عروسی مان بعد از عروسی پروانه بود و بهتر شدن حال آراز و جفت و جور کردن کارهای خودمان. چند روزی می شد با امیرخسرو در پی یافتن خانه‌ای نقلی در محله بودیم اما چیزی که خواستارش بودیم نبود و یا طور دیگری بوده و چنگی به دل مان نمی زد. روزها و ایام خوشی که در کنار امیرخسرو سپری می کردم بهترین روزهای عمرم بودند ... مردها و پسرها کنار تخت آراز نیم دایره‌ای تشکیل داده و زنها و دخترها هم کنار یکدیگر .

کنار زن عمو می ایستم. دستش را نوازش وار روی کمرم کشیده و با لحنی مهربان می پرسد:

-چه خبر دخترم؟ تونستید خونه پیدا کنید؟

به رویش لبخندی زده و با احترام جوابش را می‌دهم.
نه زن‌عمو. اوئی نیست که می‌خوایم. یا باید تو مجتمع
های شلوغ بگیریم که چند ساله‌ان یا مستاجرشون هنوز از
وقتشون مونده. یا اینکه می‌گن پیش خرید کنید. بنگاه‌دار
یکی دو جا دیگه گفته، دیگه وقت نشد بریم سر بزنیم،
اومدیم اینجا.

چادر مشکی و گلدار روی سرش را مرتب می‌کند.
دل‌نگرونی به دلتون راه ندید خدا بزرگه. خدا رو چه
دیدید شاید اصلاً خونه خریدین با خیال راحت رفتین تو
خونه خودتون. از الان فکر اینارو نکن، عموت هم هست
مطمئن باش نمی‌ذاره اول راهی سختی بکشین.
لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد.

-ممنونم زن‌عمو. خدا سایه شما و عمو رو برای ما زیاد
نبینه.

چشمانش می‌درخشد.

-قربون تو عروس نازم بشم.

خدا نکنه‌ای می‌گویم و پروانه که با خنده در حال نظاره‌ی من و زن‌عمو بود خودش را جلو کشیده مقابلم می‌ایستد.
-ترلان واسه فردا حله دیگه؟

سری بالا و پایین می‌کنم.

-آره پری چرا انقدر استرس داری؟ چند متر پارچه که این همه دل‌نگرونی نداره.

پروانه قصد داشت خودش پرده‌ی پذیرایی و اتاق‌خواب‌های خانه‌اش را بدوزد. آن‌هم با کمک من. منی که چند هفته‌ای می‌شد برای آموزش خیاطی پیش مادرشوهر پروانه می‌رفتم و در همین مدت هم توانسته بودم پیشرفت زیادی کنم و بقول مادرشوهر پروانه استعداد خوبی برای انجام این کار داشتم. کاری که انجامش و تصمیمش به عهده‌ی خودم بوده و زمانی که از پیشنهادم برای یادگیری خیاطی به زن‌عمو و مامان گفته بودم حسابی استقبال کرده بودند. مامان اما برخلاف تجربه‌ی گذشته برای تهیه‌ی جهیزیه‌ام این بار ابداً استرسی نداشت. با آرامش کارهایش را انجام می‌داد چرا که زن‌عمو اصلاً و ابداً

دخالتی در این کار نمی‌کرد و برخلاف زندایی که مدام طعنه و کنایه می‌زد، کاری نداشت و وقتی مامان جنسی خریداری می‌کرد و به زن‌عمو نشان می‌داد، زن‌عمو چندین بار تشکر کرده و حتی اسپند دود می‌کرد... هنوز هم وقتی قبل از خواب شبانه به اتفاقات طول روزهایم فکر می‌کنم، آرامشی که دارم و همه چیزهای که در جای خودش عالی پیش می‌رود گمان می‌کنم شاید یک خواب شیرین باشد اما خواب نبود و همه چیز حقیقت داشت... حقیقتی دلچسب به حلاوت عسل!

۲۲۶#

آخرین دسته‌ی پیش‌دستی‌های شسته شده را هم داخل کابینت می‌گذارم. در کابینت را بسته و نفس خسته‌ام را آزاد می‌کنم. انگشت‌هایم را درهم گره زده و با جلو کشیدن دستانم سعی در انجام حرکات کششی دارم تا کمی از خستگی‌ام را با این روش کم کنم. مهمانی‌ای که مامان

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

برای مرخص شدن آراز از بیمارستان گرفته بود و یک ساعتی از تمام شدن آن می گذشت .

-ترلان اینارو هم بگیر.

با صدای امیرخسرو سر می چرخانم و با دیدن سینی ای که داخلش قندانها بود لبخند خسته ای می زنم و برای گرفتن سینی نیم چرخ زده و دستانم را دراز می کنم.

-بگو که تموم شده و دیگه چیزی واسه آوردن نیست!
سینی را روی کابینت قرار داده و قندانها را یک به یک داخل کشوی کابینت می گذارم.

حضورش را کنارم احساس می کنم و دستی که جلو آمده و قندانی را داخل کشو می گذارد.

-دقیقا تموم شد اما یه کار دیگه مونده!

متعجب نگاهش می کنم.

-چی؟

سرش را جلو می کشد و دم گوشم پچ می زند.

-رسیدن به دل بی قرار من !

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

لبخند خجل و پر شیطنتی می زنم. سرم را عقب می کشم و
خیره به چشم‌ها و لب‌هایش نجوا می کنم.

-دل بی قراره شما این روزا و شبا زیادی بی قراری نمی کنه؟
ابرو بالا انداخته و صورتش را جلو می کشد.

-تقصیر من نیست. یه دختر خانم زیادی خوش می درخشه!
سرم را برمی گردانم و با شتاب بیشتری کارم را انجام می دهم
و در همان حال لب می زنم:

-انقدر بی طاقی خوب نیست آقا امیرخسرو!

در کشور را بسته و سینی را هم پشت سماور می گذارم.
امیرخسرو دست روی پهلویم گذاشته و جدی می گوید:

-بریم باغ!

و حاصل جدی گفتن حرفش حضور هر دوی مان دقایقی
بعد در باغ بود.

دقیقا مکانی که گویی معبدگاه عشق مان شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

روی کنده‌ها می‌نشینیم. زیر درخت بیدمجنونی که حال
سبز شده و خبر از رسیدن فصل بهار. بهاری که به
آمدنش چند روزی بیش نمانده بود.

امیرخسرو دستش را دور کمرم حلقه کرده و من را به
خودش قفل می‌کند.

-این هوا، هوای دو نفره‌ست.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم.

-واسه همین خواستی بیایم تو باغ؟

نگاه از آسمان گرفته و به چشمانم می‌دهد، لحظه‌ای بعد
مسیر نگاهش از روی چشمانم روی لب‌هایم می‌افتد.

-تو این دو ماه و خورده‌ای که محرم شدیم سر جمع
بیشتر از دو سه بار اونم کوتاه لب‌اتو نبوسیدم. درست و
حسابی بغلم نگرفتمت. درست و حسابی عطر تنت و
نفس نکشیدم.

از حرف‌هایش گر می‌گیرم و دلم زیر و رو می‌شود. گونه
هایم رنگ می‌گیرند و نگاهم اما مصمم روی صورت
امیرخسرو می‌چرخد.

امیر خسرو دست دیگرش زیر چانه‌ام نشسته و سرم را کمی دیگر بالاتر می‌گیرد.

-اگه نخواستم زیادی بهت نزدیک بشم، اگه نخواستم بوسیدنت زیادی طولانی بشه فقط واسه این بود که فکر نکنی دلم پی همین حرکتاست. نخواستم زور باشه وقتی احساس می‌کردم با هر بار بوسیدنت بدنت جمع می‌شه و یه ترس تو عمق چشمت لونه می‌کنه. می‌دونستم و می‌دونم ترست واسه چیه و خودم و خواسته‌مو آنی سرکوب کردم. نمی‌دونم اون بی همه چیز با زور چی کار کرده با تو اما بدون اول راضی بودن خودت واسم مهمه بعد خواسته‌ی خودم. خواستم این مدت با هم پی زندگی بدویم تا بدونی زندگی با وجود خودت برام مهمتره. تا ببینی خواسته خوده تو برام تو اولویته. چیزی که خودت می‌خواهی. همون خونه‌ای که خودت دلت می‌خواد با همون سبک و طرح. همون خونه‌ای که دوست داری یه حیاط کوچیک داشته باشه. یه بوته گل یاس. چندتا گلدون و یه دنیا عشق.

گوشه لبم را می‌گزم. مطمئن بودم امیرخسرو حالاتم را می‌فهمد. حالاتی که یک یادگاری تلخ از کیارش برایم بود. با این که امیرخسرو را دوست داشتم اما ترسی از رابطه در دلم بود و این چیزی بود که کیارش در ذهنم نقش زد. در حالی که امیرخسرو حرکتی با خشونت انجام نداده و حتی بوسه‌هایش در حد لمس لب‌هایم بودند. اما کیارش بوسه‌اش توام با خشونت بود و چنگی که همان هنگام به بدنم می‌زد و من نفرت پیدا کرده بودم. اما آرام پیش رفتن امیرخسرو دلم را آرام کرده بود طوری که گاهی خودم مایل بودم برای بوسیدن پیشقدم شوم. امیرخسرو مردانه در کنارم بود، همانی که می‌خواستم. حس امنیت و آرامشی که از وجودش ساطع می‌شد و من با تمام وجودم آن را دریافت می‌کردم. در کنارش بودن و قدم زدن در خیابان و محله برایم غرور داشت... از این که کنار مردی قدم برمی‌دارم که آن قدری چشمانش پاک است که نخواهد متوجه زن و یا دختر دیگری شود. آن قدری محجوب و ماخوذ به حیا هست که فقط در پی آرامش زندگی من و خودش باشد. تمام تلاشی که برای خوشحالی من می‌کرد. منی که

هیچ دل خوشی نسبت به خانه‌های آپارتمانی نداشتم و گویی نفسم را حبس می‌کردند در گچ و دیوارهای خانه‌هایی که حکم زندان را داشتند. دلم خانه‌ای از جنس آرامش گرفتن و سکوت داشتن می‌خواست. خانه‌ای یک طبقه با حیاطی کوچک و بوته‌ای گل یاس...

#ادامه ۲۲۶

آروزی که همیشه داشتم و یا شاید بی ربط به زندگی کردن و بزرگ شدنم در خانه‌باغ نبود. من بیشتر سرگرمی‌ام سر زدن به درخت‌ها و بوته‌های گل‌ها بود. حس زندگی و سر ذوق آمدن از دیدن رنگ شاد آن‌ها ...

کمی صورتم را جلو می‌کشم. تا جایی که بتوانم خودم پیشقدم برای بوسه زدن روی لب‌های امیرخسرو شوم. امیرخسرو متوجه شده سرش را جلو می‌کشد. دیگر مرزی میان تن‌هایمان نمانده و هر دو در اوج خواستن و گرمای این دوست داشتن در هم غرق می‌شویم ...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

با آرامشی وصف ناپذیر لب‌های مان روی هم قفل می‌شود
و من چشم می‌بندم و امیر خسرو با ولع می‌بوسد... آن
قدری لذت می‌برم که خودم هم همراهی‌اش کرده و زیر
نور مهتاب و با وزش باد ملایم لحظاتی بیاد ماندنی را رقم
می‌زنیم...

۲۲۷#

-بریم؟

کمر بند ایمنی را می‌بندم. نیم‌نگاهی سمت امیر خسرو می
اندازم.
-بریم.

ماشین را به حرکت درمی‌آورد. سمت مرکز خریدی برای
خرید لباس برای عروسی پروانه و سیاوش.
روزهایی که بسان باد می‌گذشتند... دو روز دیگر عروسی
بود و در این مدت و با وجود ایام عید و رفت و آمد

کاری از EXCHANGE GROUP

مهمان‌ها آنقدری خانه‌باغ شلوغ شده بود که وقتی برای کارهای دیگر نبود. در این مدتی که همه به نوعی سرگرم کار و خرید بودند. از طرفی زن‌عمو در حال گرفتن چند دست لهاف تشک بود و مامان و عمه‌ای که مدام بازار می‌رفتند. پروانه‌ای که با سیاوش سرگرم خرید بساط عروسی و رزرو تالار و مابقی کارهای عروسی‌شان بودند. زن‌عمو راضیه، ترمه و ترنج هم زحمت پخت و پز این مدت را می‌کشیدند، فامیلی که بیش از یک خانواده برای هم عزیز و محترم بودیم و ابدا نسبت فامیلیت در روابط مان دیده نمی‌شد و بی‌منت کارها انجام می‌شد. عمو اسحاق مهربانم از آنجایی که امیرخسرو به او گفته بود خانه‌ی مد نظرمان چه سبکی‌ست به دوستان قدیم خود در محله و در زورخانه سپرده بود تا اگر خانه‌ای در آن سبک بود را معرفی کنند. با این‌که به امیرخسرو گفته بودم چندان هم مهم نیست و می‌توانیم زندگی‌مان را در یکی از واحدهای آپارتمانی شروع کنیم اما خود امیرخسرو هم تمایل زیادی به خانه‌ی حیاط‌دار و ویلایی هر چند نقلی داشت...

بعد از رسیدن به پاساژی که بوتیک امیرخسرو هم در آنجا بود، امیرخسرو ماشین را در پارکینگ پارک کرده و هر دو دست در دست هم وارد پاساژ شدیم. اکثریت فروشندگان ها امیرخسرو را می شناختند و با دیدن مان و شنیدن خبر ازدواج امیرخسرو، محترمانه و دوستانه تبریک می گفتند و گاهی دوستان امیرخسرو هم برای دقایقی سربه سر او گذشته و شوخی های می کردند. امیرخسرو دستم را به گرمی میان دستان مردانه اش گرفته بود و فقط خدا می دانست من در کنار او به چه اندازه طعم خوشبختی را با جان و دل احساس می کردم. قد و قامت و هیكل امیرخسرویی که هم چو چتر تمام من را در بر می گرفت و من حتی براحتی در آغوشش جا می گرفتم.

کمی جلوتر رفتیم و امیرخسرو بوتیک لباس های مجلسی را نشانم داد.

-صاحب اینجام رفیقمه. می شناسمش، کارایی که می یاره جنس پارچه و دوخت لباسش همه ش ترکه اصله.

نگاهی به لباس‌های پر زرق و برق پشت ویتترین انداختم .
ماکسی‌های بلند و مجلسی . صورتم را برای دیدن
امیرخسرو بالا بردم .

-ولی فکر کنم حسابی هم گرون باشن امیرخسرو . سنگ
دوزی و مروارید دوزی روی لباسارو ببین .
جدی نگاهم کرد .

-الان انتظار نداری که حرفت و جدی بگیرم ؟ گرون باشه
مگه همیشه عروسیه ؟ همه‌ی این لباسا فدای یه تار موت
آواز بی قرار من .

نمی‌دانم در آسمان‌ها پرواز کردم یا قلبم تسخیر هر لحظه
بی‌منت رفتار کردن‌های امیرخسرو درآمده بود . هر چه بود
بودن امیرخسرو موهبت بود و بس . نه برای خرید کردن
لباس‌های گران قیمت ، نه ! برای قلب مهربانش ... در حالی
که زندایی برای خرید هر لباس منت می‌زد و یا کیارش با
زور لباس‌های درخواستی خودش را خریداری می‌کرد . این
که امیرخسرو مهمترین ارکان رفتارهای شخصیتی‌ام را حفظ

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

می‌کرد و برایم احترام زیادی قائل بود، نشان از روح بزرگ و انسانیتش داشت .

فقط توانستم در قبال حرفش لبخندی بزنم در حالی که وجودم غرق تشکر از او بودند .

-خب بنظرت کدومشون خوبه؟

سر چرخاندم .نگاه مجدد روی لباس‌ها افتاد، لباسی که بیش از همه مجذوبم کرد، رنگش فیروزه‌ای بود . مروارید دوزی‌اش روی سرشانه، دور گردن و قسمت سینه‌ی لباس بود . لباسی به شکل لباس رومی . آستین‌های حریر و توری بلند که از سرشانه، کنار لباس آویزان شده بودند . لباسی زیبا و مسحور کننده .

دست دراز کرده و با انگشتم لباس را نشانه رفتم .

-این بنظرم هم مدلش جدیدتره، هم قشنگ‌تره .

امیرخسرو سری تکان داد .

-بریم پرورش کن تو تنت ببینم .

کاری از EXCHANGE GROUP

سری تکان داده و هر دو داخل بوتیک شدیم. فروشنده که از دوست‌های امیرخسرو بود با دیدن او به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد و در همان حین هم مشتری‌اش را راه انداخته و با صمیمیت بیشتری رفتار کرد. فروشنده که هم چو امیرخسرو پسری جوان بود با ادب و احترام به من هم تبریک گفت و بعد از دقایقی امیرخسرو با گفتن سائز سفارش لباس را داد.

-این بوتیک متعلق به خودته داداش. یدونه لباس چیه شما همه رو بردار برو...خاطرت واس ما خیلی عزیزه.
امیرخسرو لبخند دوستانه‌ای زد.

-نوکرَم رضا جان لطف داری.

فروشنده که فهمیدم اسمش رضا است، لباس را بعد از جست‌وجوی سائز از رگال بیرون کشید و کاور مشمایی‌اش را بیرون کشید و لباس را دست امیرخسرو داد و گفت:
-اتاق پرومون همون پشته داداش، من این بیرون جلو بوتیکم کارت تموم شد یه ندا بدی حله.

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

#ادامه ۲۲۷

تا امیر خسرو مخالفت کند، او بیرون می رود و امیر خسرو
بچ می زند:

-خیلی بچه با اخلاقیه .

لباس را بدستم داد.

-ولی من فکر می کنم تو اونقدری خوبی که همه باهات این
طور رفتار می کنن عزیز دلم .

امیر خسرو با حالتی نمایشی دست روی پیشانی اش کشید و
عرق نداشته اش را پاک کرد و گفت:

-شرمنده مون می کنی خانم.

خنده آرامی کردم و با تکان سر، چرخیده و سمت اتاق پرو
رفتم...

بعد از قفل کردن در شروع به تعویض لباس ها کردم . می
دانستم در قسمت زیپ پشت لباس به مشکل خواهم
خورد . تا جایی که توانستم زیپ را بالا کشیدم و مابقی اش
را بیخیال شدم . نگاهی به خودم درون آینه قدی انداختم .

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهن عبدی

کمی قسمت بالاتنه‌ی لباس جلو افتاده بود که آن هم بخاطر نکشیدن کامل زیپ لباس بود. کمی با دستم از قسمت سرشانه عقب کشیدم اما باز هم فرقی ایجاد نکرد. با ضربه آرامی که امیرخسرو به در اتاق زد نگاه از آینه گرفتم.

-ترلان باز می کنی در رو؟

کمی تردید داشتم اما بهایی نداده و در را باز کردم و خودم را پشت در پنهان کردم و سرم را کمی جلو کشیدم.
-جانم؟

تمام قد و هیكلش مقابل در را پوشانده بود و هیچ چیز از پشت سرش دیده نمی شد. دست هایش را داخل جیب های شلوارش کرد و با چشم و ابرو و لحنی شیطنت آمیز اشاره زد.

-ببینمت.

صورتم ملتهب شد اما خب آخرش که چه؟ نگاه پایین انداختم و با طمانینه از پشت در بیرون آمدم. کمی زمان

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

برد و سکوت امیر خسرو باعث شد سر بالا بگیرم و سوالی
پرسم:

-بهم نمی آدی؟

یک دستش را بیرون کشید و جلو آورد. ناخودآگاه سر
عقب بردم. دستش میان هوا معلق ماند و با لحن مهربانی
گفت:

-کاریت ندارم که دختر...لباست از بالا آویزون شده.

بزاق دهانم را قورت دادم و فوراً گفتم:

-واسه اینکه نتونستم کامل زیپ لباس و بالا بکشم.

مصلحتی ابرو در هم گره زد.

-من اینجا واسه چی ام پس؟ بچرخ ببینم.

چشم گرد کردم و با دیدن چهره جدی و مصممش

چرخیدم. تا دستش به قسمت برهنه‌ی بدنم خورد، خودم

را جمع کردم. شرن داشتم و این ابداء دست خودم نبود...

امیر خسرو بعد از محرمیت‌مان فقط من را مو باز دیده

بود. حال این طور...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دستش گرمای دلچسبی داشت طوری که بدنم دیگر منقبض نشد. وقتی حرکت و حرفی از سمت امیرخسرو ندیدم، چشمانم را بالا کشیدم و بطور اتفاقی نگاهم به آینه ی مقابلم افتاد. امیرخسرو نگاهم می کرد و وقتی نگاهمان در هم تلاقی کرد امیرخسرو به آرامی پچ زد:
-خیلی بهت می آد، خیلی خانم نشونت می ده. خانم بودی، خانم تر شدی.

#۲۲۸

لبخند دندان نمایی زدم.

-مرسی.

کمی براندازم کرد، زیپ لباس را کمی پایین کشید. تا جایی که من بعدش را خودم پایین بکشم و من چقدر لذت بردم از احترامی که برای حریم خصوصی وضعیت مان قائل شد. دستش را کنار کشید.
-لباست و عوض کن بیا.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

باشه‌ای گفتم و امیرخسرو در را بست و من قفلش را زدم .
دستی به لباس کشیدم و کامل زیپ لباس را پایین کشیدم،
با احتیاط آن را از تنم بیرون کشیدم .لباس‌های خودم را
تن زدم و از اتاق پرو بیرون آمدم .امیرخسرو مشغول
صحبت با رضا فروشنده بوتیک بود .لباس را روی
پیشخان گذاشتم.

-سلامتی و دل خوش آجی.

ممنونمی گفتم و او لباس را داخل کاورش قرار داد و
سپس داخل پاکتی زیبا .

بعد از تعارفات بسیار میان امیرخسرو و رضا برای
پرداخت کردن و نکردن مبلغ، سرآخر امیرخسرو کارت
کشیده و با تشکر از بوتیک بیرون زدیم .مابقی خریدهای
مان را هم انجام داده و برای خوردن ناهاری که دیگر
ناهار نبود و زمان شام رسیده بود راهی فست‌فودی‌ای
شدیم .پیتزای دو نفره‌ای سفارش دادیم و با لذت شروع به
خوردن کردیم .

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

در راه برگشت به خانه در حالی که ساعت ده و نیم را نشان می داد دلواپس لب زدم:

-ولی خیلی دیر شد امیرخسرو .

فرمان را چرخاند و ماشین را در خیابان اصلی کشاند.

-باشه نگرانی نداره که . عمو و زن عمو که تو جریانن.

شانه‌ای بالا انداختم.

-آره ولی خب دوست ندارم دل‌نگرون بشن.

نیمچه خنده‌ای می کند.

-خیالشون راحت من و تو بی بخاریم.

با چشمانی گرد شده و پر صدا اسمش را به دهان آوردم که خنده‌ای کرد.

-شوخی می کنم بخندی، دل‌نگرون و دلواپس نباشی . کم مونده برسیم.

تکیه به صندلی دادم.

-ولی بابت امروز مرسی، خیلی خوب بود، بعد اون همه کار و بدوبدو این خرید و تفریح چسبید.

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

سری تکان می دهد.

-خوشی تو همون چیزیه که می خوام.

گاهی هم چو حال در برابر خوبی های امیرخسرو کم می آوردم. خوبی هایی که جوابی برایشان پیدا نمی کردم. مردانگی امیرخسرو چیزی نبود که از نظرم پنهان بماند. عیان و در خفا وقتش را صرف من می کرد و من اولویت اول زندگی اش شده بودم. اولییتی که به من حس قدرت می بخشید. حس زنانگی کردن. از اینکه برای مردم مهم بودم و این مهم بودن یکی از همان شروط و پایه های اصل زندگی مشترک بود.

به خانه می رسیم. با خوشحالی خریدها را از ماشین بیرون کشیده و بعد از قفل کردن ماشین داخل ساختمان می شویم. از پله ها بالا می روم و امیرخسرو هم پشت سرم.

در خانه ای عمو اسحاق بسته است و صدای شنیده نمی شود همین می شود که امیرخسرو می گوید:

-احتمالا خونه عمه سوری اینا باشن.

مقابل در خانه مان می رسم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-احتمالا همه شون اونجان، از خونه ما هم صدای در نمی آد.

خریده‌های در دستم را کنار پایم گذاشته و زنگ کنار در را می فشارم کمی منتظر می مانم اما نه صدای مامان را می شنوم و نه صدای بابا و آراز را .

امیرخسرو خریده‌های کنار پایم را به حجم خریده‌های در دست خودش اضافه می کند.

-همه شون بالان .

در خانه را باز می کنم.

-پس حداقل خریدارو بذاریم اتاقم بعد بریم بالا.

-باشه.

هر دو وارد خانه می شویم .تنها چراغ پذیرایی روشن است .

راه اتاقم را پیش گرفته و با داخل شدن مان امیرخسرو هم

خریده‌ها را کنار دیوار قرار می دهد .قصد خارج شدن از

اتااق را دارم که امیرخسرو دستم را به آرامی می گیرد .چراغ

اتااق خاموش است و امیرخسرو را تیره و تار می بینم...

-یکم بمون تو بغلم بذار حداقل شبا کمتر خوابتو ببینم.

نگاهی سمت در باز اتاق می اندازم.

-اما اگه یکی بیاد؟

من را جلو می کشد. تپش های بی امان قلب هر دوی مان را

می شنوم. قلب بی قرار هر دوی مان ...

قلب هایی که آوازهای بی قرار سر داده بودند...

-برای چند ثانیه...

مخالفتی نمی کنم وقتی خودم هم بی تاب آغوش امیرخسرو

بودم ... من را به آغوش می کشد. بوی عطرش، بوی ژلی

که به موهایش زده، ترکیب بی نظیری را برای تحریک

احساساتم می سازند. روی نوک انگشتان پاهایم ایستاده و

دستانم را دور گردنش حلقه می کنم. من را براحتی کمی بالا

می گیرد و صورتش را کنار گردنم نگه می دارد، نفس های

عمیق و کش دار می کشد. چند قدمی عقب رفته و من را

به دیوار پشت سرم می چسباند و آرام روی زمین می گذاردم.

شالم را کمی بیشتر کنار می زند و لب هایش را لمس کنان

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

روی گردنم می‌کشد... در همان حالت با صدای گرفته پچ
می‌زند:

- بعضی وقتا مثل الان دلم می‌خواد بیخیال بشم ترلان .
اونقدر بیخیال که فقط تو رو تو بغلم داشته باشم . هزار
بار بیشتر تو اون روزای تنهایی و غربت به این لحظه
هامون فکر کردم .

انگشتانم پشت گردنش را نوازش می‌کنند و چشمانم
خیالی برای باز شدن ندارند .
- بالاخره تموم می‌شه .

#ادامه ۲۲۸

روی گردنم بوسه‌ای می‌زند .

- آره تموم می‌شه . فقط تا اون موقع من بی‌قرارت می‌شم .

آرام لب می‌زنم:

- منم .

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

نفس عمیق دیگری کشیده و صورتش را عقب می برد .
چهره اش را پر واضح ندیده هم می توانم حدس بزنم چطور
از خواستن و سرکوب کردن خواستش سرخ شده . گرمای
تنش به تنهایی برای ذوب کردنم کافیست .

-بریم؟

دستانم را با طمانینه پایین می آورم .

-بریم .

#۲۲۹

یک هفته ای از عروسی پروانه می گذرد . عروسی ای که زیبا
و با دلی خوش برگزار شد و پروانه و سیاوشی که حال
چهار روزی می شود به ماه عسل رفته اند .

مامان ظرف غذا را داخل سبد و کنار فلاکس می گذارد .

-بین ترلان یادت نره برگشتنی ظرفارو بیاری ها . نمونه
اونجا رنگی بشه؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

دستگیره‌های سبد مسافرتی کوچک را در دستم می‌گیرم .
-نه مامان خیالت راحت، عصری برگشتنی با خودم می‌یارم.
قامت صاف می‌کنم و سمت در خانه می‌روم .
-برای امیرخسرو زیاد غذا بکش بخوره طفلی این دو سه
روز حسابی خسته شد تو اون خونه.
سر برمی‌گردانم.

-باشه مادرزن مهربون! باشه زن عموی خواستنی! به
دامادت حسابی می‌رسم خوبه؟
لبخندی می‌زند.

-دورت بگردم . خیلی دلم می‌خواست باهات پیام و خونه
تون رو ببینم اما می‌ذارم واسه بعد تکمیل کردنش و موقع
جهیزیه چیدن. برو ان شاءالله با دل خوش کاراش رو
تموم کنید.

لبخند عمق بیشتری می‌گیرد . بوسه‌ای روی صورت مامان
می‌زنم .

-فدات بشم مامان قشنگم.

کاری از EXCHANGE GROUP

از خانه بیرون زده و با احتیاط از پله‌ها پایین می‌روم. پایین پله‌های آخر و در راهرو کفش‌هایم را پا زده و با شوقی وصف ناپذیر از حیاط خارج می‌شوم. سمت خانه‌ای می‌روم که خانه‌ی من و امیرخسرو بود. خانه‌ای که بالاخره جفت و جور شد و همانی شد که باب میل‌مان بود فقط احتیاج به تمیزکاری داشت. خانه‌ای تقریباً چندسال ساخت که صاحبش برای فروش گذاشته بود و عمو اسحاق مهربانم توانسته بود خانه را برای‌مان قولنامه کند. هر چند که این میان بابا و خوده عمو اسحاق هم کمک زیادی برای خرید خانه به امیرخسرو کرده بودند. خانه‌ای که سه کوچه پایین‌تر از خانه‌باغ بود. مسیر را با عجله برای رسیدن طی می‌کنم. امیرخسرو هنوز از رفتنم خبر ندارد و من قصد دارم او را سورپرایز کنم. داخل کوچه می‌شوم. انتهای کوچه در سفید رنگ خانه در چشم است. شاخ و برگ درختان وسط حیاط نیز از این بیرون چشم نواز هستند. دلم به گرمی آفتاب بهاری گرم می‌شود و مشتاق باز هم دیدن خانه هستم. خانه‌ای که امیرخسرو مشغول رنگ زدن به قسمت‌هایی از دیوارهایش است و

مابقی کارها مربوط به نقاش‌ها و نصاب کاغذ دیواری‌ها هستند .

با کلیدی که دارم در حیاط را آرام باز کرده و پا درون حیاط می‌گذارم . در را آرام می‌بندم و با نگاه به اطرافم سمت خانه قدم‌های آرام‌تری برمی‌دارم . با ولع نگاه می‌کنم . با حسی دلپذیر ... خانه‌ی من و امیرخسرو ...

در حال باز است و مقابل سکوی خانه چندین قوطی رنگ و ابزار نقاشی‌ست . با احتیاط پا روی سکو گذاشته و در حال را کمی بیشتر باز کرده و از راهرو می‌گذرم . صدای موسیقی‌ای از داخل خانه می‌آید . موسیقی‌ای که از گوشه امیرخسرو در حال پخش است . پا درون حال خانه می‌گذارم . امیرخسرو دستمالی به سرش بسته و با قلمی مشغول رنگ زدن به قسمتی از دیوار آشپزخانه‌ی کانتردار است . آن قدری سرگرم و غرق کار است که هیچ متوجه من نشده . سبد را آرام روی زمین می‌گذارم و داخل آشپزخانه می‌شوم . پشت سرش می‌ایستم و دست روی شانه اش می‌گذارم .

-سلام مرد من .

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

بوضوح جا می خورد و هینی می کشد. بسرعت برمی گردد و
با چشمانی درشت شده و صورتی ترسیده خیره نگاهم می
کند.

-ترلان!

می خندم و قدمی عقب برمی دارم.

-ببخشید ترسوندمت خواستم سورپرایزت کنم.

هوفی می کشد. قلم در دستش را داخل قوطی رنگ می
اندازد. دست دراز کرده و دستمال روی سرش را برمی دارد.
با چشمانی ریز شده و ابروهای گره شده می گوید:

-اومدی ببینی چطوری گند زدم؟

نگاهی به دیوار رنگ شده می اندازم. منصفانه نبود اگر
بگویم خوب نشده وقتی تر و تمیز کارش را انجام داده
بود. اما با خباثت لبانم را کج و معوج می کنم.

-فقط کار نقاشارو بیشتر کردی امیرخسرو.

دست به کمرش می زند.

-بگو که داری شیطنت می کنی! از چشمت داره می باره!

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم همیشه برای امیرخسرو رو بود...

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم و با صدا می خندم .
امیرخسرو در حرکتی من را گرفته و در آغوشش نگه می
دارد . هر دو دستم را با یک دست می گیرد و کشان کشان
سمت قوطی رنگ می برد . جیغم به هوا بلند می شود وقتی
مطمئن می شوم هدفی از این کارش دارد!

-امیرخسرو اذیت نکنیا!

کنار گوشم پچ می زند:

-دقیقا دلم می خواد همین کار رو کنم ! کی و دست می
ندازی ها؟

خودم را تکان می دهم تا بلکه از سلطه ی دستانش رها
سازم.

-امیر بخدا که اگه این کارو کنی نه من نه تو!

خم می شود و من هم به ناچار خم می شم . انگشتش را
داخل قوطی رنگ سفید می کند.

مهین عبدی

آوازهای بی قرار

-مثلا می خوای چی کار کنی؟ یه کوچولو رنگ که این همه داد و قال نداره دختر! عوض شیطننت!

زورم به او نمی چربد و بالاخره انگشت رنگی اش را روی نوک بینی ام می مالد.

#۲۳۰

-امیر خسرو...

دستانم را رها می کند و من در آغوشش چرخ می خورم.
روبه رویش می ایستم.

با لذت به کاری که کرده نگاه می کند.

-قشنگ شدی بی تعارف.

لبخند پر حرصی می زنم. دستانم را به کمر زده و با تهدید می گویم:

-در عوض این کارت خبری از ناهار نیست!

-شوخی نکن.

جدی لب می زنم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-شوخی نمی کنم. همونجوری که زحمت آوردن یه سبد پر از خوردنی و به خودم دادم و همونجورم برش می گردونم. دستش را دراز کرده و بسرعت نوک بینی ام را پاک می کند. وقتی می شه مسالمت آمیز کار و حل کرد چه کاریه تهدید خانم؟

من عاشق این مرد بودم. حرف ها و حرکاتش من را بیشتر از قبل به او وابسته تر و دلبسته تر می کرد. پسرعموی خوش غیرت و پر جذبه ی من...
-قبول.

دستش را پس نمی کشد. با انگشت شستش روی لبم را نوازش می کند.

-ولی قبل خوردن غذا باید اولین عشق بازی رو تو خونه خودمون افتتاح کنیم!

لحنش آرام و پر از احساس بود. اما جدی و با صدایی بم... همانی که قلبم و روحم را به بازی می گرفت...

آوازهای بی قرار

مهین عبدی

وقتی نگاه مشتاقم را دید خودش را جلو کشید. یک
دستش روی قوس کمرم نشست و دست دیگرش پشت
گردنم. شالم روی گردنم افتاد و امیرخسرو هرم گرم نفس
هایش روی صورتم طرح زدند... لب‌هایش را روی لب
هایم گذاشت و...

و گاهی زندگی همانی می‌شود که من و تو انتظارش را
داشتیم. تراژدی‌ای که انتهایش عشق و من و تو بود...
روزهایی سخت و پر التهاب که حال به آرامش پر زرق و
برق حالش می‌چربد...

نه تبسم، نه اشاره، نه سوالی هیچ چیز!
عاشقی چون من فقط او را تماشا می‌کند...

@Vip Roman

پایان

کاری از EXCHANGE GROUP

مهین عبدی

آوازه‌های بی‌قرار

آوازه‌های بی‌قرار

مهین عبدی

۳/۳/۱۴۰۱ شمسی

VIP exchange group
ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

